CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

انتشارات سازمان جشن هنر

مجموعهٔ جشن طوس

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

موضوع	فهرست مطالب	صفحه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

الفبای مصوت این کتاب

A	اَ	K	ک
Â	آ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
Ţ	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	اُ
H	ح + ه	Ô	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بویا وجوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	اِ (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	اِ (کشیده)
Ž	ژ		
Š	ش	Ā	اَ (کشیده بین فتحهٔ ممدود و ع مانند BĀLE بثله)
'	ع + ء + أ		
Q	غ + ق	I̊	ای (ئی)
F	ف	W	واو معدوله (مانند خواب وخواهش)

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برای خواننده

مردم و فردوسی مجموعه‌ایست از قصه‌های عامیانه‌ای که در رابطه با سراینده شاهنامه و سروکارداشتن با اثر معجزه‌آسای حکیم طوس ساخته و پرداخته شده و سینه به‌سینه به‌ما رسیده است.

موارد اساسی و اصول علمی که در دیگر کتاب‌های ما رعایت می‌شد در این کتاب هم رعایت شده و علاوه برآن به‌لحن و زبان و طبقه‌بندی قصه‌ها از نظر قابلیت استفاده بیشتر برای مردم‌شناسان و محققان فرهنگ و ادب عام توجه خاصی شده است.

از نظر زبان قصه‌ها ــ چنانکه روش همیشگی ما و بطورکلی اصول گردآوری و ضبط و ثبت علمی حکم می‌کند ــ به‌حریم فکری و ذهنی گوینده قصه و سبک نگارش او تجاوز نکرده‌ایم و نخواسته‌ایم با در دست داشتن قلم و کاغذ و شبیخون زدن به‌زندگی و آرامش مردم ذهن آنان را مشوش کنیم و وقت آنانرا ناخوش گردانیم و چیزهائی متکلف و ساختگی فراچنگ آوریم زیرا روبروشدن گردآورنده غریبه با فرد محلی باعث میشود که فرد محلی بی‌اختیار لحن و زبان خود را عوض کند و آنطور که در زندگی روزمره میگوید و مینویسد نگوید و ننویسد. محقق و گردآورنده غریبه و تازه‌وارد نیز از خطا محفوظ نیست وچه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بسا که بی‌اختیار کلمات و جملات را آنطورمینویسدکه خود ادامیکند یا می‌پسندد و در نتیجه قصه‌ای مصنوع و دور از واقع تحویل‌میدهد .

البته این لغزش تقریبا" غیرارادی است و دلایل زیادی دارد که در این مختصر نمی‌گنجد و مهمتر از همه در شفاهی بودن مواد فولکلور خلاصه می‌شود . بعبارت دیگر قصه‌هائی که موقع گفتن و نقل شفاهی خیلی روان وساده وقابل‌فهم هستند اگر به‌همان‌صورت نوشته شوند برای خواننده وبخصوص خوانندگان ناآشنا به‌محل‌قصه، مهجور و غیرقابل‌فهم بنظرمیرسند وهمین از دلایلی است که باعث میشود کلمات ، جملات و عبارات قصه را تغییر دهند . اما اگر قلم دردست فردمحلی باشد ، هم تغییر لحن به‌حداقل میرسد و هم عمل نوشتن با آرامش خیال صورت میگیرد وبراین اساس است که درگردآورده‌های همکاران محلی دست نبرده‌ایم و سعی کرده‌ایم تنها در مواردخیلی ضروری و ناچار، کلمه یا جمله‌ای را عوض کنیم و در واقع قصه‌ها به همان زبانی است که گویندگان محلی گفته‌اند و همکاران محلی هم نوشته‌اند و فرستاده‌اند .

طبقه‌بندی قصه‌ها دو جنبه می‌توانست داشته باشد، یکی‌جنبه علمی مردم‌شناسی وشناخت فرهنگ و دیگری جنبه ادبی وهنری آنها و در این کتاب طبقه‌بندی قصه‌ها بترتیبی است که هردوجنبه رعایت شده است . ابتدا قصه‌ها را براساس شخصیت‌ها تقسیم کرده‌ایم که قسمت اول فردوسی و قسمت دوم پهلوانان و نبردهایشان است ودر وهله دوم قصه‌ها را بترتیب توالی زمانی قرارداده‌ایم. یعنی اگرمثلا" زال پدر رستم بوده است قصه‌هایش هم قبل از قصه‌های رستم آمده است .

در اینجا اشکالی که معمولا" پیش می‌آید شاخه‌های فرعی‌است که در طول کتاب وجود دارد ، مثلا" اینکه بعد از قصه رستم‌وسهراب، قصه‌های فرامرز– پسردیگر رستم– بیاید یا قصه‌های برزوپسرسهراب.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

در این خصوص همان کاری راکردیم که علم وتجربه حکم میکند یعنی نظم شخصیت‌ها را براساس نمودار خویشاوندی قراردادیم و به‌هر- شاخه‌ای که رسیدیم آن شاخه را ادامه دادیم تا تمام شد و به‌شاخه دیگر پرداختیم .

ترتیب روایات هم براساس توالی زمانی است، مثلا" اگر روایتی از قصه زندگی یک شخصیت از کودکی او شروع شده و روایت دیگر مربوط به‌دوران جوانی قهرمان بوده است روایت‌اول را جلوترآورده‌ایم و اگر از این نظر تفاوتی بین دو روایت نبوده است سعی‌کرده‌ایم آنرا که کلی‌تر و جامعتر است جلوتر بیاوریم مگر درمورد قصه‌های فردوسی که نظر به‌غنا و وسعت قصه‌ها و برای اینکه کوچکترین مطلبی از قلم نیفتد همه سندها را به‌صورت موضوعی درآورده‌ایم وآنچه را که مناسب روایت نبوده است بصورت پاورقی و یادداشت چاپ کرده‌ایم .

مولف برذمهٔ خود میداند که سپاس صمیمانه خود رانثارهموطنان وهمکاران عزیزی کند که درسراسرایران برای‌گردآوردن‌اسناد گنجینهٔ فرهنگ‌مردم و ازجمله مطالب همین کتاب، بی‌هیچ توقع و چشمداشتی پیوسته او را یار و مددکار بوده‌اند .

نکتهٔ گفتنی دیگر آنکه در طبقه‌بندی مطالب و اصلاح ضروری عبارات کتاب آقای علیرضا آیت اللهی و در پاکنویس و بازخوانی آنها آقایان حسین ناظم‌زاده هرندی و پیرمحمد ابراهیمیان‌دستیار مولف بوده‌اند و از آنان سپاس دارد .

امید آنکه این کوشش صادقانه موردقبول صاحبنظران ومحققان ارجمند قرارگیرد .

تیرماه ۲۵۳۵

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زندگی و شخصیت فردوسی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بازیگوشی فردوسی

فردوسی در هفت‌سالگی به‌مکتب میرفته و بچه مکتبی بازیگوشی بوده و در خانه هم مادرش را اذیت می‌کرده. ملای مکتب دار هر وقت می‌خواسته فردوسی را تنبیه کند یا بزند او فرار می‌کرده و درخانه قایم می‌شده. روزی معلم فردوسی‌که‌از یک چشم کور بوده فردوسی را غافلگیر می‌کند و با کمک چند نفر از بچه مکتبی‌ها او را به‌چوب و فلک می‌بندد و فردوسی در حال کتک خوردن این شعر را می‌سازد:

مرا میزنی کور ملا اگر — بریزد تـرا خاک عالم بسر
نگه‌میکنی‌همچوابلیس‌کور — بسوزد همه هیکلت در تنور

بعد از چوب و فلک فردوسی فرارمیکند و لنگان‌لنگان میرود درصندوقخانه قایم میشود. ملا شکایت فردوسی را پیش مادرش می‌برد و می‌گوید ابوالقاسم به‌من فحش داده. مادر فردوسی همه‌جا را میگردد ولی او را پیدا نمی‌کند تااینکه راهش به‌صندوقخانه می‌افتد. فردوسی هم در صندوقخانه از کره مادرش دزدیده‌بوده‌و با نان میخورده که مادرش میرسد. فردوسی‌ازهولش نان‌وکره را درمیان‌عمامه میگذارد و میخواهد فرارکند که مادرش سر راه او را می‌گیرد و بامبی بسرش می‌زند که کره از اطراف عمامه بصورت فردوسی میریزد. فردوسی خودش را به‌زمین میاندازد وخود را به‌مردن میزند. مادر فردوسی دستپاچه میشود، خیال‌میکند مغزفردوسی متلاشی شده و زن همسایه را خبر میکند. وقتی دونفری بالای سر فردوسی میرسند فردوسی از جایش بلند میشود و فرار میکند.

اردیبهشت ۱۳۵۴

نورالدین قوامی ــ چهل‌وهشت‌ساله ــ کارگر
به روایت از شادروان مادرشان ــ قزلجه‌کند ــ قروه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

یادداشت ـ در روایت دستجرده گلپایگان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ ـ از **سیف‌الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز، در باره زندگی فردوسی پیش از آن که به‌مدرسه برود می‌آورد : پدر فردوسی بنام **حسن** وشغلش کشاورزی بود و دو فرزند داشت . یک پسر بنام **ناصح‌الدین** که همین حکیم فردوسی است و یک دختر بنام **شادخاتون** . این دو در کودکی مادرشان را از دست دادند . اما پدرشان بخاطر این‌که مبادا از طرف پدر به آنها گزندی برسد زن دیگری اختیار نکرد .

کم‌هوشی فردوسی

میگویندفردوسی که بدنیاآمد پدرش اسم اورا "قاسم" گذاشت . وقتی به پنج‌سالگی رسید مادرش مردودیگر ازمحبت مادری محروم شد . هشت ساله که شد پدرش اورا به مکتب فرستاد . ولی‌هرچه استاد به‌اودرس میداد یاد نمیگرفت . یک روز که معلمش او را جلو همشاگردیهایش چوب‌وفلک کرد از خجالتش از مکتب فرار کرد وچون روی به خانه رفتن را نداشت بطرف کوهی رفت وآنجاتوی غارنشست . درهمانحال زانوهایش‌رابغل‌گرفته‌بود وباگریه‌وزاری به‌حال‌و روزخودش فکر میکرد . در این اثنا متوجه شدکه از شکاف بالای این غار چکه‌چکه‌آب‌روی‌سنگی که‌کف غاراست میچکد . طوریکه‌جای افتادن این‌چکه ها سوراخ شده‌است . فردوسی‌ازاینکه‌قطره‌های لطیف آب توانسته بودندسنگ به‌این سختی راسوراخ کنند عبرت گرفت ، بامشت‌به سرخودزدوگفت : ای مغز ! مگر تواز این‌سنگ هم سخت تری که درس وبحث درتواثر نمیکند ؟

ازآنجابه مکتبخانه برگشت وازآن به بعدچنان‌به حرف های‌معلمش‌گوش‌میداد وچنان سعی وکوششی دردرس‌خواندن میکردکه بهترین شاگرد مکتبخانه‌شدوبه‌جایی رسیدکه شاهنامه راساخت واسم خودش ووطن عزیزش راجاودانی‌کرد .

فروردین ۱۳۵۴
عباس نیکو رنگ ـ سی‌ونه‌ساله ـ خیاط ـ به‌روایت از **محمدابراهیم ماهرخ** ـ هشتادوهفت ساله ـ کاتب الشتر ـ لرستان

یادداشت ـ در بارهٔ هوش و درس خواندن فردوسی دو روایت دیگر هم هست :

سندی از لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳ ـ فرستاده **فیض‌الله‌هادی** ـ سی ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از **حاج‌حسن توکلی** ـ پنجاه‌وشش‌ساله ـ کشاورز و **محمدرحمتی** ـ شصت‌وسه‌ساله ـ کشاورز و **عباس کریمی** ـ شصت‌ودوساله ـ کشاورز حکایت می‌کند . فردوسی آنقدرپرهوش‌وپرحافظه بود که هرگاه کسی شعری یا قصه‌ئی را می‌خواند بلافاصله از حفظ می‌شد . زمانی که بیش از شش یا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

هفت سال نداشت به مکتب رفت تا کم کم بزرگ شد و از آنجائی که علاقه فراوانی به شعر وشاعری داشت بیشتر وقت خود را به شعر گفتن میگذراند. گاهی اوقات پیش شاعران دیگر میرفت و راه و روش شاعری را یاد میگرفت.

در روایت دستجرده گلپایگان ـ شهریور ۱۳۵۴ ـ ازسیف‌الله‌احمدی ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز آمده است که: فردوسی در چهارسالگی پیش پدرش که مرد با سوادی بود شروع به درس خواندن کرد و به شش سالگی که رسید قرآن را بخوبی می‌خواند. پدرش که فرزند خود را باهوش دید او را به مکتبخانه ملاضیاءالدین خراسانی فرستاد و حکیم فردوسی درآن مکتبخانه مشغول درس‌خواندن شد. هر وقت از مکتبخانه مرخص میشد تمام بچه‌هارا به دورخودش جمع میکرد و برای آنهاقصه‌هائی که از پدرش شنیده بود نقل میکرد، تا اینکه یک روز همینطوری که بچه‌هارابه‌دورخودش جمع کرده بود و برای آنها قصه‌میگفت یکی از بزرگان اهل علم از آنجا میگذشت. دید که حدود صد نفر بچه به‌دور هم جمع شده‌اند و یکی از آنها برایشان قصه می‌گوید. جلوآمدواز قصه‌گوئی فردوسی‌خوشش آمد. ازیکی ازبچه‌ها پرسید اسم این‌بچه چیست وبچه کیست؟ آن بچه‌جواب داد که اسمش ناصح‌الدین و فرزند حسن کشاورز است. آن بزرگ که ازشیرین‌زبانی ناصح‌الدین خیلی خوشش‌آمده بود او را صدا زد و مبلغی پول به او داد ولی ناصح‌الدین قبول نکرد و پول را پس‌داد. شب که‌شد یکنفر رابسراغ پدرناصح‌الدین فرستاد واو و پسرش را به‌خانه خود طلبید. ناصح‌الدین از رفتن به خانه آن بزرگ خود داری کرد اما پدرش به‌آنجا رفت. آن بزرگ جلو پای پدر فردوسی بلند شد و او را بوسید و داشتن فرزندی مثل‌فردوسی را به او تبریک گفت و پیشنهادکردکه‌مخارج‌تحصیل‌فردوسی‌رابپردازد. اما پدر فردوسی قبول نکرد. بهمین ترتیب فردوسی ده‌ساله شد و از آنموقع به‌شعرگفتن‌پرداخت.

عوض کردن دختر فردوسی با پسر چوبتراش

میگویند زن فردوسی همه‌اش دختر گیرش میآمد واصلا" پسرگیرش نمیآمد. تا یک سال که زن فردوسی حامله بود زن چوبتراش هم حامله‌بود. روزی که‌زن‌فردوسی میخواست بزاید زن چوبتراش هم میخواست‌بزاید. هردوکه‌بچه‌شان‌متولدشد دیدند بچه‌زن فردوسی دختروبچه‌زن چوبتراش پسراست. زن فردوسی که‌آرزوی‌پسر داشت مبلغی پول به پیرزنی‌که دایه بچه‌اش بود دادومبلغی‌پول‌هم به‌زن چوبتراش دادند وپسرچوبتراش راآوردندودخترفردوسی‌رابردندبرای‌زن‌جوبتراش وبعدخبربه‌فردوسی دادندکه صاحب پسری شده‌ای. فردوسی‌هم ازاینکه‌صاحب‌پسری‌شده بود خوشحال شـد.

روزها وماه‌ها وسالها گذشت. پسر فردوسی هم بزرگ شد، دخترچوبتراش‌هم بزرگ شد. یک روزکه فردوسی‌درباغ گردش کرده‌بودو به خانه برمیگشت‌یک سطرشعر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خوانداما سطر دومش هرچه کرد یادش‌نبود که بخواندوازباغ‌که‌برمیگشت همین‌سطر شعر را تکرار میکردومیخواند : "بفرمود تا رخش را زین‌کنند" ازدرحیاط چوبتراش‌که گذشت دیدکه دختری درحیاطشان ایستاده وموقعیکه‌فردوسی‌همان‌سطر شعر راخواند آن‌دختر سطردومش راخواند: "سم اندردمش نای‌زرین‌کنند". فردوسی‌از دخترسئوال کردکه‌کجابلدکرده‌ئی ؟ دختر گفت خودم بلد بودم .فردوسی برگشت به‌خانه ، دید که پسرش نشسته ودارد چوب میتراشد . به زنش گفت راست بگو ، این پسر من است یانه والامیکشمت .زنش گفت حالا که‌اینطور است راستشرا میگویم .چون‌من پسرگیرم نمیامدوهمه‌اش‌دختر میزائیدم موقعیکه دختر زائیدم وزن چوبتراش هم پسر زائید مشت پولی به زن چوبتراش دادم ودخترم راباپسر چوبتراش معامله‌کردم وحالااین پسرچوبتراش است . فردوسی گفت پسرچوبتراش راببرید ودخترم رابیاورید .

تیر ۱۳۵۴

دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ــ نوزده‌ساله ــ خانه‌دار به روایت از **عبدالله‌رزمی‌نژاد** ــ چهل‌وچهار ساله ــ کشاورز ــ لاور رزمی Lavar-e Razmi ــ دشتستان .

یادداشت ــ بنابه نوشته **فیض‌الله‌هادی** ــ سی ساله ــ کشاورز به روایت از **حاج‌حسن‌توکلی** ــ پنجاه وشش‌ساله ــ کشاورز و **محمدرحمتی** ــ شصت‌وسه‌ساله کشاورزوعباس‌کریمی ــ شصت‌ودوساله ــ کشاورز از لای بید ــ میمه ــ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ : فردوسی شانزده‌ساله بود که زن گرفت و ازاین‌زن پسری پیدا کرد . بعد از دو ــ سه سال دیگر صاحب دختری هم شد و دیگر اولادی از او عمل‌نیامد. پس از آنکه ثروت‌پدرش را ازدست داد پسرش مریض شد و هرچه خرج و مخارج او کرد بیفایده‌بود و پسرش مرد . داغ پسر برای فردوسی خیلی ناگوار بود بخصوص که بیشتر ملک و ثروتش را هم در مداوای او خرج کرده بود . پس از مرگ پسر ، فردوسی مثل مرغ بال و پر شکسته از زادگاه خودرفت و آواره شد و عاقبت از شهر غزنین‌که‌آنوقت‌پایتخت سلطان‌محمود غزنوی‌بود سردرآورد .

به روایت **سیف‌الله‌احمدی** ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستجرده ــ گلپایگان در شهریور ۱۳۵۴ : بعد از اینکه فردوسی ابتدا پدرش و بعد از دوسال خواهرش را از دست داد و تنها ماندزن‌گرفت و خداوند دو فرزند به او داد یکی پسر و دیگری دختر .امابعد از چندسال از بدی اقبال زنشرااز دست داد و پسرش هم درسی سالگی جوانمرگ شد . حکیم در غم مرگ‌جوان‌ناکامش‌باتنهادخترش که پریرخ نام‌داشت تنها ماند و همین دختر در روزهای داغداری و افسردگی فردوسی یارو غمخوار و یگانه مونس او بود .

به‌روایت **مرادعبدلی** ــ پنچاه و یکساله ــ درجه‌داربازنشسته ــ حسین‌آبادناظم ــ ملایر در اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی پس از هجوسلطان محمود به عراق فرار کرده بود و در آنجا بود که خبر مرگ پسرش را شنید و ناچار به ایران برگشت و در غم ازدست‌رفتن پسرش‌اشعارسوزناکی سرود و سر انجام به بستر بیماریی افتاد که از آن بر نخاست و مرد .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اما به‌روایت محمدعلی حجازی نیاکی ـ کارمند آموزش‌وپرورش ـ لاریجان ـ گزنک دربهمن ۱۳۵۳ :
پسر فردوسی به‌مرگ طبیعی نمی‌میرد بلکه وقتی فردوسی برای تحقیقات خاص شاهنامه به‌زابلستان میرود پسرش مریض میشود و بدخواهان و حسودان به‌او داروی عوضی میدهند و باعث مرگش میشوند و از حکیم فقط یک دختر باقی میماند.

نکتهٔ آخر آنکه در مجموعهٔ قصه‌های ایرانی گنجینه فرهنگ مردم این مطلب یعنی دختر بودن تمامی فرزندان یک خانواده، سابقه دارد و در روایات مختلفی که هنوز به‌چاپ‌نرسیده‌است این داستان را به پادشاهی نسبت داده‌اند که سرانجام زن پادشاه پسر نجار یا کوزه‌گر را با دختر خود عوض میکند.

روایت دوم

فردوسی پسرنداشت وازاین بابت خیلی ناراحت بود. میگویند زن فردوسی حامله بودوفردوسی همانطورکه مرسوم بودبه‌زنش گفت اگراین‌دفعه‌پسرنیاوری‌تراطلاق میدهم. این خط‌ونشان (۱) کشیدن کارگر افتاد و زن فردوسی راخیلی‌ترساند. بفکر فرورفت که اگراین‌دفعه‌پسرنیاورم چکارکنم شوهرم قسم خورده که مراطلاق دهد. ازقضای روزگار درهمسایگی آنها زن گاوچرانی‌بودکه اوهم حامله بودواین‌دوزن در یک روز فارغ شدند. زن فردوسی دخترآورد وزن گاوچران پسر. آن‌روزفردوسی‌نبود ودرسفربود. زن فردوسی‌که‌دخترآوردخیلی پریشان شدوبه دست وپاافتاد. عاقبت موضوع را به مامای بچه گفت وگفت که‌ای خواهر من شوهرم راخیلی‌دوست دارم‌واو پسرمیخواهد وگفته‌است اگر اینبارهم دختر بزائی تراطلاق میدهم. مامافکری‌کرد وگفت دیشب زن همسایه که گاوچران وفقیراست پسری آورد شاید بتوانیم بادرهم‌و دیناری‌دلش رابدست‌آوریم وبچه‌هارا عوض کنیم. مامابه خانه گاوچران‌رفت وپس‌از سلام واحوالپرسی وحرف وصحبت، مطلب‌خودراگفت. زن‌گاوچران گفت اگرچه‌دلم رضانمیدهدکه پسرم‌رابادخترهمسایه‌عوض‌کنم اما باشدشب‌که‌شوهرم آمدبااومصلحت میکنم‌واگر رضاداد شمارا خبرمیکنم.

شب‌که گاوچران به‌خانه آمد زنش مطلب رابه میان کشیدوآنچه را گذشته بود تعریف کرد. مردگاوچران دلش به‌حال زن فردوسی سوخت و قبول‌کرد. فرداکه‌ماما رفت نتیجه را بپرسد زن گاوچران‌قصه‌دیشب‌رابرایش‌تعریف‌کرد وحاضرشدکه‌پسرش رابدهد ودختر فردوسی‌رابادویست‌دیناربگیرد. معامله‌صورت گرفت. دخترفردوسی رابه‌خانه‌گاوچران‌بردندوپسرش‌رابه‌خانه‌فردوسی‌آوردند. وقتی‌فردوسی‌ازسفربرگشت به‌اوخبردادندکه‌خداوند چیزی‌که‌میخواسته یعنی یک پسر به او داده وفردوسی هم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خیلی خوشحال شد وخدا را شکر کرد . ولی وقتی پسر را دیدوشباهت اورا به خودش سنجید گفت : جل الخالق این که شبیه گاوچران است .

پسرکاوندارد نشان ازپدر　　　توبیگانه خوانش مخوانش پسر

ناچار پسر بچه را به فرزندی قبول کردواسمش رامحمد گذاشت تا موقع تعلیمش رسید ووقت تربیتش شد . فردوسی پسررا به تعلیم گرفت اما هرچه کوشید ثمرندا دوزحماتش هدررفت برداشت این شعر رانوشت .

درختی که تلخ است وی راسرشت　　　گرش برنشانی به باغ بهشت

به بیخ انگبین ریزی وشهدناب　　　دهی آبش ازلعل ودرخوشاب

سر انجام گوهر بکار آورد　　　همان میوه تلخ بار آورد

میگویند فردوسی این پسر راتعلیم میدادکه علوم غریبه رابیاموزدوشایدچراغ پدرش را روشن کند . اما پسرازمکتب میگریخت وباگاوچران که پدراصلیش بود به صحرا میرفت وگاوچرانی میکرد وشب ها هم در مطبخ خانه فردوسی قایم میشدکه فردوسی بازخواستش نکند . تاروزگار پسر رابه جوانی رساندوفردوسی رابه پیری کشاند .

ازآنطرف دختر فردوسی راکه به خانه گاوچران برده بودندواسمش را خورشید گذاشته بودند ، دختری بوددرنهایت حسن وجمال وفضل وکمال . فصاحتش مثل فردوسی بود وطبع روانی داشت واوهم پیش فردوسی درس میخواند . فردوسی همیشه ازتفاوت پسرخودش ودختر گاوچران درعجب بود تا یک روز موقعی که شاهنامه را میساخت به این مصرع رسید " دریدوبریدو شکست وببست " و برای مصرع دومش فکر میکرد که دختر سررسیدو دیدکه فردوسی هی این شعر را تکرارمیکند . دختربلافاصله گفت " یلان راسروسینه وپاودست " فردوسی که این رامیبیند میگویدبخدا این دختر من است وآن پسرازگاوچران وبسراغ زنش میرودوزن راقسم میدهد که حقیقت را بگوید . زن ناچار ماجرا رامیگوید ومیگویدکه بعله (۲) ، این دخترازما است که تو مرا ترساندی واورا باپسر گاو چران عوض کردم .

فردوسی پسر گاوچران رابرمیگرداندو دخترخودش رامیگیرد .

شهریور ۱۳۵۴

۱ ــ در نوشتهٔ اصلی : خط ونشون　۲ ــ Bālē = بلی ، آری . درمحاوره این کلمه را بافتحهٔ کشیده ادا میکنند .

نورالدین قوامی ــ چهل وهشت ساله ــ کارگر ــ قزلجه کند ــ قروه

یادداشت ــ گردآورنده ، این قصه را از روی نوشته مرحوم شیخ رضا کرکوکی روحانی محل نقل

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کرده است و مانثر ادبی آنرا به نثری نزدیک به‌زبان مردم در آورده‌ایم ولی در متن‌سند دخل‌وتصرف نشده است .

مشاعره فردوسی و دخترش

روزی فردوسی درکوچه‌ای‌داشت میرفت . دختری‌را دیدکه‌ازدورمی‌آید وچادرش راحسابی روی صورتش کشیده است بطوریکه صورتش پیدا نیست . همینکه فردوسی به‌نزدیکی دختر رسید این بیت راخواند :

خوبرویان گشاده روباشند   توکه روبسته‌ای مگر زشتی

دخترهم بدون‌اینکه بگوید من‌دختر توهستم یاعلائمی‌ازخود نشان‌دهدجواب‌داد :

نوجوانان کشیده قدباشند   توکه خم‌گشته‌ای مگرپشتی

وازمقابل فردوسی‌گذشت . فردوسی ازپشت نگاهی به سرتاپای دخترانداخت‌وگفت فکرنمیکنم غیرازدخترفردوسی دختر دیگری‌باشد . مدتی درفکرفرورفت‌ووقتی‌به‌خانه رسیدجریان رابرای‌دخترش تعریف کرد . معلوم شدکه آن دختر ، دخترخودش‌بوده است .

اردیبهشت ۱۳۵۴

نادرکاوسی ــ بیست‌ساله ــ دانشجو به‌روایت‌از **مهدی‌کاوسی** ــ پیشه‌ور ــ سرابی ــتویسرکان
عبدالقاسم مرادی ــ چهل‌وپنج‌ساله ــ کشاورز ــ شیرخان ــ صحنه ــ کرمانشاه
یادداشت ــ درروایت **داودکریمی** ــ نوزده ساله ــ کشاورز از آقداش ــ شراء ــ اراک ــ اردیبهشت ۱۳۵۴ و چند روایت دیگر این قصه‌را به سعدی نسبت میدهند .

چنانکه از این چند روایت بر می‌آید ، بین مردم مشهوراست‌که‌برای‌فردوسی تنهایک‌دختر باقی مانده است و همین دختر است که انگیزه‌وقایع زندگی فردوسی‌بخصوص‌وضع مالی او و شاهنامه سرائیش قرار میگیرد .

به روایت **جمشید صالحی** ــ چهل ساله ــ شغل‌آزاد از ولمرز ــ شهسوار ــ فروردین ۱۳۵۴ :
فردوسی مردی‌فقیر و تهیدست و بیچاره بود و یک دختر داشت که میخواست برای او جهیزتهیه‌کند و او را شوهر دهد . اما پول نداشت . بناچار رفت پیش سلطان محمود پادشاه وقت تا از او کمک بخواهد و پول بگیرد و برای دخترش جهیز و لوازم عروسی بخرد . پادشاه وقتی تقاضای‌فردوسی‌را شنید به او گفت که من حاضرم به تو کمک کنم اما در صورتی که تو شاهنامه را بنویسی و تمام‌کنی .

به‌روایت **محمدعلی حجازی‌نیاکی** ــ کارمند آموزش‌وپرورش از لاریجان ــ گزنک: موقعی که فردوسی سرودن‌شاهنامه‌را به پایان رسانید وضع مالیش خوب نبود و در غزنین اجاره نشین‌بوداما صاحب خانه به حکیم ارادت میورزید و او را از دل و جان دوست داشت .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

به روایت فیض‌الله‌هادی ــ سی‌ساله ــ کشاورز از لای بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳:
فردوسی فرزند یکی از ملاکان طوس بود و در جوانی از حیث مال و منال دنیاازهمه چیزبرخوردار. ولی در خرج با دوستان و آشنایان خیلی اسراف به خرج میداد و شبی نبود که در خانه‌اومجلس و محفلی نباشد و دلبستگی چندانی به مال دنیا نداشت و میگفت مال دنیا برای دنیا خوب است، آدمی تازنده است باید بخورد و بپوشد و بنوشد و تا میتواند توشه آخرتش را درست کند.

بپوش و بنوش و ببخش وبده برای دگر روز چیزی بنه

اما وقتی به شعر گفتن پرداخت کم کم مال و ثروت پدری را از دست دادو مقداری‌از آن راهم خرج مداوای پسرش کرد که نتیجه‌ای نداد و پسرش جوانمرگ شد. با وجود این‌شاهنامه را به خاطر زر و مال ننوشت. بلکه میخواست به سلطان محمود بفهماند که با ایرانی نمیشود برابری‌کردوایرانی دلاوری‌های ایرانیان را به‌نام بیگانگان نخواهد نوشت.

فردوسی و حضرت علی(ع)

میگویند فردوسی موقعی‌که‌جوان بودومیدیدکه‌سرزمین آباءواجدادی عزیزش وزبان‌وزندگی‌پدرانش داردنابود میشودزیاد ناراحت میشدوهرچه فکرمیکردچه‌کند عقلش به‌جائی نمیرسید. باخود گفت‌حالاکه من‌کاری‌ازدستم برنمیآیدخوب است خودم را کورکنم تاچشمم اینها را نبیند. رفت پیش یکی ازحکیم باشی‌ها وگفت حکیم باشی، یک دوائی بده که چشمهای من کور شود. حکیم باشی اول‌فکرکردکه حتما" فردوسی دیوانه شده‌است. ولی‌وقتی‌دید نخیر عاقل‌است‌اوراهرچه نصیحت کرد نتیجه نگرفت. ناچار از روی تمسخر گفت یک‌قدری‌گردتنباکوبریز توی‌چشمهات کور میشود. فردوسی هم همین‌کارراکردو دراثرآن مبتلا به چشم درد سختی شدکه‌چند شبانه روز نتوانست بخوابد. ازشدت درد روبه بیابان گذاشت. قدری که ازآبادی دور شد اززورخستگی زیر یک درختی‌گرفت‌نشست وکم‌کم خوابش‌برد. درعالم‌خواب دیدیک آقای نورانی‌اوراصدازدکه‌ای کور باطن پاشو، حالا چه وقت خواب است. فردوسی یک‌مرتبه ازخواب بیدار شد دید بئله، یک سید جلیل القدری‌بالای‌سرش مانده و به او اشاره کرد که پاشو وبرو وایران رانجات بده. فردوسی گفت " ای‌بابا تو هم ما رامسخره‌گرفته‌ای، می‌بینی‌که‌من چشمهام داره کور میشه، چه‌جوری‌میتونم ایران را نجات بدهم" آن سیدکه حضرت علی (ع) بود گفت‌مابه‌توچشم بیناوگوش شنوا وزبان گویا میدهیم. بعدکمی‌ازآب دهان خودرا به چشم فردوسی‌کشیدو گفت توباید بانوشتن کتاب ایران را زنده نگاه داری وشیعیان ماهم که در ایران هستند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

باید دین محمدی‌را زنده نگه دارند .

مردم عقیده دارند ازآن زمان که آن سیدکه‌حضرت‌علی بوده‌آب‌دهان مبارک به‌چشمهای فردوسی‌کشید چشمهای اوسالم شدونظرکرده‌هم شد .چون‌وقتی‌میخواست شاهنامه را بنویسد چنان به عالم‌کتاب نویسی فرومیشد که صحنه جنگ رستم‌را با دلاوران دیگر میدید وحتی صدای شمشیر ونیزه وصدای سم‌اسبها راهم می شنید و آنوقت آنها را مینوشت .

مهر ۱۳۵۴

علی فولادی ـ سی‌وسه‌ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از **حاج‌محمدفولادی** ـ شصت‌وشش‌ساله ـ کشاورز چهار طاق ـ خمین

یادداشت ـ درسندی که**فیض‌الله‌هادی** ـ سی‌ساله ـ کشاورز به روایت از **حاج‌حسن توکلی** ـ پنجاه وشش‌ساله ـ کشاورزو **محمدرحمتی** ـ شصت‌وسه‌ساله ـ کشاورزو**عباس کریمی** ـ شصت ودوساله ـ کشاورز از لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳ فرستاده است ضمن شرح قرار داد فردوسی و محمود برای تهیه شاهنامه مینویسد : در آن قرار داد فردوسی متعهد شده‌بود که‌اگر ازعهده‌سرودن‌شاهنامه برنیامد مجازات شود و دیگر خیال شعرو شاعری نکند . اما هم خود محمود میدانست که آخر کار شرط‌را میبازد و هم شاعران دیگر میدانستند که فردوسی کسی نیست که بشود با او برابری کرد . سلطان محمود میدانست که فردوسی مردیست که ایران را دوست داردوهیچوقت‌بره‌ایرانی راگرگ نمیدهد و این قرار را گذاشت که شاید فردوسی از عهده سرودن شاهنامه برنیایدو اوبتواند به‌این بهانه‌فردوسی‌رااز بین ببرد .چون‌اگرفردوسی‌ازبین‌میرفت‌دیگرشاعری‌نبودکه‌بتوانداز‌پادشاهان‌کیانی و دلاوران ایرانی مثل کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و رستم و سهراب و فرامرز یاد کند و نام ایران‌و ایرانی را تاقیام قیامت زنده و بلند آوازه کند . از طرفی میخواست امتحان کند و ببیند که‌یکنفر ایرانی غریب و دور از وطن تاچه حد به سرزمین خود علاقه دارد .

بنابه روایت **سید صحنعلی شاهرخی‌برنجکانی** ـ هشتادساله ـ خدمتگزاربازنشسته‌از : گل سفید ـ پشتکوه بختیاری در اردیبهشت ۱۳۵۴ :فردوسی‌بادلی‌گرم و عزمی‌راسخ‌به ساختن‌شاهنامه پرداخت و این کار را بخاطر و عده و وعیدی که شاه به او داده بود نمیکرد بلکه حمیت و غیرتش او را به این کار وادار میکرد .

بنا به نوشته **عباس‌نیکورنگ** ـ چهل‌ساله ـ خیاط از : الشتر ـ لرستان به‌روایت ازشادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ هشتادوهفت‌ساله ـ کاسب در اردیبهشت ۱۳۵۴ :سلطان محمود میدانست که فردوسی شاعری غیبگو و شیعه حضرت‌علی (ع) است . همکار دیگرمان **سیف‌الله‌احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ از ، دستگرده گلپایگان در آبان ۱۳۵۳ مینویسد : دشمنان‌فردوسی که‌میدانستند فردوسی شیعه است و سلطان محمود غزنوی هم سنی است‌وازشیعیان‌خوشش‌نمیآید‌شروع به‌بدگوئی از فردوسی پیش سلطان محمود کردند و گفتند که او از طرفداران حضرت علی (ع) است ودرمدح آن حضرت شعر گفته است و بدینطریق فردوسی را از نظر سلطان محمود انداختند .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

روایت دوم

میگویند دقیقی نتوانسته بودکه شاهنامه راباپایان برساندوجوانمرگ شده‌بود. سلطان محمودیک روزشعرارا جمع کرد وبه‌آنهافشار آورد که شاهنامه‌راباپایان برسانند ولی هیچکدام قدرت وتوانائی‌آن رانداشتند. همه شعراگرد آمدند و رای‌زدندو در میان خود فردوسی را انتخاب کردند. فردوسی‌هم‌آدمی بود بلند بالا،لاغراندام خوش زبان ، خوش طبع و باخدا واین کار راقبول کرد. ولی مقدور حالش نبود. یک روز سلطان محمود به فردوسی فشار آورد وشاهنامه‌راخواست. فردوسی از بارگاه سلطان خارج شد و ازترس اینکه‌نتواند شاهنامه راتمام کند قدم به بیابان گذاشت ورفت تا به چشمه آبی رسید. درکنار چشمه نشست وباخوددر فکر بود که چکاربکند چکار نکند. عاقبت وضو ساخت ومشغول عبادت شد و باگریه وزاری روبه‌درگاه‌خدا کرد تا بلکه خدا چاره‌ئی بکند. باحالت ناراحت به‌خواب رفت وحضرت علی (ع) را بخواب دید. سلام کردوازحضرت یاری طلبید. حضرت‌فرمود: فردوسی !ازخواب برخیزو به بارگاه سلطان محمود برو ، من ترا علم‌وحکمت‌الهی‌دادم ویاری میدهم که‌ایران رازنده کنی. ایران ازمنست ومن ازایران. فردوسی‌ازخواب‌بیدارشدوحالت عجیبی درخوددید. بالبی‌خندان و روحی شاد به خدمت سلطان محمود رفت‌وقرار بست که شاهنامه راتمام کند وبعدازسی‌سال رنج وزحمت تمام‌کرد.

• فروردین ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ الشتر ــ لرستان به روایت از احمد دارابی صدو- بیست‌ساله ــ سرباز باز نشسته.

یادداشتــ علاوه‌بر آنچه در اینجا آمده است در قصه‌های شاکوچی ماکوچی و فردوسی و چوپان (روایت‌اول) در همین کتاب شروع شاهنامه را به قبل از آشنائی و ملاقات فردوسی‌وسلطان‌محمود نسبت داده‌اند. در این زمینه روایات دیگری هم وجود دارد. از جمله:

بنا برسندلای‌بید ــ میمه ــ اصفهان از : **فیض‌الله‌هادی**ــ بیست‌ونه‌ساله ــ کشاورزبه روایت از **حاج حسن توکلی** ــ پنجاه وشش‌ساله ــ کشاورزودامدار و **محمدرحمتی** ــ شصت‌وسه‌ساله ــ کشاورز و **عباس کریمی** ــ شصت‌ودوساله ــ کشاورزودامدار در بهمن ۱۳۵۳ : قبل از اینکه سلطان محموداز فردوسی بخواهد تا کتابی بنام شاهنامه تمام کند خود فردوسی در فکر آن بود و شاهنامه راشروع کرده بود.

به روایت کاهکشی ــ بخش‌لار ــ شهرکرد از : **علی‌ایزدی** ــ بیست‌وهفت ساله ــ آموزگاردر اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی در زمان سلطان محمود غزنوی بود و شعر میگفت و شعرهایش‌راکه‌در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

باره پادشاهان و پهلوانان بود برای سلطان محمود میفرستاد تا شاید آنها را بخواند و جایزه‌ئی به او بدهد. سلطان محمود وقتی شعرها را میخواند باین فکر افتاد که دستور بدهد کتابی از این شعرها درست کنند و اسمش را شاهنامه بگذارند و از فردوسی خواست که این کار را بعهده بگیرد.

اما به روایت درگز از تیموررستمی ــ سی‌وهشت ساله ــ کارگر کتابفروشی در فروردین ۱۳۵۴ که بعنوان روایت دوم از قصهٔ فردوسی وچوپان دراین کتاب آمده است سلطان محمود تقاضا داشت که شاهنامه بنام اوتمام شود و فردوسی ابتدا قبول نمیکرد تا اینکه مجبور شد و باین کار تن در داد.

فردوسی و مرد احمق

حکیم فردوسی درنیمه‌های کار سرودن شاهنامه خسته شدو دست از آن کشیدو هرچه هم به او گفتند که شاهنامه راتمام کند قبول نکرد. حاکم وقت دیدکه باملایمت نمیشود فردوسی رابه راه آورد، بناکرد به تهدیدکردن وترسانیدن او. اما فردوسی میگفت که من از مرگ باکی ندارم، هرکاری میخواهی بکنی بکن، پیرشده‌ام وبه حق پیری قسم که نمیتوانم این کتاب را تمام کنم.

وزیرحاکم که خیلی دانشمند وباتدبیربودبه اوگفت: قربان! فردوسی رانمیشود بامرگ ترسانید، اگراجازه بدهیدمن کاری میکنم که برای فردوسی بدترازمرگ باشد وحاضر شودشاهنامه راتمام کند. حاکم قبول کردوزیردستورداد بگردندهرجاکه احمقی پیداکردندبیاورند. چیزی نگذشت که چند تااحمق راپیش وزیرآوردند. وزیربایک‌یک آنهاصحبت کرد ودید الحق والانصاف احمق های تمام عیاری هستند، همه شان باهمه حماقتی که دارندمدعی هستندکه به علوم اولین وآخرین داناهستند. ازیکنفرشان سئوال کرد:

میدانی چندسال داری؟ احمق گفت: بله، موقعی که مادرم راعروس کرده بودندوبه خانه پدرم میاوردند من جلو اسب عروس "الرحمن" میخواندم. وزیردیداین یکی ازهمه احمق تر است. به حکمران گفت این یکی برای کار ما بس است. حالاباید او وفردوسی را زیریک سقف بنشانیم. به نظرمن همنشینی بااحمق برای فردوسی هزار مرتبه ازمرگ بدتراست.

حاکم به هوش وزیر آفرین گفت و دستورداد فردوسی وآن احمق را دریک محل زندانی کردند. فردوسی اول ازاین که یکنفر همنشین داردخوشحال شد. اما بعد که دید این مرد یک وقت میخندد، یک وقت گریه میکندو بعضی وقت ها هم او را بغل میکندو بنا میکند سر و صورتش را غرق بوسه کردن. آخرش ذله شد وعلتش‌را از مرد همنشینش پرسید. مرداحمق گفت: آقا! یک موربزی* داشتم که ریشش

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

عین ریش تو بود، هر وقت ریشت را میجنبانی به یادا و میافتم وعوض اوترا میبوسم فردوسی این راکه شنید فریادزد بابابیائید مراز همنشینی بااین احمق نجات دهید، هرکاری که بخواهید میکنم. آمدند اورا اززندان بیرون آوردند واو هم شاهنامه را تمام کرد.

تیر ۱۳۵۳

* Murboz = مرغز= نوعی بز که دارای کرک و پشم لطیف است.

نوروزامیری – چهل‌ساله – دامدار – چالوار – ابهر – زنجان

فردوسی و چوپان

فردوسی‌وقتیکه شاهنامه را مینوشت سلطان محمود گفت اگر کتاب را بنویسی‌و تمام کنی هموزن خودت طلای سفید به تو خواهم داد. فردوسی بناکرد به‌نوشتن کتاب. وقتیکه کم مانده بود کتاب تمام بشودفردوسی طلاراازسلطان‌محمودخواست. سلطان‌محمودازدادن‌طلاخودداری‌کرد. فردوسی‌هم ازنوشتن شاهنامه‌دست کشیدو موردغضب سلطان محمود قرار گرفت و به دستور او روانه زندان‌شد.

وقتیکه درزندان بسرمیبرد ازشعرهای خودش زمزمه میکردوگریه میکردواشک‌از ریشش سرازیر میشد. همین موقع چوپانی هم درزندان‌بودواوهم‌وقتی‌فردوسی‌گریه میکرد بنامیکرد به گریه کردن. یک روز فردوسی گفت ببینم ، من‌به‌حال خودم‌گریه میکنم که به من ظلم شده تو برای چه گریه میکنی؟ چوپان گفت‌وقتیکه‌می بینم‌اشک چشم تو از ریشت سرازیر میشود به یاد بزی که داشتم میافتم برایش گریه میکنم. فردوسی گفت چطور به‌یادبزت میافتی؟ چوپان‌گفت: بزمن هم هروقت‌آب میخورد آب از ریشش سرازیرمیشد. فردوسی بفکرفرورفت وزندانبان را صداکرد گفت‌بیائید مراآزادکنیدتا شاهنامه راتمام کنم. گفتند چرا، چه شدکه پشیمان شدی؟گفت‌دلم به‌حال خودم میسوزد. من‌اینجا ارزشم به‌اندازهٔ یک بز است ومرا بایک‌نادان یکی کرده‌اند. فردوسی را آزادکردندواوهم شاهنامه راتمام کرد.

روایت نیماور – فروردین ۱۳۵۴

عزیزعلی‌حسینی (امیر) – سی‌وپنج‌ساله – کشاورز – به‌روایت از **حسن قربانی** – پنجاه و پنج ساله – کشاورز – نیماور – زنجان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

غلامرضا فانی ــ بیست‌وپنج‌ساله ــ کارمند به روایت از **لیلی‌تقی‌لو** ــ پنجاه‌ساله ــ خانه‌دار ــ خوی
محمدکیانی ــ سی‌وشش‌ساله به روایت از **فتح‌الله‌قصاب‌زاده** ــ شصت‌وپنج‌ساله ــ صراف ــ خوی
پرویز سلجوقی ــ چهل وهفت‌ساله ــ کارگر ــ بادلو ــ کاغذکنان ــ خلخال
یادداشت ــ در باره قول و قراری که بین فردوسی و سلطان محمود برای‌تمام‌کردن‌شاهنامه‌گذاشته شد و پاداشی که طبق این قرار میبایست به فرد و سی بدهند روایاتی متفاوت نقل میکنند؛
بنا به روایت گزنک ــ لاریجان از **محمدعلی‌حجازی‌نیاکی** ــ کارمند آموزش و پرورش و آنطور که در روایت دوم قصه "مانند سنان‌گیو در جنگ پشن "میآید فردوسی به شرطی شروع به سرودن شاهنامه کرد که در مقابل هر بیت یک مثقال طلا بگیرد . اما بنا به سند لاور رزمی ــ دشتستان از دوشیزه **فرنگیس‌رزمی‌نژاد** ــ نوزده‌ساله ــ خانه‌داربه روایت از پدرشان در تیر ۱۳۵۴ : سلطان‌محمودقول داده بود که در مقابل هر مصرع سی مثقال طلا بدهد .
در قصهٔ "کاسه‌یشم را تماشا کن "از طلا نام برده ولی مقدار آن را تعیین‌نکرده‌است . سند میرآباد ــ شهرضا از **عبدالکریم‌فخری** ــ بیست‌ویکساله ــ کارمند به روایت از **علی مولائی** ــ شصت وپنج‌ساله ــ کشاورز و **مسلم عظیمی** ــ چهل‌ونه ساله ــ کشاورز در شهریور ۱۳۵۴ و قصه "شاکوچی ماکوچی " حاکی از یک بارزراست . به‌روایت سوم‌ازقصه "فردوسی‌وچوپان " : سلطان‌محمودبه‌فردوسی میگوید اگر در باره‌رستم زال شاهنامه نوشتی ترا در گودالی قرار میدهم و تازانوهایت طلا میریزم و به روایت **رسول‌اخوان** ــ هفده‌ساله ــ دانش‌آموز تهران ــ دی ۱۳۵۳ قرارمیشودکه‌سلطان‌محمود هموزن شاهنامه به فردوسی طلا بدهد .
در روایات زیر پاداش فردوسی را از قرار یک سکه طلا در مقابل هر بیت نوشته‌اند :
یعقوب‌ارزن‌لو ــ خوی
علی ایزدی ــ بیست‌وهشت‌ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ لار ــ شهرکرد ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
فرمانعلی‌بهره‌ور ــ پنجاه‌وسه‌ساله ــ کشاورز ــ سیهمله ــ بهار ــ همدان ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
محمد علی‌جعفری ــ پنجاه‌وچهارساله ــ آرایشگر ــ فریدن ــ فروردین ۱۳۵۴
صفررجبی ــ چهل‌وهفت‌ساله ــ آموزگار ــ قره‌قپاد ــ آبیک ــ قزوین ــ بهمن ۱۳۵۳
سیدصحنعلی‌شاهرخی‌برنجکانی ــ هشتادساله ــ خدمتگزاربازنشسته ــ گل‌سفید ــ پشتکوه‌بختیاری ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
جمشیدصالحی ــ چهل‌ساله ــ شغل‌آزاد ــ ولمرز ــ شهسوار ــ فروردین ۱۳۵۴
داودکریمی ــ نوزده‌ساله ــ کشاورز ــ آقداش ــ شراء ــ اراک ــ تیر ۱۳۵۴
ناصرمساعی ــ چهل‌وسه‌ساله ــ کارمند جزء ــ کرویه ــ شهرضا ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
صفرعلی‌موگوئی ــ پنجاه‌ساله ــ زارع ــ کمران‌موگوئی ــ فریدونشهر ــ فروردین ۱۳۵۴
فیض‌الله‌هادی ــ سی‌ساله ــ کشاورز ــ لای‌بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳
بنا به سند **سیدصحنعلی شاهرخی برنجکانی** : فردوسی قبول کرد شاهنامه را تمام کندبه شرط آنکه سلطان محمود علاوه بر پرداخت سکه‌های زربه حاکم طوس دستور دهد املاک فردوسی را که مصادره کرده بودند به او باز گردانند .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

در روایت حسین آباد ناظم ــ ملایر از **مراد عبدلی** ــ پنجاه ویکساله ــ درجه‌دار بازنشسته در اردیبهشت ۱۳۵۴ به جای یک سکه از چند سکه طلا ذکر شده است.

به مضمون بعضی از روایات قول و قراری قبلی بین فردوسی و سلطان محمود وجود نداشت. اما وقتی سلطان محمود شاهنامه را دید پاداشی برای فردوسی در نظر گرفت که از نظر این روایات نوع آن مختلف است.

به روایت **احمد محرابی** ــ نوزده ساله ــ دانش آموز الیگودرز ــ در بهمن ۱۳۵۳ مبلغ این پاداش فقط صد دینار بود و روایت دوم ازقصه "فردوسی و چوپان" حکایت از پانصد اشرفی میکند. سندی‌هم از دستگرده ــ گلپایگان از **سیف‌الله احمدی** ــ پنجاه ساله ــ کشاورز به‌روایت از**حسینعلی مظفری** ــ پنجاه‌ساله ــ کشاورز وجود داردکه طبق آن سلطان‌محمود پس از دیدن‌شاهنامه‌حواله‌ای به‌فردوسی میدهد که به‌وسیله آن میتوانسته است نان‌مورد نیاز خودش را تا آخر عمر از یک‌دکان نانوائی بگیرد.

روایت دوم

یکی بود یکی نبود. درزمان سلطان محمود مرد شاعر وسر شناسی بودبه‌اسم فردوسی. یک روز سلطان محمود اورا خواست وبه‌اوگفت که تو بایدشاهنامه‌رابا‌سم من بنویسی وتمام کنی. فردوسی قبول نکرد. سلطان‌محمود دیدکه‌فردوسی ازنوشتن شاهنامه به‌اسم او خودداری میکندوهر چه به‌او اصرارمیکندنمی شنود دستور دادکه فردوسی رازندانی‌کنندتا شاید بترسد وشاهنامه رابه اسم سلطان محمود بنویسد. ولی فردوسی زندان رابه نوشتن شاهنامه بنام سلطان محمود ترجیح داد.

یک روز چوپانی راکه گوسفند درکشتزار مردم رهاکرده بودوخرابی‌ببار آورده بود گرفتند وبافردوسی دریک جازندانی کردند. یک روز که برای آنها غذا آورده بودند همراه این غذا هندوانه‌ای هم گذاشته بودند فردوسی که هندوانه میخورد دانه‌های آنـرا ازگوشهٔ دهانش بیرون میآورد. وقتیکه‌چشم‌چوپان به فردوسی‌افتاد که دانه‌های‌هندوانه راازگوشه دهانش بیرون می آورد شروع به‌گریه‌کرد. فردوسی‌که این رادید ازچوپان پرسیدچراگریه میکنی. چوپان گفت بیادنربزم‌افتادم. فردوسی گفت مگرنربزت چطور شده است. چو پان گفت ماتحت نر بز منهم موقعیکه پشکل میانداخت‌درست مثل دهان توبود. این‌بودکه وقتی‌دهان‌ترادیدم به یاداوافتادم وگریه‌ام‌گرفت. فردوسی موقعیکه این حرفها راشنید باهردودست زدتوی سرشوداد کشید: ای‌هوارووفریادازدست آدم نفهم ونادان. ببین روز فردوسی‌به کجارسیده است. بیائیدومراازپیش این مرد نفهم وکودن بیرون بیاورید و به‌سلطان محمود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بگوئیدکه شاهنامه را به‌اسم او وبه یاد او مینویسم .

این خبر به گوش سلطان محمود رسید . سلطان محمود گفت بروید وفردوسی را پیش من بیاورید . آنها رفتند وفردوسی رااززندان آوردند پیش سلطان‌محمود . سلطان محمود علت داد وفریادرا ازفردوسی پرسید .فردوسی‌گفت تومرا بایک آدم نفهمی که‌هیچ چیز نمیداند وادب سرش نمیشود دریک اطاق زندانی کرده‌ای باید هم سرو صدایم درآید . سلطان محمود گفت اگر شاهنامه رابه‌اسم من‌ننویسی دوباره تراهمانجاکه بودی یعنی پیش همان چوپان میفرستم . فردوسی گفت قبول میکنم و شاهنامه را به‌اسمت مینویسم . بعد فردوسی راآزاد کرد . وقتیکه فردوسی از پیش سلطان محمود رفت سلطان یک نفر راماٴمور کردکه‌مراقب‌فردوسی باشد مبادا فرار کند .

چند روز گذشت ، یک‌روز سلطان‌محمودگفت برویدفردوسی‌رابه‌اینجابیاورید. رفتند او را آوردند . سلطان‌محمودگفت حالا وقتش رسیده‌که‌توشاهنامه رابنویسی . فردوسی گفت بسیار خوب اما یک شرط دارد (١) سلطان‌محمودگفت‌آن‌شرطچیست . فردوسی گفت برای من از مس اطاقی درست کن که من داخل آن‌شوم وهیچکس‌هم مراآذیت نکند که‌حواسم پرت نشود وبتوانم شاهنامه راتمام‌کنم .هروقت میخواهید به من غذا بدهید بایک سنگریزه به دیوار خانه بزنید تامن قلم رازمین بگذارم . سلطان محمودهرچه راکه فردوسی گفته بود برایش‌آماده‌کرد وفردوسی داخل اطاقِ مسی شد (٢) .

چند سال‌گذشت . یک روز به سلطان محمود گفتندکه فردوسی‌شاهنامه‌راتمام کرده وازاطاقش بیرون‌آمده . سلطان‌محمودگفت برویداورابیاورید .هنوزحرفش تمام نشده بودکه فردوسی بایک کتاب بزرگ وقطور وارداطاق شد (٣) . سلطان محمودتا چشمش به او افتاد ازجایش بلند شد . بازوی فردوسی را گرفت وپهلویش نشانید و گفت بیا که الان ازتو صحبت‌میکردم .آنوقت‌دستورداد‌که‌ازفردوسی پذیرائی‌کنند . بعدبه‌فردوسی‌گفت بگوببینم شاهنامه‌را تمام کردی یانه . فردوسی گفت قبله‌عالم سلامت باشد تمامش کردم .حالا مبلغی به من بدهیدکه بروم‌حمام‌وسرووضعم‌را تمیز کنم . سلطان‌محمود به‌خزانه دارگفت بیارپانصد اشرفی به فردوسی بده .خزانه دار رفت وبعداز مدتی برگشت . پانصد اشرفی‌رادر کیسه‌ای ریخته بود وآورد و به‌دست فردوسی‌داد . فردوسی پولهاراگرفت وازقصر سلطان محمود بیرون شدوبه‌حمام‌رفت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تمام آن پانصد اشرفی رادرحمام خرج کرد و بیرون شد وبه خانه‌اش رفت. باخودش گفت حتما" سلطان محموداین چند سال‌را که برای شاهنامه‌زحمت‌کشیدم حق زحمتم راخواهدداد. زحمتی که روی این کتاب کشیده‌ام حقش این پانصد اشرفی نیست.

چندروز گذشت. فردوسی دیدکه ازسلطان‌محمود خبری نشد. به دخترش که تنهامونس او بود گفت من بروم شاید سلطان محمود حق‌زحماتم راکه‌برایش‌کشیده‌ام بدهد. بعد پیش پادشاه رفت وباو گفت قبله‌عالم سلامت‌باشدازحق‌الزحمتم خبری نشدوهنوز مانده است. سلطان محمود گفت حق‌الزحمت ترا چند روز پیش دادم. فردوسی که‌این راشنید هیچ نگفت وازآنجابرگشت. چندروز گذشت. دوباره‌برگشت وآمد وگفت قبله‌عالم بگوشاهنامه‌رابیاورندوخط شعرفراموش کرده‌ام درآن‌بنویسم. آن دوخط‌راهم‌بنویسم تاشاهنامه ناقص نباشد. سلطان‌محمود دستورداد‌که‌شاهنامه را آوردند. فردوسی کتاب را ورق‌زد و آخر کتاب دوخط شعر نوشت (۴):

اگر مادر شاه بانو بدی | مراسیم وزرتا‌به زانوبدی

همانا‌که‌تو نانوازاده‌ای | بهای‌یکی‌نان‌به‌من‌داده‌ای

بعدشاهنامه رابست وبدست سلطان محمود دادوخودش ازقصر بیرون شدو به خانه‌اش آمد. به‌دخترش گفت دست وپایت راجمع کن تاازاین‌شهرکوچ‌کنیم که‌دست سلطان‌محمودبه‌من‌نرسد. دخترش‌هم فوری وزود دست وپایش راجمع کرد و آنروزبا پدرش از آن شهر کوچ کردند وبه شهر طوس رفتند (۵). بعدازرفتن‌فردوسی سلطان محمودگفت بروید شاهنامه رابیاوریدببینم فردوسی چه نوشته‌است. وقتیکه‌چشمش به آن دوخط‌شعرافتاد صدا کردو گفت بروید هرجاهست فردوسی را پیداکنیدوبه‌اینجا بیاورید. ماءمورین رفتند هرجاراگشتند فردوسی‌راپیدا نکردند. فقط یکی‌ازآنهاگفت که‌فردوسی‌چندروزی‌است ازاین شهرکوچ کرده‌است. سایر ماءمورین‌آمدند و گفتندکه فردوسی‌فرارکرده‌است.

سلطان محمود قدری فکرکردوباخودگفت فردوسی‌این‌حرفها رابیخودننوشته. من باید معنی‌این دوخط شعر رابدانم. شب که به خانه‌اش رفت مادرش راصداکرد. شمشیرش‌را کشید وگفت یک‌حرف ازتو میپرسم اگر راستش راگفتی باتو کار ندارم. اما اگردروغ بگوئی بااین شمشیر ترا قطعه قطعه میکنم‌وپیش سگهامیاندازم. مادرش‌گفت پسرم بگو ببینم موضوع چیست وازچه حرف میزنی. آنوقت سلطان محمود دو خط شعر فردوسی رابرای اوخواند. مادرش گفت اوراست ودرست نوشته است. توپسریک

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

نانواهستی وقضیه‌اش هم اینست که پدرت موقعیکه مراگرفت من هر چه بچه به‌دنیا میآوردم دختر بود. یک روز پدرت گفت اگراین مرتبه هم دختر به دنیا بیاوری‌هم تو وهم بچه ات را خواهم کشت. من که حامله بودم ازقضا این بارهم دختر شد. به قابله‌ای که بالای سرم بود گفتم ازهرجا شده امشب یک پسر بچه پیدامیکنی. اگرباد به گوش پادشاه برساند که این بارهم دختر است هر دوی ما رامیکشد. اوهم رفت گشت تادرخارج ازشهر یک‌نانوا را پیداکردکه زنش آنشب پسر بچه‌ای به دنیا آورده بود. قابله موضوع را به نانوا وزنش گفته بود. اول‌آنهاقبول‌نکرده‌بودندکه بچه‌شان رابامن عوض کنند. اما قابله زیاد التماس ودرخواست کرده بودتا اینکه‌آنهاراراضی کرده بودکه چند بدره طلا بگیرندودرمقابل بچه‌رابدهند. قابله همان شب‌بچه را با دختر من عوض کردوطلاها راهم‌به نانوا داده بود وگفته بوداگر پادشاه‌ازاین‌موضوع بوئی ببرد هم ترا وهم زنت وهم‌زن‌خودش رابه‌دست‌جلاد خواهد سپرد. بعدازاین حرفها وقتی پادشاه به خانه آمد به اوخبر دادندکه خداوند به‌توپسری‌عنایت‌کرده است. پادشاه ازشنیدن این خبر خوشحال شدوبالای سرتوآمدوگفت‌که‌اسم‌ترامحمود بگذاریم. ازآن شب توکه پسر یک نانوا بودی شدی پسر پادشاه. کم‌کم‌بزرگ شدی تابه شانزده سالگی رسیدی که پادشاه مرد وتوجانشین اوشدی. فردوسی‌راست‌گفته است، تویک نانوازاده‌ای (۶).

سلطان محمود موقعیکه این حرفها راازمادرش شنید ازخانه بیرون رفت چند نفررامأمور کردوبه‌شهرها فرستادوبه آنهاگفت: هرجا هست فردوسی راپیداکنیدو بیاورید من باید اورا به طلا بگیرم. مأمورین رفتند هرشهری راگشتند فردوسی را نیافتند وبر گشتند به‌سلطان‌محمود گفتند که او را پیدانکردیم. یکی ازمامورین که گذارش به‌شهر طوس افتاده بود فهمید که فردوسی‌درآن شهر است. رفت به خانه فردوسی. دراین موقع فردوسی سخت مریض بود. مأموردررا بصدا درآورد. مدتی بعددخترفردوسی دررابه روی او بازکرد واز اوپرسید چه میخواهی وباکی‌کار داری. مأمور گفت بافردوسی کاردارم. دختراورا پیش پدرش‌برد. فردوسی‌ازمأمورپرسید پسرم ازمن‌چه میخواهی. مأمورگفت که‌مرا سلطان محمودفرستاده‌است تاشماراپیش اوببرم. فردوسی ازشنیدن‌این‌حرف‌ترسیدکه مباداسلطان محمود اورابکشد. این‌بود که‌گفت میبینی‌که‌من‌مریض هستم‌ونمیتوانم ازجایم حرکت کنم. برو به‌سلطان‌محمود بگوکه فردوسی‌نمیتواندبیاید. مأموركه‌این‌راشنیدزیاداصرارنکردو پیش‌سلطان‌محمود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برگشت وبه‌اوگفت که‌فردوسی مریض است‌و گفت نمیآیم . سلطان‌گفت حالاکه‌فردوسی نمیآیدمن‌میروم . بروید هفت شتر رااز طلابارکنیدتا بروم‌تمام بدن‌فردوسی‌را به طلا بگیرم .امر سلطان‌محموداجرا شدوهفت شتر رااز‌طلا بارکردند . سلطان‌محمود گفت شمابروید منهم پشت سرتان میآیم . هفت بار شتر طلا به جانب شهرطوس‌روان‌شد. موقعیکه طلاهابه دروازهٔ‌شهر طوس رسید فردوسی‌درحال مرگ بود .

قوم وخویشان‌فردوسی شنیده بودندکه سلطان محمود برای فردوسی‌هفت بار شتـرطلا فرستاده‌است . همه به‌خانه فردوسی رفتند شروع به چاپلوسی کردندو هر کدام به نوعی زبان به تملق گشودند . فردوسی‌ازدخترش پرسید چه‌خبراست‌اینها دور وبرم میگردند وشیرین زبانی میکنند . دخترش گفت اینها شنیده‌اندکه سلطان محمود برایت‌طلا فرستاده است وآن طلاهاهم اکنون به دروازه رسیده‌است .وقتیکه فردوسی‌این‌حرفها راشنید خنده‌ای کردوگفت :

چه خوش گفت فردوسی طوسی   که مرگ خر شد و سگ را عروسی

و بعد جان‌سپرد . وقتی که هفت بار طلا داخل شهر شد و به‌در خانه فردوسی‌رسید جنازه‌فردوسی‌راهم ازخانه‌اش بیرون آوردندواو نتوانست با چشمان‌خودآن‌طلاهارا ببیند .

فروردین ۱۳۵۴

تیمور رستمی ــ سی و هشت ساله ــ کارگر کتابفروشی ــ درگز .

یادداشت ــ علاوه بر سند حاضر در چند متن دیگر مانند نوشته **صفر علی موگوئی** ــ پنجاه ساله ــ زارع به‌روایت از**غلامحسین‌القاصی** ــ شصت و پنج‌ساله ــ زارع از کمران موگوئی ــ فریدن‌ــ فروردین ۱۳۵۴ نظم شاهنامه را بنا به تصمیم سلطان محمود نوشته است .

۱ــ در روایت **علی ایزدی** ــ بیست و هشت ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ لار ــ شهر کرد ــ أردیبهشت ۱۳۵۴ آمده است که فردوسی اشعاری در باره پهلوانان میگفت و برای سلطان محمود میفرستاد که آنها را بخواند و از قدر و مرتبه او آگاه شود . سلطان محمود با خواندن شعرها بفکر افتاد که ازآنها کتاب شاهنامه را به‌وجود آورد و به فردوسی دستور دادکه آنها را تبدیل به‌کتاب شاهنامه کند .

۲ــ به روایت **عبدالقاسم مرادی** ــ چهل و پنج ساله ــ کشاورز و دهبان ــ صحنه کرمانشاه ــ دی ۱۳۵۱: فردوسی در جای خلوتی به نام چله خانه مشغول نوشتن شاهنامه شد . یعنی در زیر زمین جای‌مناسبی برایش ترتیب‌دادند که کسی به‌آنجا راه نداشته‌باشد و با او کاری نداشته‌باشند. چنانکه‌درقصه " کاسه یشم را تماشا کن "آمده است محل‌سرودن شاهنامه در باغی دربیرون شهر بود که سلطان محمود برای این کار در اختیار فردوسی گذاشت .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۳ـ به روایت **سیف الله احمدی** ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز ـ دستگرده گلپایگان ـ آبان ۱۳۵۳ چون در آن زمان کاغذی در کار نبود شاهنامه روی پوست آهو نوشته شده بود و به‌خاطر سنگین بودنش آنرا باریک شتر کردند و به حضور سلطان محمود فرستادند. بنا به سند لای بید ـ میمه ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از. فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ هنگامیکه فردوسی شاهنامه را تمام‌کرد آن را در مجمعه‌ای گذاشت و روی‌مجمعه هم روپوشی انداخت و به وسیله چند نفرغلام و سرباز که از سلطان محمود بودند پیش او فرستاد.

۴ـ علاوه بر این در هفده روایت دیگر هم آمده است که فردوسی به عنوان تکمیل کردن شاهنامه آنرا پس گرفت و هجویه‌ای را که سروده بود به آن اضافه کرد. اما مطابق سند شیرخان ـ صحنه ـ کرمانشاه در دی ۱۳۵۱ از **عبد القاسم مرادی** ـ چهل و پنج ساله ـ کشاورز: فردوسی به کتابخانه سلطان محمود رفت و در آنجا هجویه‌ای را که سروده بود در آخر کتاب نوشت.

بنا به‌سند کاهکش ـ لار ـ شهرکرد در اردیبهشت ۱۳۵۴ از علی‌ایزدی ـ بیست‌و هفت‌ساله آموزگار و سند دستگرده ـ گلپایگان در اسفند ۱۳۵۳ از **سیف الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز به روایت از **حسینعلی مظفری** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز: فردوسی‌هجویه‌اش را برای محمود میفرستد و آنطور که در روایت‌اول قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" آمده است این کار را به وسیله‌ایاز انجام میدهد.

درقصه "فردوسی‌وخلیفه‌مسلمین "آمده است که فردوسی هجویه را بر سر در مسجد مینویسد و در سند لاور ـ رزمی ـ دشتستان در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ـ نوزده ساله ـ خانه‌دار به‌روایت از **عبدالله رزمی‌نژاد** ـ چهل و سه ساله ـ کشاورز: فردوسی‌شعری را که درهجو سلطان محمود گفته است برخوابگاه او مینویسد.

۵ـ چنانکه در قصه "فردوسی و خلیفه مسلمین" میآید فردوسی به خانه دوستش و بعد به بغداد میرود و سند کوشکی بالا ـ بروجرد در دی ۱۳۵۳ از **جمال امیدی** ـ سی و هشت ساله ـ کارمند هم حکایت از فرار کردن‌فردوسی به بغداد میکند. بنا به قصه "شاکوچی ماکوچی "فردوسی به هند میگریزد و برابر سند میرآباد ـ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از **عبدالکریم فخری** ـ بیست‌و یک ساله ـ کارمند به روایت از **علی‌مولائی** ـ شصت و پنج ساله ـ کشاورز و **مسلم عظیمی** ـ پنجاه و سه ساله ـ کشاوز: فردوسی به عربستان میرود.

اما بیشتر روایات حاکی از فرار کردن فردوسی به طوس است، از جمله روایات:

جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار ـ فروردین ۱۳۵۴

فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳

یعقوب ارزن لو ـ خوی

۶ـ در ده روایت نانوا را همسایه و هم‌محل سلطان محمود معرفی کرده‌اند و برابر سه‌روایت سلطان محمود پسر نانوای در بار پدرش بوده است. براساس سند کاهکش ـ لار ـ شهر کرد در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **علی ایزدی** ـ بیست و هشت ساله ـ آموزگار و سند صائین قلعه ـ ابهر ـ زنجان درفروردین ۱۳۵۴ از **علیمحمد محبی** ـ بیست و چهار ساله ـ کارمند: مادر سلطان‌محمود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اعتراف میکند که به وسیله یکنفر مرد نانوا اغفال شده و محمود حاصل آن اغفال است. به‌روایت ارغون ـ بوشهر در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **نادر قره بیگی** ـ بیست و پنج ساله ـ آموزگار و روایت سیهمله‌سفلی ـ بهار ـ همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **فرمانعلی بهره‌ور**: مادر محمود دختریکنفر نانوا بوده است و از اینجهت فردوسی محمود را نانوا زاده دانسته است.

روایت سوم

سلطان محمودوقتی داستان رستم زال رامیشنود دستور میدهدکه‌کسی‌را پیدا کنیدکه‌هم شاعر باشد وهم داستان رستم زال رابطورکلی‌بداند. درباریان به‌سلطان محمود میگویند که کسی‌بنام فردوسی‌هست که‌طبع شاعری داردوگله داراست (۱) و هم داستان رستم زال رابطورکلی میداند. فرمان میدهد که هر کجا هست او راپیدا کنیدو بیاوریدش. درباریان پس از جستجو فردوسی‌رامی‌یابندوبه‌نزدشاه‌میاورندش وقتی‌فردوسی به‌حضور شاه میرسد شاه به او میگوید شما همان فردوسی‌هستی که طبع شاعری داری وچیزی در باره رستم‌زال میدانی. فردوسی‌ازته دل همه راحاشامیکند. سلطان محمود اورا آزاد میکندوبه در باریان‌فرمان میدهدکه‌هرچه‌زودترفردوسی‌رابه اینجابیاورید. درباریان بعدازچندی جستجووتحقیق درمی یابند که‌فردوسی همان شخصی‌بودکه آورده بودندش. دوباره فردوسی‌را به نزد سلطان محمود میآورند. سلطان‌محمود به فردوسی میگوید که باید حقیقت رابگوئی و گرنه به زندان خوا هی افتاد. فردوسی دوباره همه چیز را حاشا میزند ولی سلطان محمود باورش نمیشود. فردوسی به سلطان میگویدکه من یک گله دارهستم. اصلا" ازشعروشاعری‌سردرنمیآورم. سلطان محمود دستور میدهدکه اورا به زندان بیندازند.

مدت سه سال ـ یابه گفتهٔ بعضی یکسال ونیم ـ میگذرد. فردوسی یکه وتنها درزندان درغل وزنجیر وکند چوب بسر میبرد، تایک‌روزکه‌یک‌نفرلر به‌زندان اضافه میشود. یک روز که‌فردوسی در فکر فرورفته بوده برای خودش شعری زمزمه میکند. یکباره لری که در زندان بوده به گریه می نشیند. فردوسی سبب گریه اورامیپرسد. مرد لردرجواب میگوید: من بزی دارم که همیشه جلو گوسفندان‌میرودوبرای‌خودش ذکرمیگوید. وقتی که‌شمازمزمه کردید به فکر بزم که زمزمه میکند به گریه نشستم. فردوسی دربان زندان راصدا میکند وبه او میگویدکه به سلطان محمود بگو فردوسی به فردوسی بودن خود اقرار کرد. در بان زندان به‌پیش‌سلطان‌محمود میرودو قضیه رااز‌اول تابه آخـر میگوید. سلطان محمود فردوسی‌رامیخواهد. فردوسی‌به نزد شا ه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میآید وهمه چیز را اقرارمیکندوقضیه زندان وآن مرد لررا میگوید ومیگویدمن‌داشتم شعری درباره مسلم بن‌عقیل میخواندم واین مرد به گریه نشست . گفت ازخواندن من‌بیاد صداکردن‌بز خودش افتاده است . چون‌دچارآدم‌نفهم و"هیچ‌سرش‌نشو" تا به حال نشده بودم ، مجبور شدم خودرا معرفی کنم .

سلطان‌محمود به‌فردوسی میگوید اگر درباره رستم زال شاهنامه نوشتی ترا در گودالی قرارمیدهم وتازانو هایت طلا میریزم وفردوسی قبول میکند (۲). فردوسی مدت سه سال به نوشتن شاهنامه پرداخت . دراین مدت حتی به‌حمام وسلمانی‌هم نرفت . بعدازسه سال که شاهنامه را تمام میکند میگوید به سلطان محمود بگوئید که فردوسی شاهنامه را تمام کرد وبه حمام رفت برای گرفتن شاهنامه به حمام بیاید . همین وقت بودکه خبر به شاه دادند اما وزیر سلطان محموداوراگول‌میزندومیگوید : شاها! میخواهی خزانه راخالی کنی ؟ این یک چوپان‌است ، اوچیزی سرش نمیشود، طبع شاعری دارد داشته باشد . داستان رستم زال را میداندکه بداند ، اوبین‌طلاو نقره رافرق نمیگذارد ، اورا نقره بدهید (۳) سلطان محمود قبول نمیکند . ولی با وسوسه‌ئی که وزیر میکند سلطان رابه قبول کردن این حرف وامیدارد . سلطان‌محمود دستور میدهدکه‌نقره ها رابه حمام ببریدو اورا درگودالی قراردهید وتازانویش‌نقره بریزید وبه او بدهید .

درباریان نقره ها را به دستور سلطان‌محمود به حمام بردند و فردوسی‌را در گودالی قراردادند و تا زانویش نقره ریختند و به‌او دادند . فردوسی در همان‌وقت نقره ها را نصف کردونصف آن رابه دلاکی که اورا شستشو داده بود دادونصف‌دیگر رابه‌حمامی‌داد (۴) . بعد به در باریان گفت که‌این‌شاهنامه دوسطردیگرباقی‌داردو درآخر شاهنامه نوشت :

اگر مادر شاه بانو بدی — مراسیم وزر تا به زانو بدی
هماناکه‌شه‌نانوازاده‌است — به‌جای‌طلانقره‌ام داده‌است

وبه‌آنها میدهد ومیگویدکه شاهنامه راتحویل سلطان دهید . وقتی که‌شاهنامه رانزد سلطان میاورند سلطان‌محمود پس از خواندن شاهنامه دستور میدهدکه فردوسی را هرکجا که هست بیاورندش ، پس ازجستجوی‌فراوان فردوسی را می‌یابند وبه‌نزدسلطان محمودمیآورند. سلطان‌میگویدمعنی‌این‌شعرکه‌درآخرشاهنامه‌نوشتی چیست . فردوسی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میگوید ازمادرت بپرس .سلطان پیش مادرش میرود وازاو معنی این شعر رامیپرسد و قضیه راازاول تابه آخر میگوید . مادرش برای او میگوید که من وزن همسایه‌مان هر دو آبستن بودیم ومن این شکم هشتم بود که آبستن بودم . پدرت سبکتکین به‌من گفت که تابه حال هرچه زائیده‌ئی دختربوده وتابه حال هفت تادختر زائیده ئی ، اگراین هم دخترباشد ترا واو را خواهم کشت . من بعداز نه ماه ونه روزکه‌زائیدم باز دختر بود وهمسایه مان که زن نانوا بود همان‌روز پسری زائید . من برای حفظ جان بچه وخودم تورا با آن بچه عوض کردم .

سلطان محمود به پیش فردوسی آمد وگفت که‌تراطلاخواهم‌دادوگفت هم اکنون دستورخواهم دادکه ترا درگودالی قراربدهند وتازانو هایت طلابریزندولی فردوسی قبول نکرد ودرجواب گفت " من اینقدر بخشنده و بزرگوار بودم که آنچه فرستادی نصفش را به دلاکی که مرا شسته بوددادم ونصف دیگررابه‌حمامی ، درمقابل درباریان خودت . ولی توهمان شعر که برایت نوشتم قابلت بود . و ازآنجا بیرون میایدو به خانه‌میرود .

اما آن وزیر هم به کیفر خودمیرسد . سلطان محمودبخاطر شعرفردوسی دل‌پراز کینه‌ئی نسبت به وزیر پیدا کرد . روزی ازوزیر پرسیدکه‌نجس ترین نجس های دنیا چیست . وزیر از سلطان سه روزمهلت خواست ودراین سه روزمهلت‌به‌همه‌نجس های دنیا فکرکرد ولی آخرنتوانست به نتیجه برسد . صبح روز سوم فکری‌به‌نظرش رسید که‌به‌حالت جنون ازدربارفرارکند تاشاه‌ازاین سئوال صرفنظرکند .پابرهنه‌بالباسهای وزیری پابه فرارگذاشت وسربه بیابان .رفت ورفت تابه چوپانی‌رسید . خسته‌وگرسنه بود . چوپان به اونان وشیر دادوازلباسهایش فهمید که‌او یکی ازبزرگان در بار شاه است . از او پرسید که کیستی وازکجا میآئی وچرا اینجا آمدی ؟ وزیر حال و احوال راتماما " گفت .چو پان گفت این که خیلی ساده‌است وزیر میگویدآن‌چیست ؟چوپان میگوید : گوش کن ببین من چه میگویم آن دره‌را می‌بینی ؟ درآن دره یک گنج‌بزرگ هست . من آن راچند روزپیش بدست‌آوردم اگرتواین را به شاه بگوئی دیگرجواب‌آن مطلب را از تو نمیخواهد وآن را از یاد میبرد . وزیر گفت بیا برویم وآن گنج را ببینیم . وقتی که نزدیک دره میشوند چوپان به‌وزیر میگوید اگر تو همینطور گنج را ببینی زهره ترک خواهی شد . باید تو ادرار کنی و ادرارت را بخوری تا بتوانی به آن گنج‌نگاه کنی . وزیر ادرار میکند و میخورد . پس ازآن‌به‌چوپان میگوید بیابرویم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گنج را ببینیم . چوپان میگوید کدام گنج . اگر گنجی در کار بود من خودم زرنگتر از تو بودم . و بهتر از تو میتوانستم بخورم . پس بدان که هیچ چیز نجس‌تر از طمع نیست و طمع نجس ترین نجس های دنیاست . وزیر ناراحت میشود و شکایت اورا پیش سلطان محمود میبرد و به‌سلطان میگوید که امروز صبح حالت جنون به‌من دست داد و سر به‌بیابان گذاشتم و این چوپان پس از دادن نان و شیر به‌من این بلا را سرم آورد . شاه چوپان را میخواهد . چوپان به‌نزد شاه میآید و به‌خاک می‌افتد و عرض ادب میکند . شاه از او میپرسد که این کارتوبوده است ؟ چوپان سرتاپای قضیه را برای شاه میگوید . چوپان میگوید که این نجس ترین نجسها را از من پرسید من به‌او گفتم که در این حوالی گنجی هست ، او را به‌نزدیک دره بردم و گفتم ادرار خودش را بخورد . او از طمع گنج خورد . اینکه وزیر بود از طمع گنج ادرار خود را خورد پس باید بداند که نجس ترین نجسها طمع است . شاه در حق او احسان کرد و به‌وزیر گفت : " لباس وزیریت را درآور و به‌این چوپان بده . " و به چوپان گفت " از این پس تو وزیر دست راست من هستی . " و وزیر را از کار برکنار کرد . تمام وزیرها وقتی دیدند یک چوپان برهمهٔ آنها پیشی گرفت حسادت بردند و منتظر بودند که یک خطا از او سر بزند اتفاقا" چند شب پشت سرهم دیدند ،که چوپان به اطاق میرود و در اطاق را به‌روی خود می‌بندد . به‌اطاق که نزدیک می‌شدند صدای بازشدن در صندوقی را میشنیدند . روزی به‌پیش سلطان محمود می‌روند و میگویند چوپان هرشب به‌اطاق میرود و در را به‌روی خود میبندد . سلطان میگوید یک شب که در اطاق رفت بطور پنهانی مرا خبرکنید یک‌شب به‌سلطان خبرمیدهند که‌چوپان به‌آن اطاق رفته‌است سلطان وقتیکه به‌اطاق نزدیک میشود صدای بازوبسته‌شدن در صندوق را میشنود . همراهان سلطان میگویند شاها! میشنوی؟ او تمام خزانه را خالی کرده و هرشب پولها را پنهانی میآورد و دراین صندوق پنهان میکند . سلطان هنوز صدای صندوق را می‌شنید که وزیر را صدا کرد . وزیر فورا" در را باز کرد . سلطان محمود با همراهانش وارد اطاق شد . صندوق در گشاده را دید که لباسهای کهنه و پاره در داخل و اطراف آن هست . پس رو به‌همراهان کرد و گفت کجاست آن زرها و پولها ؟ همراهان سلطان همه رنگ پریده به‌سلطان نگاه‌کردند . پس سلطان محمود با وزیر گفت چرا این لباسهای تکه و پاره‌را درصندوق‌گذاشتی ؟ گفت شاها من‌روزی یک چوپان بیش نبودم و حال به‌این مقام رسیده‌ام . این لباس ها را که از دوران

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چوپانی من بود در اینجا گذاشته بودم و هرشب در این صندوق را باز میکردم و این لباس ها را زیرورو میکردم که به‌خودم مغرور نشوم و به‌مال‌مردم و خزانه‌دولت که از مردم است تجاوز نکنم و هرشب‌که اینهارا زیرورومیکردم به‌خود میگفتم: ایاز تو یک چوپان بیش نبودی و حال به‌این مقام رسیدی یک روزی هم تو از کار برکنار خواهی شد. مثل آن وزیر که برکنار شد. یا خواهی مرد. پس به‌خود مغرور نشو و از مردم دستگیری کن، به‌مال ایشان تجاوز نکن. سلطان محمود دستور داد که‌پس از آن تاریخ نویسان و کتابنویسان و گویندگان اول اسم ایاز را بگویند و بعدمحمود را. یعنی اینکه بگویند ایاز و محمود.

فروردین ۱۳۵۴

محمد تقی لطفی ــ هجده ساله ــ محصل به روایت از **غلام حاج باقری** ــ هشتاد و یک ساله ــ کشاورز ــ همایونشهر ــ اصفهان

۱ــ در روایت **سیف‌الله احمدی** ــ پنجاه‌ساله ــ کشاورز از دستجرده ــ گلپایگان‌در شهریور ۱۳۵۴ آمده است که فردوسی "هم مانند پدرش به کار کشاورزی مشغول شد" و به روایتی دیگر از همین را وی در آبان ۱۳۵۳: فردوسی باغ و خانه‌ای داشته که در همان باغ کشاورزی هم میکرده است و از آن راه زندگیش را میگذرانده است.

۲ــ جدا از قصه فردوسی و حضرت علی (ع) که علاقه فردوسی را به ایران انگیزه سرودن شاهنامه‌میداند و در آغاز آن ذکری از سلطان محمود نمیکند، قصه فردوسی و مرد احمق و روایت اول از قصه‌فردوسی و چوپان هم حاکی از این است که فردوسی سرودن شاهنامه را شروع کرده‌بود که با سلطان محمود غزنوی مواجه شد.

فیض‌الله هادی ــ سی‌ساله ــ کشاورز به روایت از **حاج حسن توکلی** ــ پنجاه و شش ساله ــ کشاورز و **محمد رحمتی** ــ شصت و سه ساله ــ کشاورز و**عباس‌کریمی**ــ شصت و پنج ساله ــ کشاورزــ لای بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳ موقعی که آوازه شاعری فردوسی به گوش سلطان محمود رسید او را به غزنین دعوت کرد و از او خواست که شاهنامه را بنویسد.

بنا به سند دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ــ نوزده ساله ــ خانه‌دار به روایت از **عبدالله رزمی نژاد** ــ چهل و سه ساله ــ کشاورز ــ لاور رزمی دشتستان ــ تیر ۱۳۵۴ سلطان محمود اعلام کرد به هر کسی که شاهنامه را به شعر درآورد در مقابل هر بیت سی مثقال طلا میدهد و فردوسی که در طوس بود و برای ساختن سد دختر نیاز به پول داشت داوطلب سرودن شاهنامه شد.

۳ــ به‌جز این روایت در چهار سند دیگر نیز منعکس است‌که وزیر سلطان محمود باعث‌خلف وعده او شد زیرا آن وزیر با فردوسی اختلاف عقیده مذهبی داشت. در چند سند هم زیادبودن تعداد اشعار شاهنامه را ــ که به هر بیت یک سکه طلا تعلق میگرفت ــ سبب وعده خلافی سلطان دانسته است.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سند کرویه ـ شهرضا ـ در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **ناصر مساعی** ـ چهل و سه ساله ـ کارمند جزء به روایت از شادروان پدرشان **علی مساعی ـ نود** و پنج ساله ـ سنگتراش و روایت گزنک ـ لاهیجان از **محمدعلی حجازی نیاکی** ـ کارمند ،وزرای سلطان‌محمود را باعث تصمیم او میدانند. به‌روایت اخیر و سندمیرآباد ـ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از **عبدالکریم فخری** ـ بیست و یک ساله ـ کارمند به روایت از **علی مولائی** ـ شصت و پنج ساله ـ کشاورز و **مسلم عظیمی** ـ پنجاه و نه ساله ـ کشاورز : در قرار بین سلطان محمود و فردوسی آمده بود که کلمه‌ای عربی در شاهنامه نباشد. اما پس از تمام شدن شاهنامه ، وزرای سلطان محمود در داستان نبرد رستم و اشکبوس خواندند :

فلک گفت احسن ملک گفت زه　　قضا گفت گیر و قدر گفت ده

و به‌سلطان محمود گفتند که‌فردوسی کلمه عربی "احسن" را بکار برده است. فردوسی گفت احسن را من نگفته‌ام ،فلک گفته است و اختیار فلک هم در دست من‌نیست که بگویم به عربی حرف‌بزند یا فارسی.

بنا به‌سند لای بید ـ میمه ـ اصفهان‌در بهمن ۱۳۵۳ از **فیض الله هادی**‌ـ سی ساله ـ کشاورز به روایت از **حاج حسن توکلی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز و دو نفر دیگر: وقتی شاهنامه را به حضور سلطان محمود بردند دستور داد تمام شاعران دربار حاضر شوند و ببینند آیا نکته‌ای در شاهنامه هست که بر خلاف قرار سلطان با فردوسی باشد یا نه؟ شاعران هر چه شاهنامه را ورق زدند و خواندند نکته‌غلطی پیدا نکردند و از شیرینی اشعار آن‌چنان لب به دندان گرفته‌بودند که‌لبهایشان غرقه به خون شده بود. وقتی بیت‌های شاهنامه را شمردند دیدند چندین هزاربیت است. سلطان محمود که بایدبرابر هر بیت یک سکه‌زر بدهد خشمگین شد و همه را از مجلس‌بیرون کرد و به وزیر دست راستش گفت: "قصد من از قرار با فردوسی در واقع این بود که از طرفی نام شاهنشاهان و پهلوانان ایران از بین برود و همه چیز بنام من نوشته شود و از طرفی هم این‌مرد را که رافضی است گوشمالی دهم. اما او به خوبی از عهده شرطش برآمده است و حالا بایدتمام خزانه‌ام را بدهم وگرنه مهر و امضاء من که سلطان مملکتی هستم از اعتبار میافتد. فردوسی در همه شاهنامه‌اش مدح رستم را گفته و چیزی در باره من نیاورده است. حال آنکه الان در لشکرمن هزاران رستم وجود دارد. ای وزیر! چاره‌ای بکن" وزیر صلاح دید که به جای سکه طلا به‌فردوسی سکه نقره بدهند.

به روایت **هدایت ارشادی** ـ کتابفروش ـ خرداد ۱۳۵۴ :فردوسی در داستان بیژن ومنیژه گفته است که رستم سنگ چاه را بلند کرد و به بیشه‌ای در چین انداخت. کسانی که با فردوسی خوب‌نبودند به‌سلطان محمود گفتند فردوسی‌خیلی اغراق کرده است. وقتی سلطان محمودموضوع را به فردوسی گوشزد کرد فردوسی هیئتی از معتمدین سلطان محمود را به سر چاه و محل سنگ برد و دیدند که چاه بیژن در ترکستان در دو قدمی مرز چین‌است و آنطرف مرز در چین بیشه‌ای وجود دارد و سنگ در آن افتاده است و فردوسی اغراق نگفته است. افراد هیئت خجل شدند و برگشتند.

۴ـ در نه روایت دیگر هم آمده است که فردوسی نقره‌ها را بین حمامی‌ها تقسیم کرد. اما

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آنطور که‌در سند همکارمان مراد عبدلی آمده است آنهارا بین غلامان و خدمتگزاران سلطان‌محمود تقسیم کرد .

در روایت کوشکی بالا ـ بروجرد در دی ۱۳۵۳ از **جمال امیدی** ـ سی و هشت ساله ـ کارمند : سلطان محمود با هفت بار زر به سراغ فردوسی میرود . اما وقتی به طوس میرسد که فردوسی مرده است .

برابر سند الشتر ـ لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **عباس نیکو رنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط به روایت از شادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ هشتاد وهفت ساله ـ کاسب و چنانکه درروایت دوم قصه‌فردوسی و چوپان آمده است ، سلطان محمود فردوسی را به حضور میطلبد تا به قرارخود عمل کند .

به‌روایت دستگرده ـ گلپایگان در آبان ۱۳۵۳ از **سیف الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز و روایت صائین قلعه ـ ابهر ـ زنجان درفروردین ۱۳۵۴ از **علیمحمد محبی** ـ بیست وچهارساله ـ کارمند و روایت سیهمله ـ بهار ـ همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **فرمانعلی بهره‌ور** : سکه‌های طلا را برای فردوسی فرستادند . اما موقعی کاروان سکه‌ها از دروازه طوس وارد شد که از دروازه دیگر آن شهرجنازه فردوسی را بیرون‌میبردند و بنا به‌روایات زیر قرار شدکه سکه‌ها را به دخترفردوسی تحویل دهند .

سیف الله احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستگرده ـ گلپایگان ـ شهریور ۱۳۵۴
علی ایزدی ـ بیست وهشت ساله ـ آموزگار ـ کاهکش ـ لار ـ شهر کرد ـ اردیبهشت ۱۳۵۴
صفر رجبی ـ چهل و هفت ساله ـ آموزگار ـ قره قپاد ـ آبیک ـ قزوین ـ بهمن ۱۳۵۳
فرنگیس رزمی نژاد ـ نوزده ساله ـ خانه‌دار ـ لاور رزمی ـ دشتستان ـ تیر ۱۳۵۴
جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار ـ فروردین ۱۳۵۴
حسین عظیمی ـ بیست و دو ساله ـ ارتشی ـ مقصود بیک ـ شهرضا ـ فروردین ۱۳۵۴
مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر ـ اردیبهشت ۱۳۵۴
فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳

مانند سنان گیو در جنگ پشن

میگویند روزی از والی طوس ظلمی نسبت به فردوسی سر زد و فردوسی دیگر نتوانست در طوس بماند . ناچار راهی غزنین پایتخت سلطان محمود غزنوی شد و پس از راهپیمائی زیاد به‌شهرغزنین رسید . اول شهر گذارش به‌در باغی افتاد که اتفاقا" در آن باغ سه نفر از شعرای دربار سلطان محمود یعنی عسجدی و عنصری و فرخی جشن گرفته بودند . فردوسی که آنها را دید گفت بهتر است پیش آنها بروم و برای اینکه خیلی گرسنه هستم کمی غذا ازشان بگیرم و این خستگی و گرسنگی را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از تنم درکنم و بطرف آنها براه افتاد. آن سه نفر شاعر که دیدند یک نفر داردبه طرف آنها میآید ناراحت شدند و با خود گفتند این دهاتی امروز میآید و عیش ما را بهم میزند. یکی از آنها گفت او را امتحان‌میکنیم اگر اهل علم و ادب بود اورا راه میدهیم و شاید از وجودش استفاده کنیم. اما اگر اهل علم وادب نبود او رااز باغ بیرون میکنیم. قرارشد همینکه فردوسی به‌آنها رسید هرکدام یک مصراع شعر بگویند و مصراع آخری را هم او بگوید. (۱)

وقتی فردوسی رسید عسجدی گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت. همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عنصری گفت: مژگانت گذر همی کند از جوشن

فردوسی هم که فهمید جریان از چه قرار است فوری گفت:

مانند سنان گیو در جنگ پشن

وقتی که آنها حرف گیو و پشن را از فردوسی شنیدند خیلی تعجب کردند و از فردوسی جویای مطلب شدند که گیو کیست و پشن کدامست؟ فردوسی هم جریان را برایشان شرح داد. دیدند فردوسی خیلی دانشمند است. با خود گفتند اگر این مرد به‌دربار سلطان راه یابد در خدمت او مقامی بزرگ پیدا میکند و به‌همین علت از باغ که خارج شدند و بطرف دربار سلطان محمود براه افتادند به‌حاجبان و پاسبانان دربار سفارش کردند که اگر مردی به‌این هیئت و نشانی خواست حضور سلطان برسد جلوش را بگیرید (۲). ناچار فردوسی هرقدر خواست خودش را به‌دربارسلطان‌محمود برساند حاجبان و پاسبانان مانع رفتن او میشدند و فردوسی از راه‌یافتن به‌دربارکلی مایوس شد.

تا اینکه روزی یکی از خواص سلطان در مسجد به‌او برخورد می‌کند و وقتی او را مردی فاضل‌و دانشمند میبیند به‌خانه میبرد. آن روز در خانه‌اش پای‌صحبت فردوسی مینشیند و به‌دربار سلطان نمیرود. فردا که به‌دربار سلطان میرود سلطان سبب‌غیبت دیروزش را میپرسد. او هم در جواب سلطان میگوید که مردی دانشمند درخانه‌ام‌بود و از محضر او استفاده میبردم بهمین جهت نتوانستم اینجاحاضرشوم. سلطان‌محمود میپرسد که این مرد دانشمند کیست؟ برو او را اینجا بیاور. او هم میرود و فردوسی را به‌حضور سلطان میآورد و فردوسی هم قطعه‌شعری که درمدح سلطان‌سروده بود برای او میخواند. سلطان محمود از دیدن چنین مرد دانشمند و شاعری خوشحال میشودو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میگوید : واقعاً" امروز تو دستگاه ما را با گفتار و اشعار دلنشین و خوبت مثل فردوس کردی و از همان روز او را بالقب فردوسی نامیدند.

فردوسی در دربار سلطان محمود مقام والائی پیدا میکند. سپس به‌دستورسلطان محمود مامور میشود که شاهنامه رابه‌نظم درآورد. سلطان با اوشرط میبندد که دربرابر هر بیت از شاهنامه یک‌دینار به‌او بدهد. فردوسی هم مشغول سرودن شاهنامه میشود و بقولی شش سال و بقولی سی‌سال طول‌میکشد تاآن راتمام کند. شاهنامه شصت هزار بیت است که بخاطر همان شرط سلطان‌محمود می‌بایست شصت‌هزاردینار به‌اوبپردازد اما فقط‌بیست‌هزاردرهم به‌او میدهد. فردوسی هم بسیار ناراحت میشود و اشعاری‌در مذمت سلطان‌محمود میگوید و در پاکتی میگذارد و به‌ایاز وزیر سلطان محمود که با او خیلی دوست بود میدهد و به‌ایازمیگویدکه هرموقع مناسب دیدی این‌پاکت را به‌حضور شاه تقدیم کن و خودش راهی‌طوس میشودوهمانجا ازدنیا میرود و اورا به‌خاک‌میسپارند. ایاز، وزیر سلطان محمود هم آن پاکت را موقع مناسب به‌سلطان محمود میدهد. پاکت را که باز میکنند می‌بینند که اشعاری در مذمت سلطان و عهدشکنی او سروده است. سلطان محمود پشیمان میشود و پول‌زیادی‌به‌غلامان‌خود میدهدکه درطوس به‌فردوسی برسانند. ولی وقتی وارد طوس میشوند می‌بینند که فردوسی ازدنیارفته‌است وناامید برمیگردند.

روایت آقداش ـ تیر ۱۳۵۴

داود کریمی ـ نوزده ساله ـ کشاورز ـ آقداش ـ شراء ـ اراک
صفر علی موگوئی ـ پنجاه ساله ـ آموزگار و زارع ـ کمران موگوئی ـ فریدن ـ اصفهان
محمد علی حجازی نیاکی ـ کارمند ـ گزنک ـ لاریجان
سید صحنعلی شاهرخی برنجکانی ـ هفتاد و نه ساله ـ خدمتگزار باز نشسته ـ گل سفید ـ پشتکوه بختیاری

۱ـ درسند قره قپاد ـ آبیک ـ قزوین به روایت **صفررجبی** ـ چهل‌وهفت ساله ـ آموزگار در بهمن ۱۳۵۳ آمده است که فردوسی‌برای شکایت ازحاکم طوس که به اوظلم میکرد داشت به غزنین میرفت بین راه در قهوه خانه‌ای شنید سلطان محمود تصمیم گرفته است کتابی به اسم شاهنامه‌به شعر تهیه کند و به هر کس که آن را به شعر در آورد در مقابل هر یک بیت، یک سکه طلا میدهد. برای این کار سیصد نفر از شعرا را طلبیده است و بین آن سیصد نفر، هفتاد و پنج نفر راانتخاب کرده است و باز بین آن هفتاد و پنج نفر عده‌ای را برگزیده است تا سه نفر که از همه بهترباشند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

معلوم شوند . فردوسی از شاگرد قهوه‌چی محل آن سه نفر را میپرسد و به سراغ آنها میرود و بین آنها مشاعره پیش می‌آید .

۲ـ بنا به سند لای بید ـ میمه ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از **فیض الله هادی** به روایت از **حاج‌حسن‌توکلی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز و دو نفر دیگر : وقتی‌آوازه شاعری فردوسی به‌گوش سلطان محمود رسید او را طلبید و وقتی وارد غزنین شد از او استقبالی گرم بعمل آورد و همین باعث شد که سایر شاعران به فردوسی حسادت بورزند و کینه او را به دل بگیرند .

روایت دوم

در زمان پادشاهی سلطان محمود روزی صحبت‌از اوضاع‌قدیم‌وجنگ پهلوان‌های ایران به‌میان آمد . شاه به‌وزیرهایش گفت میل دارم کتابی به‌اسم شاهنامه از قضایای کیان تا حالا برای من بنویسید . وزیرها گفتند : قربان! ما که در آن زمان نبودیم که چیزی دیده باشیم یا فهمیده باشیم ، ممکن است کسی‌پیداشودو قضیه را برای ما نقل کند تا آن را به‌شعر درآوریم . شاه گفت این مطلب را قبول ندارم و کتاب را از شما میخواهم . وزیرها ناچار چهل روز مهلت خواستند . شاه قبول کرد و وزیرها بعد از چند روز مجلسی در یک باغ گرفتند که در نزدیکی شهر قزوین بود و مشغول‌مشورت بودند که راه حلی پیدا کنند .

دست برقضا خواجه ابوالقاسم معروف به فردوسی از طوس عازم قزوین پایتخت سلطان محمود بود ، نرسیده به‌شهر باغی به‌نظرش آمد . برای رفع خستگی وارد باغ شد ، دید چند نفر از وزیرهای سلطان محمود مجلسی دارند و همه درفکرند. درعین حال از آمدن خواجه که وضع مرتب و لباس منظمی نداشت ناراحت بودند ، گفتندهر کسی باید نصف‌سطر شعربگوید وهرکسی‌نتوانست ازمجلس بیرون‌رود. ازنفراول شروع شد و نفر چهارم خواجه بود . اولی گفت ، "مانند رخت گل نبود در گلشن" . دومی گفت : " چون عارض تو ماه نباشد روشن" . سومی گفت ، "مژگانت گذر همی کند از جوشن" . نفر چهارم که خواجه ابوالقاسم فردوسی بود گفت . " مانند سنان گیو در جنگ پشن" . وزیرها همه حیرت زده پرسیدند :گیو کیست و پشن که باشد ؟خواجه گفت اینها مال دوره جنگ کیانیان با افراسیاب‌وتورانیان است . پرسیدندشما اطلاعی از جنگ آنها دارید ؟ فردوسی گفت بئله . گفتند سلطان ازماچنین‌کتابی خواسته‌است اما از عهدهٔ ما برنمیآید ، شما ممکن است کتابی از این جنگ و دوران کیان برای ما

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بنویسید؟ فردوسی گفت بئله.

فردوسی را پیش سلطان محمود بردند و جریان را بهعرض او رساندند. سلطان برای امتحان چند فرد شعر از خواجه خواست، گفت: ای خواجه! با چهار کلمه، چهار فرد شعر میخواهیم، ممکن است؟ خواجه گفت بئله. سلطان محمود گفت من "گل" میخواهم. وزیر گفت من "خرس" میخواهم. ایاز گفت من "پیاز" میخواهم. حکیمی هم بود که مقرب سلطان بود و گفت من "دستههاون" میخواهم. خواجه گفت:

شاها تو گلی و قامتت گلدسته — ما را برهان ز دست خرس خسته

ماحرف ایاز را پیازی نخریم — بر کون زن حکیم هاون دسته

سلطان و وزیرها و حکیم همه شاد شدند و قرار گذاشتند که خواجه کتابی بهنام شاهنامه بنویسد. خواجه قبول کرد اما بهاین شرط که در مقابل هربیت یک مثقال طلا بگیرد. شاه قبول کرد و قرارداد را بستند. مدتی طول کشید و خواجه کتاب را با چهل هزار شعر تمام کرد و بهخدمت سلطان فرستاد. سلطان خیلی خوشحال شد و بهوزیرها گفت حالا باید چهل هزار مثقال طلا بدهم، تکلیف چیست؟ یکی از وزیرها گفت، قربان! در عوض طلا، چهل هزار مثقال نقره میدهیم. سلطان قاصدی با چهل هزار مثقال نقره بهخانه خواجه فرستاد. قاصد همینکه بهخانه خواجه رسید خواجه از حمام بیرون آمده بود و مطلب را که شنید نصف نقره را بهقاصد بخشید و نصف دیگر را هم بهحمامی داد و بهقاصد گفت: کتاب را بیاورید تا چند شعر به آن اضافه کنم. سلطان کتاب را بهوسیله قاصد پیش خواجه فرستاد و خواجه این شعرها را در آخر کتاب نوشت.

اگر شاه را شاه بودی پدر — بهسر برنهادی مرا تاج زر

اگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا به زانو بدی

یقینم که شه نانوازاده است — بهجای طلا نقرهام داده است

بعد کتاب را پس فرستاد. همینکه سلطان شعرها را خواند ناراحت شد و فوری مادرش را طلبید، پرسید که پدر من چکاره بود؟ مادر جواب داد. سلطان سبکتکین. سلطان گفت دروغ میگوئی بهخدا راست بگو و گرنه دستور میدهم ترا بکشند. مادر دید علاج ندارد، پسرش را بهخلوت طلبید و گفت مادرجان، من هرچه حامله میشدم دختر میزائیدم، شکم آخر سبکتکین گفت اگر این بار دختری آوردی تو و دخترت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را میکشم . اما بازهم دختر بود . همسایه بارگاه یک نانوا بود که زنش زائیدوپسری آورد که تو هستی . من هم از ترس با پول و منت دخترم را با تو عوض کردم .

بهمن ۱۳۵۳

قربانعلی زارع – بیست و هفت ساله – تعمیر کار – هراباال – بیضاء – شیراز

یادداشت – بنا به روایت محمد علی جعفری – پنجاه و چهار ساله – آرایشگر – داران‌فریدن فروردین ۱۳۵۴ این مثل که گوید : "شاهنامه آخرش خوش است" اشاره به همین اشعاری است که فردوسی به آخر کتاب شاهنامه افزوده است .

همکار دیگرمان شهر بانو ساریخانی – سی و دو ساله – دبیر دبیرستانهای تهران که‌ازقلعه باباخان ملایر در مورد هجویه حکیم فردوسی بعد از آوردن این دو بیت :

گمانم که شه نانوا زاده است | بهای لب نان به من داده است

اگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانوبدی

نوشته است: این دو بیت در محمود بسیار اثر میکند و درحالیکه باطنا به سخندانی و بزرگی فردوسی معترف است با خود می‌اندیشد مردی به سخن سنجی و دانائی فردوسی هیچگاه سخنی ندانسته نمیگوید . حتما در این گفتار حکمتی است که باید بر من معلوم شود . زمانی می‌اندیشد و بعد پیش مادرش میرود و میگوید : مادر از تو پرسشی دارم که باید راست جواب بگوئی . مادر سوگند میخورد و قول میدهد که جز حقیقت نگوید . محمود میگوید فردوسی مردی است فهمیده و دانا ،راستگو و راست کردار ، بی‌سبب این هجو را برای من نسروده است . عقیده تو درباره‌این شعر چیست و دو بیت را برای او میخواند . مادر حیران بفکر فرو میرود و سکوت میکند . این‌سکوت محمود را خشمناک میکند . شمشیر از نیام میکشد و فریاد برمیدارد یا حرف بزن مادر یا تراخواهم کشت . مادر در حالیکه از ترس میلرزد میگوید : بله فردوسی بحق مردی سخن شناس و راست‌گفتار است . حقیقت اینستکه موقعی که طفلی در شکم داشتم پدرت عهد کرده بود اگر فرزندمن دختر باشد او را خواهد کشت و من از این حرف او نگران بودم تا سرانجام موقع زایمان فرا رسید ومن علاوه بر ناراحتی جسمی دچار عذاب روحی نیز بودم به این خاطر که اگر نوزاد دختر باشد از خشم پدر و نفرت او در امان نخواهد بود . میترسیدم مبادا دختری بدنیا آورم که بی‌گناه نابود شود . از قضا فرزند من دختری بود . قابله که ناراحتی مرا فهمیده بود مرا دلداری داد و گفت نگران‌نباش که امروز زن‌فلان نانوا پسری بدنیا آورد . طفل را با دختر تو عوض خواهم کرد . چنین کرد و تو را که فرزند زن نانوا هستی‌آورد و دختر مرا به خانه زن نانوا برد و تا بحال‌هم هیچکس از این راز بوئی نبرده‌است جز من و زن قابله که او هم سالهای سال است که مرده است وحال‌هم تو از واقعه خبرداری و اما نمیدانم فردوسی چگونه فهمیده است شاید او را به اسرار ازلی پیوندی است و الهام بخش اشعار او از جایگاهی بلند است که ما را از آن آگاهی نیست . در اینجا بود که محمود واقعا به فردوسی ایمان پیدا میکند و از اینکه آن رفتار غیر انسانی را درباره او انجام داده است سخت ناراحت و پشیمان میشود و برای‌جبران رفتار ناشایسته‌اش کسانی را با کیسه‌های

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زر بطرف خراسان روان میسازد . اما افسوس زمانی پیک‌ها به دروازه شهر میرسند که جسد بیجان فردوسی را به جانب گور میبردند .سرانجام او را به باغی که در خارج شهر داشت بخاک‌سپردند. کسان‌خبر فوت فردوسی را به‌محمود بردند درحالی که برای محمود جـز دنیائی پشیمانی‌وندامت چیزی باقی نمانده بود .

شاها تو گلی و گل به پیشت دسته

قراربود که وقتی فردوسی شاهنامه را نوشت در برابر هر فرد شعر یک‌سکه طلا به‌او بدهند . ولی وزیرسلطان محمود نگذاشت و گفت خزانه خالی میشود ودرعوض به‌او سکه نقره دادند و فردوسی هم قهر کرد . وزیر رو به‌سلطان محمود کرد و گفت من و شما و ملکه هرکدام یک کلمه میگوئیم اگر فردوسی آن را به‌شعردرآوردبه‌او طلا میدهیم . شاه قبول کرد و گفت گل. ملکه گفت : دسته. وزیرگفت: خرس. فردوسی فی‌المجلس گفت :

شاها تو گلی و گل به‌پیشت دسته بر اول و آخر وزیر بیلدسته

وزیر ناراحت شد و گفت قربان! فردوسی توهین‌کرد اجازه بدهید اورا بکشم فردوسی گفت مگر چه شده؟ من گفتم :

شاها تو گلی و گل به‌پیشت دسته ما را برهان زدست خرس خسته

وزیر خوشش آمد و به‌سلطان محمود گفت قربان! باید به‌او طلا بدهیم وبه‌او طلا دادند .

اسفند ۱۳۵۳

حسین گلبان ــ بیست و نه ساله ــ تحصیلدار ــ اصفهان

کاسه یشم را تماشا کن

میگویند سلطان محمود بفکر افتاد که تمام شاعرها رایک‌جا جمع کند وازبین شاعرها هرکدام بهتر بود شاهنامه را بنویسد تا اینکه شاعرها را به‌پایتخت دعوت کرد . روزی که همهٔ شاعرها جمع شده بودند فردوسی دیر رسیدویکراست‌رفت بالای مجلس کنار شاعرهای مشهور نشست . جلوتر از آنکه فردوسی برسد شاعرها از بین خودشان یک نفر را بعنوان ملک‌الشعرا انتخاب کرده بودند . ملک الشعرا گفت‌حالا که برای ما غذا آوردند باید هر نفر فی‌البداهه یک شعز بگوید . شاعرها گفتند شما

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خودتان یک شعر بگوئید تا ما هم شروع کنیم . یک کاسه سفید پر از آب آنجا بود. چشم ملک الشعرا که به‌کاسه افتاد گفت :

کاسهٔ پشم را تماشا کن

شاعر کنار ملک‌الشعرا که دید فردوسی با قبای کهنه و ریش بلند آمده و در بالای مجلس نشسته است برای اینکه اورا مسخره‌کند همینطوری‌که بادست به‌ریش فردوسی اشاره میکرد گفت :

ریش پر پشم را تماشا کن

فردوسی که دید قصد مسخره کردن او را دارند جواب داد :

بند تنبان بنده را بگشا   مار یک چشم را تماشا کن

تمام شاعرها خندیدند و ملک‌الشعرا و شاعر کناردستی او که شعرها را گفته بودند شرمنده شدند . فردوسی‌را بالاترنشاندند و گفتند ازحالا تو بایدملک‌الشعرا باشی .

سلطان‌محمودهم که خودش درجمع شعراحاضربودحاضرجوابی فردوسی‌راپسندید و گفت همین شاعر یعنی فردوسی باید شاهنامه را بنویسد . فردوسی هم قبول‌کرد بیرون شهر باغی در اختیار فردوسی گذاشتند و فردوسی چندنفرنویسنده خواست که نویسنده هم به او دادند . اما وزیر سلطان محمودمردی حسود بود و میخواست که شاهنامه رایکی‌ازقوم‌وخویش‌های خودش بنویسد و چون فردوسی را خود سلطان محمود انتخاب کرده بود کاری از دستش برنمیآمد تا اینکه دخترش را وادار کرد پشت دیوار باغ ، جائی که فردوسی شعر میگوید ، بنشیندوهرچه فردوسی شعر گفت این دختر هم بنویسد بطوریکه فردوسی متوجه‌نشود و همین‌کار راهم‌کردند. هرچه فردوسی شعر می‌ساخت و به‌نویسنده‌هایش می‌گفت که بنویسند دختر وزیر هم که صدای فردوسی رامی‌شنیدومی‌نوشت وبه‌دستور پدرش هر ورقی که می‌نوشت روی آن خاک میریخت که خط‌ها کهنه بنظر برسد ، تا اینکه یک روز فردوسی شعری گفت و آن شعر را تمام نکرد . دختر وزیر هم این شعر از کتابش ناتمام ماند. بعد فردوسی بقیهٔ این شعر را گفت که دختر نشنید و درکتابش نیاورد. تااینجا کتابی که دختر وزیر نوشته بود یک نقص داشت .

پس از بیست سال کتاب تمام شد و به‌سلطان محمود خبردادند کتاب تمام شده است . کتاب را بافردوسی پیش سلطان‌محمود بردند . سلطان محمود خیلی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خوشش آمد. گفت خلعت بیاورید و خلعت آوردند. فردوسی خلعت را گرفت که وزیر بلند شد و گفت: قربانت‌گردم، شعرهای کتابی که فردوسی خدمت‌شما آورده ازخودش‌نیست.من‌این‌کتاب‌رااز‌چندسال‌پیش‌دیده‌ام،اگراجازه‌بدهیدبروم‌کتاب‌رابیاورم و رفت کتاب را آورد. تا چشم سلطان محمود به‌کتاب‌افتاد دیدکتاب کهنه‌ای‌است که هرشعری در کتاب‌فردوسی هست دراین‌کتاب‌هم هست. تعجب کرد و به‌فردوسی گفت که: من دستور دادم از خودت شعر بگوئی نه اینکه شعر شاعر دیگری‌را برایم بیاوری. فردوسی در فکر فرو رفت و باخودش گفت عجب کلاهی سرم رفته است. همان موقع آن شعر ناقصی که گفته بود یادش آمد و به‌سلطان محمود گفت در ورق چندم در فلان شعر ببینید آیا آن شعر تکمیل است یا خیر. سلطان محمود کتاب را ورق زد دید بئله کتابی که وزیر آورده است همان شعری که فردوسی اشاره کرد نقص دارد. فردوسی گفت هر که بوده موقعی که من شعرهایم را برای نویسنده‌ها میخوانده‌ام او هم میشنیده و مینوشته. امااینجاکه من نصف‌دوم شعر رانخوانده‌ام او هم نشنیده و ننوشته است. بنظر من این نیرنگ وزیر است. سلطان‌محمود گفت جلاد را حاضر کردند و جلو جلاد به‌وزیر گفت راستش را بگو والامیگویم این‌جلاد گردنت را بزند. وزیر دید اگر راستش را نگوید او را می‌کشند، قضیهٔ شعر نوشتن دخترش را تعریف کرد. سلطان محمود دستورداد وزیرش را از دربار بیرون کردند و دوباره‌به‌فردوسی خلعت داد. اما بجای طلا که قرارگذاشته بود به‌فردوسی بدهد نقره داد.

فردوسی که دید پادشاه بخیلی کرده است شعر هجوی درست کرد و برای سلطان محمود فرستاد و فرار کرد رفت به‌طوس. سلطان محمود وقتی شعر راخواند دید فردوسی به‌شعر گفته است که‌تو نانوا زاده هستی و بهای یک ته نان (۱) به‌من داده‌ای. بفکر فرو رفت و بعد بلند شد رفت پیش مادرش و گفت موضوعی است که یا راستش را میگوئی یا ترا میکشم. مادر سلطان که دید پسرش اینطور در غضب شده است گفت بپرس مادر، راستش رامیگویم. سلطان‌محمودپرسید مگر من شاهزاده نیستم؟ مادرش گفت نه، تو هنوز توی شکم مادرت بودی و منهم توی‌شکمم بچه‌ای داشتم که شوهرم رفت به‌سفر و گفت اگر پسر بدنیا آوردی که خوب والا ترا میکشم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بعد از رفتن او من زائیدم. ولی بچه‌ام دختر بود. شبی که من زائیدم تو هم که مادرت نانوای ما بود به‌دنیا آمدی. من دخترم را دادم به‌مادرت و ترا گرفتم. تو پسر همان نانوا هستی.

سلطان محمود بفکر فرو رفت و گفت عجب‌کاری‌کردم. چکنم‌که‌حق زحمتهای فردوسی را بدهم. تا اینکه گفت چندتا شتر جواهرات بار کردند و به‌طوس برای فردوسی فرستادند. وقتی شترها به‌طوس رسیدند و خانهٔ فردوسی را پیدا کردند فردوسی بیمار بود و امیدی به‌خوب رفتنش (۲) نبود. قوم‌وخویشانش هم‌که دیده بودند فردوسی پس از چند سال دست خالی برگشته او را تنها گذاشته بودند. اما همینکه آوازهٔ جواهرات را شنیدند همه قوم و خویشان جمع شدند و جواهرات را تحویل گرفتند. فردوسی که این را شنید گفت:

چه خوش گفته است فردوسی طوسی　　که مرگ خر شد و سگ را عروسی

فروردین ۱۳۵۴

۱ـ ته نان = قرص نان　　۲ ـ خوب رفتنش = خوب شدنش

محمد کریمی ـ سی و دو ساله ـ کشاورز ـ به روایت از **حسین وزان** ـ **شصت و یک ساله و غلامعلی فرزانه** ـ چهل و دو ساله و **محمد قائمی** ـ پنجاه و پنج ساله ـ کشاورز ـ فروتقه ـ کاشمر

فردوسی و خلیفه مسلمین

میگویند سلطان محمود غزنوی به‌حکیم ابوالقاسم فردوسی وعده داد که در برابر هر یک فرد از اشعار شاهنامه چند سکه به‌او بدهد. وقتی حکیم‌فردوسی پس از سالیان سال توانست شاهنامه را تمام کند و به‌خدمت سلطان ببرد سلطان دید اگر بخواهد به‌قولی که به‌فردوسی داده است وفا کند باید مقدار خیلی زیادی‌سکهٔ زر از دست بدهد ناچار با وزیرش مشورت کرد و وزیرش گفت:

دربرابرهرفردشعر به‌جای‌سکه‌طلا، سکه‌نقره‌میدهیم وفردوسی‌که مردی‌فقیروتهیدست است سکه‌های نقره‌رادرکمال میل‌ورضا قبول‌میکند و سلطان‌دستورداد چندکیسهٔ‌سکه نقره پیش‌فردوسی گذاشتند.

حکیم فردوسی از بی‌لطفی سلطان سخت ناراحت شد و عرض کرد: شاه به سلامت! چند شعر به‌نظرم آمد که حیف است آن‌را در آخر کتاب نیاورم. و کتاب

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شاهنامه را با کیسه‌های پول برداشت و از حضور سلطان اجازه مرخصی گرفت وموقع خارج شدن از قصر کیسه‌های نقره را میان غلامان وخدمتگزاران سلطان محمود تقسیم کرد و از بارگاه بیرون رفت. فردوسی فکر کرد که سلطان را به‌خاطر ادانکردن قولش هجو کند و برای این کار بالای سردر مسجدی که سلطان محمود برای خواندن نماز به‌آنجا میرفت نوشت:

ایا شاه محمود کشور گشای ز من گر نترسی بترس از خدای

سه ده‌سال بردم زشهنامه‌رنج که شاهم ببخشد به‌پاداش، گنج

همانا که شه نانوازاده است بهای لبی نان به من داده‌است

اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا به‌زانو بدی

و چون یقین داشت سلطان محمود قصدکشتنش راخواهدکرد به‌خانه‌یکی ازمریدانش پناه برد و از ترس اینکه ستاره شناسان و منجمان دربار شاه وسیله رمل و اسطرلاب پیدایش کنند طشتی پر از شیر کرد و تکه آهن مناسبی بالای طشت‌پراز شیر گذاشت و روی آن نشست.

از طرفی سلطان وقتی به‌مسجد رفت و چشمش به‌نوشته‌های‌سردر مسجد افتاد فرمان داد فردوسی را دستگیر کنند و به‌حضورش بیاورند. وقتی ماموران از پیدا کردن حکیم مایوس شدند سلطان از ستاره شناسان خواست تا محل و مخفیگاه اورا پیدا کنند. ستاره‌شناسان پس از مدتی که رمل و اسطرلاب انداختند همگی متفق ـ القول عرض‌کردند فردوسی بالای پل آهنی روی دریائی از شیر نشسته است و در کمال راحتی بسر می‌برد. سلطان دستورداد نقشه تمام دنیا راآوردندوچون محلی با این نشانی‌ها ندید دست از تعقیب حکیم فردوسی کشید.

فردوسی هم مخفیانه از خاک ایران خارج شدوبه‌عراق رفت‌و پناهنده خلیفه مسلمین شد. خلیفه هم مقدم‌حکیم‌را گرامی‌داشت و اورابا‌عزت‌واحترام پذیرفت. سلطان ایران که از وجود فردوسی در عراق آگاه شد از خلیفه خواست تا او را به ایران روانه کند، ولی خلیفه خواست سلطان ایران را نپذیرفت و جواب داد این مرد حکم دانه بسیار پرارزشی را دارد و محال است که آن را از دست بدهیم. از طرفی سلطان محمود که پی به‌وجود فردوسی برده‌بود ازکرده‌ٔخود نسبت به‌حکیم فردوسی پشیمان شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد نوشت واو را تهدید کرد اگرحکیم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را تحویل ندهد فرمان خواهدداد سپاه‌ایران خاک‌بغداد را به‌توبره‌بکشند. خلیفه این‌بار سلطان را به‌آیه آسمانی اصحاب فیل متوجه ساخت و سلطان محمودازحمله به‌عراق به‌خاطر فردوسی دست کشید.

پس از مدتی فردوسی از مرگ پسر جوانش باخبر شد و ناچار به‌ایران‌برگشت و در شهر خود ساکن شد و به‌خاطر مرگ پسرش شعرهای سوزناکی ساخت وسرانجام غم فرزند او را به‌بستر بیماری انداخت. وقتی سلطان محمود از مراجعت فردوسی باخبرشد فرمان داد مطابق قولی که به‌حکیم داده بودمقداربسیارزیادی طلا همراه چندتن از سران سپاه به‌خدمت فردوسی روانه کنند و چون از عزت‌نفس حکیم‌آگاه بود تاکید کرد به هرنحوی‌که هست سکه‌هاراتحویل فردوسی‌بدهند. ولی‌فرستادگان سلطان موقعی وارد شهر حکیم شدند که حکیم دیده از جهان بسته بود و او را به خاک سپرده بودند و چون دستورسلطان این‌بود که سکه‌هاراتحویل‌فردوسی‌بدهند ماموران درجستجوی‌بازماندگان‌حکیم برآمدند و وقتی‌دانستندتنهاوارث‌وبازمانده فردوسی دختری است و کس دیگری را ندارد در صدد برآمدند که سکه‌های زررابه دخترش بدهند.

دختر فردوسی از گرفتن‌سکه‌ها خودداری کردودربرابر سئوال‌ماموران‌سلطان گفت پدرم آنهمه رنج و عذاب کشید به‌خاطر اینکه از دسترنج خود پلی بالای‌رود وسط‌شهر بسازد و مردم را برای رفتن ازاینطرف‌به‌آنطرف رودخانه کمک‌کند. حالا که او نیست من حق دخالت دراین‌پول را ندارم. وقتی‌که سلطان‌را ازقصدفردوسی آگاه کردند دختر فردوسی را مورد لطف قرارداد و سکه‌ها را هم به‌اوداد تاخودش در ساختن پل موردنظر فردوسی نظارت کند و با انجام این کار خیر روح فردوسی را هم شاد کند.*

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

* به‌روایت دستگرده ـ گلپایگان‌در آبان ۱۳۵۳از سیف اللهاحمدی- پنجاه‌ساله ـ کشاورز: امیر قافله‌ای که جواهرات را برای فردوسی برده بود موقعی که با جنازه فردوسی روبرو شد دستور داد جواهرات را روی جنازه‌اش ریختند به حدی که دیگر جنازه حکیم پیدا نبود و بعد به دختر فردوسی گفت که جواهرات را بپذیرد. اما دختر نپذیرفت و گفت:

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چو عمر پدر آمد این دم به سر | چه کار آیدش دیگر این سیم و زر
به سلطان بگوئید تا بد پدر | زجورت همی گشته بود دربدر
اگر چه پدر رفت از این روزگار | بود مهر ایران همی افتخار
چرا داد شه گوش بردشمنان | چه شدتا که‌قدرش چنین شدعیان

به روایت سیهمله ـ بهار ـ همدان‌در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **فرمانعلی بهره‌ور**: سلطان‌محمود دستور داد با آن زرها چند کاروانسرا بنام فردوسی بر سر راهها ساختند.

مطابق سند لای‌بید ـ میمه ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از **فیض‌الله هادی** ـ سی ساله ـ کشاورز به روایت از **حاج حسن توکلی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز: قافالار دستورداد زرها را به غزنین برگردانند و به ماموران سلطان بدهند تا خرج شهر کنند.

بنا به سند قره قپاد ـ آبیک ـ قزوین در بهمن ۱۳۵۳ از **صفر رجبی** ـ چهل و هفت ساله ـ آموزگار: دختر فردوسی پول‌ها را گرفت و آب نهری را که بیرون از شهر طوس بود به آن شهر آورد.

مطابق سند لاور رزمی ـ دشتستان‌در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ـ نوزده‌ساله ـ خانه‌دار به روایت از پدرشان و سند میرآباد ـ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از **عبدالکریم فخری** ـ بیست و یک ساله ـ کارمند به روایت از **علی مولائی** ـ شصت و پنج ساله ـ کشاورز: سکه‌های طلا را به مصرف ساختن سدی در شهر طوس رساندند که سد دختر یا سد فردوسی نام گرفت.

آنطور که در روایت دوم از قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" هم آمده است طلاها را خرج ساختن پل کردند.

برابرسندالشتر ـ لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **عباس‌نیکو رنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط به‌روایت از **محمدابراهیم‌ماهرخ** ـ هشتاد و هفت ساله ـ کاسب: وقتی‌خبر مرگ فردوسی به‌سلطان محمودرسید دستورداد‌پاداش‌وعده‌شده‌را به‌دخترش بدهند و دختر هم بنا به وصیت فردوسی‌آنرا خرج ساختن رصدخانه کرد.

شاکوچی ماکوچی

میگویند فردوسی هفت سال‌روزی یک صفحه شعر مینوشت و آنرا در یک‌اطاق می‌انداخت تا اینکه شاه‌محمود شنید. به‌فردوسی گفت اگر تو این کتاب را درست کردی من یک بار سیم و زر به تو جایزه میدهم. فردوسی با زحمت بسیار کتاب را درست کرد و پیش شاه برد. سلطان محمود دستورداد که یک‌بار نقره به‌اوبدهند. فردوسی هم قبول نکرد و رفت و نامه‌ای به‌شاه نوشت که:

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اگر مادرت شهربانو بدی   مرا سیم و زر تا به زانو بدی
گمان می‌رسد نانبازاده‌ای   بجای طلا نقره‌ام داده‌ای

و به‌هند فرار کرد. وقتی که به‌هندرسید دیدکه عده‌زیادی از ایرانیان آنجا گرسنه و بی‌نان هستند. فکری پیش خود کرد و به‌شاه گفت من میتوانم کلاه زنبیر خیال برای شما درست کنم که هرکه تخم‌پدرش است می‌بیندوهرکه نیست نمی‌بیند. شاه گفت چقدر وقت لازم داری. فردوسی گفت از حالا تا شصت روز بعد از عید. شاه دستور داد که شروع کند. فردوسی گرسنگان را به‌دو قسمت‌کرد. عده‌ای‌راااینطرف و عده‌ای را هم مقابل آنها آنطرف روبروی هم نگاهداشت و به‌آنان گفت شمابايد دستهاتان را به‌سینه بزنید اما وقتی‌که دست‌راستتان رابه‌سینه میزنیدباید بگوئید "شاکوچی" و دست چپتان را که زدید باید بگوئید "ماکوچی". همینطورازصبح تا شب اینها میگفتند شاکوچی ماکوچی تا شصت روز بعد از عید که گندم بدست آمد و مردم، دیگر میتوانستند نان خودشان را بدست بیاورند. فردوسی گفت حالا به چهار دسته بشوید و مثل اینکه‌پایه یک چیزی را گرفته باشید به طرف قصر حرکت کنید آنها هم همان کار را کردند یعنی نشان‌دادند که دارندچیزی راحمل میکنند وقتی هم که کلاه زنبیر خیال را به دربار شاه هند میبردند میگفتند: بروید‌کنارکه کلاه زنبیر خیال آمد. آوردند داخل‌قصر و روی سرشاه گذاشتند و رفتند ولی‌البته چیزی نبود، مردم به‌همدیگر نگاه میکردند و کسی‌نمی‌گفت‌که نمی‌بینم. برای‌اینکه اگر میگفت نمی‌بینم به‌او تهمت میزدند که تو تخم پدرت نیستی، تا اینکه بعداً" متوجه شدند که فردوسی این تدبیر را بعلت بیکاری مردم اندیشیده بود.

از طرفی شاه محمود روزی با لشکر و وزیر خود به جائی میرود و چشمه آبی می‌بیند. به‌وزیر میگوید من میخواهم اینجا شنا بکنم و لباسهایش را درمی‌آورد و میرود داخل آب. وقتی سرش را از آب بیرون میآورد می‌بیند که یک بیابان است و از لشکر و وزیر هم خبری نیست. شروع به‌رفتن‌میکندتا ازدور دوتاسیاهی‌می‌بیند. میرود نزدیک می‌بیند که چادری هست. مردم داخل‌چادرمی‌بینندکه یک‌نفر لخت مادرزاد بطرف آنها نزدیک میشود. فوری یک‌لباس برایش می‌برند و می‌گویند کجا میخواهی بروی؟ میپرسد اینجا کجا است؟ میگویند شهر بلخ است و ما هم درسه فرسخی شهر بلخ هستیم. میگوید خیلی خوب مرا راهنمائی کنید تا به‌شهر بروم.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شاه محمود هفت سال در شهر بلخ شاگردنانوائی میکرد تااینکه یک‌روزمیرود داخل یک چشمه شنا کند سرش را داخل آب میبرد و وقتی سرش را از آب بیرون میآورد می‌بیند وزیر گفت : ای سلطان ، نزدیک به‌یک‌ساعت است که شما سرتان را داخل آب نگهداشته‌اید . سلطان میگوید من هفت سال در شهر بلخ بودم . وزیر و وزراء میگویند چون شما به‌فردوسی ظلم‌کردید خداوندهم به‌این‌شکل ازشما انتقام گرفت . همان وقت هم شاه چند قاصد به‌دنبال فردوسی میفرستد . اما رسیدن قاصدها به هند با بیرون بردن جنازهٔ فردوسی از دروازهٔ شهر مصادف میشود .

فروردین ۱۳۵۴

حسین‌عظیمی ـ بیست و دو ساله ـ کارمند به‌روایت از مشهدی رضا عظیمی ـ شصت‌و یکساله کشاورز ـ مقصود بیک ـ شهرضا ـ اصفهان .

فردوسی درخواب دخترسلطان

میگویند سلطان محمود دختری‌داشت بسیار باایمان که دوستدارحضرت‌علی (ع) و آل علی بود و قرآن را خیلی خوب میخواند . این دختر یک شبی حکیم فردوسی را در خواب دید که در بهشت در یک قصر بسیار زیبائی با پسرودخترش زندگی میکنند . دختر سلطان محمود در عالم خواب جلو رفت و به‌حکیم فردوسی سلام‌کرد . اما دید که حکیم جواب سلام او را نداد . باز هم سلام کرد و باز هم جواب او را نداد . دختر که این عمل را از حکیم فردوسی دید جلورفت و گفت‌ای حکیم ! چرا جواب سلام مرا نمیدهید ؟ حکیم گفت مگرمن نام‌پدرت را بلندآوازه نکردم ؟ چرا در عوض این خدمت بزرگ دستور قتل مرا صادر کرد که من سالها از وطنم فراری شوم ؟

دختر سلطان محمود که از جریان بی‌خبر بود گفت مگر شما چه نوشته‌بودید که پدرم قصد جان شما را کرد ؟ حکیم گفت جرم من این بود که در شاهنامه اسم حضرت علی را نوشته بودم . دخترگفت ای‌حکیم ! من‌یکی ازدوستداران‌آن‌حضرت هستم اگر اینطور که شما میگوئید باشد پدرم مرا خواهد کشت و در جواب دختر ، حکیم فردوسی دیگر چیزی نگفت . دختر گفت ای حکیم ! بدانید که شما درمقابل این خدمتی که برای ایران کردید نزد پدرم خیلی مقام و مرتبه دارید . من‌خیلی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دلم میخواست شما را از نزدیک ببینم. شکر خدا که شما را دیدم. من‌هم مثل‌شما از شیعیان حضرت علی هستم و حکیم فردوسی دست دختر سلطان محمود راگرفت و درباغهای‌بهشتی به‌گردش مشغول‌شدند. دراین وقت دخترسلطان‌محمود یکمرتبه از خواب بیدار شد و خودش را در رختخوابش دید.

باز خوابش برد و طولی نکشید که بازهم حکیم فردوسی را در خواب دید. دختر گفت ای حکیم! تعریف کن ببینم چه چیزی باعث شد پدرم حکم قتل تو را صادر کند؟ حکیم فردوسی گفت همانطوری که گفتم چندتا شعر درباره حضرت علی (ع) سروده بودم، برای این بود که پدرت حکم قتل مراداد. دخترسلطان‌محمود گفت باید آنها را برای من بخوانید. حکیم فردوسی آنها را برای دختر خواند. وقتی تمام شد دختر سلطان گلوبندش را که به‌اندازه تمام‌ایران‌میارزید از گردنش بیرون کرد و به‌دست‌حکیم داد. حکیم‌فردوسی گفت ای‌دختر! اگرتمام سنگ‌کوهها جواهرات بشوند در برابر این دو بیت بهائی ندارند و خلاصه حکیم فردوسی از سلطان محمود به‌دخترش خیلی شکایت کرد.

دختر سلطان‌محمود که درآن‌وقت خیلی‌تشنه شده بودگفت ای‌حکیم! قدری آب به‌من بدهید. حکیم‌فردوسی گفت‌بلندشوبرویم. حکیم‌فردوسی‌وپسر ودخترش و دختر سلطان‌محمود رفتند سریک‌حوض و حکیم به‌او گفت‌ای‌دختر! هرچه‌میخواهی از این آب بخور. دختر سلطان محمود یک جرعه ازآن‌آب خورد دید به چه آبی! که در طول عمرش با آنکه دختر سلطان ایران بوده مثل آنرا نخورده است. پرسید ای حکیم! این آب از کجا میآید؟ حکیم فردوسی گفت ای دختر! آب حوض کوثر است و فردای قیامت همه دوستان‌حضرت‌علی(ع) ازآب‌همین‌حوض خواهندخورد.

دختر سلطان‌محمود دو باره از خواب پرید و هرچه در اطرافش نگاه کرد جز خودش کسی دیگر را ندید. بناکرد به‌گریه کردن. در آن وقت شب تمام کنیزان دور او جمع شدند. هر کاری کردند که او را از گریه‌کردن باز دارند نتوانستند وتا صبح گریه کرد. صبح که شد این خبر به‌گوش پدرش رسید که ازنصف‌شب تا به‌حال دخترت دارد گریه میکند. سلطان‌محمود که خیلی دخترش را دوست داشت آمدو گفت دخترم! چرا گریه میکنی؟ دختر گفت پدرجان! از ظلم تو باید به‌جای‌اشک خون گریه کنم. سلطان محمود که این حرف را از دخترش شنید گفت فرزندم! مگر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چه شده است؟ دختر هرچه را که در خواب دیده بود بـرای پدرش گفت. سلطان محمود گفت دخترم! حکیم فردوسی هنـوز زنده است و من او را نکشته‌ام. دختر گفت چرا دستور دادی او را بکشند؟ چرا قدر او را ندانستی؟ چرا حق او را زیرپا گذاشتی؟ چرا مقام او را گرامی نداشتی؟ تو نمیدانی که حکیم فردوسی بعد از آن که از دنیا برود چه مقامی دارد. اگر فوری حکیم فردوسی را طلب نکنی و رضایت او را فراهم نکنی خودم را میکشم.

میگویند از همان ساعت سلطان‌محمود دستور داد چند تا شتر جواهرات بار کردند و برای حکیم فردوسی بردند. ولی‌افسوس که دیگرخیلی دورشده بودودیگر کار از کار گذشته بود و حکیم فردوسی از دنیا رفته بود. وقتی خبرآوردندکه‌حکیم ابوالقاسم‌فردوسی ازدنیا رفته است واین‌خبر به‌گوش دخترسلطان‌محمودرسیدفوری غش کرد. او را به‌هوش آوردند ولی بازهم بیهوش شد. وقتی‌دوباره او را به‌هوش آوردند پدرش سلطان محمود بر بالین او حاضر شد و احوال دخترش را پرسید. دخترش گفت پدرجان. تو باعث مرگ حکیم فردوسی شدی. بدان‌که من هم‌خودم را خواهم کشت. سلطان محمود که این‌حرف را ازدخترش شنید خیلی‌ناراحت شد و به‌او گفت دخترم! هرچه‌بگوئی برای حکیم‌فردوسی خواهم‌کرد. دخترگفت دیگر بعد از او چه‌کاری میتوانی برایش بکنی؟ تا زنده بود از ترس آن که تو او را نکشی آوارهٔ ولایات بود حالا دیگر چه میتوانی بکنی؟

میگویند به‌دستور دختر سلطان محمود که اسمش ماهپاره بـود یک سال تمام یک‌نفر بالای قبر حکیم فردوسی قرآن میخوانده است و هریک ماه یکبار آن دختر از شهر غزنین برای زیارت قبر حکیم و مرقد حضرت رضا (ع) به‌طوس میرفته‌است.

آذر ۱۳۵۴

سیف الله احمدی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستگرده ــ گلپایگان

فردوسی و پسر وزیر

گویند موقعی که حکیم ابوالقاسم فردوسی حماسه‌سرای‌بنام وعالی‌مقام‌ایران به‌امر سلطان محمود تصمیم به‌نوشتن شاهنامه میگیرد از سلطان میخواهد تا ضمن تامین و تـهیهٔ کلیهٔ مایحتاج زندگی ــ از قبیل خوراک و وسایل خواب و خدمتکار ــ یک مکان مناسب، دور از شهر و آبادی در اختیارش بگذارد و قدغن شود که تا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شعاع هزار قدمی کسی نزدیک محل سکونتش نشود تا بتواند با خیال راحت وفارغ از جنجال این سند تاریخی و افتخارآمیز را زنده کند. سلطان هم خواهش حکیم را میپذیرد و قلعه‌ای نسبتا" باستانی را که مسافتی ازشهروآبادی دوربوده باکلیهٔ مایحتاج زندگی و غلام و خدمه در اختیار فردوسی میگذارد و دستور میدهد که هیچکس حتی خود سلطان هم حق ندارد به‌قلعه نزدیک شود.

مدتها میگذرد و حکیم فردوسی باخیال‌راحت‌وخاطری‌آسوده همچنان سرگرم نوشتن شاهنامه است تاروزی از روزهاپسروزیرسلطان‌محمود کنجکاومیشودومیخواهد برخلاف رای و دستور سلطان محمود به‌نزدیک قلعه برود و ببیند چه رمزی‌است‌که قدغن کرده‌اند کسی تا هزار قدمی قلعه نزدیک نشود. القصه پسروزیر سوار براسب میشود و بطرف قلعه حرکت‌میکند و همینکه نزدیک‌قلعه میرسد غفلتا" تیری ازطرف مقابل میرسد و قلب پسر را می‌شکافد و پسر هلاک میشود. این خبر فوری در شهر و در میان مردم شایع میشود و بخاطر بی‌توجهی پسر به‌دستورات شاه و کاری که خودسرانه انجام داده است، سلطان دستور میدهد کسی‌حق‌ندارد جسد پسر وزیر را از زمین بردارد. از طرفی کسی هم بادیدن این وضع تعجب‌آور جرئت نزدیک شدن به‌جسد را نمیکند و درنتیجه جسد پسروزیر چندروزی همانجا میماند تااینکه دختر وزیر یعنی خواهر پسر بدون اعتنا به‌دستور شاه برای‌برداشتن‌جسد برادرش بطرف قلعه حرکت میکند و همینکه به‌سه قدمی جسد میرسد بنامیکند گریه کردن و دستمال را جلو چشم میگیرد که اشک‌هایش را پاک کند. همینکه چشم باز میکند با کمال تعجب پیرمردی را با سینی مملو از سکه‌های زر جلوخودمشاهده میکند. دختر وحشت میکند و نهیب میزند: کی‌هستی؟ پیرمردجوابی‌نمیدهدوباشاره میکند به‌طرف دختر که سکه‌ها را بگیرد. دختر هم سینی را باسکه‌های‌زرازپیرمردمیگیرد و تا میخواهد سوالی کند می‌بیند هیچکس نیست. دختر جسد برادرش را باسینی پر از سکه‌های طلا برمیدارد و به‌شهر برمیگردد و مطلب رابایدرش درمیان‌میگذارد وزیر هم به‌حکم وظیفه ماجرا را به‌عرض سلطان محمود میرساند. سلطان با دیدن سینی طلا و سکه‌های زر تعجب میکند و چون کسی قادر نبود معمای کشته شدن‌پسر و سکه‌ها را حل کند سلطان هم چیزی نمیگوید تا فردوسی شاهنامه را تمام میکندو به‌حضور سلطان محمود میرسد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سلطان قبل از هر سوالی و جوابی موضوع کشته شدن پسر و سکه‌های طلا را میپرسد و فردوسی میگوید کشته شدن پسر وزیر درست لحظه‌ای بود که من غرق در فکر صحنهٔ جنگ رستم و اشکبوس بودم و هنگامی که نیراعظم، رستم را در حال رهاکردن تیر به‌طرف سینهٔ اشکبوس مجسم میکردم تیر به‌قلب پسر وزیر اصابت‌کرد و کشته شد و الان هم تیر در ده‌قدمی محل‌غلتیدن پسروزیر درخاک‌فرورفته است.

در مورد سکه‌های طلاهم فردوسی درجواب سلطان میگویدبعد از کشته شدن اشکبوس کشانی به‌دست رستم، شاه کاوس بپاس این فداکاری دستور بزم میدهد و به‌گنجور امر میکند سینی پراز سکه‌های زر به‌عنوان‌انعام تقدیم نیراعظم کند و سکه‌هاموقعی به‌دختر داده شد که من داشتم مجلس بزم شاه را می‌سرودم و به‌پهلوانانی که در حضور شاه نشسته بودند فکرمیکردم و صحنه انعام دادن به‌رستم را پیش‌خودمجسم میکردم، روی همین اصل هم بود که من از حضور شاه خواستم‌که دستوردهند کسی به‌تیر رس قلعه نزدیک نشود.

بهمن ۱۳۵۳

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ملایر.

فردوسی و تنگی‌قافیه

میگویند فردوسی طی سی سالی که به‌سرودن شاهنامه مشغول بود برای پیدا کردن بعضی کلمه‌های فارسی که از بین رفته بود خون دلها خورد و مرارتهاکشید. مثلا" وقتی که گفت "بفرمود تا رخش را زین کنند" مصرع‌دوم آن‌رانتوانست‌بسازد و هرچه روی کلماتی که باید درمصرع‌دوم بکاربرد مرورکرد دید واژه فارسی خالص آن را به‌خاطر نمیآورد. به‌همین جهت دست‌ازکارکشید و روانه بیابان‌هاوشهرهای دیگر شد که شاید از میان گفته‌های اهالی شهرهای دوردست کلمات فارسی مصرع دوم را بیابد. خلاصه مدت‌شش ماه تمام در شهرها و دهات و بیابان‌ها سرگردان میگشت و کلمات دلخواهش را پیدا نمیکرد.

بعد از شش ماه روزی عبورش به‌شهری افتاد غریبانه‌وقدم‌زنان درمیان بازار آن شهر پیش میرفت. یکمرتبه جلو دکان‌آهنگری رسید دیداستادآهنگر قطعه‌آهنی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سرخ شده را با انبر مخصوص از کوره بیرون کشیده و روی سندان نهاده و چند نفر با پتک بزرگی که در دست دارند روی آهن سرخ شده میکوبند. بعد از چند دقیقه چکش زدن که آهن سرخ کمی سرد شده بود دوباره استاد آن را داخل کوره آهنگری گذاشت تا دوباره سرخ شود و قابل چکشکاری باشد. بعد استاد آهنگر به کسی که بالای کوره پشت دمبی* آهنگری ایستاده بود گفت: بدم. او هم فوری بنای دمیدن باد به داخل کوره کرد. وقتی دمبی دست راستی را با دست راست فشار میداد که بادش داخل کوره شود دمبی دست چپی پر از باد میشد و موقعی که دمبی دست چپی را فشار میداد دمبی دست راستی پرباد میشد و به این کار ادامه میداد تا آهن سرخ شود و استاد بگوید: بدم. فردوسی بقیه شعر را اینطور تکمیل کرد. دم اندر دمش نای زرین کنند"

بهمن ۱۳۵۳

* Dambi = انبان های چرمین دم آهنگری

غلامعلی ملا ابراهیمی – پنجاه ساله – پیشه‌ور – دماوند.

روایت دوم

میگویند حکیم ابوالقاسم فردوسی موقع نوشتن کتاب شاهنامه صحنه نبرد هفت لشکر درنظرش مجسم میشود و میرسد به جائی که:

چکاچاک خنجر به گردون رسید

میخواهد بند دوم شعر را بگوید ولی چیزی که مناسب باشد به نظرش نمیرسد. فردوسی به فکر فرو میرود به طوری که دو هفته تمام برای تکمیل این شعر وقت صرف میکند و آخرش هم موفق نمیشود تا یک روز که طبق معمول در اطاق مخصوص خودش خلوت میکند و برای گفتن بقیه شعر به فکر فرو میرود. از قضا وقت صرف ناهارش میرسد و غلام مخصوص هندی حکیم با سینی غذا وارد میشود و سلام میکند. ولی فردوسی طوری غرق تفکر است و متوجه ورود غلام نمیشود. غلام ناچار پیش میرود و سینی غذا را جلو روی حکیم میگذارد و با صدای کمی بلند فردوسی را متوجه سینی غذا میکند. فردوسی که میبیند غلام رشته فکرش را بریده است با شمشیر گردن او را میزند بطوریکه خون کف اطاق را میگیرد. وقتی به خون کف اطاق نگاه میکند نیمه دیگر شعر به نظرش میرسد و مینویسد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ز هندوستان خون به‌جیحون چکید

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه‌ویک ساله ــ درجه دار بازنشسته حسین آباد ناظم ــ ملایر

روایت سوم

روزی فردوسی مشغول نوشتن شاهنامه بود و داشت در باره اینکه دولشکرسر تاج شاهی جنگ میکرده‌اند شعر میگفت و به‌این مصرع رسید که:

تبرزین به‌خون یلان گشت غرق

ولی هرقدر فکر کرد نتوانست نصف دیگرشعر رابگوید. دخترفردوسی که‌دید پدرش هر روزه چندین شعر میگفته اما امروز از صبح تا بعد از ظهر به‌جز نصف شعر چیزی نگفته علتش را از پدرش پرسید و پدرش موضوع رابرایش تعریف‌کرد. دخترکه دانا و زیرک بود به‌پدرش گفت بیا قدری باهم قدم‌بزنیم تاحال و حوصله‌ات سرجایش بیاید و بتوانی بقیه شعر را بگوئی. فردوسی قبول‌کرد و بادخترش درجائی که مرغ و خروس زیادی میچریدند شروع کردند به‌قدم‌زدن. دیدند دوتاخروس‌باهم‌جنگ میکنند و نکشان را برتاج یکدیگر میزنند. دختر بقیه شعر پدرش را اینطور تکمیل میکند:

چو تاج خروسان جنگی به‌فرق

روایت کرویه

اردیبهشت ۱۳۵۴

ناصرمساعی ــ چهل‌و سه ساله ــ کارمند جزء به‌روایت از مرحوم پدرشان **علی مساعی** ــ کرویه ــ شهرضا

محمد کیانی ــ سی‌وشش‌ساله ــ به روایت از **فتح الله قصاب زاده** ــ شصت و پنج ساله ــ صراف ــ خــوی.

رستم درخواب فردوسی

فردوسی موقع سرودن شاهنامه و شرح قهرمانیهای رستم گفته بود که رستم‌را من رستم کردم، و گرنه اینطور نبود، من اورا به‌این‌پایه بزرگ‌کردم و در این‌باره این شعر را به‌فردوسی نسبت **میدهند**که گفته است:

که رستم یلی بود در سیستان   منش کرده‌ام رستم داستان

میگویند شبی فردوسی رستم را بخواب می‌بیند و رستم از فردوسی‌گله‌میکند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که چرا در باره او اینطور گفته. فردوسی میگوید منظورمن این بوده که تو در داستانها فراموش میشدی و من با بنظم درآوردن کارهای تو، ترازنده کرده‌ام و رستم داستانها شده‌ای و گرنه پهلوانی بودی و نامت از یادها میرفت. رستم ازگفته فردوسی شادمان میشود و به فردوسی میگوید من گنجی نزدیکی فلان پل پنهان کردم و از آن دور افتادم. آن گنج همانجا ماند. تو برو و آن گنج را بخاطر زحمتی که برای جاودان کردن نام من کشیدی بردار. فردوسی از خواب بیدار میشود و پس ازچندی بسراغ آن گنج میرود و بانشانه‌هائی که رستم داده بود گنج را پیدا میکند. در آن موقع که تنگدست هم شده بوده آن گنج خیلی باعث راحتی خیالش میشود تااینکه شاهنامه را تمام میکند. پس از تمام شدن شاهنامه پیش سلطان محمود می‌رود و شاهنامه را به او میدهد. ولی سلطان محمود بقول خود وفانمیکندوفردوسی دلشکسته میشود.

میگویند پس از آن موضوع فردوسی گفته بود که حتی مرده هم به وعده خود وفا کرد و اجر و زحمت مرا داد. ولی سلطان محمود به عهدش وفا نکرد.

روایت بجنورد

اردیبهشت ۱۳۵۴

جمال امیدی ــ سی و هشت ساله ــ کارمند ــ گوشکی بالا ــ بروجرد

فرنگیس رزمی نژاد ــ نوزده ساله ــ خانه‌دار به روایت از **عبدالله رزمی نژاد** چهل‌وچهارساله ــ کشاورز ــ لاور رزمی ــ دشتستان.

همام الدین همامی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ بجنورد.

روایت دوم

میگویند یک شب حکیم ابوالقاسم فردوسی مدتها دربسترخواب دراین اندیشه بود که آیا حماسه‌ای که در بارهٔ قهرمان شاهنامه، رستم دستان سروده است حقیقت دارد یا خیر و پیش خودش فکر میکرد: اصلا" رستمی هم وجود داشت یا اینکه من او را به وجود آورده‌ام؟ و خلاصه آنقدر فکر میکند تا خوابش میبردودرعالم خواب رستم را باهمان وقار و با ریش دو شاخ و مغفر و کلاه خود با کلهٔ دیوسفید می‌بیند که دارد به طرفش می‌آید. فردوسی به رستم سلام میکند امارستم ازاو رو برمیگرداند. فردوسی علت آزردگی او را جویا میشود و رستم میگوید "چرا تو نسبت به وجود من شک کردی؟" فردوسی میپرسد "یعنی آنچه راکه درموردتو سروده‌ام صحت دارد؟"

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

رستم در جواب میگوید "آری. هرچه در وصف اجدادمن و خودمن و نوه ونتیجه‌ام گفته‌ای و نوشته‌ای درست است و من برای این آمدم که ترا از تردید در بیاورم." فردوسی به‌رستم میگوید "چطور میخواهی مرا از تردید دربیاوری؟" رستم میگوید "من هنگامی که به‌قصد نابودی دیوسفید قدم به‌خطهٔ مازندران گذاشتم و به‌طرف جایگاه دیوسفید رفتم در سه‌قدمی غاری که دیو در آن جای داشت با قطران غلام مخصوص دیو گلاویز شدم و او را کشتم و هنگامی که خواستم سرش را از تن‌جداکنم چشمم به‌یک پیاله زنگی از طلای ناب افتاد که وسط دوشاخش بود. من آن پیاله زنگی را درهمانجا خاک کردم به‌این قصد که بعد کشتن دیوسفید موقع برگشتن از غار آنرا باخودم بیاورم ولی وقتی دیو را کشتم برای نجات جان‌شاه و همراهانش که در بند بودند عجله داشتم به‌این‌خاطرفراموش کردم و پیاله‌زنگی‌طلا درهمانجا باقی ماند و حالا اگرمیل‌داری یقین‌حاصل‌کنی که آنچه درباره‌من و دیگر پهلوانان ایران در شاهنامه آورده‌ای صحت دارد به‌آن محل برو و سه‌قدم مانده به غار دیو سفید، خاک سمت چپ رابردار. ببین چه به‌دست میآوری." رستم اینرا میگوید و در عالم خواب از نظر فردوسی غیب میشود. فردای‌آن‌شب فردوسی عازم سفرمیشود و بعد از راه پیمائی طولانی میرسد به‌همان جائی که رستم درعالم‌خواب نشان‌داده بود و در سه قدمی دهانهٔ غار سمت چپ مقداری که زمین را میکند با کمال تعجب چشمش به‌پیاله زنگی بسیار بزرگ و سنگین‌وزنی می‌افتد. آنرا از زیرخاک درمی‌آورد و باخودش به‌ولایتش میبرد و وقتی که‌پیاله زنگی طلا را وزن میکند می‌بیند سه من وزن دارد.

روایت حسین آباد ناظم

بهمن ۱۳۵۴

مراد عبدلی – پنجاه و یک ساله – درجه‌دار بازنشسته – حسین آباد ناظم – ملایر

عباس نیکو رنگ – سی و نه ساله – خیاط – به روایت از **عزیز بقائی** – هشتاد و هفت ساله – خیاط – الشتر – لرستان – خرداد ۱۳۵۴

یادداشت – تنها تفاوتی که روایت الشتر با روایت حاضر دارد اینست که در روایت الشتر بجای پیاله زنگی طلا، شمشیر طلاآمده است و رستم به فردوسی میگوید در جنگ با دیو سفید شمشیر من که از زر ناب بود شکست و در غار دیو سفید ماند، بروآنرا بردار.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

روایت سوم

زمانی که حکیم بزرگوار توس دراثر حق‌ناشناسی سلطان محمود غزنوی خسته و ملول راه طبرستان را درپیش گرفت، شبی بین‌راه درعالم‌خواب خودرا در دامنهٔ کوه البرز دید. در همین موقع ناگهان سواری مانند کوه به‌سرعت‌باد ازقلهٔ البرز فرود آمد و چون نزد شاعر رسید حکیم توس گفت "به‌گمان‌من‌توهمان‌جهان‌پهلوان رستم تاجبخش هستی." سوار جواب داد "بلی من‌رستم‌هستم" و پس ازسپاسگزاری فراوان از زحمات‌سی‌ساله فردوسی به‌اوگفت "چون تو بااشعارخودت نام‌مراجاودانی کرده‌ای و از شاه هم غیر از ناسپاسی ندیده‌ای، از تو میخواهم که به‌غار دیو سفید بروی و جام زرینی راکه آنجا زیر خاک پنهان کرده‌ام برداری، آن جام‌را من پیش از رفتن به‌جنگ دیوسفید در آن غار پنهان کردم تا بعدازجنگ بردارم امافراموش کردم و همانجا ماند. حالا از تو میخواهم که رنج راه برخود هموار کنی وآن جام را به‌دست آوری تا من خشنود شوم." فردوسی گفت "ای پهلوان. خیلی‌خوشحالم که در وصف بخشش و جوانمردی تو راه خطا نرفته‌ام و احسان و نیکی تو همان‌است که من در شاهنامه از آن سخن رانده‌ام."

فردوسی از خواب بیدار شد و بی‌درنگ تصمیم گرفت به‌غار دیو سفیدبرود و به‌راه افتاد. بعد از مدتی خود را به‌غار دیو سفید رسانید و در مدخل غار پس از آنکه زمین را کند جام زرین را به‌چنگ آورد.

روایت‌خوی

فروردین ۱۳۵۴

ناصر دهقانی ــ چهل و نه ساله ــ کارمند ــ دیمه میل ــ یاسوج ــ فارس

محمد کیانی ــ سی و شش ساله ــ شغل آزاد به‌روایت از **فتح الله قصاب زاده** ــ شصت وپنج ساله صراف ــ خوی.

روایت چهارم

حکیم فردوسی هنگامی که شاهنامه را به‌پایان رسانید یک شب درحالی که‌از قدرناشناسی سلطان محمود افسرده خاطر بود به‌خواب رفت و رستم به‌او گفت "تو مرا زنده کردی و پهلوانی‌های مرا به‌یاد مردم آوردی. منهم میخواهم پاداشی به تو بدهم که اجر زحمات تو باشد. هنگامی که من دیو سفید را کشتم حلقه‌ای گردن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

او بود که آنرا در زیر خاک پنهان کردم ، برو و آن حلقه‌را از خاک بیرون بیاور ."
بعد رستم تیری در کمان گذاشت و رها کرد و گفت "هرجاکه این‌تیر به‌زمین‌فرورفت همانجا را میکنی حلقه‌همانجاست . " تیر رفت و بالای تپه‌ای نزدیک سنگی به‌زمین فرو رفت . فردوسی وقتی از خواب بیدار شد برای تعبیرخواب‌خود رفت به‌جائی‌که رستم نشان داده بود و کنار آن‌سنگ را کند و حلقه را بیرون‌آورد . این‌حلقه از طلا و وزنش در حدود دو من بود .

فروردین ۱۳۵۴

حسن آدینه ــ هجده ساله ــ محصل به‌روایت ازپدرش‌**علی حسین‌آدینه** ــ چهل‌و نه‌ساله ــ کشاورز روستای غینر Qeynar کزاز ــ اراک .

روایت پنجم

شبی رستم به‌خواب فردوسی میآید و میگوید ای شاعربزرگ شما سالهای‌زیاد زحمت کشیدید و مرا به‌مقام والا رسانیدید و افسوس میخورم که نمی‌توانم زحمات شما را جبران کنم از شما خواهش میکنم هدیهٔ کوچکی از من قبول کنید و آن‌هدیه اینست که من دیو سفیدرا که کشتم قلاده‌ای به وزن هفده من طلای ناب در گردن داشت . آنرا از گردنش بیرون آوردم و در محلی مخفی کردم . بعد تیری در چلهٔ کمان گذاشت و سنگ بزرگی را که در محراب افتاده بود نشانه گرفت و تیر رابطرف آن‌سنگ انداخت و گفت قلاده درکنار آن‌پنهان‌است آنرا از زیرخاک‌بیرون بیاورید و این هدیهٔ کوچک مرا قبول کنید . فردوسی از خواب بیدار شد و به‌آنجا که در خواب دیده بود رفت و آن سنگ را دید وگفت آنجا را کندند وقلاده را اززیر سنگ بیرون آوردند .

روایت موگوئی

بهمن ۱۳۵۳

صفر رجبی ــ چهل و هفت ساله ــ آموزگار ــ قره قپاد ــ آبیک ــ قزوین ــ بهمن ۱۳۵۳
صفر علی موگوئی ــ پنجاه ساله ــ آموزگار ــ کمران موگوئی Kamaran Mugui فریدن .

روایت ششم

حکیم فردوسی در راه‌طوس شبی بر پشت شتر به خواب رفت و در عالم روءیا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

رستم زال را دید. رستم او را بوسید و به‌او گفت " دلتنگ مباش به‌کوه "چل تن" برو در آن کوه‌دره‌ای است که رودخانه‌ای از آن دره میگذرد در سر چشمهٔ آن رود صخره‌ای به‌رنگ آبی خواهی دید. درآنجا من پهلوانی‌راکه دشمن ایران‌بود کشتم و نعش او را در پای آن صخره به‌خاک سپردم. از گردن آن پهلوان یک ناقوس از طلای ناب آویخته بود. آن ناقوس طلا را بردارتامنهم خدمتی به‌توکرده باشم."
حکیم از خواب بیدار شد و نیروی عجیبی درخوداحساس‌کرد تا اینکه‌به‌طوس‌رسید و پیش از اینکه بتواند دنبال آن گنج برود مریض شد و پس از مدتی از دنیارفت.

بهمن ۱۳۵۳

محمدعلی حجازی نیاکی ـ کارمند آموزش و پرورش ـ گزنگ لاریجان.

روایت هفتم

فردوسی یک شب در طوس رستم را درخواب‌دید. رستم به‌فردوسی گفت "تو زحمت زیادی کشیده‌ای و نام‌مرازنده و بلندآوازه‌کرده‌ای. منهم درعوض‌این‌خدمت تو میخواهم پاداشی به‌تو بدهم. درجنگ‌باافراسیاب من‌نیزه‌ای‌بطرف اوانداختم. افراسیاب سرش را از جلو نیزهٔ من دزدید و خم کرد. آنوقت تاج جواهرنشان و گرانبهائی که‌در سرداشت از سرش افتاد و خودش فرار کرد. من زمین را بانوک‌نیزه کندم و آن تاج را زیر خاک پنهان‌کردم و حالامی‌خواهم تو صاحب آن‌تاج‌بشوی." بعد رستم نشانی محلی را که تاج را دفن کرده بود به‌فردوسی داد. فردوسی‌وقتی از خواب بیدار شد به‌محلی که رستم به‌او نشان داده بود رفت و تاج افراسیاب را از زیر خاک درآورد.

فرمان علی بهره‌ور ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ سیهمله سفلی ـ بهار ـ همدان.

فردوسی و افراسیاب

می‌گویند که فردوسی یک شب درعالم‌خواب افراسیاب‌رادید که به‌او میگوید: " تو چرا در شاهنامه اینقدر کیخسرو و رستم و پهلوانان ایرانی را تعریف‌و توصیف کرده‌ای و از پهلوانی من چیزی نگفته‌ای زیرا دلیری‌وشجاعت‌من از پهلوانان‌ایرانی کمتر نبوده است. فردوسی‌هم‌به‌او میگوید من در شاهنامه یک شعر در بارهٔ توگفته‌ام که اگر دقت کنی همان یک شعر مقام دلیری و دلاوری ترا بسیار بالا برده است‌وآن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شعر اینست :

اگر بشنود نام افراسیاب
شود کوه آهن چو دریای آب

اردیبهشت ۱۳۵۴

داود کریمی ــ نوزده ساله ــ کشاورز ــ آقداش ــ شراء ــ اراک

فردوسی و مرد خشت‌زن

میگویند فردوسی روزی زیر سایهٔ درختها مشغول استراحت بود. درنزدیکی درختها مردی مشغول کار بود و خشت میزد. فردوسی میبیندکه مردخشت‌زن آوازی سر داده و با صدای بلند میخواند. وقتی خوب گوش میدهد متوجه میشود که‌دارد شاهنامه میخواند اما درست نمیخواند. فردوسی که از این‌موضوع ناراحت‌شده بود به‌کنار او میرود و هرچه سراسر روز خشت زده بود پاساب* میکند. دادوبیدادمرد بلند میشود که چرا زحمت یک روز مرا خراب کردی؟ فردوسی هم که ناراحت شده بود میگوید تو زحمت چندین‌سال مرا خراب میکنی و میخواهی من زحمت یک روز ترا خراب نکنم؟ خشت زن که تازه فهمیده بود این‌مرد فردوسی‌است موقعی‌که‌خشت میزد سعی میکرد شاهنامه را درست بخواند.

فروردین ۱۳۵۴

* Pâsâb = پاساب = له‌کردن چیزی با پا

حسن آدینه ــ هجده ساله ــ دانش آموز به‌روایت از پدرشان حسین‌آدینه ــ چهل و نه‌ساله ــ کشاورز ــ کزاز ــ اراک.

فردوسی و آسیابان

فردوسی و یکی از دوستانش به‌شهری سفرمیکردند. پس ازطی مقداری‌راه هوا تاریک شد و آنها نتوانستند خودشان را به‌قلعه‌ای آبادی‌ئی و منزلگاهی برسانند. در بیابان آسیابی دیدند و ناچار رفتندومیهمان‌آسیابان‌شدند. پس ازشام‌خوردن فردوسی خواست روی بام‌آسیاب‌بخوابد. آسیابان‌گفت: امشب هوا بارانی‌است‌بهتر است درآسیاب‌زیر سقف بخوابید. فردوسی به‌آسمان‌نگاه‌کرد ابری ندیدبه آسیابان گفت: تو از کجا میگوئی‌که‌امشب‌باران میآید؟ من همینجا بیرون‌آسیاب میخوابم.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آسیابان گفت : من چیزی میدانم که میگویم ، شب وقتیکه باران آمد اگر شما بخواهید داخل آسیاب بیائید در را باز نمیکنم .

فردوسی و رفیقش روی بام آسیاب خوابیدند و چون خسته بودند فوری خوابشان برد . اما چیزی نگذشت که ریزش باران ازخواب بیدارشان کرد . دیدند باران تندی میبارد . ناچار در آسیاب را زدند و التماس کردند تا آسیابان گذاشت در آسیاب بخوابند . فردوسی از آسیابان خواهش کرد که صبح خیلی زود بیدارشان کند . آسیابان گفت: خاطرجمع باشید ، وقت نماز صبح بیدارتان میکنم . فردوسی و رفیقش خوابیدند تا اینکه وقت نماز صبح شد . آسیابان ، فردوسی و رفیقش را صدا کرد برخیزید وقت نماز است . فردوسی بیدار شد از آسیاب بیرون آمد ، دید هنوز هوا تاریک است . به آسیابان گفت : از کجا میگوئی وقت نماز است ، هنوز شب تمام نشده . آسیابان گفت: تا آماده شوید و نمازتان را بخوانید خواهید دید که نزدیک طلوع آفتاب است . فردوسی و رفیقش برخاستند و آماده نماز خواندن شدند . همینکه نمازشان تمام شد دیدند چیزی نمانده که آفتاب طلوع کند .

فردوسی که از فهم و تشخیص آسیابان تعجب کرده بود از او پرسید : شما به چه حسابی گفتید امشب باران میآید ؟ چطور نزدیکی طلوع آفتاب را در آن هوای تاریک تشخیص داد ؟ آسیابان گفت : من سگی دارم که معمولا" شب‌ها بیرون آسیاب می‌خوابد . امشب ازاول شب داخل آسیاب آمد و زیرسقف خوابید . فهمیدم که امشب قرار است باران بیاید . این را از کارسگ تجربه کرده‌ام و هیچوقت هم خلاف نبوده دیگر آنکه روباه هرکجا که باشد صبح نزدیک طلوع آفتاب به آبادی و قلعه و آسیاب نزدیک میشود و زوزه میکشد و درحقیقت رسیدن صبح را خبرمیدهد . منهم تا صدای زوزه روباه را شنیدم شما را بیدار کردم که نمازتان را بموقع بخوانید .

فردوسی این حرف‌ها را که از آسیابان شنید از رفتن به آن شهر منصرف شد رو به رفیقش کرد و گفت از همینجا برمیگردیم و دیگر به شهر نمیرویم . رفیقش پرسید به چه علت ؟ فردوسی گفت جائی که هواشناسش سگ باشد و وقت شناسش روباه ، رفتن ندارد .

روایت بادلو کاغذکنان

آذر ۱۳۵۳

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

پرویز سلجوقی ـ چهل و هفت ساله ـ کارگر ـ بادلو ـ کاغذکنان ـ خلخال ـ آذر ۱۳۵۳

فریدون طاهری ـ پنجاه و هفت ساله ـ کارمند به‌روایت از حاج محمد جواد طاهری ـ هشتاد و پنج ساله ـ کشاورز ـ گنج قباد ـ سمیرم سفلی ـ بهمن ۱۳۵۳

عباس مهیار ـ سی و هشت ساله ـ دبیر دبیرستانهای تهران ـ آذر شهر ـ آذر ۱۳۵۲

یادداشت ـ در روایت سمیرم این قصه را به شیخ‌طوسی از علمای معروف شیعه نسبت‌میدهد و میگوید شیخ طوسی و همراهانش ضمن مسافرت شبی به آسیابی رسیدند وبرای بیتوته در آنجا ماندند. موقع خواب آسیابان به شیخ‌طوسی گفت: "آقا تشریف بیاوریدتوی آسیاب بخوابید. امشب باران سختی خواهد آمد" شیخ طوسی نگاهی به آسمان کرد دید آسمان صاف و پر از ستاره است. با تعجب گفت: "کی گفته باران میاید؟ حیف نیست که با این هوای خوب و آسمان صاف ومهتابی وپرازستاره بیائیم در آسیاب بخوابیم و تا صبح صدای قراقر[1] آسیاب گوشمان را کر کند و از گرد آرد هم چشممان تار بزنند. بعلاوه، من به علم نجوم تسلط دارم و امشب که هیچ، فردا وپس فردا هم باران نمیبارد." ولی همانطور که آسیابان گفته بود باران بارید وشیخ به آسیاب پناه برد و وقتی شنید که آسیابان از خوابیدن سگش در داخل آسیاب آمدن باران را حدس زده است اقرار کرد که با همه ادعایش در علم نجوم به اندازه سگ آسیابان سرش نمیشود.

در روایت آذر شهر آمده است که شیخ بهائی برای مطالعه و سیاحت به سیر و سفر پرداخته بود. روزی تنگ غروب به در آسیابی میرسد و میخواهد شب را آنجا بگذراند. به سفارش آسیابان که‌میگوید امشب باران‌خواهد آمد در آسیاب میخوابد. نزدیکیهای صبح آسیابان‌برای نمازخواندن بیدارش میکند و پاسی نمیگذرد که تحویل سال و رسیدن عید را به او تبریک میگوید. شیخ که هر چه‌جستجو میکند علم و دانشی دراو نمی‌بیند باتعجب موضوع‌را با خود آسیابان‌در میان‌میگذارد. آسیابان میگوید: هر وقت سگ من در آسیاب بخوابد باران خواهد آمد، هر وقت خرمن عرعرکند صبح صادق است و هر وقت بیضه‌ام درد بگیرد معلوم میشود که سال تحویل شده. چون هر سال یکبار در همین لحظه تحویل سال درد میگیرد. شیخ بهائی با تعجب میگوید:

آسیابان‌می‌گویدهـروقت سگ من در آسیاب بخوابد باران خواهد آمد، هر وقت خرمن عرعرکند

" بیر یئرین کی هاواشوناسی ئیت اولدی، اذانچی سی اشک، مونجیمی داشاخ آغریسی، قالمالی یئر دیی."[2]

1 - Qeraqer

2 - Bir Yeârin Kihâvâ Šunâsi It Oldi, Azânçisi Eššak, Munajjimi Daššâx, Aqrisi, Qâlmâli Yeār Dayi.

جائی که هوا شناس آن سگ باشد، موذن آن الاغ و منجمش درد بیضه، آنجا قابل ماندن نیست. امروز میگویند:

"بیرا قالمالی یئر دیی" Bira Qalmali Yer Dayi

یعنی اینجا جای‌ماندن نیست.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

پهلوانان و نبردها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جنگ شم‌سوار با دیو سفید

می‌گویند از میان پهلوانان بلیانی (۱) یکی اترد (۲) و دیگری شم (۳) سوار دارای یک‌چنان نیرو و قدرتی بودند که هیچگاه مسلح وارد میدان جنگ با حریف نمیشدند. و از اسلحه استفاده نمیکردند. هروقت‌که با دشمن روبرومیشدنداسلحهٔ خصم را میگرفتند و همان را علیه جان هم‌نبرد خود بکار میبردند. در لشکرکشی سلم و تور به‌خاک ایران دیو سفید پسر ریمن به‌یاری تورانیان وارد جنگ میشود و عرصه را طوری به‌ایرانیان تنگ میکند که سپاه ایران سنگری میشود. در این موقع شم سوار به‌کمک ایرانیان قیام میکند و چون دست خالی با دیو روبرو میشود طبق معمول پیشدستی را به‌دیو سفید میدهد و دیو سفید با دار شمشاد سنگین‌وزنش به طرف شم حمله میکند و شم هرسه ضربهٔ دارشمشاد را به‌مردی‌ومردانگی ازخود رد میکند. ولی دارشمشاد دیو دفعه سوم از دسته میشکند و شم که میبیند دارشمشاد قابل استفاده نیست از پشت پیل سواریش به‌زیر میآید و نعل‌دست‌پیل‌جنگی خود را بادست‌بیرون میکشد و سپس به‌طرف دیو حمله میبرد و با یک سیلی محکم دیو سفید را از پا درمیآورد.

وقتی دیو به‌التماس میافتد شم از او قول میگیرد که هیچگاه علیه سپاه‌ایران قیام نکند و وقتیکه به‌شم می‌گویند دیو پابندقولش نیست‌وپیمان‌را فراموش میکند، شم نعل پیل خود را به‌گوش دیو فرو میبرد و می‌گوید این نشانهٔ عهد و پیمان ما باشد که هرگاه خواستی علیه ایران عملی‌انجام دهی نعل‌پیل‌جنگی من ترا به‌قولی که دادی آگاه کند و میگویند در نتیجه ضرب دست پهلوان ایران شم سوار، پرده گوش دیو پاره میشود و چرک و جراحت از گوشش می‌آیدبطوریکه تازمانی‌که به‌دست رستم کشته میشود آثار جراحت در گوشش باقی میماند و جرئت درآوردن نعل‌پیل

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جنگی شم سوار را از گوش خود نداشته است.

1- Balyani 2- Otrod 3- Samm اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

نبرد گرشاسب با کوه آهن‌ربا

میگویند وقتی که گرشاسب یل جهان‌پهلوان نامی ایران از طرف شاه منوچهر برای سرکوبی یاغیان راهی هندوستان شد و بر دشمن غالب شد سلطان‌هندوستان درصدد برآمد گرشاسب را از میان بردارد و برای انجام قصد پلید خود سوداگران هند را تحریک کرد تا در حالی که گرشاسب مشغول نوشیدن شراب است به دربار بیایند و شیون‌کنان از کوه مغناطیسی که در ناحیه‌ای از هند قرارداشت شکایت‌کنند و بگویند کوه تمام اموال و مال‌التجاره‌شان را به‌خود جذب کرده است.

چون نیرنگ سلطان هندوستان کارگر شد گرشاسب تصمیم گرفت باکوه به‌نبرد بپردازد و هفت‌دهانهٔ آن را که جاذبه‌ای قوی داشت باعمودخراب‌کند. امیرگودرز کاویانی که در آن وقت افتخار نیزه‌داری گرشاسب را داشت و خودنیز جوانی بسیار نیرومند و در عین‌حال دانا بود گرشاسب را از نبرد باکوه برحذرساخت. ولی چون پهلوان نامی ایران قصدش از انجام این‌کار خدمت به‌همنوع خود بود به‌خرف‌گودرز توجهی نکرد و همراه بلدی عازم جنگ با کوه شد.

امیر گودرز که میدانست گرشاسب در انجام این کار موفقیتی به‌دست‌نخواهد آورد و امکان نابودیش هم هست از پهلوان خواست تاآلات‌حرب خودرا همراه‌نبرد و به‌جای جوشن و زره از نمد استفاده کند. زیرا خوب‌میدانست که اگرگرشاسب‌حتی یک وصله از آلات نبرد آهنین باخود داشته باشد قادر به‌نجات جان خودنخواهد بود ولی گرشاسب باز پیشنهاد گودرز را قبول نکرد و در حالی که سراپا غرق در وسایل جنگ بود به‌طرف کوه حرکت کرد و با آنکه توانست سه‌دهانهٔ کوه را باضرب عمود فرو ریزد چون به‌دهانهٔ چهارم کوه رسید نیروی مغناطیسی کوه گرشاسب را به‌طرف خود کشید و هرچه پهلوان لنگر انداخت که شاید بتواند خود را از دهانه چهارم کوه دور کند نتوانست و سرانجام پس از ساعتها تلاش، خستگی و تشنگی بر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گرشاسب چیره شد و جفت پاهایش از زمین کنده شد و در وسط زمین و هوا بالای دهانهٔ چهارم کوه آویزان و معلق ماند.

پس از مدتی امیرگودرز باتلاش بسیار و احتیاط لازم بدن گرشاسب رابه‌زمین آورد و در آرامگاه ابدیش به‌خاک سپرد. خبر کشته شدن گرشاسب، به منوچهر شاه رسید و چون سلطان هند را مسبب قتل پهلوان دانستند فرمان داد نریمان پسر گرشاسب باسپاهی بسیار به‌هندوستان حمله کند، او هم حمله کرد و به‌سپاه هند تلفات بسیار وارد آورد.

آنوقت شاه‌منوچهر به‌نریمان امر کرد تا به‌ایران برگردد و از آن به‌بعد کرسی گرشاسب را سیاه‌پوش و بلااستفاده در دربار سلطنتی نگه‌داشتند وچون‌شاه‌منوچهر نریمان را لایق تکیه زدن به‌اورنگ پهلوانی پدر نمیدید فرمان داد اورنگ همچنان سیاه‌پوش باقی بماند و کسی برآن تکیه‌ندهد. سام سوارهم ازاورنگ‌پهلوانی گرشاسب استفاده نکرد تا اینکه رستم پسر زال که‌به‌بیست‌وسه سالگی رسید و کوک‌بن‌کوهزادو اسفندیار بن رهام دویاغی خطرناک را دستگیر کرد و کشت شاه منوچهر فرمان‌داد اورنگ گرشاسبی را با انجام تشریفات خاصی به‌رستم واگذار کردند و رستم‌آخرین پهلوانی‌بود که‌از اورنگ‌گرشاسبی استفاده‌میکرد زیرادرحملهٔ بهمن‌شاه به‌زابلستان، بهمن فرمان داد اورنگ گرشاسبی رازیرپای پهلوانی‌بنام آد عرابه‌نشین قراردادند وچون‌پشوتن وزیر که از دوستداران خانوادهٔ گرشاسبی و زال بشمار میرفت نتوانست این منظره را ببیند مخفیانه جهانبخش پسر فرامرز را از سپاه زال دعوت کرد تابه بارگاه بهمن بیاید و سزای بهمن و آد را بدهد.

میگویند چون جهانبخش وارد چادر شاه بهمن شد و چشمش به‌آد افتاد که بر اورنگ جدش تکیه داده است و روبروی شاه بهمن در حال نوشیدن شراب است پیش رفت و در حالی که هردو آرنج دست را از عقب بالای دوش آد قرارداده بود بهمن را مخاطب قرارداد و او را از انجام این کار سرزنش کرد و درست در همان لحظه‌ای که با بهمن صحبت میکرد شانه‌های آد رافشارداد بطوری‌که آد را بااورنگ روی زمین پهن کرد و دست برد کمربند بهمن را گرفت و ازمیان سپاه‌ایران درآورد و به‌حضور زال برد که بعد زال واسطه شد و بهمن را مرخص کرد.

فروردین ۱۳۵۴

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مراد عبدلی ــ پنجاه و یک ساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین آباد ناظم ــ ملایر.

روایت دوم

پس از اینکه گرشاسب سراسر ایران را امن و امان کرد نام دیگری بجز ایران و یونان و چین و ماچین نبود. گرشاسب غرق در فولاد یعنی با زره و کلاه‌خود و وسیله‌های جنگی که با خود داشت از جنگهایی‌که پیروزشده بودبرمیگشت. شیطان به‌این آرامش و امنیت کشور حسد برد و نقشه‌ای ریخت و بصورت پیرمردی درآمد. وقتی که گرشاسب رسید به‌دامنهٔ‌کوههای‌نیشابور، رفت‌پیش گرشاسب!گفت: پهلوان! آفرین برتوباد که همه‌جا را امن و آرام کردی. دیوی قوی هیکل این درهٔ‌سرسبز را قرق کرده است. از تو خواهش دارم که این اهریمن را که باعث رنج و آزار مردمان این دیار است خلاص کنی. اما شیطان دروغ میگفت در آن کوه، کلی معدن آهنربا بود و میخواست پهلوان را با آن نابـود کند. گرشاسب فکری کرد. به لشکریانش گفت من تنها میروم این اهریمن را نابود میکنم و برمیگـردم. هیچکدام از شماها دنبال من نیایید. اما بعضی از سرداران میدانستند در این کوه آهنربا وجوددارد و برای اینکه همه پیروزیها به‌نام آن پهلوان بود براو حسد بردند و چیزی‌نگفتند. گرشاسب به‌سوی کوه روانه شد اما از سرتا پا غرق در آهن بود. پیش‌رفت‌تانزدیک آهنربا رسید. ناگهان دید چیزی دارد او را به سوی خـود میکشد اما دیر فهمید. میخواست که لباسهایش را دربیاورد نتوانست و آهنربا آن پهلوان‌راپیش می‌کشید و هرچند مقاومت کرد نتوانست خودش را نگاه دارد تا آخر الامرآن پهلوان‌بشدت هرچه تمام‌تر به‌کوه خورد و استخوانش توتیا شد و صدای شدت خوردن پهلوان به کوه به‌گوش لشکریان رسید. می‌گویند حالاهم‌کوههای‌نیشابور آهنربای زیادی‌دارد.

خرداد ۱۳۵۴

علی اکبر بازوبندی ــ بیست و هشت ساله ــ میکانیسین به روایت از **سالار کاظم بازو بندی** ــ شصت و هشت ساله ــ کشاورز ــ بازو بند نیشابور.

گرشاسب و سیمرغ

میگویند گرشاسب پدر نریمان بوده و نریمان پدرسام بوده. گرشاسب پهلوانی نامی بوده. روزی گرشاسب از بیابانی میگذشت هوا زیاد گرم بود. چشم گرشاسب به‌درختی که در بیابان بود افتاد باخود گفت بروم زیر سایهٔ این‌درخت‌استراحت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کنم . رفت زیر سایهٔ درخت نشست دید از بالای درخت صدای جیک‌جیک می‌آید نگاه به‌بالای درخت کرد دید یک اژدها از بدنهٔ درخت بالا میرود . از جای خود بلند شد و شمشیر خود را کشید و اژدها راکشت دید دیگرصدای جیک‌جیک‌ازبالای درخت نمی‌آید باخود گفت حالا میخوابم و خوابید .

اما سیمرغ از هوا که می‌آمد دید یک انسان زیر درخت خوابیده است . باخود گفت این همان آدمی‌است که هرسال‌می‌آید و بچه‌های‌مرامیبرد . سنگی از روی زمین برداشت و به‌بالای سر گرشاسب رفت که آن سنگ را از بالا روی‌سرگرشاسب بیندازد ناگهان از درختی که بچه‌های سیمرغ روی آن بودند و گرشاسب هم زیرآن‌خوابیده بود صدای جیک‌جیک بچه‌های سیمرغ بلند شد که به‌مادرشان سیمرغ می‌گفتند مادر سنگ را مزن . سیمرغ از بچه‌های خود پرسید چرا ؟ بچه‌های سیمرغ گفتند این‌آدم بود که جان ما را نجات داد و ماجرا را برای مادرشان تعریف کردند و گفتند این اژدهایی‌که دونیم‌شده است و آنجاهست میخواست‌ما را بخورد ولی‌این پهلوان‌ـ اژدها را کشت و جان ما را نجات داد . سیمرغ که این حرف را از بچه‌های خود شنید سنگ را روی زمین انداخت و رفت بالای‌سرگرشاسب ایستادتاگرشاسب‌ازخواب بیدارشددیدمرغی بالای‌سرش ایستاده‌است‌وبه‌گرشاسب‌سلام‌کرد .گرشاسب جواب مرغ را داد و گفت چه‌میخواهی‌ای مرغ ؟ سیمرغ گفت من مرغ‌معمولی‌نیستم‌اسم سیمرغ‌است توکیستی ؟ گرشاسب گفت من اسم گرشاسب است و نام پدرم اترد* .سیمرغ‌بەگرشاسب گفت برای خدمتی که به من کردی‌وجان‌بچه‌های‌مرانجات‌دادی چه چیز میخواهی ؟ گرشاسب گفت ای سیمرغ من کارمهمی‌انجام نداده‌ام .سیمرغ‌گفت‌خیلی‌هم مهم بوده‌که این‌اژدهاراکشته‌ای‌این‌اژدها‌هرسال‌بچه‌های‌مرا میخوردتوشراین‌حیوان‌رااز‌سرمن‌کندی وبخاطراین‌خدمت‌تاهفت‌پشت‌تراخدمت‌خواهم‌کرد . گرشاسب گفت تراازکجامی‌توانم پیدا کنم ؟سیمرغ‌یک‌دسته‌ازپرهای‌خودراکندوبه‌گرشاسب دادوگفت‌هرکجا کارت‌گیرکرد این پرها را آتش بزن من فورا" حاضرمی‌شوم و به‌اولادخودت‌هم بگو تا این پرهای مرا آتش بزنند من درخدمت آنها حاضرمیشوم . ازآنجابود که سیمرغ با این‌سلسله رفیق شد .

خرداد ۱۳۵۴

* Otrod

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

محمود خلیلی ـ سی‌وهشت ساله ـ نانوا ـ اصفهان.

یادداشت ـ در سند شریف فرضی ـ سی‌ویک ساله ـ زرین‌آباد ـ بهارآب ـ مرداد ۱۳۵۴ـ این داستان به‌رستم نسبت داده شده است.

سام و کوه آهن‌ربا

یک روز سام پسر نریمان برای شکار به‌کوه میرود وچون‌شب درکوه میماند توی غاری ماندگار میشود. خوب که نگاه میکند میبیند تمام آن غار از استخوان است و صندلیهایی طرف چپ و راست آن نصب شده. سام از این غار حیران میماند و با همان سرگردانی به‌خانه بازمیگردد وحکایت غار را برای‌پدرش تعریف میکند و میگوید وقتی به‌کوه رفتم شب در غاری ماندم. تمام‌آن‌غار از استخوان بود و صندلی‌هایی این ور و آن‌ور غار نصب شده بود، خیلی تعجب کردم. پدرش جواب میدهد ای فرزند چرا رفتی توی آن غار؟ آن کاسهٔ‌سرگرشاسب‌بود، گرشاسب هم جد خودت است. سام گفت چطور شده که کاسهٔ‌سرگرشاسب آنجاست؟ نریمان حکایت گرشاسب را برای سام تعریف میکند. میگوید گرشاسب قهرمانی دلیروشجاع و قوی‌هیکل بوده و به‌همان کوه که آهن‌ربا دارد میرود برای اینکه آهن‌ربا بیاورد و هر وقت به جنگ میرود آهن‌ربا را بدست بگیرد تا اگر اردوی دشمن فرار کند آنها رابه‌وسیلهٔ‌آهن ربا جلو بکشد و نابود کند و بکشد. اما کوه‌آهن‌رباجوشن‌وزره و چهارآینهٔ‌گرشاسب را محکم گرفته و گرشاسب همانطور مانده و خشک‌شده، این‌است که کاسهٔ سرش آنجا افتاده. زره و چهارآینه‌اش هم بوسیلهٔ نمد پائین آورده‌اند. یعنی نمدباخودشان برده‌اند و آن را به‌دور خود پیچیده‌اند و آنها را آورده‌اند.

دی ۱۳۵۳

پنجعلی قزوینه‌ای ـ چهل‌وچهارساله ـ کارگر ـ صحنهٔ کرمانشاه

روایت دوم

میگویند یک روز سام نریمان و پسرش به شکار رفتند. نزدیکی‌های یک کوهی رسیدند. پسر سام گفت ای پدر، این‌کوه آهن‌رباست‌وباید ازهمین‌جا وسایل آهنی را از خودمان دور کنیم و آن‌وقت به‌کوه برویم. چون‌آهن‌ربامارابطرف‌خود میکشد. سام گفت اگر وسایل مرا آهن‌ربا گرفت کوه را باوسایلم از جا بلند میکنم. رفتند تا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

به‌کوه رسیدند. کوه اول پوتین‌های سام را گرفت. ولی سام تکانی داد و پوتین‌ها را از زمین کند. بعد زره سام را گرفت. سام تکانی داد و آن هم کنده شد. بعد کلاه‌خودش را گرفت و سام هرچه کرد نتوانست کاری بکند. سرش چسبید به سنگها و مرد.

چند سال بعد رستم گفت میخواهم بروم جدم را ببینم ورفت تابه‌کوه رسید. رفت بالا دید که یک غاری هست. درغار روی‌یک‌صندلی‌ماننده‌ای که‌آنجا بودنشست و گفت پس کوجدم؟ گفتند اینکه رویش نشسته‌ای دندان جدت است و این غار هم دهنش است.

شهریور ۱۳۵۴

حسین عظیمی ــ بیست‌ویک‌ساله ــ درجه‌دار ارتش به‌روایت از مشهدی رضاعظیمی ــ شصت‌ساله‌ــ کشاورز ــ میرآباد شهرضا.

سام و کودکی زال

میگویند زال وقتی‌متولدشد مثل‌دمبهٔ‌گوسفندی‌بود که روی‌زمین‌تکان‌میخورد. وقتی افراد بذله‌گوی زیرک برای قدم مبارک باد به‌دربارآمدند در زبان قدم‌مبارک باد میگفتند ولی زیرلب میخندیدند. عده‌ای‌هم به‌گوش سام‌گفتند که چون زن شما فرنگیس به‌شما خیانت کرده غضب خداوندباعث‌این‌کار شده که موردسرزنش‌دیگران قرار گیرد. سام در غضب شد و نوزادرابه‌جنگل‌انداخت که سیمرغ او رابرد و بزرگ کرد و به‌فرنگیس هم بی‌احترامی کرد. سام به‌کیفر این کارش مرضی کثیف پیدا کرد که از شهر بیرونش کردند و به‌بیابانی رفت و درکثافت زندگی‌میکرد، بطوری‌که اگر کسی به‌نزدیکی او میرفت از بوی بد او فرارمیکرد. پزشکان و جادوگران زمان برای علاج او تصمیم گرفتند فرنگیس را باعده‌ای کنیز زیبارو برخلاف جهت وزش باد به نزدیک سام بفرستند و چون به‌سام رسیدند به‌او بگویند توبی فرزند نریمان؟وقتی سام این حرف را بشنود ممکن است به‌هوش بیاید. منظوراز خلاف جهت وزش باد رفتن این بود که مرض سام بوی بد داشت و اگر در جهت وزش باد میرفتند بوی‌او همه را از پای درمیآورد.

فرنگیس و کنیزان به‌این شکل به‌سام رسیدند و به‌او همان کلام راگفتند. سام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که نجاست خود را به‌بدن خود مالیده بود کمی به‌هوش آمدوفرنگیس راکه دیدگفت از نزدیک من برو. قسم خورده‌ام که ترا نکشم و گرنه تاحالا ترا کشته بودم.

سام پس از این حرف، در آب چشمه‌ای رفت و از علم خدا تمام فکر و هوش او بجا آمد به‌خود نگاه کرد دید هیچ لباسی ندارد وهمه لباسهایش پاره شده‌است. خودش را پاکیزه شست‌وشوکرد. بدنش دیگر مشتی استخوان‌ولاغر شده بود. موقعی که خود را تمیز کرد در فکر بازگشت به‌بارگاه بود. اما میدانست که لخت است‌ودر روز نمیشود به‌شهر برگردد. در گوشه‌ای بیرون دروازهٔ شهر پنهان شدوهمینکه هوا تاریک شد خود را به‌دروازهٔ شهر رسانید و لخت و عور به‌بارگاه دوید. فرنگیس و مردم‌شهر که شنیدند سام برگشته هراسان‌شدند. امادیدند که سام یکراست‌به‌بارگاه رفت و به‌اطاقی رفت و در اطاق را از داخل بست. گوششان را به‌در اطاق گذاشتند و شنیدند که سام به‌درگاه خداوند توبه و ناله‌وزاری‌میکند که چرابه‌زن خود تهمت زده است و میگوید:

خدایا غلط‌کردم، توبه، دیگر توبه، کاشکی فرزندم به‌من برگردد. در این موقع بود که سیمرغ زال را به‌سام برگردانید.

تیر ۱۳۵۴

جمال امیدی ــ سی‌وهشت‌ساله ــ کارمند به‌روایت از **غلامحسین امیدی** ــ صدساله ــ معامله‌گر ــ کوشکی بالا بروجرد.

زال و سیمرغ

میگویند که سام پسر نریمان که از پهلوانان دربار بود رفت به‌چین و بادختر سلطان چین عروسی کرد و عروس را باخود به‌ایران آورد و بعدازمدتی ازاو صاحب پسری شد. پسر را در قنداقه پیچیدند و بست و بندش کردند و بردند توی بارگاه و پیش روی سام نریمان هشتند. (۱) سام سیل (۲) کردودید که این بچه موهایش سفید است. شیطان او را به‌شک انداخت که: ای سام! این پسرتونیست. سام هم گول شیطان را خورد و خیال کرد که این بچه مال‌خودش نیست. او را ورداشت(۳) و براسب سوار شد و به‌سوی کهسار روانه شد. رفت و رفت تا به‌دامنهٔ یک که (۴) رسید که سیمرغ در آن چال (۵) کرده بود. رودخانه‌ئی را دید بچه را به‌هوا بردو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از روی غضب پردش (۶) کرد توی رودخانه. خودش هم حالش بهم خورد و مثل دیوانه‌ها سر به‌کهسار هشت (۷) همان موقع سیمرغ پروازکنان میخواست به‌چال خود برود، چشمش به‌بچه‌ای افتید (۸) که توی آب رودخانه پیش میرفت، باچنگش (۹) قنداقهٔ بچه را گرفت و پروازکنان او را به‌چال خود برد. به‌جوجه‌هایش هم قدغن کرد که این بچه را نخورند تاگت (۱۰) شود. جوجه سیمرغ ها هم سفارش سیمرغ را گوش کردند و مواظب بچه بودند و با او بازی میکردند. چون بدن و موهای بچه، زال و سفید بود سیمرغ او را زال نامیدُ. سیمرغ زال را خیلی دوست می‌داشت و محبتش میکرد و خوراکی آبکی سیش (۱۱) میآوردوذره‌ذره توی‌دهنش میکردتابخورد. زال کم‌کم درشت و درشت‌تر میشد.

دست زال و سیمرغ را ول کنید و دست‌سام نریمان رابگیرید که دیوانه‌وار در کهسار بسر میبرد و در آنجا بایک دیب (۱۲) **به‌اسم** فرهنگ روبرو شد. فرهنگ دیب و سام به‌جنگ پرداختند. سام از شدت خشم و ناراحتی دیب را از جا بلند کرد تا بر زمینش بزند و او را بکشد، اما فرهنگ دیب گفت ای‌سام! مرا برزمین نزن و نکش که تا زنده‌ام غلام حلقه بگوش تو باشم. سام حرف اورا قبول‌نکرد. امافرهنگ‌دیب به‌شیرمادرش قسم خورد که غلام سام باشد و هرگز خطا نکند. سام میدانست که‌هر دیبی به‌شیرمادرش قسم بخورد دیگر خطا نخواهدکرد. او را بخشید و فرهنگ‌دیب هم با او همراه شد و در همه‌جا یار و یاور سام بود. روزی فرهنگ دیب دیدکه سام پریشان است و مثل دیوانه‌ها شده و ابدا" به‌فکرسر و وضع خود نیست و بدنش خیلی چرک و کثیف شده. از او خواست تا شنا کند و چون سام هوش‌وحواسش سرجانبود فرهنگ دیب او را توی آب انداخت و بدنش را پاک‌پاک شست و سام هم کمی‌هوش آمد. بدنش پاک و طاهر شده بود و شب که شد خوابید. در خواب جمشید جم را دید که به‌او نهیب زد ای‌سام! اگر پسرت‌زال را ازچال‌سیمرغ پیش خود نبری کاری به‌روزگار تو میآورم که مرغان هوائی سیت (۱۳) گریه کنند. سام از خواب پرید و از غلامش فرهنگ دیب اسب خواست. فرهنگ‌پرسید کجامیخوای‌بری؟ (۱۴) سام جواب داد:

دلم خونست از کار زمانه   نه سر دارم نه سامان و نه خانه
اگر اسبی برای من بیاری (۱۵)   روم آنجا که سیمرغ کرده لانه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرهنگ دیب که این سخن را شنید دانست که سام میخواهد برای آوردن زال به‌چال سیمرغ برود. فوری اسبی برای سام حاضرکرد. سام براسب سوارشد و بطرف همان کهی که سیمرغ در آن لانه داشت حرکت کرد و فرهنگ دیب هم به‌دنبالش روانه شد. چندشبانه روز رفتند تارسیدند به‌چال سیمرغ. سیمرغ پرزنان بروی سرشان آمد و پرسید که ای آدمیزاده و ای دیب در اینجا چه میکنید؟ چه میخواهید؟ سام خود را معرفی کرد و گفت که برای بردن پسرم زال به‌اینجا آمده‌ام. زال دیگر درشت شده بود و به‌سیمرغ میگفت ننه (۱۶) سیمرغ که این سخن را شنید رفت توی چال و به‌زال گفت ای زال! پدرت سام به‌اینجا اومده (۱۷) و ترا از من میخوات (۱۸). زال گفت: "ننه جون، نمیرم، میخوام پهلو تو باشم." (۱۹)

اما سیمرغ گفت تو آدمیزادی. باید که پیش آدمیزادبروی وباآنها زندگی کنی. خلاصه سیمرغ زال را وادار کرد که باپدرش سام به‌شهر برود و چند پر خود را هم کند به‌او داد و گفت این پرها را بگیر و برو هروقت که مشکلی سیت پیش اومد (۲۰) یکیش را تش (۲۱) بزن تا من بیام و هر مشکلی داری حلش کنم. بعد سیمرغ زال را به‌دست پدرش سام سپرد. سام فرزندش زال را با خود به‌شهر آورد و او را زال زر میگفتند. سام دیگر دانسته بود که زال پسرخودش است. زال زر کم کم درشت میشد و به‌سوار بازی (۲۲)، تیراندازی، شمشیربازی، کشتی گیری (۲۳) و چوگون (۲۴) بازی میپرداخت و شد پهلوانی که نظیر نداشت.

۱ـ گذاشتند Heštand

۲ـ تماشا Seyl

۳ـ برداشت Vardâst

۴ـ کوه Koh

۵ـ لانه Çâl

۶ـ پرت Pard

۷ـ گذاشته hešt

۸ـ افتاد Oftid

۹ـ منقارش Çengeš

۱۰ـ بزرگ Got

۱۱ـ برایش Sis

۱۲ـ دیو Dib

۱۳ـ برایت Sit

۱۴ـ میخواهی بروی Mixwây Beri

۱۵ـ بیاوری Biyâri

۱۶ـ Nane

۱۷ـ آمده Umade

۱۸ـ میخواهد Mix Wât

۱۹ـ مادرجان، نمیروم، میخواهم پهلوی تو باشم Nane Jun, namiram, mixwâm pahluto bâšam

۲۰ـ آمد Umad

۲۱ـ آتش Taš

۲۲ـ سوارکاری واسب سواری

۲۳ـ کشتی Koštir

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۲۴– چوگان Çogun

مرداد ۱۳۵۴

محمدمهدی مظلوم زاده ـ بیست وهفت ساله ـ به‌روایت ازکربلائی عباس جامه‌دار ـ شصت‌ودوساله

کازرون

روایت دوم

سام یکی از پهلوانان نامی ایران و حاکم قسمتی از ایران‌بود. روزی‌خداوند پسری به‌او داد و سام خیلی خوشحال شد. اما وقتی که پسر رادید درجایش خشک شد. چون تمام بدن پسر را موی سفید پوشانده بود. سام مشکوک شد و گفت مثل اینکه این پسر از نژاد دیوان است. من نمیتوانم او را پسرخودبنامم آبرویم بکلی میرود، غلامان را خواست و دستور داد این پسر را ببرید به‌دامنهٔ‌کوهی بیندازید و برگردید. غلامان به‌دستور سام پسر را بردند و در دامنهٔ کوه رها کردند. بعد از یک روز محبت فرزند در دل سام بجوش آمد و عاطفهٔ‌پدریش بیدارشد. ازکرده خود پشیمان شد و به‌غلامان‌گفت بروید‌بچه راهرکجارها‌کرده‌اید برداریدوبیاورید. غلامان به‌آن محل رفتند و هرچه گشتند اثری از پسر سام نیافتند و دست خالی برگشتند. از آن طرف به‌ارادهٔ خداوند به‌سیمرغ حکم شد که پسر سام را ببرد در لانهٔ خود بزرگ کند. سیمرغ پسر را به‌نوک گرفت و به‌گردنهٔ کوههای البرز پرواز کرد و مشغول بزرگ کردن پسر سام شد.

سام روز بروز بیشتر از فراق پسرش بی‌تابی میکرد و پانزده سال هرچه‌گشتند اثری از پسرش بدست نیاوردند. تا اینکه بعد از پانزده سال سام درخواب‌صدایی شنید که میگوید ای‌سام تو دراین‌پانزده‌سال جزای‌فرمان‌خود رادیدی حالا میتوانی پسرت را در کوههای البرز بیابی. سام صبح زود با عده‌ای سوار به‌سمت کوه البرز حرکت کرد و پس از صد روز راهپیمایی به‌محل پسرش رسید. دیددرقلهٔ‌کوه پسری لخت دیده میشود. ولی محال است کسی‌یاحیوانی بتواندبه‌آن‌بالا برود. از هیچ طرف راهی نبود. سام به‌خاک افتاد. عرض‌کرد خداوندا من دیگر بیش ازاین‌تاب دوری فرزندم را ندارم. در این موقع به‌سیمرغ حکم شد پسر سام را ببر پائین‌وبه پدرش تحویل بده. سیمرغ پسر را به‌نوک گرفت و به‌پائین پروازکرد‌وپسر را به‌زمین گذاشت. ولی پسر نمیخواست از سیمرغ جدا شود و با پدرش برود. سیمرغ به پسر گفت این پدر تو است. تو باید باپدرت بروی و چندتا از پرهایش را به‌پسر داد و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گفت اگر گرفتاری برایت پیش آید یکی از پرها راآتش بزن من‌پیش تو حاضر میشوم. پسر و سام از سیمرغ وداع کردند و به‌شهر خود برگشتند و آن پسر همان زال پدر رستم است.

شهریور ۱۳۵۴

فیروز نادری ـ چهل‌ونه‌ساله ـ کارمند اوقاف به‌روایت‌از **مجیدمجدی** ـ شصت‌ساله ـ پاسبان‌باز-نشسته ـ میانهٔ آذربایجان.

روایت سوم

میگویند سام پدر زال پهلوان بقدری قوی‌هیکل بوده که اسب نمیتوانسته او را ببرد و مرکب سام فیل بوده و همیشه سوارفیل‌میشده. زن سام هم مثل شوهرش خیلی قوی بوده. روزی سام به‌زنش میگوید اگر ما بچه‌دار شویم و آن بچه پسرباشد پهلوانی خواهد شد که در دنیا نظیر نداشته باشد. وقتی‌سام این‌کلمه حرف را زد و به‌خود مغرور شد خداوند پس از نه ماه بچه‌ای‌به‌آنها‌داد که توی‌پرده‌به‌دنیاآمد. خبر به‌سام رسید که بچه‌دار شدید و آن بچه توی پرده است. سام آمد دید مثل اینکه این بچه نیست مقداری گوشت توی پرده است. ناراحت شد و با خود گفت اگر مردم این بچه را ببینند به‌من میخندند. دستور داد بچه را همین‌طوری که‌در پرده بود ببرند و توی دریا بیندازند و همان کار را هم کردند. بچه را آب برد. ولی سیمرغ از این کار باخبر شد و رفت بچه را از روی‌دریاگرفت و برد ازتوی پرده بیرون آورد و نگهداری کرد. پانزده سال طول کشید که سیمرغ زال را بزرگ کرد و سام هم دیگر بچه‌دار نشد.

روزی سام به‌زنش گفت ای‌کاش آن بچه را در آب نینداخته‌بودیم. ممکن‌بود همان بچه پهلوانی نامی میشد. از خداوند خواستند که همان‌بچه رااگرزنده است به‌آنها برساند. سیمرغ خبر آورد که بچهٔ شما زنده‌است و به‌پانزده‌سالگی رسیده. سام که این حرف را از سیمرغ شنید خیلی خوشحال شد و از سیمرغ پرسید آن‌بچه کجاست؟ سیمرغ گفت آن بچه پیش من است. وقتی به‌من خبر رسید که تو بچه‌دار شده‌ای و او را در آب انداخته‌ای او را از روی آب گرفتم و بزرگ کردم. حال اگر پسرت را میخواهی دستور بده تا شهر را آئینه ببندند و او را بیاورم. سام دستور داد شهر را چراغان و آئینه‌بندان کنند. شهر را آئینه بستند و چراغان کردند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سیمرغ زال را آورد و سام و تمام مردم شهر به‌دیدن پسر سام آمدند. چشم سام که به‌پسرش افتاد او را درآغوش کشید و بوسید. همان‌جا خدارا شکر کرد و چون سیمرغ اسمی برای زال انتخاب نکرده بود از سیمرغ پرسید اسم این بچه را چه بگذاریم؟ سیمرغ گفت به‌بچه نگاه کن و خودت اسم او را بگذار. سام نگاهی به‌بچه کرد دید موها و ابروهای او بور و صورت و بدنش سفید است حتی یک‌موی‌سیاه هم دربدنش دیده نمیشود. به‌سیمرغ گفت اسم پسرم زال است.

خرداد ۱۳۵۴

محمدخلیلی ــ سی‌وهشت‌ساله ــ نانوا ــ اصفهان.

روایت چهارم

سام خیلی نذر و نیاز کرده بود که پسری گیرش بیایدوجانشینش شودتا اینکه خدا پسری به‌او داد. اما تمام هیکل و همه موهای تن این پسرسفید بود و به‌همین خاطر هم اسم او را زال گذاشتند. سام از ترس اینکه وقتی پادشاهان به دیدنش می‌آیند و بچه را میبینند به‌او نخندند بچه را برداشت برد روی‌سنگی دردامنه‌کوه البرز گذاشت و برگشت. از آنطرف خدا به‌سیمرغ حکم‌کرد که بچه‌رابردارد و بزرگ کند. زال در غاری که خانه سیمرغ بود بزرگ شد و کم‌کم یک غول حسابی شد. با آن هیکل خیلی گنده و لختش تنه درختی را برداشته بود و به‌هرقافله‌ای که درآن نزدیکی میگذشت حمله میکرد.

وقتی خبرش به‌سام رسید سام ازنشانی‌هائی‌که داشت‌باخودش گفت این‌همان پسری است که من دردامنه کوه گذاشتم‌وحالا بزرگ‌شده. سام وزیروزرایش رابرداشت و به‌طرف زال حرکت کرد و وقتی به‌زال رسید قصه‌اش را تعریف‌کرد و از زال‌خواست که همراه آنهابه‌زابل برگردد. زال گفت من به‌یک شرط می‌آیم. سام پرسید به‌چه شرطی؟ زال گفت به‌شرطی که هر روئی که زدم رویم را بگیری. سام قبول کرد و به شهر برگشتند. زال را به‌حمام بردند و لباسی خوب به‌او پوشاندند و تربیت‌کردند تا اینکه پهلوانی به‌تمام معنی شد.

یک‌روز سام به‌زال گفت که حالا دیگر اینجا جای تو نیست. موقعش شده که به‌مرز بروی و اگر دشمن خواست حمله کندجلوش را بگیری. زال اردویش رابرداشت و به‌طرف مرز رفت. در مرز متوجه شد که سه تادختر هرروز ازآنطرف مرز به‌کوه‌های

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ایران میآیند و گل و گیاه میچینند و میروند. یکروز باخودش‌گفت بروم ببینم اینها کی هستند و چه‌کار میکنند؟ وقتی به‌آنها رسید دید چه دخترهای قشنگی. امایکی از آنها خیلی‌خیلی قشنگ است و گرفتار این دختر شد. نگو که این دختر، دختر مهراب‌شاه کابلی است. زال پرسید شما نمیترسید که به‌اینطرف مرز میآئید و گل و گیاه میچینید؟ دختر گفت اگر تو اینجا نبودی چرا، ولی تا تو هستی از هیچکس نمیترسم. زال پرسید از کجا میآئید؟ دختر قصر خودش را نشان داد. زال پرسید اگر به‌آنجا بیایم مرا میهمان میکنی؟ دختر گفت به‌شرطی که شب جمعه بیائی.

شب جمعه که شد زال به‌طرف قصر دختر به‌راه افتاد. به‌قصر که رسید دید دربان‌های قصر جلو در ایستاده‌اند و تکان نمیخورند. در فکر بود چه‌کار بکند چه کار نکند که دختر از پشت‌بام صدازد گیسوی مرا بگیر بیا بالا و کمندگیسوانش را از دیوار قصر به‌پائین انداخت. زال به‌میهمانی دختر رفت و تا صبح به‌عیش و نوش نشستند. صبح که شدزال برخاست برود دختر وعده‌اش گرفت که‌شب جمعه دیگر هم باید بیائی و زال هم قبول کرد و هرشب‌جمعه این‌کارشان بود تااینکه کنیزهای دختر به‌مهراب‌شاه کابلی خبر دادند که بئله، یک پهلوان است که هرشب جمعه‌به سراغ دخترت میآید و تاصبح پیش هم هستند.

مهراب‌شاه کابلی دخترش راطلبیدوگفت: کنیزهایت‌چه‌میگویندواین‌پهلوانی که به‌قصر تو میآید کیست؟ دختر گفت پهلوانی است که دم گدار را گرفته است و عاشق من شده اگر به‌عزت بدهی مرا میگیرد و اگر بی‌عزت هم بدهی میگیرد حالا چه بهتر که باعزت بدهی. شب جمعه که شد زال مثل همیشه به‌قصر دختر واردشد و از آنجا به‌قصر مهراب‌شاه آمدند. مهراب‌شاه تا چشمش به‌زال افتاد دیدپهلوانی است که دومی ندارد، پرسید اسمت چیست؟ گفت: زال. مهراب‌شاه پرسید راست است که عاشق دختر من هستی؟ زال گفت: بله. مهراب‌شاه گفت مبارک است. اما زال گفت من باید نامه‌ای به‌پدرم بنویسم و ببینم که او چه جوابی میدهد.

زال در نامه به‌پدرش نوشت وقتی که شرط‌کردم اگر روزی چیزی خواستم رویم را به‌زمین نیندازی برای چنین موقعی بود. حالامیخواهم بادخترمهراب‌شاه‌کابلی عروسی کنم و سام هم جواب داد: مبارک است. زال پس از این که بادخترمهراب شاه عروسی کرد عروس را برداشت وآورد پیش خودش. عروس حامله شد و موقع

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زایمانش که رسید از بس بچه بزرگ بود نمیتوانست بزاید. شکمش را شکافتند وبچه را به‌دنیا آوردند و اسمش را رستم گذاشتند. رستم ده‌پانزده‌ساله که شده بود یلی بود و گرز گاوسر را برای خودش ساخته بود.

یک روز سام به‌زال نامه نوشت و او را به‌زابل دعوت کرد. وقتی زال ودختر مهراب‌شاه و رستم‌وارد زابل شدند سام از دیدن رستم که باآن سن‌وسال کم چنان بروبالائی داشت تعجب کرد و پرسید این‌کیست؟ زال‌گفت نوه‌ات‌رستم‌است. رستم دست سام را بوسید و سام روی رستم را بوسید و از نوه‌ای که پیداکرده بود سراز پا نمیشناخت.

خرداد ۱۳۵۴

علی ایزدی ــ بیست‌وهفت ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ سامان ــ شهرکرد ــ اصفهان.

مرگ زال

میگویند هشتاد سال پیش زال‌زر پدر رستم مرده‌است‌وتا آن زمان زنده بوده. اغلب پیر مردان قدیمی میگویند که خودشان با چشمان خودشان سیمرغ‌رادیده‌اند که در حال پرواز درآسمان اغلب شهرها مهم آن زمان وآبادیهای‌بزرگ به مردم میگفته‌است: زال‌زر مرد و هر جا که میرسیده این زال‌زر مردرا سه بار تکرار میکرده و به شهر دیگری میرفته و این خبر را شهر به شهرمیرسانده. حالامعلوم نیست‌شاید این خبر را به نصف عالم رسانده باشد. این پیر مردان که آن زمان بچه بوده‌اند میگویند رنگ سیمرغ چون بت‌سفید بوده و به اندازه یک گاو بوده وصدای‌بالهایش مثل صدای سکه‌های دوریالی و پنج ریالی که بر هم بکوبند بوده وآوازش‌هم درست مثل آواز یک آدم کامل.

سیمرغ معلوم نکرده که زال‌زر از کجا و در چه محلی فوت کرده وتا این زمان که هیچ پهلوانی از آن زمانها نمانده چطور زال زر درحیات بوده و چطوری زندگی کرده که بشر از وجود اسرار آمیز اوخبری‌نداشته‌است. این‌پیرمردان‌میگویندآن روز در تمام ایران در هرشهری که خبر مردن زال زر پدررستم دستان‌راشنیده‌اند مراسم عزاداری و فاتحه‌خوانی بپا داشته‌اند و خیرات کرده‌اند.

روایت گهوراه گوران

فروردین ۱۳۵۴

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سید مجید پناهی ــ سی‌ونه ساله ــ نقاش و تابلوساز ــ گهواره‌گوران ــ شاه‌آباد غرب.
احمد خاص کلاره ــ سی ساله ــ پاسدار مرزی به‌روایت از پدرشان باباخان خاص کلاره ــ هفتاد ساله ــ دهبان.

رستم و کوه آهن‌ربا

می‌گویند وقتی کوه آهنربا گرشاسب را به‌خود کشید و کشت، قصه را برای رستم تعریف کردند. رستم نمدپوش شد، نعلهای اسبش را کشید انداخت دور، روانه کوه آهنربا شد. رفت تا رسید به کوه آهنربا، قدری گشت تا شب شد چیزی در کوه‌پیدا نکرد. چشمش به غاری افتاد. توی غار دید سی‌و دو عدد صندلی ردیف‌هم چیده شده. اسب‌خود را در گوشه‌ای بست و خودش روی یک‌صندلی‌نشست. شب را در آنجا گذراند و وقتی که صبح شد برگشت و هر چه دیده بود برای پدرش زال تعریف کرد پدرش افسوس خورد و گفت آن غاز که تو میگوئی کلّه جدّ تو بوده و آن‌صندلیهاهم دندانهایش بوده تو بی احترامی کرده‌ای که شب را آنجا مانده‌ای.

فروردین ۱۳۵۴

عزیز علی‌حسنی (امیر) ــ سی‌وچهارساله ــ کشاورز ــ زنجان.

رستم و شغاد

اسفندیار پسری داشت به‌اسم بهمن. رستم وقتی اسفندیار را به راهنمائی سیمرغ کور کرد دلش به حال اسفندیار سوخت و به او قول داد که بهمن را که‌هنوز کودک است پیش خود ببرد و پرورش دهد و بزرگش کند وحتی برتخت‌شاهی بنشاند وقتی اسفندیار مرد رستم بهمن را پیش خود برد و پرورش داد. اما برادر رستم، زواره و پدرش زال با این کار مخالفت کردند. زواره گفت. "ای برادر! اژدهاکشی و بچه اژدها را پرورش دهی؟ فردا بهمن پهلوانی دلیر میشود و ترامیکشد".

کشی اژدها بچه‌اش پروری   به‌دیوانگان ماند این داوری
پدرکشتی‌وتخم‌کین‌کاشتی   پدر کشته را کی بود آشتی؟

اما نصیحتهای زواره به گوش رستم نرفت. رستم فکر میکرد که دور ازمعرفت و انسانیت و جوانمردی است که طفل بی سرپرستی را دور بیندازد و به عهد خود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

وفا نکند. بشنوید از بهمن که کم‌کم درخانه رستم پرورش یافت و درشت‌ودرشت‌تر شد. در این مدت او هم مثل همه پهلوانزاده‌ها مشغول سوارباری (۱) وتیر اندازی وکشتیرگیری وچوگون (۲) بازی شدودرجوانی شد دلاوری که نظیر نداشت. اما برای اینکه پدرش به دست رستم کور شده و از بین رفته‌بود کینه رستم را در دل داشت و باکینه توزی در پی انتقام بود. شغاد برادر رستم که بارستم مخالف بود با بهمن دوستی داشت و هر دو تا سی (۳) خون رستم تشنه بودند. خلاصه در این موقع شاه ایران مرد و جانشینی نداشت. رستم بنا به قولی که به اسفندیار داده بود به عهد خود وفا کرد و پسر اسفندیار یعنی بهمن را به تخت‌شاهی‌نشاندو چندشبانه‌روز جشن و عیش و نوش راه انداختند. بهمن با اینهمه خدمتی که رستم در پرورش و به شاهی رساندنش انجام داده بود هنوز کینه او را در دل داشت و در پی انتقام بود. خلاصه بهمن برای رستم " مارتوی آستین پیغمبر بود (۴) ".

بهمن فرستاد شغاد برادر رستم را به‌خدمت‌آوردند و با او مشورت‌کردونخشهٔ کشتن‌رستم را کشیدند. قرارشد خندق‌بزرگی درشکالگاه(۶) بکنندورویش‌رابپوشانند. بعد آن بر(۷) خندق هم چاهی بکنند و تویش نیزه و کارد و خنجر و شمشیر سرپا وادارند و روی چاه را هم بپوشانند.

به‌هرحال دستور دادند خندقی در شکالگاه کنند و رویش را باچوب وخاک پوشیدند تا بازمین یکسان شد. بهمن‌شاه و شغاد و دیگر درباریان به‌شکالگاه‌رفتند و چادر زدند و شاه و همراهان درآن بودند. بهمن‌شاه یک نفر را به‌سراغ رستم فرستاد و رستم به‌شکالگاه به‌خدمتش آمد. ظاهرا" به‌او خیلی احترام هشتند (۸) و خوب ازش پذیرائی کردند. تیراندازان طبق نخشه سوار براسب دنبال شکال (۹) میرفتند و شکالها که فرار میکردند آنها نرسیده به‌خندق سرپوشیده شکال رادنبال میکردند و وامیگشتند (۱۰) تا نوبت رسید به‌رستم. شاه بهمن ازرستم خواست تا او هم به‌دنبال شکال برود و اگر توانست شکال کند. وقتی چندشکالی به‌نزدیکی چادر میآمدند رستم سوار بر رخش شد و تیر در چلهٔ کمان هشت (۱۱) و به‌دنبال شکالها اسب را به‌تاخت و تاز درآورد. چون رستم نمیدانست‌که برای ازبین‌بردنش خندق و چاه کنده‌اند و رویش را پوشانده‌اند بسرعت پیش میرفت که یکمرتبه خواست‌توی خندق فرو رود اما رخش کوس بست (۱۲) و از روی خندق پرید به‌آن برخندق. اما

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چون آن بر خندق هم چاه کنده بودند دستهای رخش رفت توی چاه و تا خواست خود را به‌هوا بپراند و سوارش را نجات دهد که توی چاه فرو رفت و هردو ته چاه افتیدند (۱۳) . اما چون اسب زیر بود تمام شمشیر و خنجر و کارد و نیزه‌ها توی‌بدن رخش فرو رفت و رخش مرد . رستم که دید رخش مرده است ازجان‌خودواز زندگیش بیزار شد و به‌همین جهت برای بالا آمدن از چاه تلاش نکرد و همانجا ماند تا در کنار رخش وفادارش بمیرد .

بهمن‌شاه به‌عنوان طعنه آمد بالای چاه و جار زد ای‌رستم! دستهایت‌را دراز کن تا ترا بالا بکشم ولی رستم هنوز هم به‌او کاری نداشت و به‌او بی‌احترامی نکرد. ولی از توی چاه دید که برادرش شغاد تیر و کمان به‌دست گرفته و به‌درخت‌چناری تکیه داده و قصد کشتن او را دارد . رستم پیشدستی‌کرد و تیری درچله کمان هشت تا به‌شغاد بزند برادرش شغاد از ترس رفت پشت درخت کر (۱۴) شد ولی رستم از توی چاه چنان تیر را به‌تنهٔ درخت زد که تنهٔ درخت را سوراخ کرد و از آن بر (۷) سردرآورد و شغاد را به‌چنار دوخت . رستم دیگرازچاه درنیامد. دید زندگی‌کردن بعد از رخش برایش فایده ندارد . همانجا توی چاه ماند تامرد و بعداز اوهم دیگر کسی که بتواند مثل رستم باشد از مادرش به‌دنیا نیامد .

روایت کازرون

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ اسب سواری ۲ـ کشتی ، Kostir چوگان ، Cogun

۳ـ برای Sie

۴ـ میگویند پیغمبر ماری در آتش دید که چیزی نمانده بود بسوزد . فوری آستین حضرت مبارک‌را جلوگرفت و مار رفت توی آستین حضرت و پیغمبر اکرم تا هفت‌سال از او نگهداری کرد ولی عاقبت همین مار به‌حضرت نیش زد .

۵ـ نقشه Naxse ۶ـ شکارگاه Sekalgah

۷ـ طرف Bar ۸ـ گذاشتند Hestand

۹ـ شکار Sekal ۱۰ـ برمیگشتند Vamigastand

۱۱ـ گذاشت Hest ۱۲ـ دورخیز کردن Kusbastan

۱۳ـ افتادند Ofidand ۱۴ـ پنهان Key

محمدمهدی مظلوم‌زاده ـ بیست‌وهفت‌ساله به‌روایت از کربلائی‌عباس جامه‌دار ـ شصت‌ودوساله ـ کازرون .

جمشید صالحی ـ چهل‌ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار .

ناصر مرق سرخ ـ هفده ساله ـ دانش‌آموز به‌روایت از **حیدرمرق‌سرخ** ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز ـ الزک ـ کاشان .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

روایت دوم

رستم برادر ناتنی‌ئی داشت به‌اسم شغاد. شغاد آن‌زوربازوی رستم راند‌اشت و به‌همین خاطر بود که بارستم خوب نبود. رستم که از دشمنی برادرش باخبر شد مطلب را به‌پدرش زال گفت. زال هم برای اینکه شغاد نتواند از راه مکر و حیله آزاری به‌رستم برساند او را تشویق کرد که از ایران به‌توران برود و نامه‌ای هم به او داد که وقتی به‌توران میرسد پادشاه توران از او نگهداری کند. شغاد به‌توران رفت و نامه را به‌پادشاه داد و پادشاه هم قبول کرد که از او نگهداری کند.

یک روز پادشاه علت آمدن شغاد را پرسید و شغاد که میدانست پدرش برای چه او را به‌توران فرستاده مطلب دشمنی خودش را بارستم به‌شاه گفت. شاه هم‌که دل‌خوشی از رستم نداشت قبول کرد که با شغاد همکاری‌کند و رستم را نابودکنند. آمدند یک چاه صدگز در صدگز کندند و در آن خنجر و شمشیر و نیزه ریختند وروی آن را طوری پوشاندند که معلوم نشود. بعد ازآن رستم را برای‌شکار دعوت‌کردند. رستم از روی چاه رد شد و به‌چاه افتاد. رستم که فهمید حیلهٔ برادرش هست به‌او گفت حالا که مرا کشتی تیر و کمان‌مرا بده که تا زنده هستم **خوراک‌لاشخورنشوم**. شغاد هم قبول کرد و تیر و کمان را به‌او داد. رستم تیری در کمان گذاشت که‌به‌سوی شغاد بیندازد. شغاد فهمید و رفت پشت درخت‌چناری‌که آنجا بود قایم شد. اما رستم تیر را چنان به‌درخت چنار زد که تیر از درخت گذشت و شغاد را کشت‌و خودش هم از دنیا رفت.

روایت اردستان

بهمن ۱۳۵۴

شریف فرضی ــ سی‌ساله ــ بهارآب ــ ایلام

عباسعلی کامرانیان ــ شانزده ساله ــ هنرجو ــ به‌روایت از **سهراب‌کامرانیان** ــ پنجاه و پنج ساله ــ کشاورز ــ سهامیه ــ اردستان ــ اصفهان.

غلامحسین مهربان ــ بیست ساله ــ شغل آزاد ــ کازرون.

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه ساله ــ خیاط به‌روایت از **احمد دارابی** ــ یکصدوبیست‌ویک ساله ــ سرباز سابق ـ الشتر ــ لرستان.

یادداشت ــ سند بهارآب ایلام این نکته را علاوه دارد "رستم به‌امر حقتعالی در ته چاه زنده است تا آخرالزمان که از چاه بیرون آید و در رکاب حضرت صاحب‌الزمان با کافران‌بجنگد."

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کیفیت مرگ زواره

رستم دو برادر به‌نام شغاد و زواره داشت. شغاد با آنکه با رستم برادر یک پدر و یک مادر بوده مع الوصف طوری کینهٔ رستم را در دل گرفت که سرانجام کمر قتل او را بست. ولی زواره که برادر نامادری نیراعظم بود و ازناحیه کمرنیز معیوب بنظر می‌رسید طوری نسبت به‌رستم وفادار و مهربان بود که هیچگاه رستم را درهیچ سفر یا ماموریتی جنگی رها نمی‌کرد و مثل غلامی‌زرخرید در رکاب‌رستم حرکت میکرد و بموقع مرکب سواری برادرش را تیمار و توجه میکردوآماده میساخت بطوری‌که‌رخش به‌فرمان رستم بجز زواره کس دیگری رانمیشناخت و هیچکس جز زواره جرئت‌نزدیک شدن به‌رخش را نداشت.

میگویند وقتی که شغاد بدکردار به‌دستور مهراب‌شاه‌کابلی جهان‌پهلوان‌رستم دستان را در نقب انداخت و جسد بیجان نیراعظم را به‌ارک گرشاسبی بردند زواره که قبلا" به‌فرمان رستم برای انجام کاری به‌چمن خان بالغ رفته‌بود سررسید وچون خبر مرگ برادر را شنید و جنازهٔاورادید خودش رابالای جسدبیجان‌رستم انداخت و صورتش را به‌صورت برادر چسبانید و باهمان‌حال باقی ماند. پس از چند دقیقه که خواستند زواره را از رستم جدا کنند دیدند زواره هم جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

رستم و سهراب

گویند رستم پهلوان روزی هوس شکارکرد، رفت شکار. خیلی گشت ولی شکاری پیدا نکرد. خسته و خشمگین برگشت. خیلی تشنه بود خود را به‌روستائی‌رساند به خانه اول که رسید در آن را زد و تقاضای آب کرد. دختر خوشگلی در را باز کردو عوض آب برای رستم شربت آورد. رستم تا آن موقع هیچگونه عشقی برسر نداشت فقط عشق به‌شکار و تیراندازی در سر داشت و دیگر هیچ چیز. خلاصه رستم نه یک دل بلکه صد دل عاشق دختر شد و به‌اوپیشنهاد ازدواج کرد. هفت‌شبانه‌روز جشن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گرفتند و دختر را به‌ازدواج رستم درآوردند. رستم پهلوان بعد از ده روز با زنش خداحافظی کرد. زنش گفت: ای‌پهلوان من‌باردار خواهم شدو بچه‌ای به‌دنیا خواهم آورد شما هم میروید ولی خواهش میکنم اقلا" یک‌یادگاری بمن‌بدهید. رستم پهلوان بازوبند خودش را از بازو باز کرد و به‌زنش داد و گفت: اگر فرزندم پسر باشد این بازوبند را به‌بازویش ببند. رستم رفت و زن بعد از نـه ماه و نـه روز پسری به‌دنیا آورد. نامش را سهراب گذاشتند. سهراب روزبه‌روز قویتر و بزرگتر میشد. روزی از مادرش پرسید مادر من پدر ندارم؟ اگر دارم کجاست و نامش چیست؟ مادرش اول حقیقت را نگفت ولی سهراب التماس کرد و مادرش همه‌چیز را گفت. سهراب‌گفت: مادر من باید پدرم را پیدا کنم فردا سفر میکنم. مادرش هرچه التماس و خواهش کرد نشد. گفت: پسرجان تو که میروی پس بیا این‌بازوبند را به‌بازویت‌ببند، پدرت با این بازوبند ترا خواهد شناخت. سهراب بازوبندرابه‌بازویش بست‌وروی‌مادرش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت وقتیکه دشمنان‌رستم آگاه شدندکه رستم‌فرزندی دارد و فرزندش برای یافتن پدر آمده باحیله سهراب‌را به‌اردوی‌خود دعوت‌کردند و خیلی زیاد به‌او پول دادند و گفتند در اینجا مردی‌هست که باپدرتو دشمن است تو می‌توانی او را بکشی و جان پدرت را نجات دهی. سهراب گفت: دشمن‌پدرمن؟ گفتند، بله دشمن پدر تو. خلاصه باحیله‌های‌خود سهراب‌را به‌جنگ‌رستم فرستادند. رستم دید جوانی برومند و خوش‌اندام به‌جنگ‌میآید. گفت: ای جوان چطور جرئت کردی به‌جنگ من آمدی فکرنمیکنی جان‌خودت رامفت ازدست میدهی‌ازمن میشنوی برگرد میترسم از جنگ بامن پشیمان بشوی. سهراب گفت: بس‌کن آمده‌ام تاخون ترا بریزم. رستم خشمگین شد به‌طرف سهراب آمد. جنگ شروع شد. رستم خیلی خشمگین بود چون تا آن زمان هیچکس او را به‌زمین‌نزده بود. رستم از جنگ‌دست کشید دو رکعت نماز خواند و دعا کرد و گفت: خداوندا بر پیری‌من رحم‌کن نگذار آبروی من برود. نوبت چهارم رسید باز جنگ شروع شد. این دفعه رستم سهراب را به‌زمین زد و بی‌معطلی خنجر را کشید و به‌شکم سهراب فروکرد. خون‌جاری‌شد. سهراب در آخرین نفس خود گفت: ای پهلوان! من سه دفعه به‌پیری تو رحم‌کردم ولی تو به‌جوانی من رحم نکردی و مرا کشتی. ولی پدرم اگر بداند تراخواهدکشت. رستم گفت: پدرت کیست؟ سهراب گفت، رستم پهلوان. رستم وقتی که این‌حرف

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را شنید فوری به‌بازوی سهراب نگاه کرد بازوبند را دید. دودستی به‌سرخودکوبید. گفت: ای وای بدبخت شدم سهراب را بغل کرد و به‌نزد حکیمان برد اما نتیجه نبخشید. فالگیران و دعانویسان گفتند اگر سهراب را چهل‌شبانه‌روز پشت کنی و هیچ زمین نگذاری و بگردانی زنده خواهد شد. رستم این کار را کرد سی‌ونه‌شبانه روز سهراب را گرداند وقتی که دشمنان خبردار شدند سهراب زنده میشود دست به‌حیله زدند و به‌یک زن پیر یک پیراهن سیاه‌دادند و گفتند: ببر بشور تا سفید شود. زن پیراهن را برد هرچه شست سفید نشد. در این موقع رستم از آن طرف میگذشت گفت زن چکار میکنی؟ پیرزن گفت: این پیراهن سیاه را می‌شورم تاسفید بشود. رستم گفت: پیراهن سیاه که سفید نمیشود. زن گفت، سیاه که سفید نشود چطور ممکن است مرده زنده بشود. رستم وقتی که این را شنید سهراب را به‌زمین گذاشت و یک روز مانده بود سهراب زنده شود ولی دشمنان نگذاشتند.

تیرماه ۱۳۵۴

محمدمیرزا جانی ـ شانزده ساله ـ کشاورز به‌روایت از پدر خود **علی‌اکبر میرزاجانی** ـ شصت‌ساله ـ کشاورز ـ شریف‌آباد ـ ابهر ـ زنجان.

یادداشت ـ از قصه سیاهی به‌شستن سفید نمیشود روایات زیر هم آمده است:

جمال امیدی ـ سی‌وهشت ساله ـ کارمند به‌روایت از **غلامحسین امیدعلی** ـ صدساله ـ معامله‌گر ـ کوشکی بالا ـ بروجرد ـ تیر ۱۳۵۴.

مسلم زمانی ـ پانزده ساله ـ دانش‌آموز به‌روایت از **اسکندر حمایتی** ـ سی و پنج ساله ـ دکاندار ـ تنگ ارم ـ بوشکان ـ برازجان ـ خرداد ۱۳۵۴

جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار ـ ۱۳۵۴

حسین عظیمی ـ بیست‌ویک ساله ـ ارتشی به‌روایت از **رضا عظیمی** ـ چهل‌ساله ـ کشاورز میرآباد ـ شهرضا ـ اردیبهشت ۱۳۵۴.

همام‌الدین همامی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ بجنورد ـ اردیبهشت ۱۳۵۴.

احمد فرهنگ ـ دانش‌آموز ـ کاشان.

عباس نیکو رنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ الشتر ـ لرستان ـ تیر ۱۳۵۴.

روایت دوم

رستم در چمن شهر سمنگان زین و برگ رخش را گرفت به‌چرا رها کرد. زین و برگ و سپر را زیر سر نهاد و خوابید. وقتی بیدار شد رخش را ندید زین و برگ را به‌دوش گرفت در پی پیدانمودن رخش درمسیر آثارپای آن چندین‌قدر راه‌پیمود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خسته شد. در دامن تپه‌ای زین و برگ را به‌زمین گذاشت دراز کشید خوابش برد. ازطرف دیگر تپه، تهمینه دختر شاه سمنگان با کنیزانش به‌شکارگاه آمده‌خیمه زده بود. یکی از کنیزان گذارش به‌رستم افتاد. برگشت به‌خانمش گفت: یک‌جوان‌قوی جثه در آنجا درازکشیده وخوابیده. تهمینه‌گفت، برو بیدارش‌کن‌وبگو اگر گرسنگی داری بیا خیمه ما غذا موجود است. کنیز آمد طوری که شایسته بود رستم را بیدار کرد و گفت معلوم است غریبی اگر گرسنه هستی به‌چادر ما بیا غذا حاضراست‌بخور. رستم گفت: من گمشده دارم به‌دنبال‌آن میروم. اگر ممکن‌است غذارا اینجابیاورید. کنیز جواب رستم را به‌خانمش رسانید. تهمینه دوباره گفت برو بگو غذادادن به آنجا مناسب نیست. میخواهم مهمان باشی و از حال و احوال هم آگاه شویم. دو باره کنیز آمد سخنان خانمش را گفت. رستم قبول کرد کوله بارش را به‌دوش گرفت آمد به‌خیمه‌گاه تهمینه در زمین نشست. تهمینه از نظر خریدار به‌قدوقواره وصورت واندام رستم نگاه کرد و ازدل آرزو کرد کاش از این جوان نطفه‌ای در من بوجود می‌آمد. باچهره‌ای جذاب لب‌بگشود پرسید نامت‌چیست ازکجا آمدی و بکجامیروی؟ رستم گفت نامم فیروز سیاح اهل مشرق زمین. مرکب‌مرا دراین چمن برده‌اند. آثار پایش این‌طرف آمده در این ولایت من غریبم مرا هدایت کن. گفت دراین‌نزدیکی شهری هست آنجا شایع بود یک مرکب توی ایلخی آمده بسیار وحشی است به‌کسی رکاب نمیدهد. او را در قلعه دربست نگهداشته‌اند. رستم گفت آن مرکب مال من است به‌دست میآورم. تهمینه دستور داد غذا آوردند. پس از خوردن غذا رستم کوله‌بارش را به‌دوش گرفت و خداحافظی کرد و بسوی شهر روانه شد. وقتی به شهر رسید که شب بود و دروازه بسته بود. صلاح در این‌دید که شب دربیرون‌شهر بماند و روز داخل شهر بشود. از طرف بیرون دروازه دو سکوب ساخته شده بود. زین و اسباب و سپرآلات خود را در وسط دو سکوب روی هم نهاد و کمر خود را روی آنها گذاشت. سرش را به‌یک طرف سکوب و پاهایش را به‌طرف سکوب دیگر نهاد درازکشید و خوابید و راه عبور را بست. صبح که شد دروازه‌بان دروازه را گشود دید یک نفر پشت دروازه خوابیده راه عبور را بسته سرش مثل‌دیو شاخ دارد امابدنش‌آدم‌است. برگشت به‌مردم گفت برگردید دیو آمده دم در دروازه را گرفته مردم چندتاچندتا میآمدند تماشا میکردند ولی هیچ کس جرئت‌نداشت نزدیک‌شود. شاه‌سمنگان‌واقعه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را شنید پسرش زنده‌رزم را باچند نفر فرستاد که بگوئید خراج سالیانه را داده‌ایم دیگر برای چه سرراه مردم را گرفته‌ای؟ آمدند دیدندخوابیده‌است به‌زحمت‌بیدارش کردند پرسیدند چکاره‌ای برای چه آمده‌ای؟ رستم گفت من سیاحم مرکب مرا در چراگاه دزدیدند آثار پایش آمده به‌اینجا مرکب خود را از شما میخواهم. زنده‌رزم گفت یک‌مرکب آمده توی ایلخی شاهی کمر چند مادیان را شکسته، وحشی است. کسی جرئت نمیکند نزدیکش رود. آب و علوفه‌اش را از شکاف دیوار میدهند. شاه سمنگان نگهداشته بعید میدانم که مثل شما آدمی بتواند مرکب بگیرد. رستم‌گفت: همان مرکب مال من است. هیچکس نمیتواند مرکب مرا ندهد. خلاصه‌آمدندحضور شاه. رستم زین و برگ را به‌زمین گذاشت. زنده‌رزم گفتگوی گذشته بارستم را به عرض شاه رسانید. شاه سمنگان گفت: تو یک غریب چطور میتوانی از چون منی که شاه ولایتی هستم مرکب بگیری؟ رستم گفت: ترا با تمام مردمانت چون کوزه‌سفال زیر پا خورد میکنم و مرکب را می‌برم. شاه باخشم و غضب گفت: به من جسارت میکنی حالا حکم قتلت را میدهم. زنده‌رزم گفت، پدر آرام باش‌آن مرکب به‌کسی رکاب نمیدهد. اگر توانست و زین و لجامش کرد که هیچ امری‌است علیحده و اگر مرکب سرش را کند و پامال شد دعوا تمام است. شاه سمنگان قبول‌کرد. رستم زین و برگ برداشت رفت به‌حصاری که رخش آنجا بود. در را باز کرد رخش پریدطرف رستم. رستم صدا زد: حیوان مرا گم کردی و نزدیک رفت زیر یال و گوشش دست نوازش کشید زین را به‌پشتش گذاشت و سوار شد.

بهمن ۱۳۵۳

علی محمد طاهری ـ هفتادونه ساله ـ آموزگار بازنشسته ـ تاکستان.

ولی ساکی ـ بیست ساله ـ خیاط ـ نهاوند عشوند ـ همدان ـ مهر ۱۳۵۴.

روایت سوم

روزی تهمینه دختر پادشاه سمرقند با ارابه سلطنتی همراه چندنفر ازدایه‌ها برای گردش به‌خارج شهر رفت. راهی از وسط جنگل که نزدیک شهربود میگذشت‌و تهمینه هم با ارابه میخواست ازآن راه که در وسط جنگل‌بود عبورکند. اما همینکه به‌وسط جنگل رسید دید که یک درخت کهنسال بسیار بزرگی را باد شکسته و وسط راه انداخته و او نمیتواند از آن‌جا عبور کند به‌ناچار از دایه‌ها و همراهان‌خواست

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که آن درخت بزرگ را از میان راه بردارند که ارابه بتواند رد بشود. اما هیچ یک از همراهان او توانائی بلند کردن آن درخت را نداشتند. از قضا رستم که برای شکار آمده بود در جنگل گردش میکرد. دراثرخستگی نزدیکی آن‌راه‌جنگلی‌خوابیده بود و اسبش هم در اطراف مشغول چرا بود.

رستم در خواب بود که از سروصدای‌زیاد همراهان‌تهمینه یکدفعه ازجا بلند شد. وقتی که ارابه و همراهان را دید فهمید که آن درخت مانع عبور آنهاست و کسی را یارای تکان‌دادن آن درخت شکسته نیست. این بود که رفت جلو و با یک طرف شانه خود آن درخت را بلند کرد و به‌کناری انداخت و ارابه تهمینه از آنجا گذشت. اما تهمینه که هیکل قوی و ریش بلند رستم را دید تعجب کردو باخودش گفت این چه آدمی است، چه قوه‌ای دارد و چه جوان ورزیده‌ای است. خلاصه به او علاقمند شد و به‌او دل سپرد. اما بدون اینکه کسی حرفی بزند از او تشکر کرد و روانه قصر شد. وقتی پیش پدرش آمد ماجرای افتادن درخت و بلند کردنش را به‌وسیله رستم برای پدرش گفت ولی از علاقه خودش به‌رستم چیزی نگفت. پادشاه که پیش از این رستم را دیده بود و از پهلوانی و جوانمردی او هم با اطلاع بودبا نشانی‌هائی که از دخترش شنید دانست که آن مردجوان رستم است اما به‌تهمینه چیزی نگفت و از رستم نامی نبرد. گفت حالا کسی را میفرستم تا برود و آن مردرا بیاورد تا ببینم کیست و به‌او پاداشی بدهم. اما همراهان تهمینه که نمی‌خواستند بارستم روبرو شوند و میترسیدند که رستم باآنان به‌جنگ‌بپردازد گفتند خوب است یک‌نفر برود اسب رستم را بدزدد و بیاورد و درجائی پنهانش کنیم تارستم‌خودش به‌داخل شهر بیاید و او را بگیرند و به‌خدمت شاه ببرند. چون رستم وقتی ببیند که اسبش گم شده برای پیدا کردن اسب مجبور می‌شود به‌شهر بیاید. همین کار را کردند. یک نفر رفت و اسب رستم را دزدید و به‌شهرآورد و درجائی پنهان‌کردند. بعد رستم که متوجه شد اسب او را دزدیده‌اند بلند شد و رد پای‌اسب را گرفت‌آمد تا رسید به‌داخل شهر آنجا که همراهان تهمینه در انتظار ورود او بودند، رستم را گرفتند و پیش پادشاه بردند. شاه که رستم را دید اورا شناخت و به‌حضور پذیرفت و بدون اینکه از او نام و نشانیش را بپرسد گفت: ای جوان امشب پیش ما بمان و فردا صبح اسب خودت را بگیر و برو. رستم قبول کرد و شب را در بارگاه پادشاه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ماند. به‌احترام رستم مجلسی آماده کردند و با شراب و غذاهای خوب از او پذیرائی کردند. بعد از شام پادشاه از دخترش تهمینه خواست که اطاقی برای مهمان آماده کند و تهمینه که دل به‌عشق رستم بسته بود و با دیدار قبلی عاشق دلخستهٔ او شده بود از دل و جان قبول کرد و موقع انداختن رختخواب عشق و علاقه خودش را با رستم درمیان گذاشت و گفت که چقدر دوستش دارد و آن قدر وسوسه کرد تا رستم به‌او دل سپرد و آن‌شب را درکنارهم گذراندند. درآن‌شب تهمینه از رستم باردار شد و فرزندی را در شکم گرفت. صبح هنگام که رستم می‌خواست اسب را بگیرد و برگردد بازوبندی به‌تهمینه داد و گفت: هروقت فرزند ما به‌دنیا آمد این بازوبند را به‌بازوی او ببند و خود اسب را گرفت و به‌ایران آمد. از این راه و با این‌وصلت سهراب به‌دنیا آمد.

فروردین ۱۳۵۴

جمشید صالحی ــ چهل ساله ــ شغل آزاد ــ ولمرز ــ شهسوار.
فرهاد رحمانی ــ سی ویک‌ساله ــ آموزگار ــ نازمکان ــ گچساران ــ کهکیلویه ــ اردیبهشت ۱۳۵۴.
اشرف سدهی‌کویشاهیــ چهارده‌ساله ــ دانش‌آموز به‌روایت از **خانم محمدی**ــ هفتادساله ــ خانه‌دار ــ کویشاه ــ خمام ــ رشت ــ اردیبهشت ۱۳۵۴.
حسین گلبان ــ بیست وهشت ساله ــ تحصیلدار ــ اصفهان ــ اردیبهشت ۱۳۵۴.

روایت چهارم

میگویند رستم دوتا زن گرفته‌است یکی دخترگودرز و دیگری دخترشاه‌سمنگان که نامش تهمینه بود. میگویند رستم وقتی به‌سن‌بلوغ میرسد میگوید من باید دختر گودرز را بگیرم که از من فرزندانی مثل فرزندان‌گودرز بوجود بیایند. بهمین جهت میرود خواستگاری و دختر گودرز را میگیرد که فرزندی از او بوجود میآید که نام او را فرامرز میگذارند. فرامرز جوان بسیار شجاع و دلیری بود.

میگویند یکروز رستم میرفته شکار درصحرای شهرسمنگان کنارچشمه‌ای خوابش میبرد. تهمینه دخترشاه سمنگان باکنیزهایش میرفته تفریح. رستم را میبیندعاشقش میشود و دستور میدهد اسب رستم را که در چرا بوده می‌گیرند و می‌برند در شهر قایم میکنند. رستم بلند میشود و میرود به‌شهر سمنگان دنبال اسب خودش. شاه سمنگان تا میفهمد رستم است او را میبرد خانه و حسابی پذیرائی میکند و دستور

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میدهد اسبش را هم به‌او بدهند. اما میگوید باید دخترم تهمینه را بگیری. رستم قبول میکند. تهمینه را میگیرد و چند روزی آنجا میماند یک بازوبندهم به‌تهمینه میدهد و میگوید اگر پسر شد این بازوبند را به‌بازوی راستش می‌بندی و اگر دختر شد به‌بازوی چپش می‌بندی و اگر پسرشد اسمش‌راهم میگذاری سهراب. فقط مواظب باش که افراسیاب نفهمد که من پسری مثل سهراب‌دارم. اگربفهمد میآید او را گول میزند میبرد و میکشد. تهمینه گفت خاطرجمع باش. رستم خیلی به‌تهمینه سفارش کرد و رفت به‌ایران‌زمین (۱).

سهراب به‌دنیا آمد و کم‌کم بزرگ شد. وقتی میرفت توی کوچه بچه‌ها به‌او میگفتند که تو پدر نداری، سر راهی هستی. سهراب هرچه میآمد به‌مادرش اصرار میکرد که پدر من کیست نمیگفت. تا اینکه یک روز مادرش را با شمشیر تهدیدکرد. مادرش مجبور شد و گفت: پدر تو رستم پهلوان دلیر و شجاع است و حکایت‌آمدن رستم به‌سمنگان و گرفتن تهمینه را برای‌سهراب گفت. سهراب به‌سن دوازده سالگی رسید. از آن‌طرف افراسیاب فهمید که رستم پسری بنام سهراب دارد. گفت اینکه هنوز سنش دوازده است اینقدر قدرتمند و شجاع و دلیر است وای به‌آن وقتی که به‌سن و سال هجده و بیست برسد و بارستم دست‌به‌یکی کنند کلک‌همه ما را میکنند و دیگر کسی را زنده نمی‌گذارند باید او را فریب بدهیم و به‌جنگ رستم که او را نمی‌شناسد ببریم. خلاصه رفت و با هرکلک و حیله‌ئی بود سهراب را فریب داد که من از طرف پدرت آمده‌ام و میخواهم ترا پیش او ببرم و سهراب را گول زده وبرد به‌لشکر خودش. گفت من یک دشمن دارم‌که اگراورا بکشی میتوانی‌پیش رستم بروی. سهراب گفت کیه؟ افراسیاب گفت: فلانی و خلاصه رستم را نشان سهراب دادگفت دشمن من اینست. سهراب رفت به‌جنگ‌رستم اول‌خیلی باهم‌بانیزه وسپر و شمشیر جنگیدند همینکه شمشیرو نیزه‌ها شکستند گفتند باید کشتی‌بگیریم. رفتند سرکشتی گرفتن. دو دفعه که کشتی گرفتند سهراب رستم را زمین زد خواست بکشد که‌رستم گفت رسم ما اینستکه سه دفعه کشتی بگیریم. دفعه سوم هرکس دیگری را زد زمین میتواند بکشد. سهراب گفت باشد. شب که رستم آمدخانه گفت عجب‌جوانی‌است تا به‌حال هیچکس نتوانسته پشت مرا به‌خاک برساند ولی این جوان رساند. بلند شد وضو گرفت و شروع کرد به‌نمازخواندن و سر نماز خیلی دعا کرد به‌درگاه خدا.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خیلی نالید که فردا بتواند سهراب را زمین بزند خیلی هم گریه‌وزاری کرد. فردا که آمد میدان وقتی باسهراب دست بغل شد این دفعه رستم سهراب را زمین زد، تا او را زد زمین زانویش را گذاشت روی سینه سهراب و کارد را از کمرش درآورد و شکم او را پاره کرد. تا شکم او را پاره کرد سهراب آهی کشید وگفت اگر پدرم بفهمد که مرا به‌این روز انداختی ترا تیکه‌تیکه میکند. رستم گفت پدرت‌کیه؟ سهراب گفت پدرم رستم پهلوان است. رستم تا این را شنید دو دستی زد به‌سرش و گفت‌خاک عالم سرم شد و پرسید نشانه‌ات چیه؟ سهراب گفت: بازوبندی است که به‌بازوی راستم بسته است. رستم باز کرد بازوبند را دید که بعله سهراب پسرش است. زد به‌سرش، هرچه گریه کرد دیگردیرشده بود نعش‌سهراب‌را گرفت‌کولش آوردخانه‌اش. خیلی به‌درگاه خدا ناله و نفرین کرد و آه و زاری کرد. از خدا حکم شد که اگر نه‌ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه سهراب را به‌کولش ببندد و همینطورشب و روز بگرداند دوباره زنده میشود. رستم این کار را هم کرد. شب و روز سهراب‌را به‌کولش بسته بود و داشت میگرداند که سرجوئی رسید و پیره‌زنی را دید که پلاس سیاه را میکوبد تا سفید بشود. رستم گفت: ای ننه جون پلاس سیاه‌باکوبیدن‌سفید نمی‌شود پیره‌زن برگشت گفت، مرده را در کول گرداندن که زنده نمیشود. تا این حرف را پیره‌زن گفت رستم سهراب را که جان‌آمده بود ازکولش بازکرد افتادزمین. پیرزن‌امید رستم رابریده‌بودکه‌سهراب زنده‌نمیشود. این پیره‌زن‌شیطان بود میخواست نگذارد که رستم سهراب را زنده کند. رستم سهراب را برد خاک کرد و داغدارشد. سهراب یک پسری داشت بنام برزو که زن سهراب نگذاشت که رستم نوه‌اش را ببیند و یک وقت آن را هم بکشد. رستم یک برادری داشت که وقتی شنید رستم سهراب‌راکشته است خیلی ناراحت شد. چون سهراب را خیلی دوست میداشت و علاقه زیادی‌به او داشت و حتی او را از چشمانش بیشتر دوست می‌داشت. نقشه کشید تا رستم را نابود کند بلکه انتقام سهراب را از او بگیرد و دلش خنک شود. آمد بیرون شهر یک چاهی کند که چهل متر گود بود ته چاه را پر از شیشه و شمشیر کرد و آمدرستم را خبر کرد که برویم شکار. رستم راآورد سرچاه وگفت اگر رخشت از این چاه پرید میدانم که هنوز همان یدوقدرت را داری. تا رخش رستم رفت عقب و خیز بست و آمد از چاه بپرد افتاد در چاه. رستم با هزار مکافات خودش را تا سر چاه رساند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دید برادرش پشت درخت قایم شده است . تیر و کمان را کشید و از همان پشت درخت برادرش را هدف قرارداد و تیر را رها کرد . تیر درخت را سوراخ کرد و برادرش را آنطرف درخت کشت . دوباره رستم لیزخورد و افتاد ته‌چاه که‌میگویند دیگر نتوانست از چاه بیرون بیاید . همانجا ماند تا مرد .

خردادماه ۱۳۵۴

علی ایزدی ــ بیست و هشت ساله ــ آموزگار ــ کاه‌کش ــ شهرکرد .

عبدالله مصری ــ هجده ساله ــ دانش‌آموز ــ به‌روایت از **ابوالفضل تمجیدی** ــ سی و هفت ساله ــ راننده و **حسین بخشی** ــ چهل‌وپنج ساله ــ حمامی ــ مأمونیه ــ زرند ــ ساوه ــ فروردین ۱۳۵۴ .

یادداشت ــ به‌روایت **عبدالحسین مهربان** ــ بیست‌وسه ساله ــ دانش‌آموز ــ کازرون ــ مرداد ۱۳۵۴ : موقعی که رستم قصد برگشتن به‌ایران کرد تهمینه به‌اوگفت تامن هفت‌شمائل از تو نداشته باشم نمیگذارم بروی. آنوقت رستم را به‌زیر زمینی در خانه‌شان برد و به‌نقاشان دستورداد که‌هفت شمائل مختلف از او بسازند . مثلا" یکی با تیر و کمان ، یکی با رخش ، یکی با زره و برای هر کدام از آنها اسمی انتخاب کرد مانند شمائل رستم یل ، شمائل رستم پیلتن و همینطور تا آخر .

روایت پنجم

رستم نامدار برای نجات کیکاوس که در بند دیو سفید بود هفتخوان را طی کرد . یکی از این هفت منزل یا هفتخوان رهاشدن رخش رستم بود و افتادن دشتبان به‌دست‌رستم و کندن‌گوش دشتبان به‌دست‌رستم و خبربردن دشتبان نزدشاه‌سمنگان. حال داستان این است . رستم به‌نزدیکی شهرسمنگان میرسد. مطابق‌عادت‌همیشگی رخش را رها میکند و شکاری میزند باشراب میخورد و بعد ازخستگی به‌خواب میرود. در این موقع رخش گله مادیان شهر را می‌بیند . رستم را فراموش میکند و بسوی‌گله مادیان حرکت میکند . چند نفر دشتبان هم اطراف مزرعه بوده‌اند . در این حال با کمند و طناب رخش را به‌گیر میآورند و میبرند پیش شاه سمنگان (۱) . شاه که‌این اسب عجیب و غریب و درشت و قوی‌هیکل را می‌بیند به‌دشتبان‌میگوید اگر میتوانید صاحب این‌اسب را بیاورید تا به‌هرقیمت باشد این اسب را از او بگیریم . یکی از دشتبانان میگوید؛ الان من میروم صاحب‌آن همان‌نزدیکی است میآورمش. دشتبان حرکت میکند و میرود صحرا . یل نامدار تازه از خواب بیدار شده دشتبان باتندی صدا به‌رستم میزند و سنگی هم پرتاب به‌رستم میکند . رستم بازبان ملایم دشتبان را به‌نزدیک دعوت میکند و به‌او میگوید چرا سنگ‌اندازی میکنی ؟ دشتبان می‌گوید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اسب تو مزرعه ما را خورده و ما هم اسب ترا برده‌ایم در شهر والان در طویله شاه است . شاه برای مجازات تو مرا فرستاده که هرچه زودتر به‌خدمت شاه برسی. رستم میگوید من حرفی دارم که آهسته باید درگوش توبگویم و بروی به‌شاه بگوئی. دشتبان نزدیک میشود رستم دو گوش دشتبان را میکند و میگذارد در دستش و میگوید برو هرچه زودتر به‌شاه بگو که صاحب‌اسب گفته اسب‌را میفرستی یا اینکه جنگ میل‌داری؟ دشتبان حرکت میکند . در راه برخورد میکند به‌چندنفر از همکارانش آنها او را از رفتن شهر منع میکنند و میگویند برگرد برویم این آدم را به‌ما نشان بده تا زنده بگورش کنیم . دشتبان که ضرب شست رستم را دیده بودگفت بابا ما و تمام شهرمان حریف او نخواهیم شد . باید بروم به‌شاه اطلاع دهم که هرچه زودتر اسب‌این‌آدم را باهرچه‌که میخواهد به‌پیشش بفرستد . بهرصورت آن چند نفر اصرار میورزند و شخص گوش بریده را به‌عنوان بلدچی میبرد محل خوابگاه رستم و از همان دور به آنها نشان میدهد و خود نظارت میکند . این چندنفر یکدفعه به‌رستم حمله‌میکنند. ولی رستم دست‌خالی جلوآنها میایستد و چندنفرشان‌رابه‌ضرب سیلی ازپادرمیآورد و چند نفر دیگر هم فرار می‌کنند و بطرف شهر حرکت می‌کنند و گوش بریده هم با آنها می‌آید خدمت‌شاه و تمام وقایع را بازگو میکند وازآنجاکه شاه هم تا اندازه‌ای با فکر و عاقل بوده خودش شخصا" سوار می‌شود ورخش‌راهمراه‌می‌برددرحالیکه‌رستم نشسته بوده و از همان دورکه رستم می‌بیند به‌نشان‌دوستی دست‌بلند میکند . رستم هم که بامعرفت بوده از شاه استقبال میکند. شاه پیاده میشود و رستم را به‌آغوش میکشد و به‌او میگوید بفرمائید سوار رخش بشوید وماجرای‌آمدن اینجا و بقیه‌حرفها را در جائی که رفع خستگی کردید بگوئید .رستم سوار بر رخش میشود و میآیند‌در بارگاه شاه سمنگان . مجلس آراسته میشود دسته رامشگران شروع میکنند به‌رقص با سازهای چینی و شراب‌های ارغوان بدست ماه‌رویان در مجلس بگردش در میآید . میگویند رستم باندازه صدنفر از اهل آن مجلس شام و شراب خورد . شاه پس از فهمیدن نام و نشان رستم خیلی خوشحال میشود که می‌بیند او پهلوان نامدار و جهان‌پهلوان ایرانی است . شب جلسه پر رونقی داشتند و سروصدا و بزن بکوب و رقص زیاد بود . دختر شاه میآید از نزدیک میهمان را ببیند . در تاریکی گوشه‌ئی را انتخاب میکند و خوب به‌قدوبالا و بازوو چهره مردانه رستم در روشنائی شمع ها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

نگاه میکند یکدل نه بلکه هزار دل عاشق رستم میشود . موقع خواب میرسد رستم را به اطاقی خوب و مناسب میفرستند که بخوابد رستم کمی دراز میکشد اما خواب نمیرود این رستم خصلتی داشت که هروقت کسی درانتظارش بود و یا کسی از دوستانش گرفتاری پیدا میکرد خواب نمیرفت . در همین موقع بود که دراطاق رستم بازمیشود و دختر پادشاه باشمع ، صورتی مطابق نورخورشید و هیکلی بسیار زیبا و درشت استخوان و جذاب و شیرین وارد اطاق میشود و سلام به پهلوان میکند . پهلوان بلند میشود و میگوید شما کیستید . اینجا اطاق خواب من است نکنداشتباه کرده باشید وآن جائی را که میخواستم همین جا است . رستم اسم او را میخواهد و دختر میگوید من دختر شاه هستم و میخواهم امشب با تو باشم . رستم میگوید رسم پهلوانان و ایرانی این نیست که جائی نمک بخوریم و خیانت بکنیم . بهرصورت دختر اصرار زیاد میکندو رستم قبول نمی‌کند تا اینکه از سروصدای پهلوان شاه بیدار شد و موضوع را فهمیده فوری همان شب قاضی را طلبید و دخترش را به عقد رستم درآورد . بهرصورت رستم یک هفته آنجا ماند و پس از یکهفته خراج و پول خرجی بیست سال داد به دخترشاه سمنگان و از شاه و زن خود پس از یکهفته خداحافظی کرد و به زنش گفت : اگر بعد از من نوزادی بدنیا آوردی و دختر بود هرچه بتو میدهم برای مخارج، اگر پسربود این بازوبند را به بازویش ببند و روانه ایران کن .

رستم پس از آزادکردن کیکاوس از سیاه چال دیو سفید و مداوا کردن چشمان او و بزرگان ایران باخون قلب و جگر دیوسفید و کوتاه کردن دست دیوان از ایران برای استراحت رفت به جای اصلی خود که سیستان باشد . رستم در زابل به عیش و نوش مشغول بود و نمیدانست چه وضع دلسوزانه‌ای در انتظار اواست .

افراسیاب سیاوش را کشته بود . کیکاوس به امید پهلوان نامی ایران اما بدون او جنگ دیگری را براه میاندازد . افراسیاب با تمام کوشش مقاومت میکند . دولشکر نزدیک به دژسفید صف بسته بودند امادنیا آبستن واقعه دیگری است بنفع افراسیاب.

دختر شاه سمنگان پس از بار حمل پسری به دنیا می آورد و نام او را سهراب میگذارد . طفل بین بچه‌های سمنگان غریب و باغرور بود . هربچه‌ای را کتک میزدو بچه‌ها به او میگفتند تو یتیم هستی (۲) . مادر هنوز نام پدر را برای سهراب نگفته بود تا سن چهارده سالگی . روزی سهراب خنجر میکشد به روی مادر و میگوید : مادر!

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

یا گفتن نام پدرم، مرده یا زنده، یا کشتن خودت. مادر سهراب که امید داشت خود رستم به‌سمنگان برود و سهراب را به‌دست او بدهد مجبورشد نام‌ونشانی پدر سهراب را به‌او بگوید. سهراب از پدربزرگ خود اسب و زین و سلاح خواست. شاه هم وسیله برای نوه خود آماده کرد و سهراب آماده سفر شد. تهمینه بازوبندی را که رستم به‌او داده بود به‌سهراب داد و بربازویش بست. دائی سهراب را هم برای شناختن رستم همراه سهراب کرد. اماخیال‌سهراب بلندبود. به‌سهراب گفته‌بودند که چندمرتبه کیکاوس رستم را آزرده کرده و سهراب به‌امید این شدکه کیکاوس‌رادر بند بگیرد و افراسیاب را زندان کند و امور جهان را به‌رستم واگذارد وخود هم یل و سپهسالار لشکر ایران باشد. غرور بود، جوان بود، زورمند و قوی بود از نطفهٔ سام و نریمان و زال و رستم دستان بود. القصه حرکت کرد روبه‌ایران. وارد خاک ایران شد به‌هرکس میرسید سراغ رستم‌رامیگرفت. ولی‌گوئیا واقعه باید عملی می‌شد چون هیچکس نام و نشانی از رستم به‌سهراب نمی‌گفت. میآید و میآید تا ممسنی صحنه کارزار ایران و توران را می‌بیند (۳) . قضا وقدرکه‌همینطورراهنمای‌سهراب بود او را میکشاند به‌اردوگاه افراسیاب. لشکر یل‌نامدار را می‌بیند غلغله درهمه میافتد و چند نفر به‌افراسیاب خبر سوار تازه راه رسیده را بازگو میکنند. افراسیاب باپای پیاده سهراب‌را استقبال میکند و او را می‌برد در جای خود بغل دست خود می‌نشاند. پس از یک‌شبانه‌روزاستراحت سهراب‌صحنه‌کارزار را از افراسیاب میخواهد افراسیاب به‌سهراب شک میبرد و می‌گوید من پادشاهی هستم. کیکاوس نامی رستم نامدار را رنجانیده و معلوم نیست کجا سربه‌نیست کرده حالا هم میخواهد مرا از ریاست و پادشاهی بردارد و به‌جنگ من لشکرکشی کرده. پادشاهی است دیوانه‌و مغرور. اینجا سهراب دشمن خودرامی‌شناسد چون‌مادرش دشمنی افراسیاب را گفته بود. ولی سهراب به‌کین آزرده، رنجی پدر در خانهٔ دشمن میماند که کین‌پدر را از کیکاوس بگیرد. خلاصه افراسیاب که تا آن حال نیمه‌شکست‌خورده بود آب‌وتابی دیگر بجا میآورد و زنده میشود و لشکر مهمی فراهم میآورد و از صبح جنگ راشروع میکند. (۴) لشکر ایران دسته‌دسته و گروه‌گروه شکست میخورند و به‌حال محاصره در میآیند. دژ سفید پناهگاه ایران بود و فرمانده دژ بانوئی‌شیرزن بنام‌گردآفریدبود. چندین روز جنگ ادامه داشت و سهراب جنگ میکرد ولی هیچیک از ایرانیها را از

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دم شمشیر نمیگذراند. فقط اسیر میکرد و قدغن‌کرده بودکه نبایداسیران‌کشته‌شوند. افراسیاب خیلی از این روش جنگ‌سهراب مشکوک‌میشود. خلاصه لشکرشکست‌خورده ایران پا بفرار میگذارند و تنها دژ سفید بوده که تسخیر نشده بود. خبر شکست را به‌کیکاوس میرسانندو دلیران‌ایران چاره میخواهند. کیکاوس میگوید این نامدا ری که آمده‌به‌کمک افراسیاب خاک ایران را به‌باد فنا خواهد داد. چاره و جلوگیری‌جز از گوشیرگیر که رستم باشد نیست.

شاه نامه‌ای به‌رستم نوشت و اظهار پشیمانی کرد و چند نفر از سران را همراه نامه به‌زابل و سیستان فرستاد. رستم فوری رخش راخواست‌وبحرکت درآمد به‌طرف میدان نبرد که پای دژ سفید بود. از آنطرف هم کیکاوس عده‌زیادی‌لشکر فرستاد. موقعی که رستم به‌میدان کارزار رسیدذدید لشکر کاوس‌شاه هم با تمام سران‌رسیده‌اند و با کاوس‌شاه خیمه و خرگاه برپا کرده‌اند و منتظر او هستند. اردوگاه رستم در محلی چادر برپا میکنند. لشکر افراسیاب ازآمدن رستم مطلع میشوند ولی افراسیاب به لشکریانش میگویداسمی از رستم نیاورید. سهراب که تا دامنه‌کوه سفید پیشرفت‌کرده بوده آن قسمت را هم در دست داشته. سهراب از در جنوبی دژ سفید حمله را شروع میکند و سنگ اندازان و تیراندازان هیچ آسیبی به سهراب نمیرسانند. تنها به قلعه سفید بالا میرود و پشت دروازه جنوبی دالان را از بن میکند و وارد حصار دژ سفید میشود. گردآفرید فرمانده دژسفید به جنگ سهراب میپردازد (۵). پس از جنگ با شمشیر و غیره سهراب کمند میاندازد و گرد آفرید را به کمند می‌آورد و از زین بپائین میکشد. کلاه خود از سر گردآفرید برمیدارد و گیسوان بانوی قهرمان چون تارهای ابریشم نمایان میشود. سهراب کمند را رها میکند و به دختر میگوید من کاری نه به تو دارم و نه به افراد تو فقط رستم را به من نشان بده.

دخترمیگوید رستم زابل‌است‌اینجا نمیآید. سهراب میگوید من فهمیده‌ام دیشب و امروز لشکریان زیادی با کیکاوس آمده‌اند اینجا. من دست ترا می‌بندم و میبرم جائی در بلندی کوه سیاه که لشکریان ایرانی دامن آن جا دارند. فقط تو سرداران ایرانی و رستم را به من نشان بده. دختر قبول میکند و دژ به دست لشکر توران میافتد. ولی سهراب قدغن میکند که دست‌به‌خرابکاری نزنند و میگویداهل دژسفید همه در امان من هستند. خلاصه گردآفرید را سهراب همراه‌خود برد بالای‌کوی‌سیاه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و چادرها را یکی یکی به علامت‌هائیکه داشت با کمک چند ایرانی دیگر به سهراب معرفی کردند. تا رسید به چادر سبز که دور از همه چادرها بپا بود. سهراب صاحب چادر سبز را سوال کرد. گردآفرید و همراهانش از گفتن اسم رستم خودداری‌کردند و گفتند این چادر آدم غریبی است. سهراب گفت پس رستم کجاست؟ گفتند رستم زابلستان است و اینجا نمیآید. سهراب خشمگین برگشت به چادرش. شب دائی خود را برداشت و لباس شبروی پوشیدند و حرکت کردند در اطراف چادرهای ایرانی به گشتن که بوسیله صدا زدن کسی به رستم یا شنیدن تعریف رستم یااینکه بگویدرستم آمده و یا مجلسی از رستم را ببینند و در تاریکی روشنائی را نگاه کنند. شاید در مجلسی‌شبانه رستم را ببینند و یا اسم وحرف زدن آدمهای باهم رستم‌رابشناسند. اینجا گوئیا شب سیاه هم با سهراب دشمنی داشت. گوئیا آن شب روز را درآسمان بازگردانیده بود. ماه هم در آسمان نبود. چند چادر را در سیاهی گذشتند که نگهبان تیزبین ایرانی دو نفر را می‌بیند و به آنها ایست میدهد. سهراب از ترس آبرو چند قدم تند برمیدارد و دور میشود ولی بدبختانه دائی سهراب که رستم را اگر از نزدیک به چشم میدید می‌شناخت به صدای نگهبان پایش به بند چادری‌گیر میکند و می‌افتد و نگهبان امانش نمیدهد با شمشیر او را دو نیم میکند (۶). موقعی سهراب به کمک دائی برمیگردد که جان دائی گرفته شده بود.

سهراب هم دو سه نگهبان را هدف تیرمرگ قرار میدهد و کشته دائی راهمان شب همراه خود به چادرگاه و لشکریان افراسیاب میآورد و بسته بندی میکند و به همراهان می‌سپارد که هرگاه برگشتند نزد مادرم تهمینه‌بگوئید این تحفه را سهراب فرستاده. اگر من زنده بودم که هیچ اگر کشته شدم و پدرم را ندیدم مرده مرا هم برای مادرم بفرستید. چون این خود دلیل دارد چرا بین اینقدر نفوس ایرانی‌و دشمن ایرانی یکی نیست بگوید من رستم را می‌شناسم و یا اصلا کجاست.

بهرحال سهراب در جنگهای قبل همیشه دائی خود را برای شناختن رستم همراه میبرد و این دائی هم همش میگفت رستم داخل این لشکر نیست. چراغ عمر بلدچی سهراب هم خاموش شده بود و سهراب سرگردان بود تا صبح که طبل جنگ از لشکر کیکاوس بلندشد. سهراب در میدان‌جنگ سی نفر را به کمندگرفت وفرستاد زندان و همش میگفت اگر راست میگوئید رستم را بفرستید. رستم وارد میدان شد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سهراب نگاهی به رستم کرد و رستم نگاهی به سهراب. دل پسر و پدر به طپش افتاد سهراب گفت ای شخص ترا به خداقسم اگر رستمی بگو. رستم گفت من فرستاده رستم هستم (۷). جنگ پدر و پسر شروع شد. رستم به هر چه زور و فن تیراندازی و گرز و کمند وشمشیر کشی داشت کاری به سهراب نکرد. ولی سهراب مطابق کسی که ادای جنگ را در آورد و تمرین کند با رستم جنگ میکرد و مهر پدری در دلش قرار گرفته بود. بهرصورت سه شبانه روز جنگ ادامه داشت نه پدر پیروز میشد و نه پسر درصدد نابودی رستم برمیآمد.

رستم خیلی خسته شد و شب سوم رفت در کوه و دره‌ای که آتشکده‌ای در آن بود بنام آتشگاه رو به درگاه الهی نمود که خدایا مرا زور بده. خدایا نگذار آبروی من از بین برود. رستم تا نزدیک صبح بود که همه‌اش در جلو آتشکده از خدازور میخواست. صبح می‌بیند که موقعیکه میخواهد راه برود پایش در زمین فرو میرود و نمیتواند راه برود. میفهمد که زورش زیاد شده شکر خدا را بجا میآورد و دعامیکند که زورش کمی کمتر شود. بطور عادی زوری که میخواسته گیرش میآید (۸). حرکت میکند به‌طرف لشکرگاه و از آنجا میرود میدان نبرد. جنگ را با کشتی آغاز میکنند نوبت اول سهراب رستم را میکوبد به زمین و به رستم میگوید راست بگو اگررستمی بگو تا من‌ترا نکشم. رستم میگوید من رستم نیستم ولی قول میدهم که اگر مرا ببخشی میروم ورستم را از زابل برایت میآورم. سهراب از سینه رستم بلند میشود. رستم هم از خاک بلند میشود و به سهراب میگوید پهلوان! من قسم خورده‌ام که تاجان در بدنم هست رستم را به کسی نشان ندهم قول دروغ به تو دادم. من نوکررستم هستم. تا ترا از پای در نیاورم از میدان بیرون نمیروم خلاصه دوباره دست به‌دوال کمر بستند تا غروب پسین که هوا غمناک بود. گردو غبار مرگ از آسمان به طرف دشت رزم سرازیر گردید. آب رودخانه سکوت کرد. مرغها از صدا ایستادند.

خلاصه دنیا سیاه شد. گوئیا هنوز که هنوز است این سکوت پسین و غم غروب به خاطر اینست که رستم سهراب را به زمین زد و بدون پرس و بدون رحم شکم آن جوانمرد راپاره کرد و لحظه‌ای امانش نداد. سهراب درحال شکم پارگی هنوزخونش گرم بود. گفت: پدرم، پدرم، ایرانیها به پدرم بگوئید این مرد مرا کشت. دوباره افتاد به زمین. آستین سهراب پاره شد. بازو بند رستم که به بازوی سهراب بسته

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شده بود به چشم رستم افتاد. از آسمان صدای نفرین میآمد.

رستم پهلوان الهی اندامت در خنجر و نیزه و شمشیر باشد و چنان به پا در آئی که نه دادی داشته باشی و نه دادرسی. رستم از سهراب پرسید پدر توکیست؟ سهراب گفت: پدر من رستم است و مادرم تهمینه دختر شاه سمنگان این نشانه که به بازوی من بسته شده نشانه پدرم است. رستم با دو دست زد به سر خود گفت: جوان عزیزم، پهلوان شکست ناپذیر، پهلوان جوانمرد پدر مرده. من رستمم خاک برسرم که لیاقت فرزندی مثل ترا نداشتم. رستم دست برد به خنجر که شکم خود را پاره کند، دلیران ایرانی ریختند و دست جهان پهلوان را گرفتند. از آن‌طرف افراسیاب که این وضع را می‌بیند پابفرار میگذارد ونامرد عده‌ای از زندانیان ایران را میکشد. عده‌ای هم که به امید سهراب مانده بودند بنا به وصیت سهراب رستم آنها را بخشید و دست به کشتارشان نزد. القصه رستم فورا شخصی را فرستادپیش کیکاوس که‌داروی بیهوشی بفرست که خودم به دست خودم خاک سیاه بسرم‌کرده‌ام شکم سهراب دلیرجگرگوشه خودم را همچون شکم گاوپاره‌کرده‌ام (۹). **قاصد به** درگاه کیکاوس میرسدعده‌ای بدخواه رستم به کیکاوس میگویندداروندهد که اگر سهراب‌زنده شود پادشاه‌در دنیا نخواهد ماند. کیکاوس فریب خورد وگفت به قاصد برو به‌رستم بگو دارو خلاص شده بجز اینکه بفرستیم از پایتخت بیاورند چاره‌ای نداریم. رستم که سهراب را به دوش گرفته بود و با او حرف میزد قاصد آمد و گفت: بیهوش‌دارو نیست. این رستم سهراب را به زمین گذاشت. حرکت کرد به طرف چادر کیکاوس خبر به کیکاوس دادند که رستم میآید. کیکاوس مقداری بیهوش دارو دردست‌گرفت وآمد به‌سوی رستم و گفت من این را پیدا کرده‌ام و خودم میخواهم بیاورم. رستم با کیکاوس برگشتند بر سر نعش سهراب دلاور. دیدند سهراب مرده است.

مرداد ۱۳۵۴

شکرالله طباطبائی – چهل‌ودوساله – کشاورز – فهلیان – ممسنی.

اردشیهر کشاورز – بیست‌وسه‌ساله – دانش‌آموز – بابامیدان – ممسنی – خرداد ۱۳۵۴.

۱– به‌روایت **غلامحسین کرزبر** – چهل‌ساله – کشاورز – بصری – بروجرد: موقعی که رستم به خواب رفته است و رخش را به‌طرف سمنگان میبرند درخواب‌میبیند زال‌مرده است و بیدارکه‌میشود میبیند رخش را برده‌اند. در این سفر از رخش کره‌اسبی بوجودمیآید که گلرنگ نام میگیرد وبعدها به‌سهراب سواری میدهد. سهراب در بازی کلاه‌برداران (بازیی بروجردی است) موقع برداشتن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کلاه همبازیانش سر آنها را هم میکند . مادر یکی از این بچه‌ها به‌سهراب تهمت بی‌پدری میزند و سهراب در پی پدرش برمیآید . رستم پس از اولین شکستی که از سهراب میخورد روی خود را به خاک میمالد و زور اولیه‌اش را از خدا باز میطلبد و خداهم همان‌روز هفت‌گله‌گاو را که رستم داشته است به‌او برمیگرداند . اما درعین‌حال جبرئیل را مامور میکند که در صحنه نبرد به‌رستم کمک‌کند و جبرئیل در صحنه نبرد دستهای سهراب را از غیب میبندد که رستم او را به‌زمین بزند و پیروز شود .

۲ـ بنابه سند **محمدمهدی مظلوم‌زاده** ـ بیست و هفت ساله ـ شغل آزاد ـ به روایت از **کربلائی عباس جامه‌دار** ـ شصت و دو ساله ـ کازرون ـ مرداد ۱۳۵۴ : از بس که سهراب بچه‌ها را اذیت میکرد مادرهایشان نفرین میکردند : "الهی سهراب بری جائی که جوونمرگ بشی " .

۳ـ به‌روایت **اصغر آقائی** ـ سی‌وچهارساله ـ زارع وبنا ـ قاسیمکندی ـ برزندمغان : سهراب درصدد یافتن رستم به‌طرف زابل حرکت میکند و در حوالی آن شهر بین او و ده نفر از پهلوانان زابلی نبردی درمیگیرد . سهراب نه نفر از آنها را اسیر میکند و یکنفر را آزاد میگذارد که به‌رستم خبر دهد . رستم به‌طرف سهراب حرکت میکند و همانجا شروع به‌کشتی‌گرفتن میکنند .

بنابه سند **نادر کاوسی** ـ بیست ساله ـ دانشجو ـ سرابی ـ تویسرکان ـ خرداد ۱۳۵۴ :
سهراب شهر به‌شهر به‌دنبال پدرش میگشت تا به‌شهری رسید که رستم آنجا بود و مبارز میطلبیدو سهراب بدون اینکه او را بشناسد داوطلب شد و بایکدیگر کشتی گرفتند .

۴ـ به‌روایت **مراد عبدلی** ـ پنجاه‌ویک‌ساله ـ درجه‌داربازنشسته ـ حسین‌آبادناظم ـ ملایر فروردین ۱۳۵۴ : اسفندیار از افراسیاب که پدر بزرگش بود خواست که سهراب را از نژادش آگاه نکنند. اما تهمینه او را از نژادش آگاه کرد و سفارش کرد که خود را به‌رستم معرفی کند . والا اگر معرفی نکند و خون یک نفر سرباز ایرانی بریزد رستم او را به‌فرزندی قبول نمیکند . سهراب‌درمرز با هژیر و گردآفرید که نامزد یکدیگر بودند جنگید و برآنها پیروز شد و دل به‌گرد آفرید بست . گردآفرید پنهانی فرارکرد و حملهٔ سهراب را به‌پایتخت خبرداد .

سهراب هژیر را باخود نگهداشته بود که رستم را به‌او نشان بدهد . ولی هژیر رستم را به سهراب نشان نداد و رستم هم بانقاب و به‌اسم نوکر خودش الواد به‌میدان‌سهراب‌رفت . کیکاوس که دید رستم نتوانسته است بر سهراب پیروزشود به‌طوس دستورداد گردن‌رستم را بزند . امارستم با کوبیدن پشت‌دست به سینهٔ طوس او را به‌طرفی پرت کرد و گفت اگر راست می‌گوئی دستور بده گردن سهراب را بزند . در میدان نبرد رخش و سمند ، اسب‌های رستم و سهراب به‌زبان بی‌زبانی آنها را از جنگ با یکدیگر برحذر میداشتند . اما به‌هرحال نبرد صورت گرفت و رستم که در نبرد اول شکست خورده بود دور از نظر ایرانیان خود را حلق‌آویز کرد . اما غیبت او باعث شدکه زال تصمیم او را حدس بزند و او را نجات دهند .

در این میان دختر رستم به‌نبرد سهراب رفت و کتف او را چنان شکست که تا سه ماه‌بستری بود . پس از بهبودی به‌لشکر ایران حمله کرد و وقتی به‌سنگر سوم‌ایرانیان رسید طوس جواب‌حمله او را نداد . سهراب با تعجب علتش را پرسید و طوس جواب دادبه‌این علت که‌تو مرد نیستی واز عهدهٔ یک زن برنیامدی . بعد از اینکه طوس برای‌سهراب تعریف‌کرد کسی‌که شانه‌اش‌را شکسته‌است

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

یک زن بوده سهراب مایل شد آن زن را ببیند و به‌طرف سراپرده دختر رستم به‌راه افتادند . در اینجا دختر رستم و سهراب بایکدیگر گرم گرفتند و نسبت به‌یکدیگر احساس محبت و علاقه‌خواهر و برادری کردند . از طرفی رستم گرشاسب را در خواب دید که او را به‌خاطر شکستی که از سهراب خورده است سرزنش میکند و در نبرد آخر تهیگاه سهراب را پاره کرد و پس ازاینکه متوجه‌شد پسر خود را کشته است با حالتی نیمه دیوانه به‌زابل برگشت .

۵ـ بنا به سند **عباس نیکورنگ** ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط به‌روایت از **احمد دارابی** ـ یک‌صد و بیست و یک ساله ـ از کار افتاده ـ الشتر ـ لرستان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ : قبل از این که سهراب به دژ سفید برسد با گردآفرید روبرو شد و بعد که‌متوجه شد همنبردش یک نفر زن بوده است به قلعه دژ رفت و کمند انداخت و بالا رفت و در آنجا به‌گردآفرید رسید . گردآفرید هم که منتظر چنین فرصتی بود از او استقبال کرد و با یکدیگر عروسی کردند و نتیجه‌اش به‌دنیا آمدن برزوبود. پس از عروسی ، گردآفرید به‌سهراب سفارش کرد باهژیرکه اسیراواست باملایمت رفتارکندوسهراب هم قول داد و برای جنگ با رستم به‌راه افتاد .

اما به‌روایت **قنبر عزیزی** ـ بیست و دو ساله ـ آموزگار ـ مزدک‌آباد ـ یاسوج ـ آذر۱۳۵۴ : گردآفرید حاضر به‌ازدواج با سهراب نشد .

۶ـ بنا به‌روایت **شریف فرضی** ـ سی ساله ـ شغل آزاد ـ زرین‌آباد بهارآب ـ مرداد۱۳۵۴: دائی سهراب ، رستم را شناخت و خواست که او را به‌سهراب معرفی کند . اما لکنت زبان داشت و وقتی میخواست بگوید : "سهراب . این پدرت رستم است" گفت : "سهراب ! ای . . ای . . ای" و همینجا گیر کرده بود که رستم او را کشت و نگذاشت که حرفش را تمام کند .

۷ـ بنا به‌سند **نصرالله قورچی** ـ چهارده ساله ـ دانش آموز ـ هندودر ـ اراک

ـ رستم از ترس اینکه‌به‌دست سهراب کشته شود و باعث خفت خودش و ایرانیان بشودروی صورتش نقاب انداخته بود و خودش را غلام رستم معرفی میکرد .

۸ـ به‌روایت **نعمت‌الله الواندانی** ملایر:

رستم به‌کوهستان رفت و چوب خیلی بلندی به‌قله‌های دوکوه‌گذاشت و وسط‌آن‌طنابی‌بست و گفت خدایا : یا زوری زیاد به‌من بده که بتوانم این‌جوان‌را به‌زمین‌بزنم یا اینکه خودم‌رامیکشم . از غیب به‌رستم وحی شد که طناب را از دور گردنت بازکن که خداوند زورهفت‌گاونر را به‌توداد .

۹ـ به‌روایت **سیف‌الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستجرده ـ گلپایگان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ : رستم از نوشین شاه طلب نوشدارو کرد .

در روایت **اصغر آقائی** ـ سی‌وسه‌ساله ـ زارع و بنا ـ قاسیمکندی ـ برزند مغان این دارو را هوشدارو میگویند .

۱۰ـ به‌روایت **عزت‌الله‌سالمی** ـ هجده‌ساله ـ کارگر ـ گرجی‌بیان ـ سنقرکلیائی ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ : این داروی شفابخش را از کله دیو سفید درست کرده بودند .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

روایت ششم

هنگامیکه کاوس شاه با چند تن از سران سپاه برای خواستگاری بانو گشسب از رستم به زابل رفت، رستم پیش از اینکه از قصد و نیت کاوس با خبر شود روی خصلت مهمان‌نوازی و شاهدوستی تدارک شکار افکنی دید و به همراه شاه و دیگران و زواره برادرش عازم شکار شدند. وقتیکه از شکارافکنی دست‌کشیدند و برای استراحت به چادرها رفتند کیکاوس رو کرد به رستم و پرسید جهان پهلوان! اینکه میگویند رخش مرکب سواری شما جز به خودت به دیگری سواری نمیدهد درست است؟ رستم در جواب شاه گفت: قبله عالم بسلامت باشد رخش جز من در برابر برادرم زواره هم تسلیم است و به او هم مانند خودم سواری میدهد و برای اینکه حرفش را ثابت بکند به زواره گفت: رخش را زین کن و سوار شو. ولی این دفعه بر خلاف گذشته‌که حیوان زیر پای زواره قرار میگرفت تا زواره خواست سوار بشود رخش‌به او حمله‌کرد و زواره را از خودش دور کرد رستم که‌این نافرمانی را از رخش دید سخت برآشفت و تصمیم گرفت حیوان را ادب کند و در برابر خنده و تمسخر زرین کفش‌ها ازقبیل طوس و غیره سوار رخش شد و تازیانه را کشید به جان حیوان و بی‌هدف و مقصد یکطرف بیابان را پیش گرفت و رفت. یک وقت متوجه شد دید نزدیک ظهر است و عرق از تار موهای رخش میریزد. با خودش‌گفت: ای دل غافل نکند حیوان ازبین برود و در این بیابان ناشناخته پای پیاده بمانم. با این فکر رخش را از رفتن باز داشت و درپای چند درخت بالای چشمه آبی پیاده شد و پس از عرق گیری مرکب زین ازپشت حیوان‌گرفت و رخش را برای‌چریدن به گوشه‌ای‌سرسبز رها کرد وخودش هم زیر درخت‌دراز کشید تا بعد از رفع خستگی خودش‌و رخش از راهی که آمده‌بود برگردد. ولی به حکم تقدیر رستم به خوابی سنگین فرو رفت و رخش در حالیکه سرگرم چریدن بود به اسارت رمه‌بانان سهرم شاه سمنگانی درآمد و همراه رمه به شهر سمنگان برده شد. طولی نکشید که رستم از خواب بیدار شد و چون به اطراف نگاه کرد اثری از رخش مرکب سواریش ندید. ناچار زین‌بردوش گرفت و رد سم اسبها را گرفت و راهی شهر سمنگان شد و یکسر وارد قصر سلطان سمنگان گردید و سراغ مرکب سواری خود را گرفت. ژنده رزم پسر سهرم شاه سمنگانی نیر اعظم خداوند رخش را با توجه به‌نشانی‌هایش شناخت و رستم را با عزت و احترام به حضورسهرم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شاه برد و جهان پهلوان نامی ایران را به پدر معرفی کرد. سهرم شاه ضمن ابراز خوشوقتی‌از دیدن جهان‌پهلوان رستم پسر زال درصدد برآمدتا بهرنحوی که‌امکان دارد شب را میزبان خداوند رخش باشد و وعده داد مرکب سواری نیر اعظم رانیز صبح همان شب در اختیارش قرار دهد. رستم هم که در جوانمردی و حسن نیت شهره بود دعوت شاه سمنگان را پذیرفت و شب را با صرف شام در حضور سهرم و ژنده رزم و دیگر سرداران سمنگان به نیمه رسانید و چون با راهنمائی ژنده رزم در خوابگاه اختصاصی به استراحت پرداخت در نهایت تعجب تهمینه دخت شاه راکه سرزده و بی‌خبر از دیگران‌به اطاق خوابش رفته بود دیدو از حضوراو بسیارناراحت شد و نهیب داد که خوابگاهش را ترک کند ولی‌تهمینه که دختری بسیار شجاع ودر عین حال زیبا بود و از مدتها پیش آرزوی دیدن رستم را داشت بدون توجه به مخالفت جهان پهلوان رستم بنا کرد از علاقه و عشقی که به او داشت سخن گفتن واز نیراعظم قول گرفت تا صبح‌آنشب که به دربار سهرم شاه میرود از اوخواستگاری کند و رستم هم فردای آنشب به حضور شاه سمنگان بار یافت وبنا به قولی که داده بود تهمینه را از سهرم شاه خواستگاری کرد. سهرم شاه نیز با آنکه دست نشانده افراسیاب دشمن خطرناک ایران بود با آغوش باز پیشنهاد رستم‌را پذیرفت‌و بطور مخفیانه و سری مراسم عروسی دخترش تهمینه و رستم رابرگذار کرد و سعی کرداین خبر بگوش‌افراسیاب نرسد و رستم با آنکه تعجیل به‌برگشت از سمنگان داشت‌بخاطر چند نبرد که با دشمنان داخلی و یاغیان شهرسمنگان و دشمنان سهرم شاه‌متحمل گردید در سمنگان باقی ماند. از طرفی تهمینه از رستم باردارشده بود و چون‌بیش از چند روزی به فارغ شدنش باقی نمانده بود صلاح بر آن‌دید تا موقع تولدطفل پیش همسرش باشد.

زال زر که از سرگذشت رستم بی‌خبر بود ناچار همراه با تنی چند از سران سپاه نیمروزبه دنبال رستم راهی‌شهر سمنگان‌شد و به‌رستم پیوست و چون‌ازعروسی فرزندش با دختر سهرم‌شاه با خبر گردید بسیار شاد و خوشحال شد. تا اینکه‌روزی از روزها به رستم مژده دادند که خداوند بزرگ پسری بسیار زیبا به او اعطافرموده است و رستم که برای اولین بار صاحب اولاد پسر میشد از این خبر شاد شد و به دستور سهرم شاه طفل را از حرمسرا به حضور آوردند. تایه مخصوص به اشاره سهرم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شاه قنداق بچه را به طرف رستم دراز کرد. ولی به محض اینکه قنداق روی دست رستم قرار گرفت بچه تاب نیاورد و بنا کرد به گریه کردن. در این موقع زال طفل را از رستم گرفت و رستم در نهایت تعجب دید بچه آرام شد.

دوباره رستم دست دراز کرد و قنداق طفل را از بالای دست زال گرفت ولی این بار هم بچه تا روی دست پدر رفت طوری ناراحت و گریان شد که رستم برآشفت و بچه را بطرف سهرم شاه پرت کرد و دست زال را گرفت و با حالت قهر از دربارگاه بیرون رفت. هر چه سهرم شاه و درباریان تلاش کردند تا شاید او را از رفتن باز بدارند رستم راضی نشد و سرانجام تهمینه را هم متهم به خیانت کرد و گفت چون طفل از آن مرد دیگری است روی این اصل است که بالای دست من تاب نمی‌آورد. این اتهام طوری به سهرم شاه و تهمینه گران آمد که تهمینه تصمیم به قتل رستم گرفت و قبل از خارج شدن رستم از شهر لباس رزم پوشید و در سر راه شوهرش کمین کرد و چون رستم در تیررس قرار گرفت تهمینه تیری به طرفش رها کرد و رستم بازرنگی و چابکی تیر را از خودش دور کرد. وقتی که رستم تهمینه را دید و شناخت قصد کشتنش را کرد ولی با وساطت زال رستم از کشتن تهمینه منصرف شد و همراه زال به ایران برگشتند و دیگر یادی از تهمینه و پسرش نکرد.

از طرفی دشمنان شاه سمنگان خبر ورود رستم به شهر سمنگان و عروسی کردن او را با تهمینه دختر سهرم شاه به اطلاع افراسیاب رسانیدند و افراسیاب سخت خشمگین شد. بطوریکه گرسیوز برادرش را با سپاهی بسیار مامور کرد تا سهرم شاه را بخاطر وصلت با دشمنش رستم دست بسته به حضورش ببرد ولی پیران وزیر اعظم شاه افراسیاب بخاطر دوستی که با سهرم شاه داشت مخفیانه وسیله نامه‌ای شاه سمنگان را از قصد افراسیاب آگاه کرد و سهرم شاه نیز بعد از مشورت با سران سپاه سمنگان وفرزندش ژنده رزم صلاح بر آن دید که در برابر گرسیوز و سربازانش ایستادگی کند و نامه‌ای هم برای رستم دامادش روانه کرد تا به یاریش قیام کند. زیرا اطمینان داشت که نیرا عظم اگر چه بطور قهر سمنگان را ترک گفت ولی به خاطر حفظ حیثیتش هم که باشد به یاریش خواهد آمد و روی همین اطمینان خاطر هم بود که خود را آماده نبرد با امپراطور توران زمین افراسیاب کرد. طولی نکشید که گرسیوز ولشکریانش وارد سرزمین سمنگان شدند و گرسیوز چون سهرم شاه را آماده جنگ دید ابتدا وسیله

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

نامه‌ای ازاو خواست تا خود و فرزندش تسلیم شوند و همراه او به حضورشاه افراسیاب بروند شاید مورد عفو امپراطور واقع گردند. ولی سهرم شاه که فکر میکرد رستم به کمکش خواهد آمد زیر بار حرفهای گرسیوز نرفت و در نتیجه نبردی بس خونین بین سپاه سهرم شاه و گرسیوز در گرفت و پس از کشت وکشتاری که بهر دو طرف وارد آمد سرانجام سپاه سهرم شاه مغلوب سپاه گرسیوز شد و شاه سمنگان و ژنده رزم به اسارت در آمدند. تهمینه دختر سهرم شاه هم که در نبرد با گرسیوز شرکت داشت بفرمان پدر برای حفظ ناموس خود قبل از اینکه به اسارت دشمن درآید همراه نوزادش سوار مرکب شد و بطرفی فرار کرد. ولی تحت تعقیب سواران گرسیوز قرار گرفت و چون به کنار رودی رسید و خود و فرزندش را در خطر دیدناچار قبل از حفظ جان خودش به فکر نجات بچه‌اش افتاد و قنداق طفل را در میان سپرش گذاشت و در آب رها کرد و خودش هم به آب زد. وقتیکه سواران گرسیوز به کنار رود رسیدند اثری از تهمینه و بچه‌اش ندیدند و نا گزیر بطرف اردوگاه خود برگشتند و به گرسیوز خبر دادند که تهمینه با فرزندش در آب غرق شدند. گرسیوز هم سهرم شاه را با ژنده رزم دست‌بسته به حضور شاه افراسیاب برد و افراسیاب دستور داد هر دورازندانی کردند.

از طرفی تهمینه وقتی که به ساحل رسید و جان بسلامت برد به‌یاد فرزندش افتاد وروکرد به‌طرف آسمان و از خدای بزرگ خواست تا طفلش را صحیح وسلامت به او بازگرداند. تهمینه هنوز مشغول مناجات کردن بود که چیزی دورا دورنظرش را به خود جلب کرد همین که خوب نگاه کرد در نهایت حیرت و تعجب طفل خود رادید که میان سپر نشسته و به سویش میآید. تهمینه بچه‌اش را از آب پس گرفت‌و از همان وقت نام سرآب را برای فرزندش انتخاب کرد و مدت هشت سال تمام در جنگل‌ها با سرآب ماندند. میگویند روز اول که تهمینه با سرآب به جنگل رفت‌ماده شیری به او حمله کرد و تهمینه از ترس بچه را رها کرد و خود بالای درختی رفت در بالای‌درخت دید ماده شیر سرآب را زیرشکم خود قرار دادبطوریکه طفل‌پستان حیوان را در دهان گرفت و بنا کرد به مکیدن.

تهمینه که این محبت‌والفت را از ماده شیر دید آهسته‌آهسته از درخت‌پائین آمد و مسافتی دورتر به تماشا ایستاد و رفته رفته با ماده شیر خو گرفت. بطوریکه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مدت هشت سال تمام خود و فرزندش در جنگل با شیر و سایر حیوانات گذراند و سهراب نیز روز به روز بزرگتر و نیرومند شد. سهراب بطوری با شیرهای جنگل‌خوی و الفت گرفت که چندان توجهی به مادرش نداشت.

یک روز دست تقدیر کشتی تجارتی سوداگران سمنگان دستخوش توفان شد و در ساحل کنارجنگلی که مکان تهمینه و فرزندش بود پهلو گرفت. رئیس سوداگران تهمینه و سهراب را می‌بیند و با خود به شهر سمنگان میآورد و بطور ناشناخته‌ای از تهمینه و سهراب نگهداری میکند. پس از مدتی تهمینه از نجات دهنده خود اجازه میگیرد تا برای نجات پدر و برادرش از زندان افراسیاب اقدام کند. زیرا متوجه میشود که گرسیوز در حمله به سمنگان آنهَا را اسیر کرده است و به پایتخت شاه‌افراسیاب برده‌است و به‌فرمان افراسیاب‌زندانی شده‌اند. تهمینه همراه‌فرزندش سهراب بطرف بلخ میروند و در بین راه با راهزنی بنام امیر طغرل روبرو میشوند. در نبرد تن به تن امیر طغرل مغلوب تهمینه میشود و چون در می‌یابد که حریفش تهمینه دختر سهرم شاه است و همسر نیراعظم رستم خود و عده زیر فرمانش‌تسلیم تهمینه می‌شوند و با او بطرف بلخ پایتخت افراسیاب حرکت میکنند تا سهرم شاه‌و ژنده‌رزم را از زندان‌نجات دهند. در نزدیکی‌پایتخت به رمه شه افراسیاب‌برخورد میکنند و تعدادی از اسب‌های اصیل افراسیاب را با خود میبرند. در اینجاست که سمند کره رخش به دست سهراب میافتدو مرکب سواری سهراب یل میشود.

حکایت است که امیر طغرل پس از اینکه با تهمینه سهرم شاه و ژنده رزم رااز زندان افراسیاب نجات میدهند و به سمنگان برمیگردند برای نبرد مجدد باشه افراسیاب خود را آماده میکنند و امیر طغرل تربیت سهراب را بعهده میگیردوتمام فنون‌جنگ و شمشیر زنی را به اویاد میدهد و سرانجام هم خودش موقع تمرین‌جنگ بطور غیرعمد بدست‌سهراب کشته‌میشود. در جنگ‌دوم که سپاه‌سمنگان به سرکردگی سهراب باسپاه افراسیاب روبرو میشود سهراب زخمی مهلک برمیدارد و سمند مرکب سواری سهراب را از میدان جنگ نجات میدهد و به باغی متعلق به شهره دختر پادشاه زرشت میبرد. سهراب بدست شهره‌درمان میشودو مورد مهر و محبت‌دختر قرار میگیرد بطوریکه سهراب شهره را از شاه نوذر زرشتی خواستگاری میکند ونوذر شاه بظاهر سهراب را مورد محبت قرار میدهد و چون یقین میکند که سهراب نوه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شاه سمنگان از دشمنان سرسخت افراسیاب است پس از انجام عروسی دخترش با سهراب دستور میدهد بطور ناجوانمردانه او را دستگیر میکنند و با تعدادی سرباز به‌خدمت افراسیاب میفرستند. ولی در بین راه‌تهمینه که اوهم در نبرد باافراسیاب و سپاهیانش‌زخمی و فراری‌میشود به‌سهراب برخورد میکندو فرزندش را نجات میدهد.

سهراب سه‌بار در برابرسپاه گران افراسیاب مقاومت کرد. از طرفی تهمینه‌دو بار به رستم نامه نوشت و وسیله قاصدی به زابلستان روانه کرد تا مگر شوهر جهان پهلوانش به یاریش بشتابد. ولی از بخت بد هیچیک از نامه‌های رستم نرسید و چون افراسیاب هم پی به نژاد اصلی سهراب برد و دانست پسر رستم است، با مشورت و صلاحدید پیران‌درصدد برآمد با سهرم شاه‌سمنگانی از در دوستی درآید و سپاهی گران به سرداری سهراب‌یل برای تسخیر ایران و نبردبا رستم روانه‌ایران کند وبرای نیل به مقصود سهرم‌شاه را که تا آنوقت در زندان‌بود با عزت واحترام آزاد کرد و پس‌از دلداری و نوازش بسیار از او خواست تا سهراب را از مقاومت با امپراطور توران زمین منصرف کند و مقام سپهسالاری سپاه توران را از افراسیاب بپذیرد. سهرم شاه نیز که مردی دور اندیش بود و میدانست نبرد باافراسیاب‌جز نابودی خود و مردم سمنگان نتیجه دیگری ندارد سهراب را وادار کرد تا دعوت شاه‌افراسیاب را برای‌کسب مقام‌سپهسالاری سپاه‌توران زمین‌بپذیردو چون‌افراسیاب خود رادر این کارموفق دیددستور دادبزمی به‌افتخارسهراب‌یل‌در چادرفرماندهی خودترتیب داد و لباس مخصوص فرماندهی سپاه توران زمین را در میان سینی‌طلا وسیله گنجور پیش روی سهراب قرار دادند.

فروردین ۱۳۵۴

مرادعبدلی ـ پنجاه‌ویکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر.
سیاوش چهاردولی ـ بیست ساله ـ دانش‌آموز ـ تویسرکان ـ فروردین ۱۳۵۴.
عزت‌الله‌سالمی ـ هجده ساله ـ کارگر ـ گرجی‌بیان ـ سنقر کلیائی.

روایت هفتم

صیادپی صید بگردد هنری‌نیست   صید ازپی صیاد بگرددمزه دارد

وقتی رستم مرکب خودرا ازتوقیف شاه سمنگان درآوردسوارشدودرمیدان‌شهر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چند دور تاخت و آمدجلو بارگاه پیاده شد. وزرا باتفاق گفتند دوستی با چنین آدمی برای کشور ما لازم است. جا داردکه با او ازدر دوستی درآئیم. شاه سمنگان با رأی وزرا موافقت کرد وبه ژنده رزم دستور داد ازاوپذیرائی کند. ژنده رزم پهلوی اطاق خوابگاه خود برای رستم هم خوابگاه درست کرد. رستم روزها دربارگاه شاه سمنگان بود وشبها درخوابگاه خودش استراحت میکرد.

تهمینه ازوقتی که ازشکار برگشت هر روزغلامش رابه بارگاه میفرستادتا ازنتیجه ماجرای آمدن فیروز برای گرفتن مرکبش باخبرشود. از روزی که رستم واردشهرشد تاموقعی که به رسم مهمانی وسیله ژنده رزم پذیرائی میشد تهمینه خبر داشت. تا یک شب که دیگر عشق رستم درقلب ورگ وپوستش شعله کشید. ازجا برخاست رفت به عمارت ژنده رزم دید همه غلامان خوابیده‌اند. آمدپشت درخوابگاه رستم دیداو هم خوابیده. آهسته دررا بازکرد وداخل شد وغرق تماشای سروصورت‌واندام رستم شد. رستم بیدار شد. برخاست گفت توکی هستی؟ برای‌چه نصف شب به اینجاآمدی؟ تهمینه گفت: من دختر شاه سمنگانم درشکارگاه تراديدم وعاشقت شدم و دیگر قرار ندارم. عشق تو اختیارم راازدستم گرفته. آمدم پیش توکه شعله این عشق راخاموش کنم. رستم گفت برگرد برومن آدم نمک به حرامی نیستم. تهمینه خواست تکرار کندکه رستم بیرونش کرد ودراطاق رابست. تهمینه برگشت وآن شب را با ناراحتی گذراند.

شب دیگر دوباره آمد و در را باز کرد وداخل اطاق شد. رستم ازخواب بیدار شد گفت بازهم آمدی، شرم نمیکنی؟ تهمینه اظهارعجز وعشق وعلاقه کرد ورستم جواب ناروائی داد. ازطرف دیگر ژنده رزم هنوز به‌خواب نرفته بودکه ملتفت شد یک‌نفر دم در اطاقش عبور کرد. بلند شد آمد پشت در خوابگاه رستم وحرفهای تهمینه را شنید. در را بازکرد داخل اطاق شد. معلوم است چه‌حالی به‌تهمینه دست داد. خجالت کشید وسر به زیرانداخت. ژنده رزم گفت خواهر برای‌چه به اینجا آمدی؟ تهمینه دانست که‌حرفهایش را ژنده رزم شنیده ودیگر جای حاشانیست. گفت برادرمن این پهلوان رامیخواهم که‌اگرخدابخواهد ازنسلش بهره‌مند شوم. ژنده رزم روکرد به رستم وگفت تو چرا قبول نمیکنی؟ رستم گفت من قبول دارم امادرصورتی که پدرش هم قبول کندو خطبه‌ای هم خوانده‌شود. ژنده‌رزم گفت پس

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

معامله نزدیک است باشد فردا مطلب را به پدر میگویم وبه تهمینه گفت توبرو به خانه‌ات وراحت باش. روز بعد ژنده رزم در بارگاه صحبت تمایل تهمینه به رستم را به میان کشید. شاه‌سنگان پرخاش کرد وگفت چگونه میشودیگانه دخترخودرا به آدمی جهانگرد ولامکان بدهم. بعد کجا میتوانم اورا پیداکنم؟ تهمینه پرده را کنار زد و آمد پیش عرض کرد پدرجان! اینطور هم نیست که هرکجا فیروز رفت من هم بروم. قصدمن اینست که ازچندروزی که در این شهر است‌استفاده کنیم وبچه‌ای ازنسل او دراین ولایت باقی بماند. شاه سمنگان کمی ساکت شد وبعد گفت: من‌قبول میکنم اما به شرطی که فیروز هم شرایط مرا قبول کند. رستم گفت: شرط شما هر چه باشد انجام میدهم. شاه گفت: بالا بند آب‌ولایت مادر خجنداست و "توق چر" کماندار ازطرف افراسیاب امیر آب آنجا است. بااینکه خراج سالانه‌رادادیم حقابهٔ مارا قطع کرده. اگر بروی آن بند آب را بشکافی،که آب جاری شود و بیاید تهمینه رابه تو میدهم. رستم گفت کار مهمی نیست. من نامه مینویسم ببریدبه‌او بدهید او خودش حق آب شما را میدهد. شاه وحاضران به حالت تمسخر به‌او لبخندزدند، شاه‌گفت: توق چر به شاهان تمکین‌ندارد‌آنوقت چطور به تو‌تمکین میکند؟ رستم‌گفت او از بخشیدگان یکی ازجنگهای من‌است. مراخوب میشناسد. رستم نامه نوشت وامضاء کرد: "رستم‌تاج بخش" ازاینجا بود که رستم را شناختند ودست تابعیت به دستش دادند و به او احترام گذاشتند. نامه رستم به وسیله نامه رسان به دست توق چرکماندار رسید مطالعه کرد وبعدازچند دقیقه سکوت‌نامه را بر چشم گذاشت وبه نامه رسان گفت من‌آب را هرقدر بگشایم‌رستم بهانه‌میآورد ومیگویدکم است ومرا تنبیه میکند بگوئیدخودش بیاید هراندازه میخواهد بند آب را بشکافد.

پیغام توق چر که به رستم رسید، گفت من خودم تنها میروم وتاده روز دیگر منتظرمن نباشید. اگر بعدازده‌روز نیامدم بدانید که حیله بکار برده‌اند و دستگیر شده‌ام. آنوقت این‌نامه رابفرستید به‌ایران. رستم سواررخش‌شدویکنفر بلدهمراه خودبرد. توق چرکماندار بالای تپه دژی ساخته بودکه راه آن سر به‌بالابودواز دو طرف راه دو دیوار بلند ساخته بود وفاصله دو دیوار با هم اندازهٔ دوزرع بود. چند سنگ استوانه‌ای شکل که قالب پهنای این راهرو بودتراشیده بودوبالای راهرو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جا داده بود . هروقت دشمن یا آدم ناشناسی میخواست ازراهرو به طرف بالا برود نگهبان دژ یکی از سنگ های استوانه‌ای راغلط میداد که عابر را خرد وخمیر کند . آن موقع خود توق چردردژ بود و به نگهبانان گفت آدم ناشناسی قرار است به اینجابیاید خودتان راپنهان کنید ووقتی صدازد جواب ندهید . همین که‌چندقدم بالاآمد یک سنگ‌رهاکنیداگر سنگ‌را ازخود رد کرد سنگ دوم رارهاکنیدو اگر خودرااز سنگ دوم هم نجات داد آن وقت به من خبر بدهید . رستم با راهنمائی مرد بلد آمد تاپای تپه . مرد بلد گفت توق چربالای تپه در دژ است . رستم رخش را به چرا رهاکرد وپائین تپه هرقدر صداکرد نگهبانان جواب ندادند . از راهر و بالا رفت چند قدم گذاشت دید یک پاره کوه غلط غلطان‌سرازیر میآید که همه‌پهنای راهرو را گرفته‌و راه عبور یا گریز ازآن ممکن نیست . زانو رابه زمین گذاشت و سپررابه زانوتکیه‌داد وسنگ رارد کرد . چند قدم دیگررفت بازسنگ استوانه‌ای دیگری آمد . آن را هم‌از خودش رد کرد وبه راه خود ادامه داد . نگهبانان به توق چر خبر دادندکه‌عابردو تاسنگ را ازخودرد کرد ودارد میآیدبالا . توق چر حرک کرد تابه راهرو برسدرستم راه راطی کرده بود وآمد ه بود بالابا توق چر به هم رسیدند . توق چرسلام وتعظیم کرد وبه نگهبان دشنام دادکه‌چرا به دوست من جسارت‌کردید . رستم رابه‌قصرخود برد وبا عذرخواهی گفت آب باز کردن اشکالی نداشت‌ولی‌خواستم خودشماتشریف بیاورید دیدار تازه شود . حالا استراحت کنید صبح بندآب را بازمیکنیم . بعد بـه خدمتکاران دستور دادکه داروی بیهوشی درغذای‌رستم بریزند . رستم پس‌از خوردن غذا سرش‌گیج خورد واحساس کرد که حیله‌ای بکاربرده‌اند . بلند شد که‌توق‌چررازیر زانو بگیرد وخردکند اما به زمین‌افتاد و بیهوش شد . بازنجیردست وپای‌رستم را محکم بستند و بردند به زندان دژ .

توق چر تصمیم گرفت لشکری آماده‌کندوبه‌سرکوبی شاه سمنگان برود . ازآنطرف هم وعده ده روزه رستم بسررسید واز اوخبری نشد وزنده رزم وتهمینه باعده‌ای‌رزم آور به‌سراغ رستم رفتندوبه‌محل خجند رسیدندآنجا باگروه جلودارتوق چرروبرو شدند وباهم پیکار کردند . سرانجام خجندی ها زنده رزم را با تهمینه دستگیر کردند و بردند زندان ودست وپایشان راکند وزنجیر کردند . رستم هم درهمان‌زندان حبس بود . تهمینه احساس کرد که ته تاریکی زندان کسی دیگر هم هست که داردباخدای

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خود رازو نیاز میکند. گفت برادر آن کیست که درکنج تاریک زندان ناله میکند. زنده رزم هم متوجه شد وگفت: آنجا کیست؟ که هستی؟ رستم گفت: من یک نفرزندانی هستم توکیستی؟ زنده رزم نام خودش راگفت وگفت همراه تهمینه به نجات رستم آمده‌ایم ودستگیر شده‌ایم. رستم فریاد برآورد وگفت خاک برسررستم که تهمینه به نجات او آمده. تکان خورد وبا نیروی قهرمانی به‌بازوها فشار آورد زنجیر پاره پاره شدوهر دودستش آزاد شد. بایک دست کنده را بالا کشیدوبادست دیگرچنان مشتی برکنده زدکه لاشه لاشه شد وپایش راهم آزاد کرد آمددست وپای زنده رزم وتهمینه راهم از کند وزنجیر بیرون آورد وگفت:

صیاد پی صید بگردد هنری نیست　　　صیدازپی صیاد بگرددمزه دارد

بهمن ۱۳۵۳

حاج علیمحمدطاهری ـ هشتادساله ـ آموزگار بازنشسته ـ تاکستان ـ قزوین.

رستم و برزو

وقتیکه نوذر شاه زرشتی پدرشهره همسرسهراب درحملهٔ افراسیاب به سمنگان کشته شد شهره به‌خاطر نجات جان‌خودش و نطفه‌ای که از سهراب در رحم داشت با لباسی مبدل‌گریخت ودریکی ازآبادی های خیلی دور کلفت‌کدخدای ده‌شدوبااسمی دیگردرخانه کدخداباقی ماند. وقتی ازکشته شدن سهراب شوهرش به دست رستم باخبر شد خیلی ناراحت شد به طوری که این ناراحتی از قیافه اش معلوم میشدو عاقبت هم ناچار شد که برابر پرس وجوهای کد خداخودش‌رامعرفی‌کند. کد خدای ده که مردی مهربان ومردم دوست بودوقتی از نام ونژاد شهره باخبر شد با چشم دیگری به او نگاه کرد وشهره را مثل دختر خودش دانست. رفته رفته شهره فارغ شد و یتیم سهراب یل به دنیا آمد واسم طفل رابرزو گذاشتند. برزو کم‌کم بزرگ شد به‌طوری که درده سالگی هیچ جوانی یارای برابری با او را نداشت و برای آنکه احساس بی پدری نکند شهره وانمود کرد که پدرش همان مرد کدخدای ده است. برزو در زراعت و رسیدگی به کارهای ده با پدرش همکاری میکرد وبه سن بالاتر که رسید کدخدای آبادی که‌اورا لایق میدید همه کارهای ده رابه او سپرد وبرزو طوری

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برای مردم دلسوزی میکردکه همه مثل جان خودشان دوستش داشتند.

روزی از روزها که‌افراسیاب وپیران ویسه وچندتن‌ازسران‌سپاه‌توران‌زمین برای گردش‌وهوا خوری دردشتی سر سبز وخرم پای کوهی درجوار آبادی‌که‌برزودرآن‌بود چادر زدند وبه خاطر آنکه جائی‌خوش آب وهوا بودافراسیاب تصمیم گرفت‌که‌مدتی رادرآن دشت بماند. چندروزی که‌گذشت افراسیاب همراه پیران‌تصمیم گرفتندکه‌از محصول وکشت وکار آبادی دیدن کنند. ازقضا برزو درآن روز یکه وتنها سرگرم آبیاری بود ووقتیکه افراسیاب نزدیک اورسید و برزو رادرحال‌بیل زدن‌دیدتعجب کرد. زیرا تا آنروز نه‌افراسیاب و نه پیران و نه هیچ کس دیگر جوانی را با آن زورمندی وشجاعت وقامت رشید ندیده بود. افراسیاب از پیران خواست تا در اطراف برزو تحقیق کند شاید بتواند اورا درلباس سپاهیگری دربیاوردواز وجودش استفاده جنگی بکند.

پیران هم به فرمان افراسیاب به برزو نزدیک شد وضمن ستایش ونوازش برزو ازاو خواست که خودش رامعرفی کند. ولی برزو که تا آنوقت به‌امر زراعت سرگرم بود وباآدمهائی غیرازاهالی ده مواجه نشده بوددرحالیکه بیلش راتادسته به دل زمین غرق کرده بود مدتی خیره خیره به پیران نگاه کردوسپس‌بالحنی‌توأم‌باخشم ونفرت‌نهیب دادنام من ونژاد من به‌کسی مربوط‌نیست و دوباره مشغول بیل زدن شد. پیران که‌این حالت رااز‌جوان‌برزگر دید عقب عقب رفت وخودرابه افراسیاب که درچند قدمی ناظر برخورد پیران وبرزو بود رسانید وعرض کرد: قربان! من‌که دیگر جرئت روبرو شدن بااین اژدها راندارم همانطوری که دیدید نزدیک بود بامشت مغزم را پریشان کند. افراسیاب که فکری دیگردرباره برزو به سرداشت‌ازیک چنان صولت وصلابتی که درجوان برزگر دید خوشحال شد وبه پیران گفت: پیران! تصور نمیکنم این‌جوان یک فرد معمولی و برزگر زاده باشد وباگفتن این حرف از پیران خواست تابه آبادی برود وکدخدای ده رابه‌خاطرآگاهی‌ازنژادجوان‌به‌خدمت افراسیاب بیاورد. افراسیاب به قدری شیفتهٔ زور ونیروی برزو شد که پس از رفتن پیران به آبادی درهمانجا ایستاد وازنزدیک به‌جوان‌زورمندبرزگرنگاه‌میکرد. برزوهم بی خیال وبی توجه به پادشاه توران زمین که در چند قدمی اوایستاده بود مشغول بیل زدن شد وگهگاهی که سر برمیداشت وبا آن قیافهٔ مردانه‌اش به‌افراسیاب‌خیره

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میشد افراسیاب وحشت زده چندگام از برزو فاصله میگرفت .

طولی نکشیدکه پیران همراه کدخدای ده به‌حضورافراسیاب رسید وقتی چشم کدخدا به پادشاه افتاد به خاک افتاد ودر برابر شاه توران زمین عرض ادب کرد . برزو بادیدن یک چنان وضعی که پدرش را تا آن حد در برابر مردی دیگر مودب و متواضع میدید سخت تعجب میکرد ولی چیزی نمیگفت وهمچنان ساکت بود . دراین موقع پیران به افراسیاب فهماند که همین مرد یعنی کدخدای ده پدر برزو است . وقتی افراسیاب دانست که کد خدا پدر برزو است به خاطر جلب نظر برزو زیربغل کدخدا راگرفت واورا مورد مرحمت قرار داد و با خود به چادر سلطنتی برد و ازاو خواست تابرزو را هم به حضورش بیاورد .کدخداکه‌ازحسن توجه پادشاه‌توران زمین نسبت به خود وبرزو آگاه شد درپی برزو رفت وضمن سفارشات لازم برزورا به‌حضور شاه‌برد وسرانجام افراسیاب باکمک پیران توانست برزوی برزگر را رام و مطیع خود کند .

افراسیاب مدتی در همانجا باقی ماندوفرمان‌داد پیران‌که‌خود کهنه سرداری جنگ آور بود برزو رابه فنون و رموز نبرد و شمشیر زنی آشنا کند . برزوهم‌که‌ازنژاد پهلوانان نامی ایران بود درمدتی کوتاه به تمام فنون نبرد آشنا شد به طوری که افراسیاب سخت تعجب کرد وکد خدا راوادارکردنژاداصلی‌برزورافاش‌کند . افراسیاب ازاینکه میدید باز هم سرداری از نژاد گرشاسبی رابه دام انداخته‌است‌خوشحال‌شد ودستورداد کسی برزو راازنژاد اصلی‌خودش آگاه نکند . ازطرفی شهره مادربرزوراهم بازر وسیم بسیار ووعده وعید قانع کرد . شهره که رستم راقاتل سهراب همسرش میدانست ازاینکه میدید فرزندش باقاتل‌سهراب به‌نبردخواهدرفت‌نه‌تنها مخالفتی ازخود نشان ندادبلکه‌خیلی‌هم ازاین‌موضوع خوشحال شد واجازه دادفرزندش در خدمت افراسیاب به‌پایتخت‌وازآنجا برای نبرد بارستم به‌ایران برود . ولی برزو را حریف‌جنگ‌بارستم نمیدیدوتصمیم گرفت به‌محض حرکت‌سپاه توران به‌طرف‌خاک ایران خودش بالباس مبدل‌وبطورناشناس دورادورسپاه توران باشد تااگربرزو به‌رستم چیره شد ناظرتقاص‌خون‌سهراب باشد واگر برزو مغلوب رستم شد خودش رابه‌رستم برساند و برزورابه‌او معرفی‌کند تافرزندش هم مانند پدرش سهراب به‌طورناشناخته‌کشته نشود . موقعی که‌افراسیاب موافقت‌شهره وناپدری‌برزوراجلب‌کرد درنگ‌را جایزندانست

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

وبه همراه برزو وپیران وسایر ملازمانش به‌سوی بلخ حرکت کرده و به افتخار برزوی برزگر مجلس بزم و جشنی بپاساخت ودرحالیکه برزو سرگرم نوشیدن می‌بود فرمان داد گنجور لباس سپهبدی رامیان سینی طلا به حضورآورد. افراسیاب بادست خودش لباس رابه‌تن برزو کرد ویل‌برزگر رابه سمت فرماندهی کل سپاه توران زمین به همه سران لشکر معرفی کرد. وقتیکه برزو راخوب به‌وظیفهٔ سپاهیگری آشناکردفرمان‌داد سپاهی به سرداری برزوی برزگر به‌عزم نبردبارستم و تسخیر خاک ایران به طرف رود جیحون حرکت کرد وافراسیاب خود مانند دفعات گذشته همراه پیران‌ویسه‌در معیت برزو وسپاه راهی ایران شدند وپس از تصرف قسمتی‌ازمرزوخاک‌ایران‌به‌دستور افراسیاب در کناررودجیحون‌سپاه توران مستقرگردید و در انتظار عکس العمل سپاه ایران ماند.

خبرحملهٔ سپاه توران که به شاه کاوس رسید دستورداد‌ضمن باخبر ساختن رستم سپاه‌ایران به طرف مرز جیحون حرکت کرد وهردو سپاه دربرابر یکدیگرصف آرائی کردند ودرمدتی کوتاه دوازده نفرازسرداران بنام ایران در نبرد تن به‌تن به دست برزو اسیر وزندانی شدند. برزو چنان صحنه را به ایرانیان وکاوس تنگ کرد که کاوس در ورود رستم دقیقه شماری میکرد و وقتیکه رستم با فرامرز یل‌وهنگ مخصوص دو پشته سواران بلوچ وارد شد، شاه کاوس‌فرمان‌دادبه‌افتخارورود جهان پهلوان بزمی شاهانه بیاراستند. رستم که‌در بزم امیر گیو و سایر سرداران‌ایران‌را ندید ودانست که بدست سر دار توران زمین اسیر شده‌اند سوگند یادکرد مادام که سران سپاه ایران‌رانجات نداده است ازشرکت در بزم و نوشیدن شراب خودداری کند.

شب که به نیمه رسید رستم تصمیم‌گرفت بالباس شبگردی به سپاه خصم رخنه کند وضمن‌آزاد ساختن سرداران زندانی طبق معمول ازنزدیک سرداردشمن راهم ارزیابی کندوازقدرت ونیرومندی حریف آگاه شود. از طرفی وقتیکه خبر ورودرستم به سپاه‌ایران به گوش پیران رسید فرمان دادتعداد نگهبانان اردو را به دو برابر برسانند وهو مان برادر خودرا هم به سمت افسر سرطلایه دار انتخاب کرد وپس از سفارشات لازم به حضور افراسیاب رفت. افراسیاب قصدکشتن‌سرداران‌ایران‌راداشت اما پیران شاه توران زمین راازانجام این کار بازداشت وگفت تارستم درسپاه‌ایران

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

است صلاح درکشتن سرداران‌ایران‌نمیبیند .

ازطرفی رستم غرق درلباس شبگردی شدوازاردوی ایران‌خودرابه‌اردوی دشمن رسانید ودرنهایت احتیاط وارد چادر هومان‌شد . هومان‌که‌قبلا" چندبارضرب شستی ازجهان پهلوان رستم دیده‌بودبه‌محض مشاهده‌قیافهٔ مردانه رستم ازوحشت‌خودش رابه‌خواب‌گرفت . ولی رستم خود رابه هومان رسانید وبایک دست شیرقلاب کمرش راگرفت وازبالای کرسی‌بلند کرد رو در روی خودش به زمین‌گذاشت وگفت : هومان ! قصددارم افسران ایرانی‌رااززندان‌آزادکنم سوگندبه‌خدای نادیده‌اگرصدایت درآید بایک ضرب مشت مغزت را پریشان‌میکنم ونهیب داد یاالله ازجلوحرکت‌کن‌وبه‌طوری که‌هیچیک‌ازسربازان نگهبان‌اردو باخبر نشوند مرابه سراپرده زندان راهنمائی‌کن . هومان ناچار اطاعت کردودرحالیکه قول میداد کوچکترین‌مزاحمتی‌برای‌رستم ایجاد نکند رستم را به سرا پرده زندان رسانید .

موقعی که رستم سرداران‌ایران را ازبند آزاد کردتصمیم گرفت‌ازبرزوهم دیدن کند وبرای احتیاط‌هومان رابه دیرک چادری بست وپس ازمشاهده برزوازنزدیک و آگاهی از زور ونیرومندی او به سرداران‌ایرانی پیوست وفرمان‌دادهریک‌ازسرداران باصدای بلند خودرامعرفی کنند وبعد به سپاه ایران برگردند وقبل ازسایرسرداران رستم دست راست راگذاشت روی شانه چپ و دست چپ روی شانه راست وباصدای بلند فریاد کشید : افراسیاب ! بدان وآگاه باش‌که منم رستم پسر زال زر ، آمدم به سپاه توران وبه کوری‌چشم تو سرداران سپاه‌ایران را از بند نجات دادم . پس از رستم امیر گیو فریاد کشید . افراسیاب ! منم گیو الف سالار ، به کوری چشم تــو زدم به قلب اردوی توران زمین . خلاصه ، هریک از سران سپاه بانعرهٔ بلند خودرا معرفی کردکه یک‌مرتبه سپاه توران‌درتاریکی شب افتادند به جان‌هم شمشیر پدربه فرق پسر ، شمشیر پسر به فرق پدر ، برادر به بردار ودرحالیکه رستم وسایر سران سپاه‌ایران ازراه بیراهه ازسپاه توران خارج شدند وبه سپاه ایران رفتند بکش بکش درمیان سربازان و سرداران توران درگرفت .

یک وقت هوا روشن شد وافراسیاب دید ای‌دادبیدادهرچه‌لاشه‌درخاک‌افتاده است همه‌اش از سربازان توران است . فرمان‌داد سپاه‌ازنبردبایکدیگردست برداشتند وافراسیاب باخاطری پریشان به سراپرده رفت وپیران‌راخواست‌وگفت : دیدی‌پیران!

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اگر تومانع نبودی من سرداران ایران راگردن میزدم و حالا به‌چنین روزی نمی افتادیم .
ولی پیران درجواب افراسیاب گفت : شاه توران بسلامت ، باید ازمن که مانع قتل سرداران ایران شدم تقدیر بفرمائید . اگر موئی ازسریکی ازایرانیان کم میشد آنوقت رستم به مارحم نمیکرد . افراسیاب هم باشنیدن سخنان پیران قانع شد . دراین وقت برزو که تاآنوقت به فکر فرورفته بود ودم نمیزد به‌حرف آمد وبه پیران نهیب دادو گفت : پیران ! باآنکه هروقت سخن ازمردی ومردانگی رستم به‌میان میآید احساس غرور میکنم به تو اجازه نمیدهم بیش ازاین ازشجاعت رستم سخن بگوئی ،فرداکه آفتاب سر برآورد رستم را دست بسته به حضور افراسیاب میآورم .افراسیاب که این حرف راازبرزوشنید ازوقت استفاده کرد وفرمان داد طبل جنگ رابنام برزوبه‌صدا درآوردند وازسپاه ایران هم طبل جنگ بنام رستم بلند شد .

رستم که‌ازنزدیک برزو رادیده‌بود وقتی‌که‌به‌سپاه‌ایران‌برگشت وشرفیاب‌حضور شاه کاوس شد چندان نشاطی نداشت و وقتی کاوس علت راپرسید رستم جواب داد شاه‌به سلامت ، برزو جنگاوری است که ازسهراب برازنده تر ونیرومندتراست و بیم آن میرود که به دست برزوگرفتار یاکشته شوم . ولی شاه‌وامیرگودرزرستم را به لطف خداوند امیدوار ساختند .

رستم فردای آنشب به‌میدان نبرد برزو رفت ودریک نبردکوتاه شانهٔ‌راستش به ضرب عمود برزوی برزگر شکست . ولی به‌خاطرنجات‌جان شاه‌وایرانیان‌نگذاشت کسی ازسپاه دشمن خبر دار شود . موقعی که‌عمود برزو ازلبهٔ سپررستم ردشدوبا تمام سنگینی به شانه‌اش خورد روی تعصب ومردانگی همچنان سپر رانگهداشت وبه برزو گفت به‌خاطر اینکه وقت کم است عمود دوم وسوم‌را به فردا واگذارکن . بروزهم‌این خواست‌رستم راپذیرفت وتنها کسی که متوجه حال رستم‌و شانهٔ شکستهٔ اوشد امیر گودرز بودکه کف افسوس به هم مالید وکاوس راازاین‌کارآگاه ساخت .

ازطرفی رستم وقتیکه وارد سپاه ایران شد گودرز وفرامرز راخواست‌وهردو نفر راازجریان باخبرکرد وفرامرز رابرآن داشت تاروز بعد باپوشیدن لباس رزم رستم و باوسائل حرب او نقاب برچهره بیندازد وبه جنگ برزو برود و وانمودکندکه‌رستم است . زیرارستم خوب میدانست که اگر پیران پی ببردکه‌اودرنبرد بابرزو شانه‌اش آسیب دیده است وقادر به جنگ نیست برزو را وادار میکندکه‌بایک‌حمله‌سپاه ایران

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

راز بین ببرد وایران را تسخیر کند. امیر گودرز که پی به منظور رستم برداین کار او رابسیار بجا ومناسب دید. پس از سفارشات لازم رستم به‌فرامرز، شدت درد به رستم فشار آورد و گودرز فرمان داد اطباءایرانی بالین سررستم حاضرشدندوشانه‌اش راکه به ضرب عمود برزو شکسته بود ببستند ورستم به طورمخفیانه‌درسبزخیمهٔ خود بستری گردید. ولی باآن همه درد و شانهٔ آسیب دیده طوری در فکر نبرد برزو با فرامرز بود که پیشانی برخاک مالید واز خداوند موفقیت فرامرز را آرزو کرد. زیرا سپاه ایران در وضعی بود که‌هر آن امکان داشت درمقابل سردارترک، برزوی برزگر شکست بخورد.

صبح که شد فرامرز طبق دستورات پدر خفتان برتن کرد ومغفر دیو سفید بر سر گذاشت وسوار بر رخش به طرف میدان رفت. رستم تاب نیاورد و به بیژن ابن گیو دختر زاده اش که در بالین سرش بود گفت تاازمیان سبزخمیه ناظرنبردفرامرز بابرزو باشد و اگردید فرامرز ضربات دوم وسوم برزو رادفع کرد به‌او مژده دهد و انعام بگیرد. بیژن هم دامنهٔ سبز خیمه را بالا زدوصحنه‌جنگ‌فرامرزوبرزورا زیر نظر گرفت. ازطرفی وقتیکه فرامرز وارد صحنه نبرد شد ومقابل برزو قرارگرفت برزو ازاینکه حریف نقاب بر چهره انداخته است تعجب کرد وعلت‌راپرسید. فرامرز دید اگربه حرف درآید برزو خواهددانست که رستم نیست. ناچار سکوت کرد وبادست اشاره‌ای کرد وسپرش را بالای هردودست گرفت ومنتظر ضربهٔ دوم وسوم حریف شد برزو ازکار فرامرز تعجب کرد وپرسید توکی‌هستی؟فرامرزدیدخیر، ناچاراست جواب برزو را به هر نحوی که‌هست بدهدناگزیر بریده بریده جواب داد هرکه‌هستم به تو مربوط نیست. برزو ازصدای فرامرز تعجب کردودانست‌که رستم نیست‌وبرای‌اطمینان خاطر پرسید اگر تو رستم هستی دیروز هنگام نبردچه قراری بین ما شد؟ فرامرز باز درحالیکه سعی داشت ازصدای رستم تقلید کند گفت دیروزتو یک ضرب عمودبه سپر من واردآوردی و چون وقت کم بود قرار گذاشتیم دو عمودبعدی رابه‌امروزواگذاریم حال آمادهٔ عمود دوم وسوم توهستم. برزو خواست بگویدتو حریف دیروز من نیستی که فرامرز خشمگین وناراحت شدنهیب دادترک‌تنگ چشم هرکه‌هستم فعلا" عزرائیل توهستم وآمدم جانت را بگیرم وبااین رجز خوانی سبب شدکه برزوبه‌خشم بیاید.

برزو که‌خشمگین شد به فرامرزنهیب دادکه‌ای دزد روبسته! هرکه‌هستی‌باش،

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تامادرت رابه عزایت بنشانم و سرسواره ازمقابل فرامرز دور شد ومیدان رادور زد و برای باردوم که مقابل فرامرز رسید دست وعمودش بالارفت وباتمام نیروئی که داشت عمود دوم را کوبید به هفده‌قبهٔ سپر فرامرز وبه سرعت دور شد . فرامرزعمود برزو را دفع کرد ولی حس کردکه دنیا رابه‌فرقش خراب کردند به طوری‌که چهار دست و پای رخش به دل زمین فرورفت وفرامرز همچنان به‌انتظار ضربهٔ‌دوم عمودبرزو ماند دراین وقت بیژن به رستم مژده دادکه فرامرز عمود برزو رابه‌مردی‌و مردانگی دفع کرد . رستم خدا را شکر کرد وگفت : بیژن ! اگر مژده دفع عمود دوم برزورا به‌من دادی سوگند یادمیکنم هرچه بخواهی به تو بدهم ازطرفی برزو پس از زدن عمودبه‌قبهٔ سپر حریف فکر کرد اگر همنبردش کوه‌باشد زیرضربهٔ عمودش خم شده‌است . ولی‌وقتی که سر مرکب رابه طرف فرامرز برگرداند باتعجب دیدکه فرامرزمثل‌ستون‌آهن‌زیرسپر ایستاده است ومنتظر ضربهٔ سوم است . برزو برای‌باردیگر دور میدان‌نبرد‌چرخیدو به سرعت به‌طرف حریف رفت وازآن کینه‌ای که بردل داشت عمودسوم رابتمام‌نیروئی که داشت کوبید به قبهٔ سپر فرامرز وبه سرعت فاصله گرفت . فرامرز به هرنحوی که بود عمودسوم برزو را هم رد کرد . بیژن به‌رستم مژده دادورستم که‌ازنیروو‌شجاعت برزو خبرداشت به شنیدن‌این‌خبر ازبستربرخاست‌وبیژن راغرق‌دربوسه‌کردودربرابر خدای خود به خاک افتاد وشکر کرد وبه‌قدری خوشحال‌شدکه درد راازیادبرد .

برزوی برزگر که‌حریف راسالم دیدناچار عمودرابه‌طرفی از میدان پرت کردو خود درمقابل فرامرز ایستاد وسپر بالای دست گرفت . فرامرز از رخش به زیرآمدو مرکب راکه تا زانو به خاک رفته بود بیرون کشید و پس از رفع خستگی ناشی‌ازضرب عمود حریف سرسخت دوباره پرید به گرده گاه رخش وسپر را در قفای سرجای‌دادو دستهٔ گرز گاو سر را به دست گرفت وسر سواره به‌طرف سپاه ایران‌رفت . به‌دستور کاوس علمداران سپاه ایران به پاس احترام فرامرز پرچم هاراخم وراست کردند . فرامرز هم درحال عبور ازمقابل سپاه ایران وشاه کاوس دستی به‌علامت‌احترام‌تکان داده‌به سرعت به‌طرف برزو حرکت‌کرد .

وقتیکه دودست رخش با دو پای مرکب سواری برزو تماس گرفت دست و عمود فرامرزهم پائین آمد وباتمام نیروئی که داشت با گاوسر کوبید به‌هفده قبهٔ سپر برزو . دراین موقع دست مرکب سوار برزو به‌حفره‌ای فرورفت وبرزو باسربه زمین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سقوط کرد . فرامرز درنگ نکردودرست درهمان لحظه‌ای که برزو خواست بلند شود باکمند برزورا گرفت واز رخش به زیرآمد . برزوبا آنکه درکمند فرامرز اسیر بودهردو زانو رابه زمین زدوفرامرزرا بایک حرکت به‌جلو کشاند به‌طوری‌که‌فرامرزباسردرمقابل برزوبه‌زمین خورد . دراین موقع رستم فرمان‌داد‌امیرگیووتنی‌چندازسران‌سپاه‌ایران به‌یاری فرامرز شتافتند وبرزو راکه درکمند فرامرز اسیر بوددستگیر کردندو به حضور کاوس بردند . سپاه ایران هم به سپاه افراسیاب حمله‌کرد وپس ازیک‌نبردکوتاه‌سپاه افراسیاب از برابر سپاه ایران عقب نشینی کرد وضمن تلفات زیادی که به سپاه توران‌آمد از خاک ایران‌خارج‌شد .

کاوس فرمان داد برزو را گردن بزنند . ولی رستم‌که‌ازهمان‌باراول‌مهربرزو را دردل گرفته بود مانع شد وازکاوس خواست برزو را به‌او بسپارد تابه زابلستان‌ببرد شاید بتواند وادارش کند که دست ازحمایت افراسیاب برداردودرخدمت‌سپاه‌ایران درآید . کاوس هم خواست رستم راپذیرفت . رستم برزو رابه‌دست‌فرامرزسپردو ضمن سفارشات لازم درمورد محافظت وی خود همراه باکاوس وسپاه‌ایران به پارس رفت. فرامرز که برزو را به زابل برد برابر فرمان‌رستم او را زندانی کرد .ولی‌نسبت به او مهربانی میکردکه شاید اورا نسبت به خود مهربان کند ودرخدمت سپاه ایران در آید .

ازطرفی شهره که ازسرنوشت برزو خبر دار شد بالباس مبدل خودرابه ایران‌و زابل رسانید ووسیله مردی سوداگر موفق‌شدبرزورا‌باگل‌اندام نوازندهٔ مخصوص‌فرامرز که‌دراختیار برزوگذاشته شده بود فراری دهد وشبانه هر سه نفر به طرف مرزتوران حرکت کردند . فرامرز وقتی که‌ازفرار برزو باخبر شد با لباس معمولی سوار برمرکب شد ودر پی برزو شتافت . ازطرفی رستم همراه کاوس برای دیدن برزوازپارس‌راهی زابلستان بود . دربین راه بابرزو وشهره وگل‌اندام روبروشد وچون گل‌اندام رادید دریافت که‌برزو باهمکاری او اززندان فرارکرده‌است .خشمگین‌شد ودرحالیکه‌راه‌رابر برزو بست گل اندام را هم به باد تازیانه گرفت . ولی برزو رستم را اززدن یک زن سرزنش کرد وباعث نجات گل اندام‌که دل به عشق برزوبسته‌بودشدوسرانجام رستم بابرزو به نبرد پرداختند .

ازطرفی فرامرز سررسید ووقتی رستم را بابرزو درحال‌کشتی گرفتن دید جلو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

رفت وازپدر خواست تا اجازه دهد بابرزو دست به‌گریبان شود. ولی رستم برزو را رهاکرد وفرامرز را به خاطر بی‌توجهی به دستوراتش زیر ضربات تازیانه‌گرفت. برزو که ازفرامرز مهربانی بسیار دیده‌بوددست رستم راگرفت واورااززدن فرامرزبازداشت وبه‌ادامهٔ کشتی دعوتش کرد. سرانجام درحالیکه‌کاوس قطع امیدش ازموفقیت‌رستم شده‌بودوبرای پیروزی او دعامیکرد رستم برزو رااززمین‌بلندکردوسردست گرفت و پیش‌پای کاوس‌برد وبه‌خاک انداخت وخنجر طهمورثی‌راکشید که‌گردن برزورابزندکه از دور صدای شیون شهره راشنیدکه فریاد میزند: نکش اکه‌سرانجام مانندپدرش‌سهراب که پهلویش رادریدی پشیمان‌خواهی شد. رستم درحالیکه روی سینهٔ برزوقرار گرفته بود دست نگهداشت وچون شهره نزدیک شد وخودش‌راهمسرسهراب وبرزورانوهٔ رستم معرفی کردرستم ازبالای‌سینهٔ برزوبرخاست وشکرخدای‌بزرگ‌رابجاآوردوپیشانی‌برزو رابوسید.

برزو که دانست نوهٔ رستم ویادگار سهراب یل است‌ومادرش اوراازنژادش آگاه نکرده قصد کشتن شهره‌راکرد. ولی رستم مانع شد و همراه برزو وشاه کاو س ودیگر همراهان‌به‌طرف زابل حرکت کردند و به خاطر پیدا شدن برزو جشن با شکو هـی بپا ساختند و برزو هم به مقام سرداری سپاه ایران رسید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه‌ویک‌ساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین‌آباد ناظم ــ ملایر.
شکرالله طباطبائی ــ چهل‌ودوساله ــ کشاورز ــ فهلیان ــ ممسنی ــ مرداد ۱۳۵۴.

روایت دوم

میگویند برزو در دهی در یک مزرعه کار میکرد و بیل که میزد دومن‌هاشم (۱) شل (۲) **سربیلش** میآمد. یک‌روز افراسیاب و یارانش برای‌تفریح ازآن‌مزرعه‌میگذشتند. افراسیاب دید که جوانی‌در مزرعه‌کار میکند و بیل میزند وهر بیلی که میزنددومن شل سربیلش است. نگاه کردو گفت اگراین جوان را خوب‌پرورش بدهی وتیراندازی و شمشیر زنی نشانش بدهی (۳) خوب میتواند رستم را شکست دهد. فوری سواری فرستادپهلوی‌آن جوان که برزو باشد. آن سوار رسید پهلوی برزو و گفت ای‌جوان چرا در مزرعه کار میکنی و زحمت میکشی؟ بیا تا برویم خدمت پادشاه. هنوزحرف

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آن سوار تمام نشده بود که برزو بیل برای آن سوار بلند کرد و نزدیک بودپره (۴) بیل به سر سوار بخورد که سوار قصد فرار کرد. برزو دست کرد دم اسبش را گرفت. ولی آن‌مرد از خانه زین پائین آمد وفرار کرد و رفت خدمت افراسیاب. افراسیاب گفت کو اسبت؟ سوار گفت والله جوان بیل برام (۵) راست کرد نزدیک بود هلاکم کند که من فرار کردم. پیران گفت من میروم میآورمش.

خلاصه پیران سوار اسب شد و رفت تا به برزو رسید. اول سلام کرد و بعد احوالپرسی کرد و بعد گفت ای پهلوان چرا اینجا کار میکنی؟ بیا برویم خدمت افراسیاب تا شغل خوبی به تو بدهدو بعد گفت چرا به آدم شاه بی‌حرمتی کردی؟ برزو گفت با من بی‌احترامی کرد منهم او را تمیز کردم (۶). بالاخره برزو جلو و پیران عقب رفتند خدمت افراسیاب. افراسیاب به برزو احترام بسیار کرد و او را به سپهسالار سپرد که اسب‌دوانی و شمشیرزنی و کشتی گرفتن و تیراندازی نشانش دهد. سپهسالار هم برزو را برد و چند ماهی طرزجنگ کردن نشانش داد تاخوب بلد کرد. (۷)

برزو از بس که زرنگ بود سپهسالار شاه شد و به افراسیاب گفت حالا گرزی برایم درست کنید که هزار و پانصد من وزن داشته باشد. افراسیاب دستور دادتا آهنگران گرز هزار و پانصد منی درست کنند. آهنگران گرز را آماده‌کردند و به‌شاه گفتندکه صاحب گرز بیایدآنرا ببرد. افراسیاب بابرزو و وزیر وزرا رفتند. آهنگران گرز را به برزو نشان دادند. برزو گرز را گرفت و انداخت بالا و دوباره گرفت و گفت خوب است. آن را به دست گرفت و همراه افراسیاب به کاخ برگشتند و به افراسیاب گفت حالا هر جا دشمن داری بگو تا من بروم به جنگش. افراسیاب‌گفت برو به جنگ رستم.

برزو با پیران و گرسیوز و پانصد سرباز به راه افتادند برای جنگ با رستم. این را هم بگویم که برزو به افراسیاب گفت چیزی برایم پیدا کنید که بتواند این گرز هزار و پانصد منی را با خود بیاورد. افراسیاب یک فیل چاق و چله برای برزو آماده کرد. بروز هم سوار فیل شد و همراه لشکر به‌راه افتاد تا به‌همان دهی که‌در آن بود رسید، رفت از مادرش خداحافظی کند مادرش که ارژنگ باشد گفت منهم با شما میآیم و به‌طرف زابل حرکت‌کردند. رفتندورفتند تابه‌در دروازه زابل‌رسیدند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برزو یک گرزی زد به دروازه که دروازه خردخرد شد. نگهبانان دروازه بعضی زخمی شدند بعضی هم فرار کردند و خبر به رستم بردند که یکی آمده است به‌اسم برزو که گرزی به دروازه زده و دروازه خردخرد شده. این را که گفتند رنگ ازروی رستم پرید و گفت از گرز سام نریمان که سنگینتر نبوده، او به دروازه زد و دروازه خرد شد.

حالا برسیم بر سر برزو. برزو حکم کرد تا خیمه و خرگاه برپا کردند و اردو کشید برای جنگ و طبل جنگ را نواختند و گفت بگوئید تا رستم زال بیاید. خبر به رستم بردند که برزو اسمی ترا میخواهد. رستم هم سوار رخش شد و با گرز و خنجر و نیزه و شمشیر وارد میدان شد. برزو گفت رستم تو هستی که با این قد کوچک افراسیاب ازت میترسد؟ رستم گفت ای جوان! تو نمیتوانی با من بجنگی من دیو سفید و اشکبوس و کوهزاد و اسفندیار را کشته‌ام. برزو گفت بس است و نعره کشید و نهیب زد و گفت یاالله آماده جنگ باش و رو به رستم گفت توپیشدستی بکن و گرز به من بزن. رستم گفت من هیچوقت پیشدستی نکرده‌ام تو پیشدستی بکن. برزو هم گرز را بلند کرد و زد به شانه رستم که شانه رستم خرد شد. رستم دیگر نتوانست جنگ کند گفت امروز جنگ تمام، تا فردا جنگ کنیم. برزو قبول کرد و طبل بازگشت زدند. خلاصه رستم همانجا افتاد و بیهوش شد. زال و گیو و گودرز وفرامرز بیژن آمدندآب به صورت‌رستم‌زدند تا به‌هوش آمد و اورابرداشتند بردند به خانه و دارو دوائی روی شانه‌اش گذاشتند تا بهتر شود.

رستم گفت فردا کسی به جنگ برزو نرود تا من خودم خوب شوم و بروم اما گیو به جنگ برزو رفت. میگویند گیو الف چشم بوده و همه او را با این نشانی میشناختند تا که رسید به میدان جنگ برزو گفت تو داماد رستم هستی؟ گیوگفت بله. برزو با گیو به جنگ پرداختند. برزو گیو را گرفت و دست و پایش را بست و به پیران سپرد. بیژن هم به جنگ برزو آمد. بیژن را هم گرفت و به اردو فرستاد. غروب که شد آمد پهلوی گیو و گفت من مرد بودم که ترا گرفتم یا نامرد؟ گیو گفت مرد بودی. آمد گیو و بیژن را مرخص کرد. فردایش فرامرز به جنگ آمد و با برزو جنگ کردند و شمشیر زدند ونیزه زدند هیچکدام پیروز نشدند دوال کمر همدیگر را گرفتند و بنای زور زدن کردند از قضا اسب فرامرز دست زد و برزو دست کرد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرامرز را گرفت و از خانه زین بیرون کشید و دست و پا بسته‌به اردو فرستاد. شب که شد او را هم مرخص کرد. پیران و گرسیوز گفتند چرا اینها را مرخص‌میکنی؟هر چه گرفتی بکش. برزو گفت اینها چیزی نیستند اینها برای من مثل پشه هستندما باید فقط‌رستم را بکشیم.

روز سوم زال آمد به خیمه برزو اول سلام‌کرد و بعد ازاحوالپرسی گفت‌رستم گفته من نمیتوانم بیایم جنگ تا دوازده روز. برزوهم قبول کرد و زال خداحافظی کرد و رفت. چند روزی شد برزو و پیران و گرسیوز برای شکار به کوه رفتند ودنبال شکار میگشتند. برزو دید که یک نفر نقابدار و یک سوار دیگر دنبال آهوئی‌هستند و دارند میآیند. برزو تیر زد و آهو را گرفت. نقابدار رسید و گفت ای جوان چرا آهوی ما را گرفتی؟ آهو مال ما بود. یکی این گفت یکی آن، جنگ در گرفت، تیر و نیزه و شمشیر هر چه بود به هم زدند ولی کارگر نشد. نقابدار کمربند برزو را گرفت و راست کرد که به زمین بزند سنگین بود و دوباره سر جای خودش افتاد. بالاخره هیچکدام شکست نخوردند. برزو گفت ای نقابدار بگذار برای فردا باهم جنگ میکنیم.

دست برزو را ول بکن و دست نقابدار را بگیر. نقابدار دختر رستم زن گیو الف چشم بود و رفت برای پدرش تعریف کرد که امروز در کوه جوانی بود و باهم جنگ کردیم. گیو گفت این همان برزو است. دختر رستم گفت واقعا مرد است و جنگجو است. حالا دست اینها را ول میکنیم و دست برزو را میگیریم. خبر گیر برزو آمد که این نقابدار دختر رستم بوده. بالاخره خود رستم خوب شد و صبح روز بعد همینکه آفتاب از پشت‌کوهها در آمد طبل جنگ رانواختند. رستم بابرزو برای جنگ با هم روبرو شدند. رستم به برزو گفت قرار بود سه گرز به من بزنی حالا دو تای دیگر مانده بزن. برزو گفت نه من یک گرز زده‌ام تو هم یکی بزن. رستم قبول کرد و آمد با ضرب یک گرز به برزو زد که شیری که از مادرش‌خورده بود از دهانش در آمد. خلاصه همینجور جنگ کردند هیچکدام پیروز نشدند. روز هفتم شد هرچه نیزه و شمشیر به هم زدند فایده‌ئی نمی‌بخشید. رستم کمر بند برزو را گرفت و راست کرد دوباره سر جایش افتاد. دوباره رستم و برزو دوال‌کمر همدیگر را گرفتند. ازقضا اسب برزو دست زد. رستم برزو را گرفت و روی زمین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

انداخت میخواست شکمش را با خنجر پاره کند که مادر برزو ارژنگ صدا زد های! های! این را نکش! این را هم میخواهی مثل سهراب بکشی؟ رستم گفت زن بیا نزدیک ببینم چه میگوئی؟ ارژنگ آمد و گفت این برزو پسر سهراب است و سهراب هم پسر تو است رستم فهمید برزو نوه‌اش است او را بغل کرد و صورتش را بوسید. برزو میخواست مادرش را بکشد که چرا روز اول برای او نگفته که رستم پدر بزرگش است به مادرش گفت حالا آمدیم من عمه‌ام و عمویم و پدر بزرگم را کشته بودم. رستم گفت مانعی ندارد زن ناقص عقل است. برزو به رستم گفت کار به لشکر گرسیوز و پیران نداشته باش تا بروند. رستم هم گفت برای خاطر تو کاری ندارم. خلاصه اردوی گرسیوز و پیران رفتند و به افراسیاب گفتند که برزو هم با این همه که زحمت برایش کشیدی نوه رستم بود. خوب حالا از توران بر میگردیم به ایران و میائیم برسیم بر سر برزو.

برزو با مادرش و عمویش و گیو و گودرز و رستم به خانه رفتند و اسباب عیش و نوش آماده کردند و به شادی نشستند و رستم هم از پی کاری بیرون رفت. فرامرز به برزو گفت تو که اینهمه مینالی که من زور و قدرت زیاد دارم هیچ زور و قدرتی نداری. فقط یک برزگر ساده هستی. آن روز اگر اسب من دست نزده بود تو حریف من نمیشدی. برزو خشمگین شد و گفت یاالله کشتی بگیریم. برزو و فرامرز بلند شدند و بنای کشتی گرفتن کردند که خبر به رستم رسید. رستم هم آمد و فرامرز را گوشمالی داد.

فرامرز قهر کرد ورفت کابل. آنجا لشکری جمع کرد که همه نقاب زدند و خودش هم نقاب زد و آمد به زابل نزدیک شهر خیمه و خرگاه بر پا کردند. مردم زابل صبح که بلند شدند دیدند اردو صف کشیده و خیمه و خرگاه برپا است و میگویند برزو بیاید با ما جنگ کند. اول گیو و گودرز و بیژن و خلاصه در حدود پنجاه نفر به جنگ رفتند و همه تسلیم نقابدار شدند. بالاخره بعد از همه برزو رفت و با نقابدار بنای جنگ کردند و شمشیر به هم زدند. برزو گرزش را بلند کرد تو سر نقابدار بزند که بند نقاب نقابدار پاره شد و پائین افتاد. برزو دید عمویش فرامرز است گفت عمو تو هستی؟ ببخش من نفهمیدم. روی فرامرز را بوسید و همراه عمویش و گیو و گودرز و بیژن به خانه برگشتند و سربازان کابل را هم به کابل

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرستادند. رستم به‌فرامرز گفت پدرجان چرا این کار راکردی؟ فرامرز گفت میخواستم بدانم زور برزو چقدر است.

حالا میآئیم بر سر شاه ایران. شاه کیخسرو با خبر شد که برزوی جنگجو آمده و نوهٔ رستم است. آدم فرستاد تا رستم و برزو آمدند به پیشگاه او شرفیاب شدند و آداب شاهانه به جا آوردند. شاه به‌آنها احترام بسیار کرد و بعد گفت باید برزوی پهلوان بیاید پهلوان دربار شود. رستم و برزو قبول کردند و بُرزو دیگر پهلوان دربار کیخسرو شد. یک بار پادشاه روم با پهلوان دربارش به دیدن کیخسرو آمدند و بعد از اینکه از این در و آن در صحبت کردند حرف پهلوانهای دربار روی کار آمد. پادشاه روم بنا کرد تعریف کردن ازپهلوانش که با گرز دوهزار منی جنگ میکند. کیخسرو گفت خوب پهلوان برزو گرزت را بگذار تا پهلوان دربار روم آنرا راست کند (۸). برزو گرزش را روی زمین گذاشت و پهلوان روم هر چه کرد نتوانست راست کند. کیخسرو گفت اگر تو گرز دوهزارمنی راست میکنی چطور شد که گرز هزار و پانصد منی را نتوانستی راست کنی؟ پهلوان روم گفت گرز من وزن سنگ معمولی است. کیخسرو گفت گرز برزو وزن سنگ شاه است. از آن تاریخ معلوم شد که سنگ شاه وزن بیشتری دارد و سه هزار من سنگ معمولی است.

شهریور ۱۳۵۴

۱ـ صدوبیست‌وهشت کیلو ۲ـ گل رقیق ۳ـ به‌او بیاموزی ۴ـ لبه ۵ـ برایم
۶ـ کتک زدم ۷ـ یادگرفت ۸ـ بلندکند.

دوشیزه فرنگیس رزمی‌نژاد ـ نوزده‌ساله ـ خانه‌دار ـ به‌روایت از **عبدالله رزمی‌نژاد** ـ لاوررزمی ـ دشتستان.

روایت سوم

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. وقتی سهراب دلیر پهلوان ناکام و ندانسته‌به دست پدرش کشته شدرستم خیلی ناراحت بود. ولی کار ازکار گذشته بود و افسوس خوردن فایده‌ئی نداشت. ولی در زمان تاخت و تاز سهراب که به قلعه دژ سرمرز ایران و توران میکردگرد آفرید عاشق و دل باخته سهراب شد و در همان‌موقع جنگ این دو قهرمان بساط عروسي و عيش و نوش به‌راه انداختند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و گرد آفرید از سهراب دلیر آبستن شد. پس از مرگ سهراب گرد آفرید به خاطر فراق سهراب قلعه را خالی کرد و به شهرپیش پدر بزرگش که اسمش فریدن بودرفت و روزها به پدر بزرگ خود فریدن کمک میکرد و او را در کشاورزی یاری میداد. رفته رفته وضع حمل گرد آفرید نزدیک شد و پسری آورد که عینا خود سهراب بود. فریدن نام پسر را برزو گذاشت.

برزو هر روزش ده روز بود و به پنج سالگی که رسید جوانی دلیر شده بود. فریدن او را به شبانی گوسفندانش گماشت. روزها برزو گوسفندان فریدن را برمیداشت و به چراگاه میبرد و شبها به خانه برمیگشت. میگویند روزی گرگی به گله زد. برزو خودش را به گرگ رسانید و چنان حلق او را فشار داد که گرگ دردم جان سپرد و وقتی شب با گله خود به خانه بازمیگشت گرگ را به دوش گرفته بود و همراه خود به خانه آورد. فریدن که این قدرت و زور بازو را از برزو دید آفرین خوان بر او شد و دانست که این جوان قهرمانی خواهد شد. روزها سپری گشت تا اینکه سن برزو به ده سالگی رسید. روزی کنار رودخانه‌ئی که مرز ایران و توران را به دونیم تقسیم کرده بود مشغول شخم کردن زمین بود و هر بار که با بیل خود خاک را از زمین برمیداشت یک خروار خاک را از زمین میکند و بیرون میانداخت.

از آن طرف افراسیاب مکار و دغل با برادرش و هومان و پیران ویسه به‌خارج از شهر به گردش آمده بودند آمدند تا رسیدند به برزو. افراسیاب دید جوانی دلیر دارد با بیل زمین را شخم میزند مدتی مات و مبهوت خیره خیره به‌جوان ایرانی نگاه کرد و آنوقت رو به طرف هومان کرد و گفت ای وزیر! این‌پسر راببین، اگر ما بتوانیم این جوان را به چنگ آوریم و او را تعلیم کنیم و اسب سواری و تیراندازی به او بیاموزیم حریف رستم خواهد شد. هومان جوان را دید و صدبار به او آفرین گفت. افراسیاب سواری پیش او فرستاد و به او گفت آن جوان راپیش ما بیاور. سوار که عمرش به آخر رسیده بود حرکت کرد و پیش برزوی ده ساله قدم گذاشت. برزو در حال بیل زدن بود که دید سواری پیش او آمد سر را بلندکرد گفت ای سوار کاری داری؟ سوار تورانی گفت شهریار توران افراسیاب ترا خواسته است. برزو در غضب شد و با بیل چنان به فرق سوار تورانی نواخت که فرق او را تا دم زمین به دو نیم کرد. افراسیاب که دید یکی از سواران او به دست جوانی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گمنام کشته شد در غضب شد و چهار تن از پهلوانان دلیر خود را که همراه او بودند پیش برزو فرستاد و گفت این پسر را دست و پا بسته به خدمت من آورید. چهار پهلوان تورانی سوار بر اسب پیش برزو آمدند و بدون سلام رو به‌طرف برزو کردند و گفتند: ای پسر! چه قدرت داشتی که سوار تورانی را از پای در آوری و او را بکشی؟ زود باش و جلو ما حرکت کن. برزو لبخندی زد و گفت منتظر باشید که شما را هم پیش او بفرستم و دست به بیل خود برد و با دست راست بیل را به فرق یکی از پهلوانان تورانی زد و با دست چپ دم اسب دیگری را گرفت و چنان اسب را چرخاند که اسب و سوار تورانی به زمین خوردند و هر دو جان سپردند. دو سوار دیگر پا به فرار گذاشتند و برزو از فرار آنها قاه قاه خندید. سواران به خدمت افراسیاب آمدند و با چشمان گریان گفتند: ای شهریار، اگر تمام سواران و دلاوران توران به جنگ این جوان بروند همه را خواهد کشت. ما حریف این پسر نخواهیم شد.

پیران گفت: ای افراسیاب! آرام باش تا من خودم پیش او بروم و او را به خدمت تو بیاورم، این جوان‌را با زور نمیشود آورد. پیران حرکت‌کرد و پیش‌برزو آمدوازمقابل‌برزوازاسب‌پیاده‌شدوسلام‌کردوگفت: ای‌دلیرپهلوان! آفرین برتو باد. من‌دیدم‌که‌این‌سواران بی‌ادب بدون‌اینکه خداقوت به‌تو بگویند با تو گفتگوکردندوتو هم مردانه آنهارا به‌سزای اعمالشان رساندی. خوب پسرجان! حال‌شما چطوراست؟ خسته نباشی بگو بدانم بلبل کدام گلستان هستی؟ بیا بنشین در پیش من تا با هم مقداری درد دل کنیم. برزو که پیر مرد با ادبی را دید دست‌از کار کشید و به سراغ پیر مرد آمد و دست او را گرفتند وهر دو کنار نهرآب نشستند. پیران‌پرسید خوب، پسرجان! نام تو چیست؟ دلم میخواهد که نام ترا بدانم. برزو گفت نام من برزو است و پدری دارم بنام فریدن که در کارکشاورزی به او کمک‌میکنم. پیران گفت اگر میل داشته باشی ترا به توران برم و سرلشکر سرلشکریان کنم. حیف از تو نباشد که با این زور بازو کشاورزی کنی؟ تو لیاقت سرلشکری داری نه کشاورزی. آنقدر به گوش برزو خواند تا برزو را رام کرد و همراه خود سوار بر اسب کرد و به خدمت افراسیاب آورد.

افراسیاب به برزو سلام کرد وبا ادب و محبت با او رفتار کردو برزو را همراه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خود برداشتند و به شهر بردند. افراسیاب برزو را به دست سواران وتیراندازان وکشتی‌گیران داد تا رسم‌ورسوم جنگاوری‌را به برزو بیاموزند. همه استادان‌دیدند که الحق و الانصاف این جوان احتیاجی به هیچ استادی ندارد. خداوند از هر لحاظ او راتعلیم داده است. افراسیاب از این دلیرجوان خوشحال بود. اماهمیشه در فکر بود و بارها به پیران و گرسیوز میگفت از این میترسم که مبادا این پسر از نسل تهمتن رستم باشد و خود این جوان بر ما شمشیر زند. اما پیران او را ازاین فکر باز میداشت و میگفت ای شهریار افراسیاب! بدان که اگر این جوان از نسل رستم زال بود خود رستم او را پرورش میداد نه اینکه به کشاورزی مشغولش کند. خلاصه برزو به پانزده سالگی رسید که از طرف افراسیاب سپاه و قشون در اختیار او قرار گرفت و برزو سردار لشکر افراسیاب شد تا اینکه او را به جنگ با رستم فرستادند. افراسیاب به برزو قول داد که اگر رستم را بکشی من ترا شهریار ایران میکنم و خلاصه آنقدر وعده و نوید به برزو داد تا برزو حاضربه جنگ با رستم شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از **احمد دارابی** ــ صدوبیست‌ویک ساله ــ الشتر ــ لرستان.

روایت چهارم

وقتی برزو فرزند سهراب به خاک توران قدم گذاشت مادر او و پدربزرگ او بنام فریدن تا غروب منتظر فرزند خود بودند. پاسی از شب گذشت ولی از برزو خبری نشد. شب را به جستجوی فرزند خود رفتند اما اثری از برزو بدست نیامد. شب را تا صبح به ناراحتی گذراندند. صبح که آفتاب دمید گردآفرید زن قهرمان ایرانی به دنبال فرزند خود به جستجو پرداخت تا اینکه از این و آن جویا شد و به گردآفرید گفتند که برزو دیروز با سواران‌تورانی به توران رفت. مادرازشنیدن این حرف سخت ناراحت شد و بنای گریه و زاری را نهاد. فریدن او را نوازش‌داد. گردآفرید گفت: ای پدر! از آن میترسم که اگر افراسیاب حیله باز و مکار بداندکه برزو از نسل رستم است او را بکشد، ناچارم به هر وسیله که هست خودم را به توران برسانم.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گردآفرید یگانه قهرمان دلیر وزن ایرانی لباس رزم را به تن کرد و شمشیر حمایل و کمند در دست سوار بر اسب خود به طرف توران حرکت کرد و بعد ازیک روز قدم به خاک توران گذاشت. جوانی دلیر و تازه وارد که سوار بر اسب قدم در کوچه‌ها و بازار میگذاشت چشم مردم را به خود خیره کرده بود تااینکه به چندنفر از سربازان‌تورانی برخوردکرد و پیش رفت و بانگ زد: ای سواران‌تورانی! از جای خود حرکت نکنید اگر حرکت‌کنید از دم تیغ من خواهید گذشت شما باید به سئوال من پاسخ دهید. سواران تورانی از نهیب صدای این قهرمان در جای خود ماندند. گردآفرید جلو رفت و گفت به من راست بگوئید، شنیده‌ام چندروز پیش جوانی که چوپان و گله‌چران من بوده است به خاک توران قدم گذاشته آیا راست است؟ سواران تورانی پاسخ دادند که بله همان جوان چوپان شما امروز سرلشکر لشکریان توران شده است و اکنون افراسیاب دارد تدارک جنگ میبیند که به جنگ با ایران برود.

گردآفرید نشان پسر خود را گرفت و تاخت‌کنان خود را به‌لشکرتوران‌رسانید فرزند خود را دید که سوار براسب قرمز رنگ غرق در زره و فولاد، شمشیر حمایل کمر، شبیه سهراب شده است. گردآفرید خود را به فرزند رسانید. تا چشم مادر به فرزندش افتاد محبت مادری به جوش آمد و یک مرتبه بی‌اختیار به گریه افتاد. برزو که مادر خود را دید دوان دوان حرکت کرد واز اسب پیاده شد و خود را در آغوش مادرش انداخت. بعد از احوال پرسی‌ها گردآفرید گفت: فرزندم! در چه کاری؟ برزوگفت ای‌مادر سردار سپاه‌توران هستم و ببین‌تا چشم کارمیکندقشون‌های تورانی دراختیار من است و میخواهم به جنگ با رستم بروم و رستم را بکشم و پدربزرگ خود را به تخت شاهی بنشانم و خود سردار سپاه ایران باشم. ازطرفی گردآفرید از این موضوع سخت ناراحت شد و از طرفی هم خوشحال شد وگفت برزو که جد خودرستم را نمیشناسد بگذار به انتقام خون شوهرم و پدرش رستم را بکشد. برزو مادر را به حرمسرا برد و بعد از چند روزی استراحت و پذیرائی از مادربا قشون‌و سپاه به‌طرف‌ایران‌حرکت کرداما گردآفرید آنی‌فرزند خودراتنهانمیگذاشت و علتش آن بود که مبادا آسیبی به فرزندش برسد.

آبان ۱۳۵۴

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

عباس نیکو رنگ ـ سی‌ونه‌ساله ـ خیاط ـ به‌روایت از شادروان محمدابراهیم‌ماهرخ ـ هشتاد وهفت ساله ـ کاسب ـ الشتر ـ لرستان:

روایت پنجم

شبی از شب‌های اواخر پائیز رستم در خواب میبیند که از طرف تورانیان قشون و سپاهی بزرگ به سرحد ایران حرکت کردند و قلعه دژ را محاصره کردند و جوانی دلاور سرداری سپاه و لشکر را به عهده گرفته است و رستم که او را میبیند به جوان حمله میکند ولی جوان دلیر رستم را با یک گرز از پا در میآورد وعاقبت رستم بر او چیره میشود و وقتی میخواهد او را بکشد جوان به گریه میافتد ومیگوید من پسرزاده تو هستم و مرا نکش. رستم سراسیمه از خواب میپرد و میبیند موقع طلوع صبح است ،با خیالی ناراحت میرود و دست و رو را میشوید و وضو میسازد و نماز میخواند ولی از فکر آن خواب خیال او ناراحت و روح او افسرده‌است.هرچه صبحانه‌برای او میآورند نان از گلوی رستم پائین نمیرود. از جای‌خود بلندمیشود و گرز هزارمنی خود را به دست میگیرد و از خانه بیرون میرود. صدای بانگ‌رستم بلند میشود: گیو! گودرز! بیژن! همه بیائید.

از صدای نهیب رستم همگی پا برهنه با وسائل جنگی خود به سمت رستم حرکت میکنند و خیال میکنندکه بلائی به سر رستم آمده است که دراین وقت صبح صدای‌رستم بلنداست اطراف‌رستم را میگیرند وهمه یکصدا میگویند: جهان‌پهلوان! ناراحتی‌شما چیست؟ رستم نگاهی به پهلوانان‌میکند و میگوید همه بنشینید.همه پهلوانان به‌گفته جهان پهلوان می‌نشینند. رستم خواب خود را برای آنهاتعریف میکند. هر کس به عقیده خود خواب رستم را طوری تعبیر میکند ولی گیو میگوید: ای‌جهان‌پهلوان از نوه‌های تو پهلوانی به سوی‌ایران حرکت میکند و تو بر اوچیره خواهی شد ولی اگر جنگی پیش‌آمد نام خود را فاش کن که مبادا مانند سهراب فرزندت او را بکشی و بعد پشیمان شوی.

رستم دلیران ایران زمین را مرخص کرد و رستم هم به دنبال کار خود آمد و مدتها در فکر و اندیشه این خواب بود که خدایا آیا من این‌را در بیداری‌دیدم یا در خواب و همیشه اوقات انتظار میکشیدکه ببیند لشکریان توران به ایران‌حمله

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میکنند یا نه. مدت‌ها از این خواب رستم گذشت ولی از جنگ تورانیان با ایران خبری نشد و رستم هم خواب خود را فراموش کرد و به کشاورزی خودمشغول شد.

آبـان ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از **احمد دارابی** ــ صدوبیست‌ویک‌ساله ــ الشتر ــ لرستان.

روایت ششم

روز بعد که آفتاب برآمد سپاه و لشکر افراسیاب که تقریبا سی‌هزار نفر بودند به سمت ایران حرکت کردند. قشون آمد و آمد تا به مرز ایران و قلعه دژ ایرانیان رسید. برزو دستور داد که خیمه‌ها را برپا کردند و شب را به استراحت پرداختند. فردا صدای طبل جنگ از قشون افراسیاب برخاست دو پهلوان دلیر ایرانی به‌اسم بهمن و بهرام که‌نگهبانی قلعه راعهده‌دار بودند باسپاه خود از قلعه پائین‌آمدند و جنگ میان مرزبانان دلیر ایرانی و قشون افراسیاب درگیر شد. ولی در اولین بار بهمن و بهرام هر دو به کمند برزو گرفتار شدند ولشکر ایران شکست خورد. سواری به تاخت رو به‌سمت پادشاه کیخسرو آمد و خبرقشون افراسیاب و گرفتار شدن‌بهمن و بهرام را به‌پادشاه ایران عرض کرد. وقتی این خبر به کیخسرو رسید ناراحت‌شد و در دم سپاه و قشون ایران‌را آماده ساخت ورستم را خبردار کرد. رستم با دلیران خود گیو و گودرز و بیژن به سمت قلعه دژ حرکت کردند.

قشون وسپاه ایران وسواران دلیرایرانی‌گردو غباربه هوا انداختند تارسیدند به قلعه دژ. دردم صدای طبل جنگ نواخته شد و برزوبه میدان جنگ آمد ازلشکر ایران گیو حرکت کرد. این دوپهلوان دست به قبضه شمشیربردند ولی شمشیراین دو پهلوان هر دو از کار افتاد و نه این را ظفر بود و نه آنرا. به‌کمند دست‌بردند و بعد از مدتی گیو به کمند برزو گرفتار و اسیر شد. بعد از آن گودرز به سمت‌لشکر توران قدم گذاشت. این بار گودرز و برزوی جوان با هم روبرو شدند و دست به گرز کردند ولی از گرز بازی‌هیچکدام موفق نشدند. تا غروب آفتاب‌این دوپهلوان ایرانی ندانسته با هم جنگیدند. چون آفتاب غروب کرد طبل بازگشت از هر دو لشکر برخاست و این دو پهلوان وعده فردا به هم دادند و هرکدام به‌سمت‌لشکر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خود آمدند. گودرز به سمت حرمسرای رستم رفت و در خدمت رستم نشست و از حالات برزو برای رستم تعریف کرد و گفت: ای جهان پهلوان! جز تو کسی حریف برزو نخواهد شد. از ما کار برنخواهد آمد این جوان عینا از نژاد تو است.

رستم لباس شروی را پوشید و خود را مخفیانه به نزدیک حرمسرای برزو رسانید و برزو را دید که در سر تخت نشسته و افراسیاب در کنار او باشوق تمام دارند مشروب میخورند. رستم جریان را از نزدیک دید وخود را به گیو و بهمن و بهرام رسانید وبند کمند آنها را پاره کرد و آنها را آزاد ساخت و همراه همدیگر به قشون ایران آمدند. ولی همه آن شب رستم و گیو و سایر پهلوانان از دلاوری برزو صحبت کردند.

صبح که شد و آفتاب زرین جهان را به نورخود روشن ساخت از سپاه افراسیاب صدای طبل جنگ نواخته شد. رستم خود را به میدان جنگ رسانید. برزو که چشمش به رستم افتاد بنا کرد قاه‌قاه خندیدن وگفت: ای پیر مرد! دیگر جوان در میان لشکر شما نبود که به جنگ من بیاید به لشکرگاه خود برگرد چون من شرم دارم که با تو پیرمرد بجنگم. رستم باصدای بلند فریاد زد: بدان وآگاه باش که من رستم فرزند زال و زال فرزند سام و سام فرزند نریمان هستم. هر کس مرا نمیشناسد بداند که من رستم زال و جهان پهلوان ایران هستم. افراسیاب که نام رستم را شنید خود را به برزو رسانید و گفت همین پهلوان است که بایداو را بکشی و صاحب تاج وتخت ایران باشی. برزو وقتی حرف افراسیاب را شنید خود را به رستم رسانید و گفت: ای پهلوان! نام تراشنیده‌ام ولی میل نداشتم که تو به‌دست من کشته یا اسیرشوی. حالیه که میل داری بسم الله. رستم و برزو دست به گرز هزارمنی کردند. یکی این بزن و یکی آن بزن. ولی از گرز مرادی حاصل نشد. دست به‌نیزه کردند و به‌نیزه پرداختند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر — یکی اژدها و یکی نره شیر
زدندی دو گرز عمودین به‌سر — که از گرزها هیچ نامد اثر

القصه تا غروب آفتاب این دو پهلوان درجنگ بودند. غروب که شد صدای طبل بازگشت از سوی دولشکر برخاست و این دو پهلوان از هم جدا شدند و وعده به فردا دادند. صبح روز بعد چون صدای طبل بلند شد برزو به میدان تاخت و رستم هم سر راه به برزو گرفت. این بار برزو گرز خود را چنان به شانه رستم فرود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آورد که شانه رستم از ضرب گرز به درد آمد. ولی جهان پهلوان بند دست برزو را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست برزو به‌زمین افتاد. رستم بار دیگرخود و اجدادخود رامعرفی کرد و به برزوگفت: ای پهلوان‌جوان! ما همدیگررا آزمایش کردیم اکنون از اسب به زیر آی تا به کشتی بپردازیم. برزو از اسب پیاده شد و رستم هم از رخش به زیر آمد. پسر جوان با پدر پیر به کشتی پرداختند. این‌بار رستم کمر برزو را گرفت و علی را یاد کرد و او را به‌زمین کوفت و بر روی سینه‌برزو نشست. وقتی خواست با خنجر پهلوی او رابشکافد گرد آفرید بانگ‌برزد: ای‌رستم! سهراب پدرش را کشتی، پسر او را مکش. رستم از نام سهراب به لرزه افتاد وگرد آفرید خود را به رستم رساند. چون چشم رستم به زن دلیر قهرمان گردآفرید افتاد از روی سینه برزو برخاست و چشمان برزو را بوسید و برزو به‌مادر خود حمله کرد که او را بکشد. ولی رستم‌مانع شد. گردآفرید گفت قصد داشتم که برزوانتقام خون پدرش و شوهرم را که از جان و دل او را دوست داشتم بگیرد. سپاه‌ایران‌به به سپاه تورانیان روباه صفت حمله‌ور شدند و از سی هزار قشون افراسیاب جز ده هزار نفربیشترباقی نماندند و همه به‌دست برزوی دلاور و سپاه‌غیور و میهن‌پرست ایرانی کشته شدند. برزو به ایران آمد و کیخسرو و او را خلعت پوشید و بجای‌جد خود رستم به عنوان سردار سپاه ایران معرفی شد.

این بار هم قشون افراسیاب شکست خورد و به توران گریخت و میگویند در این جنگ بود که افراسیاب اسیرشد و به دستور کیخسرو او رامیان سینی سربریدند و جهان را از شر افراسیاب و گرسیوز برادرش راحت کردند.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌و‌نه‌ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از **احمد دارابی** ــ صدوبیست‌و یک‌ساله ــ الشتر ــ لرستان.

فرامرز

میگویند وقتیکه رستم جهان پهلوان نامی ایران بطور ناشناخته سهراب را کشت وسپس دانست که با دست خود رشته حیات جوانی چون سهراب فرزندش را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بریده است دچار حالتی جنون‌آمیز شد و چند بار قصد خودکشی کرد. ولی امیر گودرز کاویانی و دیگر پهلوانان ایران مانع شدند و به‌فرمان شاه کاوس سلاح رزم از وی دورکردند و رستم بخاطراز دست دادن سهراب گوشه نشین شد. بطوریکه مدتها چون دیوانه‌ای بی‌آزار در کنجی حلوت کرد و تلاش زال زر هم برای رهائی رستم از یک چنان وضع آشفته و پریشان حالی بجائی نرسید.

از طرفی وقتیکه تهمینه دختر سهرم شاه سمنگانی مادر سهراب و همسررستم از کشتن فرزند آگاه شد یکه‌و تنها به‌قصدگرفتن انتقام‌خون سهراب از رستم سمنگان را به‌سوی زابل ترک گفت و چون به بارگاه گرشاسبی وارد شد مورد استقبال زال زر پدر رستم قرار گرفت. ولی تهمینه طوری آشفته حال بود که توجهی به استقبال زال نداشت و در پی قاتل سهراب بود. زال به تصور اینکه تهمینه با مشاهده وضع رقت‌آور رستم از انجام هر گونه قصد سوئی نسبت به او منصرف خواهد شد شخصا تهمینه را به خلوتگاه نیر اعظم هدایت کرد. ولی تهمینه بدون هیچگونه ترحم و دلسوزی وقتیکه چشمش به رستم قاتل فرزندش سهراب افتاد با خنجری که قبلا با خود داشت به رستم حمله کرد. پیش از آنکه آسیبی به‌وجود رستم برسد زال مانع شد و تهمینه را ازحمله به آدمی بیمار و بی‌دفاع سرزنش کرد. ازطرفی چون رستم دربرابر حمله تهمینه هیچگونه‌عکس‌العملی از خود نشان‌نداد و همچنان با جسمی نحیف و موهائی ژولیده درجای خود نشسته بود تهمینه دلش به‌حال رستم سوخت و از کرده خود پشیمان شد. بطوریکه با چشمانی گریان از خلوتگاه رستم درآمد و قصد عزیمت به‌سمنگان کرد. ولی زال او را از رفتن بازداشت و از او خواست تادر حرمسرای بارگاه گرشاسبی بماند. شاید وجودش باعث شود رستم‌از حالت پریشانی و ناراحتی نجات‌پیدا کند. تهمینه هم خواهش زال زر راپذیرفت و به جمع بانوان بارگاه گرشاسبی پیوست و چون مدتی گذشت از زال خواست تا برای بهبود حال همسرش نیز اعظم چاره‌ای کند.

زال که از حکما و اطبا برای معالجه فرزند مایوس شده بود بفکر افتاد سیمرغ را احضار کند و از او برای نجات رستم چاره بخواهد. چون‌سیمرغ به بالین رستم رفت دستور داد تهمینه را هم حاضر کردند و در حضور زال و تهمینه گفت اگر ترتیبی داده شود که رستم با تهمینه همخواب و همبستر شود طولی نخواهدکشید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که رستم سلامتی‌خود را باز خواهد یافت. و برای اینکه‌تهمینه راضی به‌انجام عمل زناشوئی با رستم شودسیمرغ قول داد چنانچه این کارانجام گیرد سهراب‌هم‌زنده میشود و چون‌تهمینه این سخن را شنیدحاضر شد با رستم همخوابه‌شود ودرنتیجه نطفه فرامرز یل بسته شد. وقتیکه بعد از نه ماه و نه روز تهمینه فارغ شد و چشمش به‌صورت نوزاد پسر افتاد سخنان‌سیمرغ را به‌نظر آورد ودانست که خداوندسهراب را دوباره بر او کرامت فرموده است. زیرا فرامرز از هر نظر شبیه سهراب بود. از طرفی‌رستم هم‌سلامتی خود را دوباره بازیافت و چون‌چشمش به‌نوزاد افتادسهراب را زنده پنداشت و همین امر باعث خوشنودی همه شد. زال زر به پاس تولد نوزاد و به‌شکرانه بهبود رستم فرمان‌داد شهر زابل‌را آئین بستند وهفت شبانه روزجشن گرفتند و شادی کردند. روز هفتم تولد طفل ستاره شناسان رااحضار کرد وخواست تاضمن گرفتن طالع نوزاد اسم مناسبی برای او انتخاب کنند. منجمان زال ورستم را مژده دادند که نوزاد پهلوانی بی‌نظیر و جنگجوئی بی‌مانند خواهد شد وسپس نام طفل را فرامرز نهادند. فرامرز چون به‌هفت سالگی رسید زیر نظر گشسب بانو دختر رستم فنون اسب‌سواری و رزم را کاملا فرا گرفت، بطوریکه در دوازده سالگی دلاوری بی‌مانند شد و در شانزده سالگی بود که توانست در نبرد با برزوی برزگر، شکننده کتف رستم را به خم کمند اسیر کند و در هر جنگی که رستم به عللی در آن شرکت نمیکرد فرامرز تکیه گاه سپاه ایران بود.

مهر ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر.

جمال امیدی ـ سی‌وهشت‌ساله ـ کارمند به‌روایت ازغلامحسین‌امیدعلی ـ صدساله ـ معامله‌گر ـ گوشکی بالا ـ بروجرد ـ تیر ۱۳۵۴.

احمد خاص کلاره ـ سی ساله ـ دلاورژاندارمری ـ میولی‌علیا ـ سر پل‌ذهاب ـ قصرشیرین ـ فروردین ۱۳۵۴.

پنجعلی قزوینه‌ای ـ چهل‌وسه‌ساله ـ کارگر ـ صحنه ـ کرمانشاه ـ دی ۱۳۵۳.

مولامراد قلندری ـ چهل‌وسه‌ساله ـ کشاورز ـ بلوران کوهدشت ـ لرستان.

فیض الله هادی ـ سی‌ساله ـ کشاورز به‌روایت از شادروان **حاجی‌محمد کریمی** ـ هفتادساله کشاورز و **علی‌اکبرهادی** ـ هفتادوهشت‌ساله ـ کشاورز.

یادداشت ـ آنطور که راوی این قصه مینویسد: نقالان مجرب و به اصطلاح کهنه‌کار در باره

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرامرز و نبرد این پهلوان باستانی سخن بسیار میگویند و هرگاه نقالی در قهوه‌خانه‌ای بطورمستمر و مدام برای مشتریان پاتوقی خود صحبت میکند و رشته داستان را به‌نبرد فرامرز می‌رساند برای اثبات ادعای خود در باره برتری فرامرز نسبت به‌دیگر پهلوانان نامی ایران به‌این شعرازشاهنامه که میفرماید: "دلیری به‌ایران چو رستم کم است فرامرز، جنگی‌تر از رستم‌است" اشاره میکند و آنرا با آهنگی مناسب حال برای مشتریان قهوه‌خانه میخواندوبا این‌شعر میرساند که فرامرز حتی از رستم هم شجاع‌تر و دلیرتر است. وقتیکه نقال با آن روش مخصوص‌بخودوباصطلاح نقالی‌با خم وچم سخن از حمله فرامرز به‌کابل میگوید و مجسم میکند که چگونه فرامرز به‌انتقام‌خون‌پدربناهای کابل را با خاک یکسان کرد و فراوان زن و مرد و کودک شیرخوار را از دم تیغ گذراند مشتریهای قهوه‌خانه بجای ابراز تاسف و تاثر از یک چنان خون‌ریزی و قتل‌عام مردمی بیگناه سراپا غرق در شادی و وجد و سرور میشوند. بطوریکه آنروز در پایان نقل بیشتر از سایر روزها به‌مرشد یعنی‌نقال پول میدهند و در عوض زمانیکه داستان‌نقل بدانجامیکشدکه فرامرزدرنتیجه خیانت‌پاس پرهیزگار در برابر سپاه بیکران شاه بهمن یارانش را یکی پس‌از دیگری از دست میدهد و یک‌تنه هفت‌شبانه روز بدون خوراک و آذوقه میان سنگری در قلعهٔ کوه جان‌بجان‌آفرین تسلیم میکند و سرانجام جسد بیجانش به‌دار آویخته میشود تمام‌حضار درقهوه‌خانه به‌گریه‌میافتند و صحنه‌نقل و نقالی به‌مجلس سوگواری تبدیل میگردد و در پایان داستان همگی اهل قهوه‌خانه از مرشد میخواهند تا از ادامه داستان خودداری کند و بقیه شاهنامه خوانی را برای فردا بگذارد و با این کار میرسانندکه تا چه اندازه به‌پهلوانان و قهرمانان باستانی علاقه دارند.

آذر برزین و بهمن

وقتی که‌فرامرز از نیرنگهای‌نامردانه مهراب شاه کابلی نسبت به رستم وکشته شدن رستم باخبر شد برخلاف میل زال تصمیم گرفت به تقاص خون پدرش مردم کابل را از دم‌تیغ بگذراند و شهر رابا خاک یکسان کند. این بود که بعدازبرگزاری مراسم سوگواری رستم به‌همراهی سپاه بمپور و دو پشته سوارجماز بلوچ به شهرکابل حمله کرد و ضمن قتل عام مردم بیگناه و بی‌تقصیر شهر را با خاک یکسان کرد و قسمتی از آب رود هیرمند را به‌روی خرابه‌های‌شهر سرازیر کرد و باخاطری پریشان به زابل رفت و به زال زر خبر داد که چنین کاری کرده است. زال که مردی عالم‌و مهربان بود تا این خبر را از فرامرز شنید کف افسوس بهم زد و قطرات اشک از چشمانش جاری شد و فرامرز را نفرین کرد و خود به گوشه‌ای خلوت رفت ومدتی‌در مرگ صدها هزار زن و مرد و کودک بیگناه شهر کابل منزوی شد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زال زر که مردی‌عالم و دور اندیش بود به خوبی میدانست که فرامرز باانجام این عمل جنایت‌آمیز محبوبیت خاندان گرشاسبی را در میان مردم ایران و جهان از بین برده‌است از قضا پیش‌بینی‌های زال زر درست درآمد و طولی نکشید که‌خبر مرگ مردم بیگناه شهر کابل به سراسر ایران و دنیا پخش شد و هر کس که این خبر را شنید به فرامرز لعن و طعن کرد.

این‌خبر به دربار بهمن‌شاه پیچید وجاماسب وزیر که یکی‌از دشمنان سرسخت زال و فرامرز بود از موقعیت استفاده کرد و از شاه بهمن خواست تا به‌خونخواهی مردم‌بیگناه شهر کابل بخصوص تقاص خون اسفندیار کمر ببندد ولی پشوتن وزیرکه از نژاد کاویانی بود و از دوستان زال و فرامرز به‌حساب میآید درصدد برآمدبهمن را از این کار باز دارد و طوری وانمود کرد که جاماسب وزیر خاندان‌زال‌دشمنی دارد اما جاماسب به‌قدری مرگ اسفندیار را در ذهن بهمن تجدید کرد تا سرانجام بهمن باسپاهی گران به‌عزم نبرد با زال و فرامرز عازم زابلستان‌شد. ولی باوجود پهلوانانی چون جهانبخش و گرشاسب بن‌تیمور و فرامرز پس از یک نبرد خونین و تحمل تلفات زیادی لشکریانش شکست خوردند و خودش هم به دست فرامرز اسیر شد. ولی زال واسطه شد و بهمن را آزادساخت و ضمن گرفتن‌قول از بهمن که‌دیگر هوس لشکرکشی به زابل نکند او را با احترام شایسته‌ای تا مرز ایران و زابل بدرقه کرد. طولی نکشید که دوباره بهمن به تحریک جاماسب وزیر با سپاهی بیشمار و سردارانی شجاع به زابل حمله برد و در جنگ دوم با آنکه جهانبخش و گرشاسب‌و چندتن ازدلاوران‌بنام‌خاندان‌گرشاسبی‌وسیله سرداران بهمن بطورناجوانمردانه‌ای کشته شدند مع‌الوصف فرامرزلشکریان بهمن را شکست داد و خودبهمن را هم برای بار دوم اسیر کرد و به حضور زال برد و از او خواست تا اجازه دهد بهمن راگردن بزند. ولی این بار هم زال نسبت به شاه بهمن ترحم کرد و بعد از اینکه ازاوقول گرفت تا دیگر به زابل حمله نکند او را مرخص کرد.

زال پس از برقراری صلح با بهمن فرامرز یل را راهی هندوستان کرد وطی نامه‌ای از سلطان هند خواست تا دخترش را به‌عقد نکاح فرامرز دربیاورد. سلطان هندوستان هم بخواست زال زر دخترش را به همسری فرامرز درآورد و در نتیجه این عروسی‌نطفه آذر برزین بن فرامرز قاتل شاه بهمن بسته شد. در غیاب فرامرز

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بهمن وقت را مغتنم شمرد و برای بار سوم تصمیم گرفت به زابل حمله کند و زال و خانواده‌اش را قتل‌عام کند. پشوتن وزیر هر چه تلاش کرد شاید بهمن را ازحمله به زابل منصرف کند موفق نشد. زیرا هر چه پشوتن بهمن را نصیحت میکرد و ازاو میخواست تا به قول و پیمانش وفادار بماند جاماسب پای قتل عام مردم بیگناه را که‌بدست فرامرز کشته شده بودند به میان میکشید و گفته‌های پشوتن را نقش‌برآب میساخت. از طرفی تنها جاماسب وزیر نبود که بهمن را به خونخواهی مردم کابل تشویق میکرد. بلکه قسمت عمده سرداران سپاه و بزرگان قوم مایل بودند بهمن سزای عمل جنایت‌آمیز فرامرز را بدهد. خاندان گرشاسبی‌که قرنها حامی مظلومان و پشت و پناه مردم بود اکنون با این عمل فرامرز موردتنفر و انزجار همه واقع شده بود. پشوتن که دید حرفش خریداری ندارد مخفیانه نامه‌ای به‌عنوان زال نوشت‌و یادآور شد که بهمن برخلاف وعده و قولی که داده است این بار با سپاهی بیش‌از بیش عازم زابلستان خواهد شد و به زال هشدار داد که غافلگیر نشود.

نامه به دست زال رسید و زال که خوب میدانست دوران بزرگی و حکمرانی خانواده‌اش دارد رو به زوال میرود دستور داد تخته‌پلها را از بالای خندق‌اطراف شهر زابل برداشتند و ضمن‌تدارک آذوقه برای مردم شهرزابل و سربازانش امرکرد تیراندازان برج و باروی شهر راگرفتند تا اگر سپاه‌بهمن رسید وقصد حمله داشتند تا جائی که مقدور است دفاع کنند. طولی نکشید که سپاه شاه بهمن برای بار سوم رسیدند به نزدیکی شهر زابل. بهمن که دید زال پیش‌بینی‌های لازم راکرده‌است دستور دادسربازانش پشت خاکریزهای خندق‌اطراق کردند. مدتی‌گذشت وبهمن همچنان به انتظار بود تا بلکه مردم زابل خودشان در نتیجه کمبود آذوقه دروازه شهر را باز کنند و زال را دست بسته تسلیم کنند ولی نه تنها مردم باوفای شهر زابل از نظر آذوقه کمبودی نداشتند بلکه اگر هم بفرض چنین میشد هیچگاه یک چنین بی‌احترامی به زال و خانواده‌اش روا نمیداشتند. بهمن چندین بار بوسیله بستن نامه به پیکان و رها کردن آن از مردم شهر خواست تا با تسلیم زال خودرا نجات دهند ولی مردم شهر هر بار جواب نا امید کننده دادند. سرانجام بهمن به تحریک جاماسب تصمیم گرفت به هر نحوی که امکان دارد شهر را بگیرد و زال و خانواده‌اش را اسیر کند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از طرفی رفته رفته و روز به روز آذوقه مردم شهر کمتر میشد. زال درصدد برآمد نامه‌ای بوسیله پاس پرهیزگار دختر زاده‌اش به حضور شاه بهمن بفرستد واز او بخواهد بیش از این مردم شهر را در تنگنا قرار ندهد. شاید بهمن دست از مقاومت بردارد و با لشکریانش به پارس برگردند. پاس نامه را از زال گرفت و از گوشه‌ای از کنار شهر دور از چشم بهمن و سپاهیانش در آمد و راه اردوی بهمن را پیش گرفت و رفت. وقتیکه به‌چادر بهمن رسید و بار یافت ادای احترام کرد وبعد از دادن نامه زال تقاضای پناهندگی کرد و به شاه بهمن تسلیم شد و قول داد که سپاه بهمن را از راه عبوری که خودش خارج شده است وارد شهر زابل کند.

بهمن هم پاس را با آغوش بازپذیرفت و در همان شب فرمان داد پاس را به سمت‌فرماندهی‌قسمتی ازلشکریانش مفتخرکردندو بزمی‌بخاطر ورودپاس بپاساختند. زال زر با گیس سیاه بانو مادر پاس در انتظار برگشت پاس دقیقه شماری میکرد که خبر پیوستن پاس به‌بهمن را شنید. آه از نهادش برآمد و دانست که پاس‌راه‌ورود مخفی شهر را به بهمن نشان خواهد داد و طولی نمیکشد که خود و خانواده‌اش بدست بهمن اسیر خواهند شد.

ازطرفی بهمن تصمیم‌گرفت در سرزدن آفتاب‌به راهنمائی پاس پرهیزگارشهر زابل را تسخیر و زال زر را با زن و بچه اسیر کند. پشوتن وزیر در حالیکه پاس را فردی نمک ناشناس و ناجوانمرد خطاب میکرد از بهمن خواست تا از حمله به شهر و اسیرکردن‌زال و خاندان گرشاسبی صرفنظر کند ولی شاه‌بهمن توجهی به‌خواست پشوتن نکرد و در سرزدن آفتاب تصمیم خود را عملی کرد و به راهنمائی پاس و لشکریانش از راهی که پاس بلد بود وارد شهرشدند. به‌فرمان بهمن قتل عام‌مردم شهر زابل شروع شد و زال زر و گشسب بانو دختر رستم و مادر پاس گیس سیاه بانو را هر کدام در قفسی جداگانه جای دادند. ناگفته نماند که همین پاس گذشته از اینکه خواهرزاده رستم یعنی پسر دخترزال بود درگذشته هم‌افتخار غلامی نیراعظم رستم را داشت و درحمله کله دست به زابل اسیر او شد* و به مغرب زمین برده‌شد و سرانجام به خواست گیس سیاه بانو رستم ضمن تحمل زحمات بسیار او را از بند کله دست‌نجات داد و به‌زابل آورد. اکنون‌طوری به‌زال ولینعمت‌خود نمک‌ناشناسی کرده است که حتی به مادرش گیس سیاه بانو هم ترحم نمیکند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

غرض، بهمن شاه سرگرم فرمان دادن و کشت و کشتار مردم بیگناه شهر است که غفلتا زنی با پسر بچه شیرخواری از کاخ گرشاسبی درآمد و سراسیمه رو به تخت بهمن رفت و همینکه به‌سه قدمی بهمن رسید طفل راسبک‌سنگین کردوباتمامی نیروئی که داشت بچه را به دامان بهمن پرت کرد و رو در روی بهمن ایستاده. بهمن در حالیکه به بچه خیره شده بود رو کرد به‌پشوتن و گفت پشوتن! دیدی مهرو محبت مادری تا چه اندازه است. پشوتن که زن را کاملا شناخته بود و میدانست همسر زواره پسر زال است رو کرد به بهمن و گفت قبله عالم بسلامت این زن قصد دارد با این کارش‌مورد ترحم شاهنشاه‌قرار بگیرد و خود و بچه شیرخوارش‌را عفوفرمائید. بهمن بدون آنکه از نژاد و نسل طفل پرسشی بکند بچه را به زن پس داد و امرکرد سلامت از شهر خارج شود و با دست خودش قاتل پاس پرهیزگار و مسبب بدبختی خودش را آزاد ساخت.

درست در همان لحظه‌ای که بهمن با لشکریانش سرگرم قتل عام مردم شهر زابل بودند فرامرز یل با عده‌ای سرباز هندی از هندوستان رسید و همینکه چشمش به سپاه بهمن و قفس زال و عمه و خواهرش افتاد دنیا به نظرش تیره و تار شد. میگویند فرامرز یک تنه خود را به قلب سپاه بیشمار بهمن زد و عرصه را طوری به بهمن تنگ کرد که عنقریب بود خود او و سپاهیانش را نیست و نابود کند ولی‌پاس پرهیزگار درصدد برآمد قرارگاه فرامرز را با مقدار آذوقه‌اش از بین ببرد و پس از مشورت با بهمن با تنی چند از سربازان سپاه بهمن به قرارگاه فرامرز حمله کردو ضمن کشتن نگهبانان قرارگاه آذوقه و طباخ خانه فرامرز را هم از بین برد. موقعی که فرامرزغروب آفتاب‌دست از نبرد برداشت‌و به اردوی‌خود رفت نگهبانان‌قرارگاه و مسئولین‌آشپزخانه‌اش راکشته دید. آه ازنهادش‌برآمد. ناچاربه‌جنگ باسپاهیان بهمن پرداخت و مدت هفتْ شبانه روز با شکم گرسنه یک تنه نبرد کرد تا سرانجام در پای کوهی مرتفع از طرف لشکریان بهمن محاصره شد و به قله کوه پناه برد و سنگری شد ولی هیچیک از سرداران‌سپاه بهمن قادر نبودند به سنگر فرامرزنزدیک شوند و نزدیک یک هفته تمام لشکریان بهمن پای کوه باقی ماندند و هر وقت به دستور بهمن سرداری به طرف قله کوه میرفت و باد به ابلق (۱) کلاه خود فرامرز میوزید و تکان‌میخورد به عقب برمیگشت و جرئت نزدیک شدن به‌فرامرز رانداشت.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

در صورتیکه فرامرز درهمان روز اول میان سنگر جان به جان‌آفرین تسلیم کرده‌بود. روز هشتم که شد کلاغی روی سر فرامرز نشست و سرداران بهمن مطمئن شدند که فرامرز مرده است و به‌دستور بهمن جسد بیجان فرامرز یل رابالای چوبه‌دارکردند. حکایت میکنند که یکی از سرداران لشکر بهمن وقتیکه کلاغ را بالای سرفرامرز دید و دانست فرامرز مرده است خودش را به سرعت به سنگر رسانید تا او را به خدمت بهمن ببرد. ولی همینکه سردار به جسد بیجان فرامرز نزدیک میشود کلاغ پرواز میکند و پنجه‌های پرنده را به انگشت شست‌دست راست فرامرز میگیرد و در نتیجه آخرین تیری که درزه کمان قرار داده بود و دراثر بی‌رمقی به همان حال مانده‌بود رها میشودو قلب‌سردار راسوراخ میکند و اورا میکشد. لشکریان‌بهمن تامدتی جرئت نمیکنند به فرامرز نزدیک شوند تا سرانجام به‌فرمان بهمن هجوم میبرند وجسدش را به‌خدمت شاه بهمن میبرند و بهمن‌در جلو چشمان زال اورا به چوبه‌دار آویزان میکنند.

بهمن پس از آنکه فرامرز را به چوبه‌دار آویزان کرد دوباره به قتل عام بقیه مردم شهر زابل‌پرداخت و زابل را چون‌شهر کابل ویران کرد و به‌این کار هم اکتفا نکرد. تصمیم گرفت از همانجا به طرف دخمه (۲) گرشاسب در هندوستان حرکت کند ودر برابر چشمان زال زر دخمه راهم با خاک یکسان کند. دراینجا بازپشوتن وزیر دربرابر بهمن‌قیام کرد و از او خواست‌دست به چنین کاری‌نزند و گفت‌سزاوار نیست به‌پاس آنهمه‌خدمت و دلاوریهائی‌که گرشاسب‌در راه حفظ تخت‌وتاج شاهان وآب و خاک از خودش نشان داده است این چنین مورد بی‌احترامی واقع شود. ولی بهمن‌سوگند یاد کردجز این که گفته‌است نخواهد کردو سرانجام بالشکریانش درحالیکه قفس زال و گشسب بانو و گیس بانو را پیش پیش سپاه حرکت میدادند راهی هندوستان شد تا آرامگاه ابدی گرشاسب و فرزندانش را خراب کند. همینکه نزدیک به دریا شدند به دستور بهمن سپاه اطراق کرد تا بوسیله کشتی از آب دریا بگذرند.

دراین وقت یک کشتی‌از دور پیدا شد وهمینکه به ساحل رسید پاس پرهیزگار درنهایت تعجب جوانی را در عرصه‌کشتی دید که از هرجهت شبیه فرامرز یل‌بود. پاس به دیدن جوان دریافت که هرکه هست از فرزندان خاندان گرشاسبی است.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

هنوز کشتی حامل جوان ناشناس پهلو نگرفته بودکه پاس خود را به شاه بهمن رسانید و عرض کرد قربان به عرشه کشتی تازه وارد نگاه کنید ببینم حدس من درست است یا خیر. بهمن همینکه به عرشه نگاه کرد با کمال بهت وحیرت گفت: یعنی تو میگوئی این جوان فرامرز است؟ پاس گفت: خیر قربان من تصور میکنم پسر فرامرز است. زیرا تاریخ دقیق سفر فرامرز به هندوستان را در نظر دارم و این را هم میدانم که رفتن فرامرز به هندوستان دراجرای دستور زال زر صرفا برای عروسی کردن با دختر سلطان هند بود و یقین دارم این جوان ثمره ازدواج فرامرز با دختر شاه هندوستان است. بهمن به شنیدن این حرف دستور داد سرداران سپاه ایران، جوان تازه وارد را اسیر و ازاو سئوال کنند تااگر بستگی به خانواده زال دارد زندانیش کنند. جوان تازه وارد با همراهانش به محض اینکه از کشتی پیاده شدند وسیله سرداران سپاه بهمن دستگیر شدند و چون از سرگذشت پدرش بی خبر بود در برابر سئوالات بهمن گفت من آذر برزین بن فرامرزهستم که از هندوستان با تعدادی سرباز به خاطر دیدن پدر و جدم زال به ایران آمده ام.

بهمن تا آذر برزین را شناخت امر کرد اورا هم در قفسی جداگانه کردند و در ردیف قفس زال و سایرین قرار دادند. زال زر در همان نگاه اول دریافت که این جوان از نظر شکل وشباهت پسر فرامرز است وچون قفس آذربرزین نزدیک قفس زال واقع شده بود زال از جوان ناشناس خانواده واسم و رسم اورا جو یا شد. وقتیکه دانست آذربرزین است ناچار زال هم خودش را معرفی کرد وقصهٔ کشته شدن فرامرز راهم برای آذر برزین تعریف کرد وآه ازنهاد جوان برآمد ولی زال اورا دلداری داد وبه اومژده داد که عاقبت انتقام خون پدرش راخواهد گرفت.

به امر شاه بهمن سپاه ایران بازندانیان سوار برکشتی شدند وبه طرف هندوستان ودخمهٔ گرشاسب حرکت کردند. چون به نزدیک دخمه رسیدند پشوتن برای آخرین بار به بهمن هشدار داد که ازحمله به دخمه چشم پوشی کند ولی بهمن نپذیرفت و بی آنکه درنگ کند دستورحمله داد. هنوز سپاه ایران ازجا تکان نخورده بودکه در دخمهٔ گرشاسب بازشد وبهمن درکمال تعجب گرشاسب رادیدکه بادیگر پهلوانان مانند سام ونریمان ورستم، حتی فرامرزی که هنوز به خاک سپرده نشده بود. ازدخمه به درآمدند و خود را به قلب سپاه ایران زدند. پشوتن به دیدن این منظره بسیار

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خوشحال شد. بهمن در همان لحظه اول ازهوش رفت. وقتی که به هوش آمد دید سرش بالای زانوی پشوتن وزیراست وازآنهمه سپاه اثری باقی نیست. تنها قفس اسیران باقی مانده است. بهمن ازهمانجا خودش را به قفس زال رساند وبادست خودش درقفس زال وگشسب بانو وگیس سیاه بانو را باز کرد وابراز ندامت و پشیمانی کرد. طولی نکشیدکه سر داران سپاه وعدهٔ ناچیزی از سربازان بهمن ناراحت و پریشانحال به بهمن ملحق شدند وبهمن از زال تقاضا کرد ترتیبی بدهدتاازنزدیک آرامگاه گرشاسب ودیگر پهلوانان را زیارت کند. زال زر هم خواهش اورا پذیرفت ودرحالیکه از جلو بهمن به طرف دخمه پیش میرفت وزمزمه‌ای میکرد بهمن دیدکه دردخمه بازشد. زال درهمان جلو در ایستاد وبه بهمن اجازه داد همراه پشوتن وزیر دو نفری واردشوند وقتیکه بهمن وارد دخمه شد وبه قبر گرشاسب نزدیک شدلوحی راجلوی پای خود دید. بهمن لوح را برداشت دید درلوح نوشته شده است که ای شاه بهمن بدان وآگاه باش من گرشاسب بن اترد (۳) بن شم سوارم (۴)، درزمان حیات چه کردم، به کجارفتم، به خاطر نجات جان یک دختر دهقان ایرانی که در بند هوشنگ چهل دست دیوبود به کوه قاف رفتم وخلاصه درآخر لوح اشاره به بی وفائی دنیاکرده بود. بهمن به خواندن لوح، کارهای زشتش به نظر ش آمد وغرق عرق شرمساری شد. بعد، به طرف قبر نریمان رفت. نریمان هم درلوحی که پیش پای بهمن قرار داشت داستان دلاوریها و خدمات گذشته اش راشرح داده بود وسرانجام ازبی وفائی دنیا یادکرده بود.

غرض، بهمن به راهنمائی پشوتن وزیر سر قبر تمام پهلوانان زابلی رفت و از بالای قبر هریک ازآنان پندهاونصایح شاهانه‌ای گرانبها تراز جواهرگرفت وباحالتی دگرگون همراه پشوتن وزیرازدخمه بیرون آمد وخودش رابه پای زال انداخت واززال خواهش کرد به خاطرآن همه بی احترامی وظلم وستم که به او وبستگانش روا داشته است چیزی طلب کندوفرمان دادتا هرچه راکه زال خواست به او بدهندوتمناهایش را برآورند جزیک تمناکه آنهم آزادکردن آذربرزین است. زال در برابر بهمن سکوت کرد. بهمن موضوع را دوباره تکرار کرد. زال درجواب شاه بهمن گفت نه آزادی آذربرزین را میخواهم ونه چیزی دیگر. بهمن دربرابراین همه متانت وعزت نفس شرمنده شد وبرای بارسوم اورا سوگندداد تابلکه زال چیزی طلب کند و چون زال نخواست بهمن رنجیده خاطرشود از او خواست که هروقت به زابلستان دعوتش کرد دعوت اورا بپذیرد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بهمن باتعجب گفت زابل رامن خراب‌کردم وتوهم چیزی دردست نداری که بتوانی شهری مثل زابل رابه صورت اول دربیاوری پس لااقل مقداری زرو جواهرازمن‌قبول کن . زال گفت به‌هیچ چیز تونیاز ندارم . فقطیادت باشدکه‌به‌من‌قول‌دادی دعوتم‌را بپذیری وهمین برای من کافی است . بهمن‌هم قبول کردودستورداد زال‌وهمراهانش راباعزت واحترام به زابلستان حرکت دادندوزال پس ازخداحافظی ازپشوتن وزیر وآذربرزین راهی زابل شد .

پس از حرکت دادن زال بهمن پاس را خواست ودستورداد قفس آذربرزین‌را به سمت مازندران حرکت دهدو درقلعه‌ای درحوالی مازندران‌زندانی‌کندتابه‌موقع‌او را زیر تیغ جلاد نشاند . پاس هم قفس آذربرزین‌راروی پشت پیلی‌بست و با تعداد زیادی سرباز به‌طرف مازندران حرکت داد وبه دستور شاه بهمن هر روز سرظهر یک قرص نان‌خالی باکمی آب از لای میله‌های قفس به آذربرزین میداد . این کار قوه‌و بنیهٔ آذربرزین‌را بکلی‌تحلیل برد . پاس به‌قدری نسبت به آذربرزین ظلم‌وستم روا داشت که بعضی از سربازان زیر امر خودش اوراشماتت‌وسرزنش‌کردندبطوریکه روزی ازروزها هنگام ظهر که به دستور پاس برای صرف ناهارواستراحت‌اطراق‌کرده‌بودند سربازی که‌مسئول‌چرهٔ (۵) آذربرزین بود دلش به‌حال آذربرزین سوخت ومقداری‌از غذای خودش رابه زندانی داد. پاس که مشغول خوردن غذاوشراب بوددیدوسرباز نگونبخت را به خاطرعبرت سایرین گردن زد تادیگر کسی جرئت نکند از این‌کارها بکند .

میگویند پاس نمک ناشناس که پروردهٔ خانوادهٔ زال‌بودونسبت خیلی نزدیکی باآذربرزین‌داشت بی شرمی‌رابه‌جائی رسانده‌بودکه ظهرهاهنگام صرف ناهاردستور میداد بساط‌بزمش را باسفرهٔی رنگین و مینای شراب مقابل آذربرزین‌پهن‌میکردند وهربار که‌جام شراب‌راسر میکشید ته‌ماندهٔ جام را به صورت آذر برزین میپاشیـــد بطوریکه اغلب سربازان بادیدن این وضع ، دلشان‌میسوخت‌وجگرشان‌آتش‌میگرفت اما ازترس پاس جرئت نمیکردند دست ازپاخطاکنند تاروزی‌از روزهاوقتیکه در کنار جنگلهای مازندران رسیدند پاس موقع ناهارخوردن مثل‌هربار‌دربرابرقفس‌آذربرزین مشغول‌خوردن شراب وکباب بود بوی کباب به مشام‌آذربرزین رسید . آذر برزین‌که مدتها آرزوی غذائی مطبوع داشت به دست پاس خیره خیره نگاه کرد . پاس‌متوجه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آذربرزین شد وبناکرد قاه‌قاه خندیدن. آذربرزین علت‌خندهٔ پاس‌راپرسید. پاس درجواب گفت میخندم وشادم برای‌اینکه‌ماموریتم بطوردلخواه‌انجام گرفته وچندان راهی تامقصد نداریم، بزودی تراتحویل کوتوال قلعه میدهم رسیدت را در پارس تقدیم حضور شاه بهمن‌میکنم و به پاس این‌خدمت مقامی بس‌عالی‌نصیبم‌خواهدشد آذربرزین ازدیلماج خواست تابه پاس بگوبد به خاطر موفقیتی که بدست‌آورده‌است کمی شراب وکباب به‌او بدهدولی تامرد دیلماج پاس را از خواهش آذر برزین آگاه ساخت پاس سه گره در ابروها انداخت واز همانجائیکه نشسته بود وشراب میخورد ته ماندهٔ جام رابه طرف قفس آذربرزین پاشید.

آذربرزین در برابر بی احترامی های زیاده‌ازحدپاس بسیارناراحت‌ودلشکسته شدو سرش رامحکم کوبید به‌میله‌های قفس به‌طوری‌که‌پیشانیش‌شکاف‌برداشت و خون فواره زد وازهوش رفت. دراینجاست که میگویند.

آه‌دل مظلوم چو سوهان ماند گرخودنبردبرنده راتیزکند

طولی نکشیدکه آذربرزین‌ازشدت سوزش پیشانی مجروح شده‌اش به هوش آمد چشم بازکرد دید پاس بدون توجه مشغول صرف شراب‌وکباب‌است.خواست‌دو مرتبه سرش را به میله های‌آهنی قفس بکوبد وخودش راازاینهمه‌بدبختی‌وظلم‌وستم روزگار راحت‌کندکه صدای خش‌خشی ازمیان انبوه درخت‌های جنگل به گوشش رسید. به طرف‌صدا خیره شد دید یک دیوانهٔ جنگلی باموهای ژولیده وفتیله‌فتیله‌در حالیکه تبری روی شانه گذاشته ازمیان جنگل درآمد و رو به قفس ایستاد و با ایماو اشاره چیزهائی گفت که آذربرزین درست متوجه نشد وازآنجائیکه بسیارناراحت‌بودتوجه درستی به‌حضور دیوانه جنگلی نکرد. دراین موقع پاس که همچنان سرگرم‌نوشیدن شراب وصرف کباب بود غفلتا" متوجه مرد جنگلی شدکه خودرا به قفس آذربرزین چسبانیده و بااو سرگرم صحبت کردن است به دیوانهٔ جنگلی نهیب زد که ازکنار قفس آذربرزین دور شود ولی مرد جنگلی باکم اعتنائی به پاس سرش رابه طرف او برگردانیدوبازبان پارسی به پاس گفت ای سردار! بدان که من‌نه‌تو ونه‌این‌جوان، هیچکدام ازشماها را نمیشناسم ولی چون ازمیان درختها ناظر بودم‌که این‌زندانی ازشمادرخواست کباب کرد وشمابجای انجام درخواستش چه کردید انسانیت به من حکم کرد جلو بیایم وعلت اینهمه بی انصافی وبی رحمی ترا نسبت به‌این جوان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زندانی بدانم وبفهمم چه خیانت و چه جنایتی مرتکب شده‌است که تااین حد او را معذب میکنید ؟ پاس تااین جسارت رااز مرد جنگلی دید از جا بلند شد ودست به قبضهٔ شمشیر به طرف مرد جنگلی حمله کرد وشمشیر پاس سرازیرشد به فرق سرمرد جنگلی که مرد جنگلی ازمیان هوا وزمین بند دست پاس را گرفت وبایک‌فشارشمشیر راازدست پاس در آورد . پاس خواست خودش‌را نجات بدهدکه مرد جنگلی امانش ندادو بایک دست‌پس گردن و بادست دیگر قلاب کمر پاس را گرفت‌و از زمین بلند کردو باتمام نیرو پاس را کوبید زمین وزانوی پای راستش‌راگذاشت پشت کمر پاس و با یک حرکت استخوانهای کمر پاس را خرد کرد . به‌این هم قناعت‌نکرد ، یک دست پس گردنش راگرفت وبایک فشار ، کله پاس را ازرگ و ریشه کندو به‌طرف جنگل‌پرت کرد . دراین موقع سربازان پاس به خونخواهی فرماندهٔ خود به‌مرد جنگلی‌حمله ور شدند ولی مرد جنگلی دست به دستهٔ تبر برد وبه طرف سربازان پاس حمله کرد . طولی نکشید سربازان پاس در حالیکه خیمه وخرگاه رابه‌جا گذاشته بودند ناچار به فرار شدند .

مرد جنگلی پس ازتار ومار کردن‌لشکریان پاس به‌طرف قفس‌آ ذربرزین برگشت . میله‌های قفس را شکست و آ ذربرزین را درحالیکه چندان‌رمقی نداشت نجات دادو هردو روی سفره رنگین پاس نشستند و بعداز خوردن کباب و شراب ، مردجنگلی آ ذربرزین را به دوش گرفت ووارد جنگل شد . آ ذر برزین در نتیجهٔ خونریزی زیاد وناتوانی ناشی ازمدتها بی قوت وغذائی ازهوش رفت . وقتی که چشم بازکردخود را میان کپری (۶) درگوشهٔ جنگل دید . اطراف را نگاه کرد دیدهمان‌مرد جنگلی‌با زنی سالخورده بالین سرش‌نشسته‌اند ومشغول بستن‌زخم پیشانیش‌هستند.آ ذربرزین‌که خودش‌را مدیون مرد جنگلی میدانست بلند شدکه به پا بایستد ولی زن مانع شدواز او خواست استراحت کند .

پس ازچندی که حال آ ذربرزین روبه خوبی رفت آن زن رو در رویش نشست‌و بازبان پارسی سئوال کرد جوان کی هستی ازچه قوم وقبیله‌ای وگناهت‌چیست‌که ترا به‌این حال انداخته‌اند؟ آ ذربرزین که زبان پارسی راچندان بلد نبود جواب قانع کننده ای نتوانست بدهد وزن که دانست جوان هندوستانی است با زبان مادری آ ذربرزین صحبت کرد وهمینکه فهمید آ ذربرزین پسر فرامرزابن‌رستم میباشدنعره‌ای

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کشید واز هوش رفت وچون به هوش آمد آذر برزین رادرآغوش کشید وگفت ای جوان بدان و آگاه باش که من همسر زواره پسر زال وعموی فرامرز هستم ودرهمان موقع که شاه بهمن زابل راتسخیر کرد ومردم بیگناه شهر زابل راقتل عام کرد من بااین پسرم که بنام رستم تبردار میباشد وآنوقت طفلی شیرخوار بود به شاه پناه بردم و اوهر دو نفر ما را امان داد واز شهر خارج کرد. چون جائی رانداشتم ناچار از زابلستان به مازندران آمدم ودراین گوشه جنگل ماندم وبه‌تربیت پسرم که تنها یادگار زواره و دودمان گرشاسبی است پرداختم . روزها دراین‌آبادیهای‌اطراف‌جنگل کارمیکردم وشب رادر زیر این کپر صبح میکردیم حالا که پسرم بزرگ شده است زندگی‌نسبتا" خوب و راحتی داریم وهمه جوانان ایلات وعشایر وآبادیهای اطراف‌نسبت به من‌و پسرم رستم تبر دار بی نهایت مهر بان ودلسوزند . حال‌که به خواست‌خدا تونجات پیداکرده‌ای چه بهتر که پیش من وپسرم بمانی.شایدبتوانیم به‌خواست‌خدا و همت جوانانی که دوست ما هستند سپاهی ترتیب دهیم وبه خونخواهی دودمان‌گرشاسبی قیام‌کنیم . آذربرزین به شنیدن‌این‌حرفهاخیلی خوشحال شد وبه‌همراه‌رستم‌تبردار به‌جایگاه اردوی پاس رفتند ووسائل سربازان شکست خوردهٔ‌پاس راکه‌ازخود به جا گذاشته بودند تصرف کردندوازهمان گوشه جنگل به‌تدارک سپاه پرداختند .

ازطرفی زال زرپس‌ازمدتهاراهپیمائی همراه گشسب‌بانووگیس سیاه‌بانودخترش به‌سرزمین‌زابل رسیدند ، زابل همان شهری که پرورندهٔ‌پهلوانانی‌مثل گرشاسب یل و نریمان و سام و رستم بود دیگر اثری از آثار آن بناها وکاخ با عظمت و پرشکوه گرشاسبی برجا نبود وهمراهان زال نمیدانستند که زال چه قصدی‌داردوچرا دوباره به‌سرزمین مخروبهٔ زابل آمده است و به چه‌اطمینانی‌ازشاه‌بهمن‌خواست‌که‌دعوتش رابرای آمدن به شهر زابل قبول کند. غرض ، زال زر مدتی‌در حالیکه زیر چادری زندگی میکرد سرگرم نقشه برداری و نقشه کشی شهر شد و طولی نکشید به خزانهٔ گرشاسبی که زیر بنای با عظمت کاخ مخفی بود دست پیدا کرد واز اطراف و اکناف کارگر ومعمار طلبید و شهر زابل را در مدت هفت سال دوباره ساخت‌و مردمی‌که در جنگ وحملهٔ بهمن متواری شده بودند ودرگوشه کنار هابسرمیبردنددوباره به‌طرف زال زر و زابل روآورشدند . زال آنان‌را زیر بال وپر خود گرفت وبادادن‌سرمایه و خانه و کاشانه آنها را به زندگی دلبسته و امیدوار کرد تا جائیکه رفته رفته زابل از

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آنچه درگذشته بود وداشت بهتر وزیباتر شد .

حالازال‌زر یک‌انتظار داشت که‌آنهم با دعوت شاه‌بهمن‌وآمدن‌او‌به‌زابل به‌پایان میرسید . همین که زمینه را ازهرجهت مناسب دیدپیکی به پارس به دربارشاه بهمن روانه‌کرد وازشاه خواست تا همراه پشوتن وجاماسب وزیر ودیگران راهی زابل‌شوندو چندروزی مهمانش باشند . شاه بهمن بنا به قولی که داده بود دعوت‌اوراپذیرفت وهمراه عدهٔ بسیاری ازسران سپاه و وزراء و درباریان عازم سرزمین زابلستان شدو زال زر ازیکماه قبل ازرسیدن شاه بهمن به سرزمین زابلستان مشغول‌تدارک وزینت شهرشد .

وقتی خبررسیدکه شاه بهمن به همراه‌جماعتی ازسران سپاه و بزرگان مملکت‌به دو منزلی شهر زابل رسیدند به‌فرمان زال ازدم درکاخ نو ساز گرشاسبی‌تایک‌فرسخ خارج ازشهر تمام راه را باقالیچه‌های گران قیمت فرش کردند وزال زر به‌فرماندهی سپاه بمپور بلوچ که تازه تشکیل شده بود بارجال وسر شناسان شهر به استقبال شاه بهمن رفتند وزال چنان استقبالی ازبهمن وهمراهانش بعمل آوردکه‌بهمن‌عرق شرم ازسر وصورتش راه افتاد . تنها کسی که بیشتر از سایرین به خاطر سربلندی زال‌و سرافکندگی بهمن لذت میبرد پشوتن وزیر دوست صمیمی خانواده گرشاسبی بود ، زیرا به هرطاق نصرتی که همراه شاه قدم میگذاشت بهمن را مخاطب قرارمیداد واز دوران حمله به زابل وپند واندرزش به شاه بهمن یاد میکرد . بهمن طوری ازکردار ورفتارش نادم وپشیمان شدکه روکرد به پشوتن وگفت پشوتن ! به‌خداسوگنداگرراه برگشت به پارس بود از همینجا برمیگشتم وقدم به زابل نمیگذاشتم برای اینکه از دیدن زال زر ومردم شهر زابل عرق شرم میریزم . ولی پشوتن بهمن رابه گذشت وبزرگی زال زر امیدوار میکرد و به‌او دلداری میداد .

غرض ، شاه بهمن با همراهانش قدم به صحن نوساز قصر گرشاسبی‌نهادند . این همان کاخ باعظمت و با شکوهی بودکه به فرمان خود بهمن درحملهٔ سوم به‌زابل ویران شده بودوحالا که به دستور زال زر دوباره ساخته شده بود بهمن از تعجب دهانش بازماندومدتی ازخود بیخود شد . سرانجام به اشارهٔ پشوتن وزیر بر خود مسلط شد و به‌راهنمائی زال زر وارد سرسرای کاخ واطاق‌مخصوص‌پذیرائی شدو مدت یکماه تمام باسرداران سپاه ورجال سرشناس ایران مهمان زال بودند .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

درست روز آخر ماه بود که بهمن درصدد عزیمت به پارس برآمد وقصد داشت پس از خوردن غذای نیمروز از زال خداحافظی کندو به‌ایران برگردد که‌عده‌ای از سربازان شکست خورده پاس جلو در کاخ گرشاسبی‌راگرفتندوتقاضای‌شرفیابی‌کردند. وقتی به‌خدمت رسیدند خبر کشته شدن‌پاس ونجات آذربرزین رابوسیله مرد دیوانه جنگلی به او دادند. بهمن به شنیدن خبرنجات آذر برزین‌وکشته‌شدن‌پاس پرهیز کارآنهم بدست یک جوان جنگلی کف افسوس بهم زد وآه ازنهادش برآمد. دراین موقع زال زر نگاهی به بهمن انداخت وگفت قربان! ناچارم در نهایت شرمندگی عرض‌کنم با رسیدن این خبر ماندن شما در زابل صلاح نیست واگر به‌جان‌خودتان علاقه‌دارید بهتراست هرچه زودتر زابل را ترک بفرمائید.

بهمن روکرد به پشوتن‌گفت پشوتن! آیا به نظر توممکن است این چنین باشد ویک دیوانه جنگلی قادر به کشتن سرداری مثل پاس و عده ای از سربازان ونجات آذربرزین باشد؟ پشوتن درجواب عرض‌کرد قربان!اگرنظرمرابخواهید باید بگویم این خواست خداوند بزرگ است و باید حق نمک ناشناسی پاس داده شود. زیرا کسی که به ولینعمت وحتی مادر خود خیانت کند سزائی جز این ندارد. اسم پاس آمد، زال گفت پشوتن ، بدان وآگاه باش که‌قاتل پاس کسی جز پسر زواره نوهٔ من نیست. چون درهمان موقع که اورا برای منصرف کردن شاه بهمن فرستادم‌ودرصدد خیانت به من برآمد شب درعالم‌خواب‌جدم‌گرشاسب‌رادیدم که‌گفت‌فرزند! ناراحت نباش خیانت‌پاس باعث‌خواهدشدکه‌انتقام خون فرزندان‌وبستگان توازدشمن‌گرفته‌شود برای اینکه مرگ پاس بدست‌نوهٔ تورستم تبردار است وراه برای انتقام کرفتن تو باز خواهدشدو من یقین دارم همان‌دیوانهٔ جنگلی پسر زواره ونوهٔ خودم است که‌از دست سربازان بهمن بامادرش جان به‌سلامت برده‌است.

دراینجا پشوتن به خاطر آزار بهمن خندید وگفت قربان! آیاطفلی را که در موقع قتل عام مردم زابل مادرش به طرف شما پرت کردوشما اورا باهمان زن‌نجات دادید به‌یاد دارید؟ بهمن فکری کرد و گفت آری یاد دارم. پشوتن باز خنده‌ای کرد وگفت قربان همو قاتل پاس و سربازان ونجات دهندهٔ آذر برزین است که شما آن‌روز به دست خودتان او ومادرش را ازمرگ حتمی نجات دادید. بهمن روکردبه زال زر وگفت دستان سام شما اطمینان دارید که آذربرزین بتواند بر ضد من و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سپاهیانم قیام کند وکاری ازپیش ببرد ؟ زال گفت قربان حتما" درنظردارید که موقع حمله به دخمهٔ جدم گرشاسب به من گفتید هرچه طلب کنم وبخواهم انجام میدهید! من میتوانستم نجات آذر برزین رابخواهم ولی چون یقین داشتم دست انتقام روزی از آستین بیرون خواهدآمد وآذربرزین را نجات میدهد این خواهش را نکردم . اطمینان دارم دیری نخواهد پائید که نوهٔ من ، همان مرد جنگلی که رستم تبردار نام دارد به همراه آذر برزین با سپاهی بسیار به قصد جنگ باتو ودیدارمن به زابل میآید واگر آنان ترادراینجا ببینند هرقدرکه من هم مخالفت کنم ومانع شوم باز به شما آسیب میرسانندو شمارا میکشند. بهمن که دید جانش در خطراست بی آنکه لب به غذا بزند به همراه ملازمانش ازکاخ گرشاسبی بیرون رفت وبه سمت پارس راه افتاد.

طولی نکشیدکه آذربرزین بارستم تبر دار پسرزواره وزن زواره وجماعت بسیاری ازجوانان ایلات وعشایر مازندرانی ووسایلی که ازسربازان پاس به غنیمت گرفته بودند راهی زابلستان شدندتا هم زال راببینند ،هم به راهنمائی اوترتیب قیام برضد بهمن رابدهند. زال زرکه خبر ورودآذربرزین رابه شهر زابل شنیدبه همراه سپاه بمپوربلوچ که تازه تشکیل شده بود به استقبال رفت ودر حالیکه اشک شوق درچشمانش حلقه زده بود آذر برزین ورستم تبردار را درآغوش کشید و به یاد گذشته و جوانان ازدست داده اش های های بنا کرد گریه کردن. پس از بوسیدن و بوئیدن یکدیگر زال ازجلو وآذربرزین و رستم ابن زواره و مادرش با سربازان عشایری از عقب به طرف کاخ گرشاسبی رفتند ومدتی به استراحت ومشورت پرداختند تا هرچه زودتر ترتیب نبرد بابهمن را باراهنمائی های مدبرانه زال زر بدهند.

ازطرفی بهمن پریشانحال ودگرگون به پارس رسید وبه محض ورود همه سران سپاه وامراء و وزراء را احضارکرد و از آنان خواست که تا آذر برزین قدرت زیادتری کسب نکرده است برای سرکوبی ودستگیریش راه چاره ای پیدا کنند ،ولی هماطوریکه فرامرز به علت یک خطا ویک عمل جنایت آمیز آنچنان مورد تنفر وبی مهری مردم قرارگرفت بهمن هم به علت کار خطا وزنائی که باهما دخترش مرتکب شده بود در انظار مردم دنیا حتی سران سپاهش خوار و خفیف شده بود به طوریکه همهٔ مردم ایران که خبر عروسی اورا بادخترش هما شنیده بودند از او رو گردان شدند و در نبردی که با آذر برزین درپیش داشت چندان امیدی به سران سپاه وسربازانش

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

نداشت .

ازطرفی در زابل نقشهٔ نبرد آذربرزین بابهمن وسیله زال زر دقیقاً" طرح ریزی شد وزال زر وسائل جنگ رستم رااز قبیل لخت (۷) گرشاسبی،کمان، خفتان، چادر سبزرنگ و سربازان سلحشور بمپور بلوچ دراختیارآذربرزین قراردارد و در یک نبرد بسیار خونین نیمی ازلشکریان بهمن به دست آذربرزین وسربازانش کشته شدند. شاه بهمن ناچار دستور عقب نشینی دادو همراه باقیمانده سپاهش وارد پارس شد . دراین جنگ آذربرزین غنائم جنگی بسیاری به دست آورد . زیرا هرچه وسائل از سپاه بهمن به جای مانده بود درتصرف آذربرزین درآمد . شاه بهمن باآنکه درگذشته امر به اخراج تمام جادوگران از خاک ایران داده بود وازعلم جادو وجادوگرها بسیار متنفر بود چاره را درآن دید که به خاطر غلبه کردن به دشمن و نبرد باآذربرزین ازوجود جادوگرها استفاده کندو اگرچه تا اندازه‌ای هم موفق شد ولی سرانجام در برابرقوای آذربرزین مقاومت نیاورد وناچار همراه تنی چند ازمقربان درگاهش به طور مخفی ازخاک ایران گریخت .

آذربرزین پس از تصرف پارس ، همادختربهمن رابه جای پدربه تخت سلطنت نشاند وخودباسپاهی بسیار درپی بهمن به سرزمین روم رفت و امپراطور روم هم که خود وسپاهیانش را در معرض خطر میدید ناچارشدبهمن رابه آذربرزین تسلیم کند . میگویند بهمن تا آذربرزین را دید اشک درچشمانش حلقه زدوباوساطت سلطان روم آذربرزین قول مردانه داد تا آسیبی به اونرساندوآذربرزین هم بنابه خوی جوانمردی وعطوفت قول داد نه تنها بهمن رانکشد بلکه کشور راهم به او ببخشد ودوباره بهمن رابه تخت شاهی بنشاند، ولی سران سپاه آذربرزین ، او را از قولی که داده بود منصرف کردند واورا به یاد خدمات جدش رستم انداختند ویادآورشدند رستم هم برخلاف میل دستان سام ، زال زر ، بهمن راکه طفلی بیش نبود به تخت سلطنت نشاند و بعد ها دیدیدکه همین بهمن باخانواده رستم چه هاکرد .

آذربرزین که قول داده بود بهمن رادوباره به تخت بنشاند درفکر بودچه کند تاهم قولش سرجایش باشد وهم بهمن ازبین برود . ازقضادرهنگام مراجعت به ایران گذار سپاه آذربرزین افتاد به پای کوهی که اژدهائی درآن کوه لانه کرده بود وباعث مرگ یک مشت مردم میشد . آذربرزین که به پای کوه رسیدازبهمن خواست تاباکشتن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اژدها ثابت‌کند ازنسل کیان است واضافه کرد شاهان کیان همگی شجاع بودندو در نبرد بااژدها پیروز میشدند ، اگر توهم خواستار تاج شاهی‌باشی بایدچون‌نیاکانت اژدها رانابود کنی امابهمن زیر بار نمیرفت . آذربرزین‌گفت سوگندیاد میکنم‌که‌ترا یاری کنم وبه دنبالت باشم . بهمن که چاره‌ای نداشت قبول کرد و در حالی که سر تاپامسلح بودازدامنهٔ کوهی راهی مکان اژدها شد وآذربرزین‌هم مطابق‌قولی‌که داده بود پشت سربهمن پابه کوه شدوچون شاه بهمن به نزدیکی اژدهارسیدحیوان که بوی‌طعمه را شنیده بود ازپناهگاه خارج شد وروی دم ایستاد وقلاج (۸) نفس‌رابه طرف بهمن انداخت وبهمن که در برابرقلاج نفس حیوان‌یارای‌مقاومت‌نداشت مانند پرکاهی به طرف اژدها کشیده شد و به‌قلاج دوم به کام اژدهافرورفت و آذربرزین ابن فرامرز درست درهنگامیکه حیوان طعمه رادر قاب دهان داشت از موقع استفاده کرد ودست به شمشیر به‌طرف اژدهای خطرناک حمله بردو بایک‌برش‌لخت‌گرشاسبی، گردن‌حیوان وسر بهمن شاه را برید وبااین کارهم به قولش وفا کرد وهم قاتل‌پدر و نیاکانش را به سزای کیفر خود رسانید .

به یک تیغ کردم دودشمن فنا   شه از خون باب‌اژدرازخون شا

آذربرزین پس ازکشتن بهمن پسرش شهنوازراکه سرداری شجاع ونیرومندبود به‌جای خود درسپاه ایران گذاشت و شهنواز سردار سپاه هما دختر بهمن‌شدو آذربرزین خود به زابل برگشت ودر کنار جدش زال زر به عبادت پرداخت .

شبی ازشبها که تمام پهلوانان سالخورده و پیر و زنان خاندان‌گرشاسبی در چادری خارج از شهر زابل درحضور زال نشسته‌بودندزال رادگرگون‌دیدند و وقتیکه جویای حالش شدند زال گفت من فقط یک امشب رابر شمامهمان خواهم بود وچون آفتاب فردا سر بزند خواهم رفت وضمن گفتن این حرف به وصیت پرداخت وهرچه اززال سئوال شدکه به‌کجا وبرای‌چه منظوری خواهد رفت زال جواب دادخودم هم نمیدانم واین سفری است که به خواست خداوند انجام میگیرد . آنشب راتاصبح خانوادهٔ زال بیدار ماندند وزال به‌عبارت‌پرداخت وچون‌صبح‌شدزال‌ضمن‌روبوسی و وداع با یکایک خانواده سفارش کردکسی دنبالش نرود برای‌اینکه‌هرکسی‌به دنبال اوبرود به سرنوشت افرادی که در پی کیخسرو رفتنددچار خواهدشد .

وقتی‌که زال از چادر خارج شد دیدند اسبی سفید بازین ولگامی‌سفید بیرون

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چادر به‌انتظار است وهمینکه زال به اسب رسید مرکب روی زمین خم شد وزال‌زربه آسانی سوار مرکب سفید شد وبه‌طرفی حرکت کرد. تنها کسی‌که درپی زال‌رفت‌بانو گشسب نوهٔ زال بود که بدون توجه به سفارش زال وبی‌اعتنا به خطر به دنبال‌جد خود رفت وطولی نکشیدکه زال به دهانهٔ دربندی رسید وازته دربندباغی‌بس‌زیبا وسرسبز نمایان‌شد. زال که وارد باغ شد باغ ازنظر بانو گشسب پنهان شد. گشسب خواست پیش برود که آسمان تیره وتار شد وبرفی بسیار سنگین شروع‌کردبه‌باریدن بطوریکه باعث مرگ گشسب شد. آذربرزین به دنبال گشسب رفت وسرانجام پس از جستجوی زیاد جسد بانورا پیدا کرد واورا به خاک سپردند.

فروردین ۱۳۵۴

۱– پربلندی‌که به‌کلاه خود میزنند Ablaq
۲– محلی که جسد درآن نهند
۳– Otrod
۴– Šamme-e savâr
۵– غذا و تنقلات وخوردنی‌های مختلف Çerê
۶– خانه‌ای که با نی و بوریا وشاخ وبرگ درختان ساخته باشند، آلونک ، کومه Kapar
۷– نوعی حربهٔ برنده جنگی شبیه به ساطور قصابی است. Laxt
۸– نفس تندکشیدن – به‌چپق قلاج میزنند یعنی به‌شدت دودآنرا میمکند. Qollaj

مرادعبدلی – پنجاه ویک ساله – درجه دار بازنشسته – حسین آبادناظم ملایر.

روایت دوم

داستان ازآنجا شروع میشودکه فرامرز پسر زادهٔ رستم پهلوان نامی ایران پسری داشت به اسم آذربرزین. این آذربرزین به خاطر دشمنی که با بهمن پسر اسفندیارداشت درپی نابودی او بود اما به خاطر اینکه باهم پیمان بسته‌بودند که روی یکدیگر شمشیر نکشند نمیدانست چه‌کندتااینکه‌یک روزدوپهلوان به قصد تفریح باسپاهیان خود به‌تنگه‌ای میروند ووقتی به میان‌تنگه میرسند یکمرتبه درکف تنگه اژدهایی پیدا میشود. بهمن شمشیر خودرا ازغلاف میکشدتااژدهارا بکشدولی‌پیش ازاینکه بهمن به‌اژدها حمله کند اژدها تانصف بدن اورامیبلعد. بهمن فریادمیزند ای برادر کمک کن واین اژدهارا بکش. آذربرزین پسر فرامرز در جواب میگوید من

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

عهد کرده‌ام که به روی تو شمشیر نکشم حالا چطور پیمان خودرا بشکنم ؟ دراین موقع اژدها تمام بدن بهمن رامیبلعد وآنوقت پسرفرامرز باشمشیراژدها وبهمن رادونیمه میکند بعد به‌لشکرش فرمان میدهدکه هر کدام از افراد سپاه یک پاره سنگ‌روی‌نعش بهمن واژدها بریزند . دریک فرسخی قریهٔ زنجیران فیروز آباد فارس کوهی‌است‌که میان آن تنگه‌ای واقع شده ودراین تنگه آنقدر سنگ جمع شده که‌تلی ازسنگ بوجود آمده است ومردم آن را گور بهمن میدانند .

بهمن ۱۳۵۳

سیدابوالقاسم هاشمی ـ هجده ساله ـ محصل ـ به روایت از **سیداحمد هاشمی** ـ چهل ونه‌ساله ـ مستخدم آموزش وپرورش ـ زنجیران ـ فیروزآباد ـ فارس .

روایت سوم

درمنطقهٔ کوههای بختیاری کوهی است به‌اسم کوه دلا (۱) که از بزرگترین کوههای بختیاری به حساب میآید. طرف جنوب آن یعنی اندیگاه (۲) یکی از محلهای قشلاق نشین بختیاری محسوب میشود وزمستان چند طایفهٔ بختیاری برای کشت و زراعت زمستانی وبرای چرانیدن دامها یشان به‌این منطقه میآیند ، بعضی‌طایفه‌ها دردهکده ها زندگی میکنندوبعضی هم که دارای دام زیادهستندبه‌کوههای اطراف میروند وزیر چادرهای خود که زبان محلی بوهون (۳) میگویند زندگی میکنند . از اندیگاه تامسجد سلیمان تقریبا" شصت کیلومتر راه است .کوه‌دلاجزومنطقهٔ شیرین بهار بختیاری محسوب میشود وراه عبورعشایر بختیاری‌درزمان ییلاق وقشلاق‌است . ازراه ییلاق که به طرف قشلاق میروی‌باید چندین فرسخ سربالایی بروی و وقتی به قلهٔ کوه رسیدی باید سرازیرشوی . در نیمه راه سرازیری تنگی‌است‌به‌نام تنگ‌دز . ازراه که داخل تنگ شدی چند قدم که‌جلورفتی تنگ‌باریک میشودوبازکه‌جلوتر رفتی تنگ بن بست است . فقط پشت سرکه نگاه کنی سه‌طرف خود کمر صاف وبلند سر به آسمان‌کشیده ومیبینی که فقط ازجلو راه داری دیگر ازطرف دست راست ودست‌چپ وپشت سر راهی نیست .

میگویندزمانی که‌بهمن به خونخواهی‌پدرش اسفندیارلشکرکشیدوبافرامرز جنگ کرد بعد ازچندی روزی یک مرتبه لشکرفرامرزراطوفان‌گرفت‌وتمام لشکرش ازبین‌رفت.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فقط خود فرامرز تنها ماند . چندروزی هم فرامرز با لشکر بهمن جنگ کرد و بر اثر زخم تیر وکمان که از لشکر بهمن به او خورد دیگر نتوانست به جنگ ادامه بدهد وپشت خود را به کمر تنگ دز داد . مدت یک هفته لشکر بهمن جرئت جلورفتن نداشتند . میگفتند فرامرز زنده است تا اینکه لاشخورها بالای سر فرامرز به پرواز درآمدند وبعضی از آن دالها (۴) برسر لاش فرامرز می نشستند . بهمن فهمیدکه فرامرز مرده است. آن وقت دستور داد که مردهٔ فرامرز را بدار بکشند . بعداز کشته شدن فرامرز ، بهمن پشیمان میشود که چرا آخرین پهلوان کیانی را از بین بردم واز اطرافیان سئوال میکندکه آیا کسی از نسل زال هست یا نه؟ میگویند نه ، فقط خود زال هست . دستور میدهد زال رامیاورند وپیشابش را روی خاکستر آزمایش میکنند ومی بینند پیشابش روی خاکستر کف میکند ومیتواند بچه دار شود . بهمن فوری دستور میدهدکه زنی به او بدهند . وقتی زال زن اختیار میکند زن حامله میشود ومیزاید دو پسر که اسم یکی از آنها ارزل (۵) بود ویکی دیگر برزل (۶) . بعداز بزرگ شدن ارزل وبرزل بهمن آنها را پیش خود میبرد وتعلیم جنگ و سواری وتیراندازی میدهد . وقتی همه فن وفنون جنگی را به آنها یاد میدهد باارزل وبرزل همقسم میشودکه هیچوقت شمشیر به روی همدیگر نکشند تا اینکه روزی بهمن وارزل وبرزل به کوه منار (۷) میروند . این کوه منار بلندتر از همهٔ کوههای بختیاری است وراه آن سخت ترین راه این کوههاست وبدترین جانداران وحشی را هم دارد وخلاصه کمترکسی میتواند پا به این کوه بگذارد . دنبالهٔ این کوه منار به کوه دلا وصل میشود . وقتی بهمن باارزل وبرزل برای شکار به این کوه میروند بعداز شکار کنار چشمه ای استراحت میکنند . آن چشمه درچندقدمی قلهٔ تنگ دز که فرامرز درآن تنگ کشته شده بود واقع شده بود . یکمرتبه بهمن آن روزگار را به یاد می آورد که درآن تنگ فرامرز را کشت وچطور مردهٔ اورا به دار آویخت و بعداز آن کارپشیمان شد . یک مرتبه بلند میشود وبه همراهانش میگوید شما باشید تا من نگاهی به این تنگ بکنم . بهمن نزدیک قلهٔ تنگ دز میشود ونگاهی داخل تنگ میکند . همان موقع اژدهایی پیدا میشود وبه بهمن حمله میکند . بهمن نعره میزند : ارزل وبرزل بیایید و واژدها را بکشید . وقتی این صدا به گوش ارزل وبرزل میرسد ارزل وبرزل آهسته به طرف بهمن واژدها روانه میشوند . موقعی آن دونفر میرسندکه اژدها نیمی از هیکل بهمن را بلعیده بود وبهمن صدا میزند ارزل وبرزل باشمشیر اژدها را بکشید . جواب میدهند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

که‌ماقسم خوردیم شمشیر به روی‌تو نکشیم . خلاصه آنهادست روی دست میگذارند تا اژدها بهمن راتمام ببلعد وآن وقت با شمشیر به فرق اژدها میزنند واژدها وبهمن به دونیم میشوند .

اردیبهشت ۱۳۵۴

عزت الله فروغی فارسانی-چهل‌ساله - کارگر - فارسان چهارمحال‌بختیاری .

روایت چهارم

وقتی که‌فلامرز فرزند رستم دستان درجنگ بابهمن کشته شد بهمن زال را به زندان انداخت وبه قتل وغارت زابل ودربند ارگ‌مشغول شد وتمام دودمان‌دستان سام را اسیرکرد . پس ازمدتی زال به‌وساطت جاماسب وپشوتن‌که وزیران‌بهمن بودند اززندان‌نجات‌یافت . نگاهی‌به شهرویران‌شده ودربندارگ واسیران آزادشده کرد و آهی ازدل کشید وسر به سوی آسمان برداشت . باسوز دل به پیشگاه پروردگارنالید که پروردگارا ! اولادی به من بده که به خونخواهی این خونهائی که‌بهمن‌به‌ناحق ریخته است قدعلم کند . دیری نکشیدکه حاجت پیر مظلوم برآورده‌شده . خداوند عالم ازلطف وبزرگواریش پسری به‌زال داد وزال اسم اورا تور تبردار گذاشت .چند سالی نگذشت که‌تورجوانی دلیر و بارای وهوش وبرومندازآب درآمد . چنان شدکه آوازهٔ شجاعت ودلیری اودرهمه جا پیچید .

بهمن ازماجرای شجاعت ودلیری تور باخبر شد واورا به پیشگاه‌خود خواست وباتور دست برادری‌داد . سوگندخوردند که کینهٔ گذشته‌راازدل‌بیرون‌کنندو شمشیر به روی هم نکشند و همانطورکه رستم‌نگهبان تاج‌وتخت‌کیان‌بود تور هم نگهبان‌آن باشد . ازقضا روزی بهمن عزم شکار کرد وهمراه تور به شکارگاه رفتند . گذارشان‌به جزیره‌ای افتاد . شاهزاده بهمن درپیش و تور از عقب میرفتندکه یک دفعه اژدهائی بیرون آمد وقصد بهمن راکرد . بهمن‌خواست فرارکندکه اژدها مهلتش ندادواورابه کام خود کشید وبلعید . تورکه‌شاهد ماجرابود پیش رفت واژدهاخواست که‌توررا هم ببلعد . اماتور به یک دست قبضهٔ شمشیر راگرفت وبه دست دیگرنوک شمشیر راوبا قدرت تمام به چاک دهن اژدها گذاشت ویکباره اژدها وبهمن رادوپاره کرد . هم اژدها کشته شد وهم باکشته شدن بهمن تور تبردار انتقام دودمان سام‌راگرفت .

خرداد ۱۳۵۴

حیدر قلی عبدالوند - لاسوره سفلی - دو رود - لرستان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گم شدن رستم در خاک پریزادان و جنگ او با اورنگ دیو

حکایت میکنندکه‌رستم جهان پهلوان وقتی تمام مرزهای ایران را از دشمنان پاک کرد برای نظم وآرامش مملکت ایران را به شش مرز تقسیم کرد ودر هرمرزی یک پهلوان قوی ولشکری نیرومند گذاشت وخود به‌خدمت کیکاوس ماندوبعضی اوقات به مرزهای ایران سرکشی میکرد . ولی رستم برای اینکه‌لشکریان کشور به تنبلی عادت نکنند هر روزآنها راجمع میکردو به ورزش وپرش میبرد وبعضی اوقات کمان کشی و تیراندازی‌به آنها یاد میداد. میگویند وقتی رستم باسران‌سپاه‌به‌شکارمیرفت‌عادت شکار او این بود: دربیابان‌دستور میدادکه لشکریان‌به دورصحراحلقه زنند و محیط راکم کم تنگ کنند. هر شکاری که در آن موقع میان حلقه لشکریان میافتاد از ترس بوسط میدان میآمد و لشکریان او را میگرفتند و به رستم تقدیم میکردند.

یک‌روز که‌لشکریان محیط صحرا راحلقه زده بودند ودایره‌حلقه‌راتنگ میکردند آهوی زیبا وخوش خط وخالی درمیدان‌به‌دام افتاد. امارستم با دیدن‌این‌آهوبه‌قدری مهرش رابه‌دل گرفت که فریاد برآورد ای سپاه ایران زمین ! من آهو را زنده ازشما میخواهم اورا نکشید اگر آهو ازسرکسی بپرد وفرارکند من اورامیکشم. صدای‌رستم که سه فرسخ میرفت به گوش تمام سپاه رسید. لشکریان از ترس رستم کم‌کم حلقه‌راتنگ نمودند وآهو هراسان‌به‌اطراف میچرخید مثل اینکه دنبال‌محبوب‌خود میگردد دوگاهی باچشمان زیبای‌خودنگاه میکردگوئی‌این‌حیوان منتظر کسی‌است. حلقه‌تنگ تر شدو آهو میگشت تااینکه چشم آهو به‌رستم زال افتاد. نگاهی به رستم کرد ودوپای‌خود را به‌زمین کوبید مستقیم از سر رستم جستن کرد، رستم سخت اوقاتش تلخ شد واز سران سپاه ولشکریان خجالت کشید. بانگ سه فرسخی خودرابرآورد: ای‌لشکریان شمارابدست گیوداماد خود سپردم وگیوبجای من‌است‌وخودبررخش سوار شد ودنبال آهو راپیش گرفت. آهو میدوید ورستم هم سواره به دنبال او . بااینکه رستم سخت ازآهو ناراحت بود باشتاب هرچه‌تمام‌تر اسب میراند وبه آهونمیرسید تااینکه ازنظر لشکریان‌پنهان شد وازنظر افتاد.

رستم رادراین‌حال باقی گذاریم وازلشکر وسپاهیان بگوئیم. لشکریان‌چادرهای خودرازدندوهمه منتظر جهان پهلوان و سردارخود بودند. اما یکماه از این مقدمه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گذشت وازرستم خبری بدست نیامد. ناچار سران‌سپاه تقسیم شدند وبه‌دستور گیو وگودرز تمام بیابانها وکوه ها را همه درمدت یک ماه گردش کردند. ازرستم خبری بدست نیامد. گیو باچشمان گریان وگودرزباحالت پریشان سواران رایکی یکی جمع کردند ووقتی همه لشکریان جمع شدند باحالت شیون وزاری به‌طرف شهر برگشتند. وقتی وارد شهر شدند مردم ازوضع حالات آنها ناراحت شدندوازگم شدن رستم جامه‌ها چاک زدندوگریه هاکردندتا این خبر به‌گوش کاوس شاه و زال پدر رستم رسید. زال ازگم شدن فرزند خود غمناک وناراحت شدوکاوس شاه ازتخت به زیرآمد و تاج خودرا به زمین زد وازفراق رستم گریه کرد. در سراسر پایتخت کاوس‌عزاداری‌شد. اما ازرستم پهلوان بشنویم. رستم به دنبال آهو سه روزوسه شب اسب راندگرسنه وتشنه دریک بیابان که‌نه آب بودونه آبادانی نه شهر بودو نه مرغزاری. آهورادرآنجاندید هر چه‌به‌اطراف نگاه میکرد جز صحرائی خشک چیزی بنظرش نمیرسید. رستم پهلوان یکه وتنها درمیان بیابانی خشک و سوزان گیر افتاد. خودش گرسنه رخش گرسنه سبحان‌الله این‌آهو بود یاپریزاد این جن بود یا انسان؟ در عالم فکرفرورفته بودو رستمی‌که درتمام زندگی خودترس وبیم نداشت دراینجا به لرزه افتاد وهرچه خود را دلداری میداد که ای رستم! آخرش مرگ است شاید تقدیر تواین باشدکه دراین بیابان بمیری‌ولی‌قلبش ناراحت بود. مدتی درپشت اسب ماند. آخرازاسب‌پیاده‌شد وافساررخش راگرفت به قدم زدن افتاد. مقداری‌پیاده راه‌رفت وهمه‌اش درفکربود. ظهر نزدیک شد. رستم سربه خاک غم‌گذاشت وبه درگاه یزدان پاک نیایش کرد و بعدازمدتی به خواب رفت. درخواب دیدکه یکی‌به او رسید و گفت ای رستم زال وای شجاع‌ترین شجاعان جهان! نترس اینجاخاک‌پریزاداست‌وماکاری‌داریم‌وکارمان بدست تو حل خواهد شد. بیدار باش و سوار براسب خودباش، دردوفرسخ دیگر چشمهٔ آب وغذای لذیذی برای تو مهیا شده، برخیز!

رستم بیدار شد. گرمای آفتاب اورا گرم کرده بود. عرق‌ازپیشانی‌او میچکید. چون خواب خودرا راست میدانست سوار شدورخش براند. مسافتی‌که‌راه‌رفت‌بنظرش باغ و بوستانی رسید. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. رخش را رکاب زد. رخش حرکت خود را تندتر کرد. رستم میان باغی رسید که صدای بلبلان و چهچهٔ قمریان‌او رامست کرد. ازاسب خود به زیرآمد. رخش‌رابه‌چرارهاکرد وبطرف

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

باغ رفت . به وسط باغ رسید چشمهٔ آب گوارائی رادید . رستم که ازتشنگی زبانش بندبود خم شدکه آب بخورد دید دستی زیبا باجام پرآب ازمیان چشمه برآمدوگفت ای فرزند زال! ازدست من جام زرین بستان وآب بیاشام ، به ملک ما خوش آمدی . رستم جام راگرفت و گفت ای صاحب صدابه یزدان پاک اگرمرگم فرارسدازتشنگی آب نخواهم نوشید مگر اینکه خودرابه من آشکارکنی . یک مرتبه دیدآب بحرکت آمد . یک زن زیبا ، با گیسوان بلند ازمیان آب بیرون آمد که هنوز مادردنیاهمچه (۱) زنی رانیافریده است . رستم مات ماند وحیرت زده به آن زن نگاه میکرد . زن لبخندی زد ، گفت عزیزم میدانم خستهٔی آب بنوش من ازپریانم وازآن توهستم آب بخور ومشکل مراحل کن . رستم آب را خورد ودخترجام ازدست رستم گرفت و تند تنداز چشمه پر کرد وبدست رستم داد رستم چهل جام آب خورد . وقتی که سیراب شدگفت یزدان پاک ، ترا شکر ا درعمرم همچه آب گوارائی نخورده بودم . رستم به فکر رخش افتاد وبه اطراف نگاه کرد . زن پرسید چرا به اطراف نگاه میکنی ؟گفت ای پریزاد اسبم ازخودم تشنه تر است . پریزادگفت درچشمهٔ آنطرفی کنیزم رخش ترا سیراب کرده وزین ولگام ازاو برداشته ورخش دارد چرامیکند ، کنیز اوراتیمارمیکند . پریزاد گفت جهان پهلوان میدانم بسیار گرسنه هستی مدت چندین روزاست که داری اسب میرانی ولی بنظر شما ای جهان پهلوان این مدت سه چهار روز بیش نیست ، غذای شما حاضراست ودست رستم راگرفت و در کنار تختی مرصع نشاند . بوی کباب های بریان به مشام رستم رسید . غذا آماده شد . رستم دست برد وغذای خودرا خورد وپریزاد هم شراب درجام میریخت وبدست رستم میداد .

رستم که سرش از بادهٔ ناب گرم شد وشکم خود را سیر کرد رو کرد به پریزاد گفت : اول برایم بگو بدانم توکیستی ؟ پریزادگفت ای پهلوان من همان آهو هستم که مدت دوسال است کوه به کوه دره به دره بیابان به بیابان دنبال تومیگشتم تااینکه ترا درآنجا پیداکردم وخودم رابه شکل آهوئی درآوردم و ترا به اینجا کشاندم . رستم گفت با من چه کار داری . پریزادگفت ای پهلوان ایران زمین ! برادرمن پادشاه این سرزمین پریان است . شب عروسی ، اورنگ دیوکه عاشق زن اوبوده برادرم رابرده ودر بند جادو کرده وعروس را هم دزدیده . تمام منجمان راخبر کردیم ، همه گفتند جز رستم زال کسی نخواهد توانست که اورا ازبندديو نجات دهد . من عهدکرده ام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که هرکس برادرم راازبند دیونجات دهد کنیز او باشم. رستم گفت حالاکه اینطوراست غم مخور و باده بریز. پریزاد شراب میریخت وبدست جهان پهلوان میداد. رستم که سرش گرم شد گفت ای پریزادنوازنده داری؟ پریزاد دست به‌روی چشم گذاشت ونوازندگان رااحضارکرد همه درمقابل تخت مرصع رستم صف کشیدند. پریان‌رقاصه درمقابل رستم به‌رقص مشغول شدندونوازندگان به‌دلخواه رستم نوازندگی میکردند رستم خوش و سرحال تانیمه شب سرگرم این نوازندگی‌شد. نیمه های شب رستم را خواب گرفت دستورمرخصی داد. همه رفتند ورستم گفت ای ماه ماهان بستر خواب آماده کن. پریزاد گفت حاضر است. رستم برخاست وبطرف بستر خواب‌رفت. اما دیدبستر چه بستری! غرق درمیان دشک پر قو شد وپریزاد هم‌لخت شد وخودرا به آغوش رستم انداخت. رستم که شیفتهٔ جمال ماه پیکر اوبوددست درگردن‌اوکردولب را به‌لب پریزاد نهاد و میمکید! تاصبح درعالم صفا و خوشی بسربرد. صبح‌رستم از خواب بیدارشد پریزاد ماه پیکر را لخت درآغوش خود دید. دید بدن‌چه‌بدنی‌مو چه موئی گویا خداوند یک حوری ازبهشت برای رستم فرستاده است. پریزاد را بیدار کرد. پریزاد که چشم بازکرد رستم راکنار خود دید دست به گردن رستم‌کرد وگفت ای پهلوان من کنیز توهستم بشرط‌آنکه برادرم راازبند اورنگ‌دیونجات‌دهی رستم برخاست وضو گرفت فرایض حق‌رابجاآورد، گفت صبحانه. دردم پریان‌بهترین غذارا برای رستم‌فراهم کردند. وقتی رستم سیر شد گفت حالیه (۲) بگو بدانم‌ای پریزاد مکان اورنگ دیو کجا است وجای او کجا است پریزاد گفت ای‌جهان پهلوان مکان اودر ملک سراندیب است ولی اگر بارخش بخواهی بروی چندسال‌طول‌میکشد تابه آنجا برسی. رستم گفت پس چه باید کرد. پریزادگفت من‌غول‌قوی پیکری دارم که ترا دراندک مدتی به‌مقصد میرساند. رستم قبول کرد. پریزاد غول‌را صدا زد. رستم بر پشت او دست گذاشت وفشرد دید بله میتواند سوار او شود. رستم‌پهلوان تیروکمان وشمشیر راحمایل کرد سواربرغول شد واز پریزاد خدا حافظی کرد وسفارش رخش راهم کرد وغول به هوا بلند شد.

طولی نکشیدکه غول قوی هیکل رستم رادرملک سرا ندیب به زمین‌گذاشت. رستم‌قدم گذاشت به میان بازار. همهٔ مردم مات‌وخیره‌خیره‌به‌رستم نگاه‌میکردند. رستم ازنگاه کردن مردم ناراحت شد دست خودرابالا بردوچنان به‌فرق یکی‌ازآنها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زدکه‌مغز او ازدماغش جاری شد. دور رستم‌راگرفتند که رستم پهلوان را بکشند. اما رستم دست‌میبرد هرکدام رامثل‌گنجشکی بلندمیکرد وبه زمین میگذاشت ومیگفت نمیخواهم شما ها را بکشم. این خبربه گوش پادشاه سراندیب رسیدوگفت جزرستم کسی دیگرنیست‌ونام رستم را من بارهاشنیده‌ام. فوری‌ازجای‌خود حرکت کردو باوزیران خود قدم به‌شهر نهاد ورستم رادید وازقیافه او را شناخت. مردم که‌سلطان‌خود را دیدند از دوروبر رستم کناررفتند وشاه به رستم نزدیک شد وفوری به‌خاک‌پای‌رستم افتاد وگفت ای‌دلاور وای‌قهرمان‌ایرانی به‌ملک سراندیب خوش آمدید. رستم دست به‌اوداد و شاه بااستقبال گرم مردم رستم رابطرف بارگاه خود برد. رستم به‌بار گاه رفت ودر بالای مجلس شاه سراندیب قرار گرفت ومردم همه دست‌به‌سینه درخدمت قهرمان وطندوست ایرانی صف کشیدند. رستم با شاه سراندیب‌چندروزی‌استراحت کردآنوقت شاه پرسید ای قهرمان به چه مقصود به خاک خود قدم‌گذاشتی. رستم ماجرای ربودن پادشاه پریان وزن او را که اورنگ دیو ربوده بود تعریف کرد. شاه مدتی در فکر فرو رفت وگفت جهان پهلوان‌هرقدرکه‌تراقوی‌میبینم ولی‌خیلی‌سخت است که‌بااووبرادرش اکوان‌دیودرآویزی. رستم گفت با یاری یزدان‌پاک اورا خواهم کشت واسیران رانجات خواهم داد. وقتی شب شد رستم به‌استراحت پرداخت.

فرداصبح رستم پهلوان نامدار ایرانی ازخواب بیدار شدوشاه سراندیب به خدمت او آمد. رستم پرسیدحالاازشما میخواهم که‌جایگاه‌اورنگ دیووبرادرش‌اکوان دیو رابه من بگوئید. شاه گفت این دوبرادر درهرسال‌چندباربه‌ملک‌من‌هجوم میاورند ومقداری ازملک وحشم ومردم راازبین میبرند. ازاینجا تاسرحدآنهاچهل منزل‌راه است وآنجا درکوه خارا منزل دارند. رستم خداحافظی‌کرد وسوارغول‌قوی‌پیکر شد وبطرف کوه‌خاراحرکت کرد. طولی نکشیدکه‌غول، قهرمان‌ایرانی را به‌زمین گذاشت وگفت این مکان‌اورنگ دیو وبرادرش اکوان دیواست. رستم بطرف باغی که در آن نزدیکی بود رفت و قدم گذاشت درمیان باغ. رفت دید باغ عجب باغ‌باصفائی است درمیان باغ تختی زده شده ودختر زیبا و ماهروئی روی آن خوابیده. اماهر چه دختر راتکان داد گویا دختر صد سال است که مرده. درهمین حال دید که‌زن زیبائی هم از دور دارد میآید. رستم که این زن را دید خیلی خوشحال شد. زن گفت ای‌فرزند زال و ای تهمتن ایرانی به اینجا خوش آمدید. رستم دست برد که

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

صورت اورا نوازش کند گفت بنام یزدان پاک که دید زن به یک عفریته عجوزه و پیر زالی مبدل شد. رستم دانست که این جادوگر است خنجررا ازکمرکشیدوبه سینهٔ او نواخت وسراز بدن اوجدا کردکه دید دختر روی تخت عطسه‌ئی زد وبیدار شدگفت ای پهلوان آفرین بر شما که این مادر اورنگ واکوان دیوبود. ولی ای قهرمان از اینجا زود برو که اگر اورنگ واکوان دیو برسند تراتکه‌تکه خواهندکرد. رستم پرسیدتو کی هستی.

دختر ماجرای خود را تعریف کردکه من ازپریانم و درشب عروسی من باپادشاه پریان اورنگ من و شوهرم رادزدیده ومدتها است که شوهرم در زندان است و مرا هر روز میآورد وبدست این مادر عفریتش میسپارد. اوهم مرابیهوش میکند ودنبال کارش میرود. رستم پرسید اورنگ و اکوان چه وقت میآیند. دخترگفت ای قهرمان نزدیک است که آنها بیایند ولی زود برگردوباجان‌خودبازی‌مکن. رستم گفت بسیار خوب من میروم ودرپشت‌آن درخت پنهان میشوم تا آنهارا ازنزدیک ببینم. ازدختر خداحافظی کرد ورفت خودرا پشت درخت مخفی کرد که طولی‌نکشیدصدای غرشی درمیان باغ پیچید. رستم دید اورنگ و اکوان دیوند که مادر غرق خون خود را دیده‌اند وفریاد میکشند. اورنگ بطرف دخترحرکت کردوگیسوان اوراگرفت. گفت چطور مادر مارا کشتی که رستم غیرت مردانگیش بجوش آمد ومثل باز شکاری به سر دختر پرید. گفت ای بی ادب او مادرت را نکشته من او راکشته‌ام. اوزن است‌ومرد میدان تو وبرادرت منم. اورنگ تاچشمش به رستم افتاد نعره کشیدو دست به دار شمشاد هزار منی برد که برفرق رستم زند. اما رستم اورا مجال نداد وبنددست او را گرفت وبایک تکان دارشمشادرا ازکف او بیرون آورد وباشمشیر چنان به دوال کمر اونواخت که مثل خیار تر به دو نیمه‌اش کرد و اورنگ نقش بر زمین شد. اکوان دید حریف او قوی است فرار کرد ورستم هم اورا دنبال کرد. اما از گیر رستم دررفت و فرار کرد. ولی اکوان دیو عداوت رستم رادردل داشت و در هرکجا میگشت شاید رستم را پیداکند وبه انتقام خون مادر وبردارش اورا باحیله بکشدولی موفق نمیشد. تاآخر هم اکوان دیو بدست رستم کشته شد.

رستم که‌اورنگ‌راکشت دختر رابلند کردوجای شوهرش را پرسید. دخترزندان شوهر رانشان‌داد. رستم بطرف زندان حرکت کرددیدقفل محکمی به‌دراست گفت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

"یا علی‌کمک" وفشاری به قفل دادکه قفل مثل پنیر در دست رستم نرم شد و قفل و دروازه‌رااز‌جا کند وپادشاه پریان و چندین نفر دیگرراکه در زندان اورنگ بودند بیرون آورد وهمهٔ آنها به جان رستم وپادشاه ایران و سرزمین ایران دعا کردند. رستم همه را آزاد کردوهمه خوشحال بطرف خانه‌های خود روان شدند. رستم شاه پریان را پیش زنش رساند. این دو پری مدتی دست درگردن‌هم ازشدت‌شوق گریه کردند وگفتند ما مدیون زحمات این قهرمان‌ایرانی‌هستیم والاتاابداز چنگال اورنگ نجات پیدا نمیکردیم ومرده بودیم. رستم به آنها مهربانی‌کرد ودست‌پسر و دختر راگرفت ودرکنار چشمه نشاند وازمیوه‌های‌درخت پائین آورد وازمرغان باغ چندی‌را شکارکردو کباب مفصلی به‌عشق این دو پری زندانی‌مهیاساخت وهمه‌باهم خوردند. وقتی سیر شدند رستم برخاست‌به خاک افتادویزدان‌پاک‌راستایش کرد. آنوقت‌غول قوی پیکر را رستم صدازد. غول آمد وبه پای پادشاه خودافتاد. رستم‌وهردوپریزاد برپشت غول سوار شدند وبطرف ملک پادشاه‌سراندیب حرکت‌کردند. نزدیک‌دروازه شهر که رسیدند غول پائین آمد و خبر به پادشاه دادند که‌رستم بافتح‌وفیروزی‌آمد. پادشاه سراندیب فوری حرکت کردو با استقبال آنهارابه‌شهرآورد. چندروزی‌ماندند وبعد ازچند روز رستم با پادشاه پریان وزنش قدم به ملک پریزادگذاشت.

خبر به‌دختر شاه پریان رسید که‌رستم بابرادرت وزنش واردشهرشدند. دختر ازتخت به زیرآمد وبه استقبال آنها شتافت وآنها رابه‌قصربرد. شهرپریان‌را آئین بستند وپادشاه پریان به تخت پدر خود نشست ودست خواهرش‌رابدست‌رستم داد. هفت شبانه روز رستم درآنجا ماندوبه‌عیش وشادی پرداخت. روزهفتم‌رستم خدمت شاه پریان رفت‌واز او خداحافظی کرد. آنوقت بطرف همسر پریزاد خودرفت‌وبااوهم وداع کرد وگفت دیگر باید به ملک ایران برگردم. پریزاد برای‌رستم به‌گریه‌افتاد. رستم گفت ناراحت مباش سالی یک‌بار به تو سرخواهم زدو بازوبندی وگیرسرمرصعی (۳) به همسرش داد وگفت وقتی ازحمل فارغ شدی اگر پسر بود بازوبندرادربازوی اوببند واگر دختر بود این گیر زلف را به‌گیسوان او ببند. رستم غول‌را حاضرکردو بارخش برپشت غول سوار شدندوبطرف ایران حرکت کردند. به‌اندک مدتی رستم به‌شهر بابل پایتخت کاوس شاه رسید. خبر به‌کاوس‌شاه‌ودبیران دادندکه‌رستم جهان پهلوان آمد. همگی ازجای خودبلند شدندوبطرف رستم حرکت کردند. گیووگودرز

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و بیژن و هژبر به دامن‌رستم‌افتادند . رستم راباا‌ستقبال به‌شهر آوردند وکاوس شاه رستم رادرپیش خودنشاندو چشمان رستم را بوسید وگفت ای قهرمان بگوکجابودی. رستم ماجرا را تعریف کرد . همه‌از آمدن رستم خوشحال شدند . شهر راآئین‌بستند و همگی به‌شادی وخوشی پرداختند . زال ومادررستم به‌دیدن‌فرزندخودآمدند . رستم رابوسیدندوازحالات رستم سئوال کردند . رستم وقایع دخترشاه‌پریان‌وعروسیش را بااو تعریف کرد . رستم غول رابه کیکاوس بخشید وکاوس‌شاه‌هروقت میل‌آسمان‌میکرد سوار بر پشت او میشدو به‌گردش هوا میرفت .

بعداز یک‌سال دیگر خبر به رستم دادندکه دختر شاه‌پریان‌ازنسل‌رستم پسری به‌دنیا آورده‌است . رستم ازشنیدن این خبر خوشحال‌شد وفردا اززال وکاوس اجازه گرفت وسوار غول قوی پیکر شد وبطرف ملک پریزادقدم‌گذاشت ونزدشاه‌پریان‌رفت . همسر رستم‌خواهرشاه پریان ازآمدن‌رستم خوشحال شد وپسر رستم رابرداشت وبه خدمت رستم آمد و پسر رابدست رستم سپرد . رستم‌دید پسر چه پسری ، درست مثل خورشید میدرخشد . اسم جد خود نریمان‌را بروی پسر گذاشت وبعد از چندی به‌ایران‌بازگشت . نریمان هم بزرگ شد تازمان بهمن که بهمن نسل رستم را اززمین برداشت وفرامز را کشت ونریمان به‌خونخواهی برادرخودفرامرزحرکت‌کرد و باقشون پریان بهمن را به‌دار کشید و هما دختربهمن را به‌سلطنت نشاند .

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ همچو ۲ـ حالا

۳ـ سنجاق زلف ، سنجاق مرصع Gir-e Sar

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ به روایت از شادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ کاسب ـ الشتر ـ لرستان

نریمان و بهمن

میگویند وقتی اسفندیار پسر لهراسب به‌دست‌رستم‌کشته‌شدرستم‌بنا به‌وصیت اسفندیار پسر او بهمن را پیش خود آوردوبه‌دست‌خودپرورش‌داد و اورا یک‌پهلوان قوی و زورمندبار آورد . دراین مدت بارها زال پدررستم اورا ازاین کار منع میکرد وبه رستم میگفت ای رستم !

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

پدرکشتی وتخم کین کاشتی   پدرکشته راکی بود آشتی

امارستم به‌حرف زال اعتنائی نمیکرد. تااینکه رستم بهمن رابه‌جای پدربه تخت سلطنت نشاند و تا روزگار رستم ، بهمن قدرت عرض اندام نداشت. سه‌سال که از سلطنت بهمن گذشت رستم به دست برادرخود شغاد کشته‌شدوهمان موقع بهمن به‌یادکشته‌شدن پدرخود افتاد ولشکری بزرگ فراهم کرد وبه طرف زابلستان‌حرکت کردکه‌انتقام خون اورا ازفرزندان رستم بگیرد. درآنجابین بهمن‌و فرامرز پسر رستم جنگ در گرفت ومدت شش ماه طول کشید. لشکریان فرامرزکه عدهٔ کمی بودندبه دست لشکریان بهمن کشته‌شدند. امابهمن جزکشتن فرامرزواولادهای رستم مقصودی نداشت. فرامرزکه دیدجزکشته شدن راهی‌ندارد باخود گفت: " بمیرم به‌نام ونمانم به‌ننگ " وخودرابه‌لشکربهمن زد وغالب لشکریان‌بهمن‌را از دم شمشیرگذراندوبه‌بهمن نزدیک شدکه بهمن رابکشد . ولی دیگرخسته شده بود. تیراندازان اسب فرامرزرا هدف تیر قرار دادندوآنقدر تیر به بدن فرامرز و اسب او وارد شده بود که نزدیک بهمن ازاسب به زمین افتاد وکشته شد.

بهمن دستورداد داری‌آویزان‌کردندوبدن‌مردهٔ‌فرامرزرابه‌دار آویزان کردند*

دراین موقع خبر به‌زال دادندکه بهمن کشته فرامرز رابه‌دار آویزان کرده است.

زال باچشمان گریان به‌طرف قبر رستم حرکت کرد وسر قبر رستم نشست وگفت:

ندانی که بهمن چه بیداد کرد   فرامرز را کشته بر دار کرد
اگر بشنود رستم پیلتن   درآید ز قبر و بدرد کفن
سراز خاک بردار ایران ببین   که‌بی‌توخراب‌است‌ایران‌زمین
توگفتی مرا خوار پنداشتی   توبردست‌خودتخم‌کین‌کاشتی
بکشتی درختی به‌باغ اندرون   که‌برگش کبست آمدوبار خون

میگویند قبر رستم تکانی خورد وازقبر صدائی آمدکه ای زال! به‌طرف سرزمین پریان حرکت کن وفرزندم نریمان پری‌را ازکشتن‌برادرش‌خبردارکن. اوانتقام فرامرز را خواهد گرفت. زال از سر قبررستم بلند شدوبه‌طرف سرزمین پریان حرکت کردو ازپرآن پری آتشی دودکرد که نریمان پری به‌خدمت‌پدر بزرگ‌خود رسیدو دو دست ادب به سینه گفت ای پدربزرگ چیست که مرا خواستی ؟ زال به گریه افتاد و گفت فرزندم ! برادرت فرامرز به دست بهمن به خواری کشته شد. میخواهم انتقام او

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را بگیری. نریمان پری قبول کرد وبه‌طرف پریان حرکت‌کردوفردای‌آن‌روز باسوارا ن پری به سمت ایران حرکت کردند و به جنگ بابهمن پرداختند وبهمن را گرفتند و کشتند ودختر او هما را به جای او نشاندند.

مهر ۱۳۵۴

* در سند دیگراز همین نویسنده درتیر ۱۳۵۴ به روایت شادروان **محمدابراهیم ماهرخ** هشتاد و هفت ساله ــ کاسب : این اولین دار در زمان بهمن درست شد وازآن به بعد دار کشیدن درمملکت رواج یافت.

* در همان روایت آمده است که: نریمان با دائی خود که شاه‌پریان‌بودوبه‌کمک‌سپاهیان اوبه‌بهمن‌حمله‌کرد واورا شکست داد.

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه ساله ــ خیاط ــ به روایت از **احمددارابی** ــ صدوبیست و یک‌ساله ــ ازکار افتاده.

سرگذشت هژبر فرزند جهان پهلوان رستم

میگویند رستم پهلوان نامی ایران بعداز آنکه فرزند خودش راکشت ازآنجاکه خداوند میخواست فرزندی‌از جهان پهلوان‌باقی‌بماندپسری‌به‌اوداد. وقتی‌خداوند آن فرزند رابه‌جهان پهلوان داد مردم خیلی خوشحال شدندودسته‌دسته‌درخانهٔ رستم میآمدند و به اوتبریک میگفتند تا روزی که‌میخواستند برای اواسم بگذارند. تمام مردم برای نام‌گذاری این کودک درخانهٔ رستم جمع شده بودندوهرکسی اسمی میگفت تااینکه رستم باصدای بلند گفت که بااجازهٔ‌همه‌میخواهم اسمی‌برایش‌بگذارم. همه گفتند که‌اجازهٔ تمام ماها باجهان‌پهلوان است، درآن‌وقت خودجهان‌پهلوان اسم این کودک را هژبر گذاشت. او روز به روز بزرگ شدتاچهارده ساله که‌شداوهم مثل پدرش اسب سواری وفنون پهلوانی راخوب آموخت. دراین وقت‌جهان پهلوان خیلی‌دیگر پیر شده بود تا یک روز هژبر راخواست وبه‌اوگفت که‌ای فرزندم من باتو کاری‌دارم هژبر آمد خدمت جهان پهلوان پدرش و سلام کرد وباادب دست‌پدرش رابوسید عرض کرد پدرجان چه‌امری‌دارید بفرمائید جهان پهلوان گفت ای‌فرزندم چند پند ازمن یادبگیر که تازنده هستی اورافراموش نکنی. هژبرعرض کرد پدرجان بفرمائید آن پند چیست ؟ جهان پهلوان گفت ای فرزندعزیزم بایدهرچه گفتم در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

هرحالی که هستی فراموش نکنی. حالا خوب گوش کن تابگویم:

اول جوانمرد باش و دست افتادگان را بگیر اگرچه با تو دشمن باشند که پاداش آن عمل نیک را خواهی دید.

دوم همیشه طرف مردم ضعیف را داشته باش که خداوند همیشه طرفدار تو باشد.

سوم هیچوقت خداوند را فراموش مکن که اگر یکدم او را فراموش کردی تمام مردم ترا فراموش خواهند کرد.

چهارم یک مشت خاک وطن خودت را به صدها خروار جواهرات دشمن مفروش.

پنجم هیچوقت در زندگی با مردم بزرگی مفروش که تو در بین مردم کوچک خواهی شد کوچک باش تا ترا بزرگ بخوانند.

ششم با مردم بی بضاعت آمدورفت داشته باش و به آنها دلداری بده تا خداوند از تو خشنود باشد.

هفتم ناموس پرست باش که یکی از نشان های جوانمردی در دنیا همین است.

هشتم هیچوقت به زوروبازوی خودت مناز که روزی تو هم مانند من زمینگیر و پیر خواهی شد.

نهم با مردم مهربان باش تا مردم با تو مهربانتر باشند.

دهم هرکس که از تو یاری و کمک خواست هرچه میتوانی اورا یاری کن که درعوض خداوند ترا یاری خواهد کرد.

یازدهم حرف حق بگو اگر چه جان تو درخطر باشد.

دوازدهم از مهمان پذیرائی کن و درحق او مهربانی کن اگرچه او از دیاری دورو از قوم ومردمی غریبه و ناشناس باشد.

سیزدهم جوانمرد کسی است که از مال وناموس دیگران نگهداری کند.

چهاردهم ناجوانمرد کسی است که مال دیگری را به دوستی از دست او میگیرد و با اینکه خود را دوست و یار او میشمرد به مال او خیانت میکند ودر پشت سر او غیبت و بدگوئی میکند.

آری فرزندم تا زنده هستی اینها که به تو گفتم نباید فراموش کنی که مرد اگر این صفات را نداشته باشد باید اسم مردانگی را از او برداشت. هژبر عرض کرد: پدرجان! به خدا قسم میخورم که هرچه فرمودید فراموش نکنم. بعد دست جهان پهلوان را بوسیدو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اجازهٔ مرخصی خواست.

روایت‌کرده‌اندکه هژبر مانند پدرش رستم جهان‌پهلوان بسیارنامی شدتا آنکه یک روزازیک آبادی عبور میکرد، گذرش به چشمهٔ آبی افتاد، دیددختری‌مانندماه شب چهارده کوزه آبی به دوش گرفته از مقابل او میگذرد هژبر جلورفت‌وگفت: ای دخترازکوزه‌ات کمی آب بده تابخورم. دختر برگشت، نگاه‌کرد دیدجوانی قوی‌هیکل وبرازنده است. فوری یک جام پر کرد ازآب و به‌او داد. هژبر آب خورد وازدختر خداحافظی کرد، رفت. هژبر پیش خودش‌گفت‌این دخترکیست‌ونام پدرش‌چیست؟ ولی یادش آمد که پدرش جهان پهلوان به‌اوگفته "به‌ناموس‌دیگران به چشم خیانت نگاه مکن" باآنکه این پند پدر درنظر ش بود دید خیلی گرفتارآن‌دخترشده‌است. روزی دوباره گذارش به آن آبادی افتاد وشب شد. هژبر پهلوان شب رابه‌منزل‌یک پیره زن رفت ومقداری جواهرات به او داد. پیرزن‌که‌جواهرات‌رادیدخیلی‌خوشحال شد ودرضمن فهمیدکه‌جوان ازبزرگزادگان است. هژبر پهلوان که اوراخوشحال دید با خودش گفت بایدمطلب رابه‌او بگویم. قصه رابه پیره‌زن گفت. پیره زن جواب داد قربانت شوم او یک دختر دهقان است تویک جهان پهلوان. تو او را می خواهی‌چه کنی؟ هژبر درجواب گفت: مادرجان! درست فهمیده‌ای امادلم‌است‌که‌میخواهد، دست خودم نیست. چه کنم؟ چاره‌ای جز این‌کارندارم. پیره زن‌گفت: ای‌جوان! توباید دختری بگیری که ازبزرگزادگان ایران باشد. توکجابروی‌که‌دختربه‌تودهند؟ هژبرگفت: مادرجان! برای‌من دخترشاه وگدا ندارد. من‌عاشق‌شدم. من‌اورامیخواهم پیره‌زن که باور نمیکرد یکنفر فرزند جهان‌پهلوان‌باشدوعاشق‌دختردهقانی شودگفت: فرزندم. چشم. فردا صبح آن دختررا برای تو خواستگاری‌خواهم‌کرد.

فرداصبح که‌شد پیره زن یک چادر به سرش کرد ویک عصا به‌دست‌گرفت روانهٔ خانهٔ پدر دختر شد ودرحیاط رازد. دررا به روی‌او باز کردند. پیره زن‌عصازنان واردخانهٔ دهقان‌شد. پدر ومادر دخترکه‌ازجائی خبر نداشتند خیلی اورا احترام گذاشتند وشروع کردندبه‌تعارف:

ـ خوش آمدی مادر بزرگ! چه‌عجب که یادی از ماکردی وقدم به‌چشم ماگذاشتی!

ـ خداوند چشم شمارا نگه دارد.

خلاصه پیره زن کم‌کم مطلب رابه پدردخترحالی‌کرد. پدردخترگفت: ای‌مادر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بزرگ! آخر پسرجهان‌پهلوان دختر مارا میخواهدچه کند؟ باز پیره زن با آن‌زبان جادوئی خودش گفت: اودختر شمارا می خواهد. هرکه میخواهد باشد.پدردختر جواب داد: ازاین نشانه هاکه دادی مثل اینکه او پسر رستم است. پسر رستم کجا دختر یک دهقان کجا؟ . . . او بایددختر از بزرگان ایران بگیرد. اما پدر و مادر هرچه گفتند پیره زن‌قبول نکرد وگفت . او پسر هرکسی‌که‌میخواهد باشد، دخترشما رامیخواهد و آنقدر گفت وگفت که پدر ومادردختر گفتند: من به پهلوان‌هژبرشوهر میکنم اما به‌یک شرط‌که: دردامنهٔ این کوه چند نفردزدهستندکه سرراه‌رابه مردم می‌گیرند و مال مردم را غارت می‌کنند و تا به حال کسی نتوانسته آنها را دستگیر کند،حالا اگر این جوان برود و آنها را دست بسته بیاورد پیش من تا مردم‌بیچاره از شرشان خلاص شوند.اگر او این کار را کرد من راضی می‌شوم و به اوشوهرمیکنم.

این خبر به‌گوش پهلوان هژبر رسید.بدون این‌که دیگر فکری به عاقبت کار بکند حرکت کرد برای دامنهٔ آن کوه که دزدان بودند.دست‌برقضا دزدهاهم آمدند جلو پهلوان هژبر را گرفتند.زدوخورد جانانه‌ای بین دوطرف درگرفت. بعدازیکی دوساعت،پهلوان هژبر دست همهٔ دزدهارا از پشت بست و به خدمت دختردهقان آورد. پهلوان هژبر دستور داد یک آتشی درست کنند تا آنها را باسیخ داغ کند ازآنها پرس و سوءال کرد تا نوبت به آن نفرآخری رسید. پهلوان هژبر از اوپرسید چرا مال مردم را غارت می‌کردی؟ او از ترس داغ و درفش گفت: من‌رفیق‌قافله‌بودم و شریک دزد. با قافله رفیق می‌شدم و آنها را به‌چنگ دزدها می‌انداختم. پهلوان هژبر گفت سزای چنین نامردی مرگ است و او راکشت و خلاصه شر دزدان را ازسر مردم آن آبادی کم کرد. دختر که آن جوانمردی را از پهلوان هژبر دیدبه‌او شوهر کرد و به دستور جهان پهلوان رستم هفت شبانه روز جشن گرفتند و آن دو تا زن‌و شوهر شدند.

آذر ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستگرده ــ گلپایگان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دختر رستم و پهلوان خوش سیما

می‌گویند دختر رستم در غیاب پدرش لباس پهلوانی می‌پوشید و به جنگ و کشتی پهلوانان می‌رفت و همه را بر زمین می‌زد. یکی از روزها پهلوانی خوش سیما و خوشگل به میدان آمد و حریف خواست. باز هم رستم نبود. دختر رستم لباس پدرش را پوشید و با اسب به میدان رفت. پهلوان خیال کرد که رستم است. کشتی را شروع کردند دختر از او خوشش آمد. به‌این جهت عمدا" خودش را به زمین زد تا او خیال کند که بر حریفش غالب شده. پهلوان خوش سیما ازدیدن چنین صحنه‌ئی به خود بالید و افتخار کرد که رستم را به‌زمین زده‌است. دختراز خیالات وگفته‌های او ناراحت شد و گفت پهلوان! با آن‌که مرا به زمین زده‌اید درسینه‌ام دو تا امانت دارید لطفا" بردارید. حریف دست برسینهٔ دختر زد جز دو پستان چیزی‌ندیددر این موقع سخت عصبانی شد که با یک دختر طرف شده است. دختر رستم گفت‌ای پهلوان! دادوبیداد نکنید. تازه شما مرا به‌زمین نزدید. من عمدا" خودم را به‌زمین زدم.

فروردین ۱۳۵۴

غلامرضافانی ــ بیست وشش ساله ــ کارمند ــ خوی

تولد وعروسی دختر رستم گلبانو و گلنسا

می‌گویند زال به سراغ قباد میرود و در البرز کوه او را پیدا می‌کند و اورا در سر تخت شاهنشاهی بجای پدر می‌نشاند بعد از مدتی دشمنان مملکت را از ایران خارج می‌کند و ایران ازدشمنان خالی می‌شود. قبادخواهری‌دارد بنام گلبانو. گلبانو چون دلیری‌های رستم وجوانی اورامی‌بیند یک‌دل‌نه بلکه‌صدهزاردل‌عاشق‌ودلباخته او می‌شود. رستم هم که هر بار به خدمت قباد می‌رود گل‌بانو را می‌بیند که نسبت به او اظهار عشق و علاقه می‌کند، محبت گل‌بانو را دردل می‌گیردوکاربجائی‌می‌کشد که رستم عشق خود را به‌گل‌بانو ابراز می‌کند و زال، پدر رستم از حال پسر خود و گل‌بانو اطلاع پیدا می‌کند. زال‌که دانست‌این‌هردودلباخته‌هم دیگرند‌به‌خواستگاری

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

پیش قباد رفت و گل بانو را برای رستم خواستکاری کرد بعد از گفتگوهای بسیار از طرفین موافقت شد و روز بعد محلس عقدو رستم و گل بانو انجام شد. هفت شبانه روز بساط عروسی قهرمان ایرانی بر قرار شد و شهر را آئین بستند.

رستم همسر خود را در آغوش گرفت و گاهی گل‌بانو لب‌های رستم رامی‌مکید وگاهی رستم گل‌بانو را در آغوش میگرفت و از لبان و غنچهٔ شکفته‌ٔ اولذت میبرد. چون بساط عروسی در مدت هفت شبانه‌روز به پایان رسید گل‌بانو و رستم به‌خدمت قباد شهریار ایران زمین آمدند و هر دو، زمین ادب بوسه‌دادندویک‌شب‌را درخدمت قباد ماندند و فردا هر دو عازم حرمسرای خود شدند. چون مدت نه ماه ونه‌ساعت ونه‌دقیقه از ازدواج آنها گذشت گل‌بانو را درد حمل گرفت و دایه‌ها وپیش‌خدمتها آمدند و گل‌بانو وضع حمل نمود و دختری زیبا به دنیا آورد. خبر به رستم دادند که خداوند نوزادی زیبا به تو عنایت فرمود اما دایگان ازترس‌جرئت نکردندبه‌رستم بگویند دختر است. رستم به نزد گل‌بانو آمد و نوزاد را در بغل گرفت‌واو رابوسه‌زد. پرسید آیا این فرزند به این زیبائی پسراست یادختر؟ نفس کش نبود که‌جواب‌رستم را بدهد. رستم خشمگین شد گفت چرا همه سکوت کردید بگوئید بدانم این فرزند من پسر است یا دختر. بناچار یکی از دایگان باترس و لرز گفت دختر. رستم گفت چه گفتی؟ دایه گفت همان است که گفتم. رستم دانست که اول اولاد او دختراست ناراحت شد و از خانه خارج شد اما طولی نکشید که به خانه مراجعت کرد وگفت‌ای گل‌بانو دخترم را بنام گل‌نسا نام گذاری کن و من رفتم. گل‌بانو نام دختر خود را بنا بگفته شوهرش گل‌نسا گذاشت. اما دیگر از رستم خبری نشد.

و اما بشنو از دختر رستم بنام گل‌نسا، از قدرت خداوند گل‌نسا رشد کرد و هر روز او مطابق ده روز بود تا این‌که دختر به هفت سالگی رسید. گل‌نسا لباس رزم مردانه می‌پوشید و تیر و کمان را به دوش می‌گرفت و چنان سواری و تیراندازی و دلیری آموخت که هیچ مردی تاب مقاومت او رانداشت. پهلوان‌دختر‌ایرانی‌چنان شهرت یافت که زبانزد تمام مردم بود. هر مرد پهلوان‌ودلیری درمقابل اودرهمان بار اول به زمین می‌خورد. این دختر پهلوان از اطرافیان خواستگاران زیادی پیدا کرد اما به همهٔ آنها جواب رد می‌داد و می‌گفت من تن به شوهر کردن نخواهم داد جز خدمت به‌آب‌وخاک میهنم کاری‌نمیکنم. رستم هم چون از دلیری‌های

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دخترش باخبر می شد حمدوثنای پروردگار را بجای می‌آورد و بارها می‌گفت اگر من نباشم دخترم نگهدارنده ایران زمین خواهد بود. گل‌نسا به پانزده سالگی رسید. رستم دید دیگر موقع شوهر کردن او است. به نزدگل‌نسا آمد. گل‌نسا به‌خدمت پدر سلام کرد و رستم صورت دختر را بوسید گفت فرزندم میل دارم که‌تا من‌زنده‌هستم ترا شوهر دهم. گل‌نسا سر خجلت به زیر افکند و چیزی نگفت. باز رستم حرف‌خود را تکرارکرد گل‌نسا سر را بلند کرد و گفت ای پدر هر چند شرم دارم که این‌حرف را می‌زنم ولی چون اصرار می‌کنی من جز پدرم و خودم کسی رانمی‌بینم‌که‌هم شأن من به زور بازو باشد تا من به او شوهر کنم. سه شرط‌دارم که هر کس شرطهای مرا قبول کرد و از عهدهٔ آن برآمد به او شوهر می‌کنم. رستم قبول کرد و فردا تمام پهلوانان را جمع کرد. دختر خود را در سر صندلی جای داد و رو بطرف‌گل‌نساکرد و گفت فرزندم پهلوانان حاضرند، شرطهای شما چیست؟ گل‌نساگفت اول‌اینکه‌کسی که مرا می‌خواهد پنجه در پنجه من بیندازد و بی عیب و سالم‌پنجهٔ‌خودراازدست من بیرون آورد. دوم اینکه کمان گرشاسبی را آنطورکه من و تو می‌کشیم او هم‌گوش تاگوش بکشد. سوم این‌که هر کس می‌خواهد همسر من شود به روی قالیچه‌ای‌بنشیند من قالیچه را تکان می‌دهم کسی که به‌زمین نیفتاد شوهرمن‌ودلخواه من است. همه دلاوران پیشنهاد گل‌نسا را قبول‌کردند‌ولی‌هیچکدام ازعهدهٔ شرائط‌او برنیامدند جز گیو که هم به سلامت از زیر پنجه گل‌نسا بدر رفت و هم کمان گرشاسبی را گوش تاگوش‌کشید وبرروی قالی نشست وگل‌نسا به قالی تکانی داد که قالی پاره شد وگیو از روی قالی پرتاب نشد. همهٔ‌دلاوران به گیو مبارک باد گفتند و گیو و گل‌نسارابا جشن و سرور به عقد همدیگر درآوردند وهفت‌شبانه‌روز بساط عیش ونوش وعروسی برقرار شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ـ سی ونه ساله ـ خیاط ـ بروایت از زهرا ماهرخ ـ بیست و نه ساله ـ خانه‌دار ـ الشتر ـ لرستان.

عروسی دختر رستم

بعدازنه ماه خداوند پسری به رستم داد ونام او را فرامرز گذاشتند وانگار که

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سهراب‌زنده شده‌است تا به دوازده سالگی رسیدباقوت وقدرت شد وبا گشسبانو هر روز به شکار میرفت . کار ایشان پیوسته شکاربود . زال‌به‌رستم‌گفت‌ای‌فرزند ! فرامرز با بانو بسیار به شکار میروندمبادا اتفاقی برایشان پیشامد کند . شما فردا نقاب به روی افکن و رخش را رنگ کن و حلقه در گوش رخش کن و جلو آنهارابگیروببین چه میشود؟ رستم فردای آنروز نقاب انداخته سر راه برایشان‌گرفت‌وجدال‌بسیارکردند تا رستم نقاب برداشت و به آنهاگفت که فرزندانم درپی جنگ نباشید چون دشمن بسیار دارید . گفتند ای پدر توبودی که برما پیروز شدی و گرنه فلک بر ما پیروز نخواهدشد . فردای آن روز فرامرز وبانو و دویست جوان پرزور بازیوربسیارو اسبان خوب وخیمه و خرگاه ومی و مزه بسیار برداشتند ومتوجه شکارشدند . از قضا در پی شکار به سرزمین افراسیاب رسیدند وخیمه وخرگاه بر سر پا کردند وگور وآهوی‌بسیار شکارکردند وفرود آمدند وبه می‌خوردن نشستند .

از قضا پسرافراسیاب باشش هزار کس بیرون آمده بودند و به آنجا رسیدند و خیمه وخرگاه را دیدند . شیده پسر افراسیاب به پیش خیمه وخرگاه‌آمد احوال پرس کرد فرامرز وبانو با شیده احوال پرس کردند . چون چشم شیده به بانو افتاد نه‌یک دل بلکه صد دل عاشق بانو شد . پرسید شمارا به عزت خداوند راست بگوئید که شما چه کسانی هستید ونژاد شما به چه‌کسی میرسد . از آنجا که فرامرز غرور داشت شش هزار سوار به نظر نیاورد وراستی را بیان کرد گفت مرا فرامرز نام است فرزند جوان مرد رستم ابن زال هستم واین هم خواهرمن‌است‌و بانونام دارد.چون شیده بشنید که آنها فرزندان رستم هستند سکوت کرد . فرامرزگفت‌که‌بیائید‌می‌نوش کنید و کباب بخورید . شیده وفرامرز وبانو نشستند ومی‌چند خوردند و سر آنها از بادهٔ ناب گرم شد . شیده آه وناله کشید واظهار محبت کرد . پیران دیدند که شیده بی اختیار شده و سخنان‌محبت آمیز میگوید . گفتندکه مبادا شیده غوغائی بهمرساند . به شیده اشاره کردند که برخیز بیش ازاین پهلوان زاده را رنج مده خوب نیست . دیگر شیده نتوانست حرف بزند برخاست و سوار شدچون بیرون‌آمدندونیم فرسنگ از ایشان دور شدند شیده بنیاد گریه و بی‌تابی را گذاشت .

تمرتاش نام ، ترکی بود بسیار زبردست ، پیش شیده آمد و گفت ای شهریار گریهٔ شما از بهر دختر رستم است ، من میروم و اورا به خوشی وخوبی میآورم . اگر نیاید به زور گریبان اورا گرفته واز زمین برمیدارم و درپیش شهریار خواهم آورد .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شیده گفت اگر اورا بیاوری پادشاهی خودرا به توخواهم بخشید . هرچه پیران شیده را نصیحت کردند که تمرتاش یا غیراو حریف اینهانمیشوند ومیانهٔ این ششهزارکس را باتو به هم میزنند ، اینها اولاد رستم زالند ، به گوش شیده که گرفتار عشق بانو شده بود نرفت . تمرتاش هزار سوار برداشت و متوجه خیمهٔ فرامرزشد .همه‌جاآمدند تا به درخیمهٔ فرامرز رسیدند . ازمرکب فرودآمدند . پس‌تمرتاش‌قدم دربارگاه نهاد وچون چشمش بربانو افتاد نه یک دل بلکه صد دل عاشق بانو شد ودل ازدست‌داد. گفت نزد افراسیاب داوطلب شده بانو را باخوشی یاناخوشی ببرم ازبرای شیده که او گرفتارش شده است . اما ای بانوی بانوان! خانهٔ من هم خراب شده وگرفتار تو شده‌ام ، درمیان توران همچو من دلاوری‌نیست وهزار دلاور هم باخود دارم که اگر با من نیائی گیسویت را گرفته ازاین بارگاه کشان کشان به خدمت افراسیاب ببرم . بانو چون درخدمت فرامرز این سخنان را ازتمرتاش شنید دنیا درنظرش تیره و تار گردید برجست شمشیر خود رااز غلاف کشید روبه جانب او دوید . تمرتاش‌سراسیمه شد سپر را ازمهرهٔ پشت جدا کرده بانو تیغ را فرود آوردکه سپر در دست تمرتاش دو نیم شده وبرق تیغ از کمر تمرتاش گذشت و اورا دو نیم کرد . سواران چون این ضرب دست را دیدند بندازبندشان جداشد ولرزه درمیان آنهاافتاد . بانو برآنها نهیب زد که بردارید آقای خودرا که نیمه جان شده . آقای خودرابرداشته وبه‌پیش افراسیاب آوردند . افراسیاب چون‌حال چنین دید گفت ای فرزند محبت‌دختررستم را ازسربدرکن که باایشان جنگ نمیتوان‌کرد . ضرب دست زنان ایشان‌چنین باشدکه می‌بینی .چون شیده این سخنان راشنیدگفت خنجر بکشم وازاین غم‌خلاص بشوم که هجر آن بانو مرا خواهدکشت . افراسیاب دست اورا گرفت که ای فرزندبیتابی مکن من خود رفته علاج اینکاربکنم افراسیاب هزارکس برداشته متوجه‌شکارگاه‌گردیدچون به چادر دختر رستم نزدیک شدند و پیران که درچادرهانشسته بودند چشمشان‌به افراسیاب و سواران افتاد پیش رفته و زمین ادب بوسیدندوبازبان‌خوش‌به‌افراسیاب گفتند که رستم اگر این حرف بشنود خاک‌توران‌رازیرسم ستوران‌گذارد .پس‌افراسیاب برگشت .

بعداز چندی کیکاوس به عزم دیدن رستم به سیستان آمد . ایرانیان همراه‌او بودند درکاخ سیستان نشستند ومجلس آراستند .چون سر دلیران‌ازبادهٔ‌ناب‌گرم شد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گیو که پیاله ئی دردست داشت گفت این پیاله را نوشیدم به طاق ابروی گرشاسب بانو که دل از دست داده ٔ اویم وخانه ٔ دلم خراب اوست. طوس نوذرچون این بشنید گفت سر در گردنت مبادا آهنگرزاده. تراچه نسبت که نام دختر رستم بری. او از خواهر شاه کیقباد بهمرسیده رستم از نسل جمشیداست او شاهزاده است من هم پسر نوذر پادشاهم و شاهزاده ام. به من میرسدکه داماد رستم باشم. شاه‌دوران برگشت که من پادشاه عظیم وصاحب دوازده هزار جوانم به من میرسد که‌دامادرستم باشم. دیگری گفت سزاوارنیست. درمیان دلاوران گفتگو بهمرسید وبرهم تاختند. دوازده هزار جوان نوذری و گودرزی ازطرف نوذروهفتادفرزند و فرزند زاده به همراه گیو لباس رزم پوشیدند. ازجانب دیگر مردم خبراز برای کیکاووس بردند که چنین قضیه ئی اتفاق افتاده چون کیکاوس بیرون آمد طرف رزمگاه رستم را دید و اورا آگاه کرد. رستم روی به جانب گردان کردکه شمابی‌فایده جنگ نکنید که من دو سه شرط دارم هرکس بجا آورد داماد من خواهد شدهرکسی که باشد. شرط اول آن است که کمان نریمان را بکشد بعداز آن شرطهای دیگر راهم میگویم. پس کمان را آوردند. بر بارگاه دلاوران. کمان راکسی نمی‌توانست ازجای بردارد. به دست شاه‌کیکاووس دادند اول به دست طوس داد. طوس هرقدرقوت‌کرد فقط اندکی سرکمان‌را بجنبانید بعداز آن به دست شاه دوران‌داد. پهلوانان دسته کمان رانتوانستند بکشند تا به دست گیو رسید از ته دل به درگاه حق تعالی بنالید وجذبه عشق به او مددکرد تا او کمان نریمان را گوش تاگوش کشید. طوس گفت ما زور کمان را برده ایم و آخر هم گیو کشید ماقبول نداریم.

رستم گفت شرط دیگرهم دارم که‌قالیچه ئیست که‌پهلوانان‌برروی‌آن می نشینندو من‌کنار اورا گرفته می‌تکانم هرکس از روی او برزمین نیفتد داماد من‌است. اول طوس راگفت برروی قالیچه بنشین. طوس برخاسته برقالیچه نشست و رستم تکان داد، طوس به‌سوئی‌افتاد. بعداز آن شاه برآن نشست اوهم به یک سوی‌افتاد. خلاصه‌هزار و دویست پهلوان بر روی قالیچه نشستند هرکدام به‌سوئی‌افتادندنوبت به‌گیورسید گیو راگفت ای پهلوان مردانه باشوترس به خاطر خودراه مده. درخواب دیده‌ام که دامادم توخواهی بود. گیو دلاور چون این‌مژده ازرستم بشنید قوت او یکی در ده شد. ازخدای تعالی مددطلبیده برخاست وبرسرقالیچه نشست. رستم گوشه‌قالیچه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

راگرفت وچنان تکانی دادکه جائیکه گیو نشسته بودپاره گردیده واز سرگیوبه‌درآمد .
گیو همچنانکه نشسته بود ازجای خودنجنبید . رستم و کیکاووس براو آفرین‌گفتند
رستم گفت ای گیو داماد من توخواهی بود بانو را به تو ارزانی خواهم داشت .گیو
پیش آمد بردست وپای او بوسه زد . کیکاووس ناراحت شدو گفت دختر رستم از آن
من است به گیو نمیرسد . رستم گفت من دختری ندارم‌که به کیکاووس بدهم در راه
کیکاووس این همه جفاها کشیدم و نیکی‌ها بدو کردم پاداش این زحمتها یک ذره
نوشدارو را به من نداد که بر زخم سهراب نهم که شاید بتوانم او را زنده بگذارم .
حالا از من دختر میخواهد . پس درهمان حال قاضی طلبیدبانو را عقدکرد وبه گیو
داد وهفت شبانه روزعروسی کردند . چون بانو را آراسته برتخت جای‌دادندگیو از
روی عجز پیش آمد که دست بانو را ببوسد که بانوپشت دست برسینهٔ‌گیوزده‌ازروی
تخت برزمین‌افکند . همچنان‌بانوبرجسته برسینهٔ او نشست دست وپای او رابسته و
در زیرتخت افکند . تاصبح درزیر تخت افتاده بود چون روزآمد همچنان‌گیورابسته
دیدند .کسی‌نتوانست که پیش آیددرنزدبانو. این‌خبربه رستم رسید .رستم‌خود به
حرمسرا آمد وبانو رانصحیت کرده دست وپای گیو را بازکردوبعداز آن بانوباگیورام
شد .چون گیو کدخدا شد کیکاووس ازرستم چنان رنجیده شدکه حدنداشت .

شهریور ۱۳۵۴

محمد تقی‌لطفی ــ هجده ساله ــ محصل ــ به روایت ازرباب بصیری ــ سی وچهارساله ــ خانه‌دار
ــ همایونشهر (سده) ــ اصفهان .

روایت دوم

میگویند گیو پهلوان نامدار دامادرستم بوده . بهمین‌جهت‌هرجارستم میرفته
گیوهم با او بوده یا هرجارستم فرمان میداده گیومثل‌برق‌میرفته‌وباشجاعت و دلیری
شاد برمیگشته . رستم اوراخیلی دوست میداشت ودر اکثرکارهایش‌بااومشورت میکرد
وبدون اوجائی‌نمیرفت . حکایتی برای‌دامادشدن گیو ودختر رستم تعریف میکنندکه
اینست :

رستم دختری داشت خیلی‌قشنگ وپاکیزه که‌این‌دختر برای‌خودش‌یک پهلوان
به‌تمام معنا بود . میگویند حریف چهل‌مرد بودومیتوانست به تنهائی‌ازعهدهٔ آنها
بر بیاید . این دختر همانطور که گفتم خیلی‌زیبا وخوش اندام بوده و خواستگاران

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زیاد داشته از پادشاه زاده گرفته تا نجارزاده ، از میراب زاده و پهلوان زاده تا رعیت زاده ، گرفتار خیلی داشت اما رستم میخواست دخترش رابه کسی بدهد که لیاقت اورا داشته باشد .این شخص فقط گیو بود که می‌توانست آرزوهای رستم را برآورده کند . رستم خیلی دلش میخواست گیو را داماد خودکند اماپی‌بهانه میگشت چون پهلوانهای دیگری هم بودندکه باگیو رقابت میکردند . به پهلوانها گفت من یک امتحان از شماها میکنم هر کدام برنده شدید داماد من هستید . من‌دخترم را به‌آن شخصی‌میدهم که روی قالی‌بنشیند وهرچه من بکشم قالی پاره بشود اما آنکه روی قالی نشسته ازجایش تکان نخورد وبه گیو گفت اگر نتوانی ازعهدهٔ کار برآئی ترا تیکه تیکه میکنم . دستور داد یک قالی آوردند پهن کردندزمین .هرپهلوانی‌که خواستار دختررستم بود رفت نشست روی آن . رستم سر قالی‌را که گرفت کشیدقالی را باهمان پهلوانی که رویش نشسته بودکشید وانداخت آنطرف . تمام پهلوانها آمدند نتوانستند محکم بنشینند . هیچ پهلوانی‌نتوانست‌دوام بیاوردتااینکه نوبت گیو شد . گیو رفت نشست روی قالی ازترس رستم خودش رامحکم چسباند به قالی وسنگینیش را انداخت روی‌قالی که‌تکان نخورد ودندانهایش را محکم بهم فشرد که زورش بیشتر باشد . رستم سرقالی راگرفت هرچه کشیدآن‌سرقالی که‌گیو رویش نشسته بود تکان‌نخورد قالی از وسط پاره شدو گیو رانتوانست تکان‌بدهد .بهمین‌جهت‌گیو برنده شد و رستم دخترش را عروس کرد داد به گیو وگیو را دامادخودش کردوهرجا میرفت پشتیبان رستم بود .

خرداد ۱۳۵۴

علی ایزدی ــ بیست وهشت ساله ــ آموزگار ــ به روایت ازعاشق ترابعلی رحیمی ــ کشاورز ــ کاهکش ــ سامان ــ شهرکرد .

روایت سوم

گویندرستم دختری داشت که شجاعی و پهلوانی از پدر به ارث برده بود و خواستگاران زیاد داشت . ولی دختر شرط بسته بود با کسی که بتواند او را ازروی قالیچه ئی که از پدر بزرگش برایشان مانده بود بیندازد ازدواج‌کند .خواستگاران‌و پهلوانان تمام آزمایش خودکرده بودند وهیچکس نتوانسته بود اورا ازسر قالیچه به زمین بیندازد . گیو هم که یکی‌از خواستگاران‌او بود برای بردن شرط آمددختر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برسرقالیچه نشست وگیو گوشهٔ قالیچه را گرفت ونعرهٔ شیر مانندی برای ترساندن دختر کشید و قالیچه را محکم تکان داد چنانکه از همانجا که دختر نشسته بود قالیچه پاره شد ویک نصف به دست گیو ونصف دیگر زیر پای‌دخترماند. دختر گفت اگرچه قالیچه پاره شد ولی گیو نتوانست که مرا ازروی قالیچه به زمین اندازد. ولی چون رستم از گیو خوشش می‌آمد دختر راراضی کردتا باگیو ازدواج کند.

خلاصه شب موعد عروسی فرا رسید وداماد پیش عروس رفت. عروس یعنی دختر رستم برای اینکه زهرچشمی به شوهر آینده اش بدهد واوفکرنکندکه‌بازوربازو او را بدست آورده با ریسمانی‌دست‌وپای‌دامادرابست‌واورادرپشت حجله انداخت. صبح که همه ازخواب برخاستند دیدند خبری ازداماد نیست. از دختر پرسیدند گفت من نمیدانم. وقتی به اطراف حجله نگاه کردند دامادرادست‌وپابسته دیدند. علت را پرسیدند گفت که عروس این کار راکرده. به رستم گفتند. رستم دختر را ملامت کرد واورا ازاین کارها منع کرد. دختر گفت ای پدرخواستم ضرب شستی به گیو نشان بدهم‌که مغرور نشود وخیال نکند که با زور بازو مرابدست آورده.

مرداد ۱۳۵۴

شریف فرضی– سی ساله – بهار آب – زرین آباد – ایلام

روایت چهارم

گویند هرکس که به خواستگاری گشسبانو (۱) دختررستم میرفته گشسبانو از او شرایط مخصوصی را میخواسته که بجا بیاورد به این معنی که عروس خانم بر وسط فرشی محکم می نشسته است وجوان خواستگار باید گوشهٔ فرش را گرفته محکم بکشد که عروس خانم به گوشه ئی پرتاب شود وقالی بدون عروس خانم به هوا پرتاب شود هرکس توانست چنین کاری‌را انجام دهد عروس خانم بدون وجه و بهائی مال آن شخص است واگر نه که خواستگار، دیگرحق دنبال کردن‌خواستگاری راندارد.

گویند گشسبانو هزاران خواستگار به این وضع داشت‌که چون نتوانسته بودند شرائط‌خواستگاری را بجا آورند عقب رفته بودند. وقتی گیو به‌خواستگاری‌گشسبانو آمد شرائط رامثل همه خواستگاران قبول کرد. وقتی عروس دروسط فرش نشست‌گیو گوشه ای ازفرش راگرفت وبه اندازه‌ئی محکم تکان داد که عروس خانم دروسط فرش نشسته ماند ووسط فرش دائره شکل به اندازهٔ جای نشستن عروس پاره شد و بقیهٔ

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرش با تکان سخت گیو به گوشه ئی پرتاب شد .

دراین وقت به دستور رستم گشسبانو به عقد ازدواج گیودرآمدوعروس وداماد به حجله رفتند . مدتی گذشت ازبیرون آمدن دامادخبری نشد . پابیو (۲) به داخل حجله رفت داماد را دست وپا بسته گوشهٔ حجله دید . عروس مثل شیرمیخروشید و گیو مثل موش ساکت و آرام خوابیده بود . پابیو غرق درحیرت شده بودکه‌عروس چقدر زور و قوت دارد رفت وبه رستم خبرداد . رستم فوری به حجله آمد دید عروس، داماد رامحکم دست وپا بسته است و در گوشه ئی از حجله گذاشته است . رستم که این منظره را دید برآشفت و سیلی محکمی بر صورت عروس زد و دست و پای داماد را بازکرد وبه عروس دستور داد که اگر این بار چنین‌عملی‌راانجام دهد موردغضب قرار خواهد گرفت . عروس هم دستور اورا قبول کرد دیگرخطائی نکردو دست زفاف به داماد داد .

تیر ۱۳۵۴

۱ـ Gašasbânu ۲ـ Pâbyu = زن مورداطمینانی که درشب زفاف‌پشت درحجله‌بمراقبت می نشیند وخبر باکره بودن دختر ودستمال روسفیدی دختر رابه خانواده‌اش میرساند .

درگوشکی بالای بروجرد به‌این زن " پابیو " گویند .

جمال امیدی ـ سی‌و هشت ساله ـ کارمند ـ به روایت از **غلامحسین امیدعلی** ـ صدساله ـ معامله‌گر ـ گوشکی بالا ـ بروجرد .

روایت پنجم

میگویند برای دختر رستم که اسمش گرشصت (*) بانو بود خواستگاران‌بسیار آمد ولی دختررستم میگفت من شوهر نمیکنم . روزی رستم به دخترش گفت توباید شوهر بکنی چون اگر شوهر نکنی مردم میگویند حتما" دختر رستم عیب‌ونقصی‌دارد. گرشصت بانو به پدرش گفت حالاکه شما این‌حرف رامیزنیدمن هم هرطوری که شما بگوئید همان کار رامیکنم . اما رستم دلش میخواست دخترش را به گیوبدهد چون گیوازسلسلهٔ کاویان بود . رستم برای‌این‌کارمسابقه‌ئی ترتیب داد واعلام کردکسی که برندهٔ این‌مسابقه شد هرکس باشد دخترم را به عقد او در میآورم . تمام پهلوانان و شاهزادگان این خبر راشنیدند وبا سپاهیان خود برای‌این‌مسابقه آمدند . رستم گفت مسابقه از این قرار است :

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اول کمانی هست از زمان گرشاسب این کمان را باید به قدری فشار دهید که کمر کمان خم شود تادوسرش بهم برسد. دوم گلیمی‌هست از زمان نریمان آن گلیم را روی زمین پهن میکنم و روی آن گلیم بنشینید من آنرا تکان میدهم اگرگلیم پاره شد وازسرتان بیرون آمد برنده اید. سوم چهارپایه‌ئی هست از زمان سام باید روی این چهار پایه بنشینید تا این چهار پایه یابشکند یااینکه پایه های آن توی زمین فرو رود.

تمام پهلوانان وشاهزادگان یکی پس از دیگری آمدند وهیچ کدام نتوانستند کمان گرشاسب را خم کنند. اما رستم به گیو گفت اگر این سه کار را انجام ندهی قسم میخورم که ترا اینقدر کتک میزنم که بمیری. گیوهم ازترس‌کتک‌وهم بخاطراینکه دلش دختر رستم را میخواست مجبورشد که هرسه کار راانجام دهد اول رفت کمان گرشاسب را برداشت وبه قدری فشار داد تادوسر کمان به هم رسید. بعد رفت روی گلیم نشست ورستم سر گلیم را گرفت ویک مرتبه تکان داد گلیم هم پاره شد وازسر گیو بیرون آمد. بعد رفت روی چهار پایه چنان یک مرتبه‌نشست که‌همهٔ‌پایه هایش توی زمین فرو رفت. تمام پهلوانان وشاهزادگان وسپاهیان‌شاه‌پهلوانی‌گیوراديدند وبه او آفرین‌گفتند. رستم همان جا نامزدی گیو را بادخترش اعلام کردوجشن‌بسیار مفصلی ترتیب دادوعروسی‌گیو ودخترش را برپاکرد.

اما شب که داماد رفت توی حجله دختررستم تاچشمش به گیو افتاد گفت ای گیو ترا چنان اذیت کنم که هیچ وقت یادت نرود. دو دست گیو را گرفت وچنان تابانید که گیو نزدیک بود بمیرد وازپشت سرش باطناب‌بهم بست واورادرکناراطاق به پایه های دراطاق بست وخودش رفت آنطرف اطاق خوابید. صبح که شدزنی‌آمد پشت دراطاق و در را زدگیو گفت کیستی هرکه هستی برو وبه رستم بگو بیاید. زن رفت وبه رستم گفت گیو با شما کار دارد. رستم آمد دراطاق را زد و وارداطاق شد دید دو دست گیو ازپشت سر باطناب بهم بسته است وسرطناب‌هم‌به پایهٔ‌دراطاق بسته شده. به‌دخترش گفت تو چنین کاری‌کردی؟ دخترش از ترس با سراشاره کرد یعنی‌بله. رستم گفت اگر ازاین به بعد چنین کارهائی بکنی سرت را از تنت جدا میکنم. گرشصت بانو تسلیم شد. واما همان یک شب را گیو با دختر رستم‌هم‌بستر شده چندین‌سال طول‌کشید وگیو دیگر ازترس، هوس نزدیکی به دختر رستم‌نکرد تا زمانیکه بیژن را افراسیاب درچاه زندانی کردورستم با چندنفر پهلوانان ایران که

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

یکی از آنها گیو پدر بیژن بودرفتند توران وبیژن را از چاه نجات دادند وبامنیژه که دختر افراسیاب بود به ایران آوردند وموقعیکه وارد ایران شدند رستم گفت یک نفر برود وخبر به‌مادر بیژن بدهدکه بیژن با منیژه آمده اند.

آن‌موقع گیو آمد جلو رستم وگفت به من اجازه بدهیدتااین‌مژده‌رابه گرشصت بانوبدهم. رستم گفت بسیارخوب میدانم که چرا شمامیخواهی‌این‌مژده‌رابه دخترم بدهی. گیو اجازه گرفت وآمد تارسیدبه گرشصت بانو. به گرشصت‌بانوگفت مژده‌ای برایتان‌آورده ام وبایدشما هم مژدگانی‌بدهید و گرشصت بانوقبول کرد که یک شب دیگر به‌گیو اجازهٔ هم بستری‌باخود رابدهد.

فروردین ۱۳۵۴

* گویا منظور همان گشسب باشد.

محمد خلیلی ــ سی‌وهشت ساله ــ نانوا ــ اصفهان.

رستم و اشکبوس

درزمان کیکاوس، ایران همیشه درمقابل دشمن سرسخت خود توران در حال جنگ بود. افراسیاب هرچند یکبار لشکریان خودرا راه می‌انداخت وبه خاک ایران حمله میکرد. ولی درمقابل پهلوانان دلیری ماننددرستم وگیووگودرزشکست میخوردو عقب نشینی میکرد، ولی‌افراسیاب روباه صفت به تحریک برادرش گرسیوزهیچوقت بغض و کینه ایرانیان را از دلش بیرون نمیکردو دو باره به جنگ ایرانیان میآمدو همیشه در مرز ایران و توران جنگ بود یکبار گرسیوز برادر افراسیاب که خیلی کینه توز تر ازخودش بود به چین حرکت کرد ونامه ای ازطرف افراسیاب به خدمت خاقان چین بردکه نوشته بود برادر عزیزم خاقان چین! منظوراینست‌که‌دوکشوردر صلح‌وصفای‌دائم باشدوما باهم بتوانیم خاک زرخیز وخوش‌آب‌وهوای‌ایران راتصرف کنیم .برای‌این‌کارچندین مرتبه باایرانیان جنگیده ایم، اما هربار لشکریان من‌در جنگ باایرانیان شکست خورده اندچون دیگر تاب‌ندارم وصبرم بسر آمده است از تو خواهش دارم که به من کمک کنی و لشکریان‌وپهلوانان آماده خودرا برای کمک‌به من بفرستی نامه افراسیاب به دست خاقان رسیدومدتی درفکرفرورفت دید درمقابل رستم وپهلوانان‌ایرانی پهلوانی‌که قابل وشایسته باشدندارد. ولی برادر افراسیاب

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آنقدر به گوش خاقان‌خواند تاخاقان‌تسلیم شدوده هزارسوار به سرداری پهلوانی چون اشکبوس به توران زمین به خدمت افراسیاب فرستاد .

افراسیاب هم بااستقبال‌گرم وخوبی به پیشواز آنهارفت . خیمه هاوچادرها را زدندو افراسیاب درخدمت اشکبوس درزیر چادر نشست واز رستم تعریف کردوگفت که پهلوانی ماننددرستم راهنوز خدانیافریده است . رستم‌تمام قشون وسپاه مرااسیر کرده وپهلوانان مراکشته وچیزی نمانده است که توران جزء خاک ایران شود . ای پهلوان اشکبوس ! ببینم کاری میکنی که رستم راشکست بدهی‌و درعوض‌آن تاج و تخت و کلاه ایران را به توبدهم . اگررستم نباشد ایرانیان اسیرمیشوند . اشکبوس گفت خاطرجمع باش رستمی از اوبسازم که تادنیا دنیا است دیگرنام رستم‌رانبرند . رستم درمقابل شما تورانیان رستم است ولی در مقابل من مثل یک گنجشگ است و بس . فردا که به‌خاک ایران رفتیم می‌بینی‌که چه کارمیکنم . شب را همه لشگریان چین درخاک توران‌استراحت‌کردند وصبح باصدای شیپور آماده حرکت به مرزایران شدند .افراسیاب و برادر روباه صفت اوهم بالشکر چین حرکت کردند و بعد از سه روز به مرز ایران رسیدند . خبر به کاوس شاه رسیدکه باز ازطرف تورانیان‌سربازانی تازه نفس به جنگ باایران آمده اند . کاوس شاه به رستم خبرداد . رستم با گیوو گودرز و سپاه ایران خود را به مرز رسانیدند و دولشکر درمقابل هم صف کشیدند . شب را خوابیدند وصبح که خورشید دنیا رابه نور خود روشن کردصدای طبل جنگ ازهردولشکر برخاست .

اشکبوس به‌میدان اسب تاخت ورستم هم درمقابل او سواربر رخش به میدان آمد . دوپهلوان دست های همدیگر رافشار دادند . درقدیم رسم بود وقتی که دو پهلوان باهم جنگ میکردند اول دست میدادندوزوریکدیگررابادست‌دادن امتحان میکردند . بعداز اینکه دست همدیگر رافشار دادند اشکبوس به رستم حمله کردو خواست رستم را ازروی زین بلندکندکه رستم جهان پهلوان ، دیگربه اومجال‌نداد، کمربند اشکبوس را گرفت وازسر زین به هوا بلندکرد وبه‌دورسرخودچرخاندوبه‌زمین زد . صدای طبل پیروزی ایرانیان بلندشد . اسب اشکبوس خواست فرارکند که‌رستم پای اسب راگرفت وگفت ای اسب‌توهم بایدپیش صاحب خودت بمانی واسب‌را بلند کرد وروی سراشکبوس انداخت . اسب واشکبوس فوری جان دادند .

رستم دستور داد که لشکریان ایران به لشکریان چین وتوران حمله کنند . از

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تمام تورانیان فقط افراسیاب و چندسوار دیگرجان‌سالم به‌دربردندو برادر افراسیاب هم دراین جنگ کشته شد . ایران مقدار زیادی ازخاک توران را گرفت و تا مدتی جزء متصرفات ایران بود ولی شاهنشاه ایران با بخشش وبزرگواری خود خاک توران‌رابه آنها پس داد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ الشتر ـ لرستان .

روایت دوم

جنگ هفت لشکر ازسخت ترین وخونین ترین نبردهائی بودکه بین سپاه‌ایران و توران در دامنه هماوند کوه درگرفت ومنجربه کشته شدن هفتادودوتن‌از فرزندان و نوه های امیر گودرز کاویانی‌صدر اعظم سالخورد ومیهن پرست ایران‌شد .میگویند یک ماه تمام مشغول بپاکردن چادر واستقرار سپاهیان‌بودند . درجنگ‌هفت‌لشگر جز سپاه ایران پنج سپاه دیگرهم باسردارانی‌مثل اشکبوس کشانی‌وشنگل هندی وخاقان چین‌وفغفوربه سودافراسیاب وبرضرر سپاه ایران واردجنگ شدند .ازطرفی رستم در میان سپاه ایران نبودوپیران ویسه که موقع را برای‌تصرف ایران‌مناسب‌دید جلسه‌ای کرد واشکبوس را که سرداری برازنده وبسیاردلیربود سردارکل سپاه کردولی‌اشکبوس کشانی که درجوانمردی ومردانگی شهره بود به خاطر حفظ‌حرمت شاهزاده‌سیاهوش ونیکی‌هائی‌که وقتی ولیعهد افراسیاب بوددرحق او ومادرش کرده بود سعی داشت بین سپاه ایران وتوران صلح وآرامش برقرارکند وچون شروع جنگ رادرنبودن رستم دور ازجوانمردی‌میدانست مصمم شد تاپیوستن رستم به سپاه ایران چند روزی دور از اردو به شکارافکنی‌مشغول شود وبرادرش قاموس راکه سرداری بسیاردلیرونیرومند بود به جای خودگماشت وبه اوسفارش کردکه فریب سیاست و تدبیر پیـران ویسه را نخوردوبرخلاف سپاه ایران قدمی برندارد ولی سیاست پیران‌ویسه‌وصحنه سازیهای او سبب شدکه قاموس کشانی درغیاب برادرش عرصه را به سپاه ایران‌طوری تنگ‌کند که منجربه قتل تعدادی از سرداران سپاه ایران ازجمله هفتاد و دو تن از فـرزندان گودرز شود .

شاه‌ایران که اوضاع نبرد راخطرناک دیدامیرگیو رابه‌زابلستان‌فرستادوازرستم خواست که هرچه زودتر به یاری سپاه ایران بشتابد . رستم همراه امیر گیو به طرف سپاه ایران حرکت کرد وبه سه فرسنگی دامنه هماوندرسید . امادرنتیجه شتاب‌کردن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بارخش ازیک گودالی پرید ودست رخش آسیب دیدبه طوری‌که قادربه حرکت نبود .
رستم ازاین پیش آمد نابجا وبی‌موقع ناراحت شدوچون جان برادران ایرانی‌خودرا دربرابرحمله قاموس کشانی درخطرمیدید باقلبی پاک از درگاه خدای بزرگ کمک طلبید و برای تسلی خاطرشاه وسپاه ایران‌امیر گیو را روانه اردوگاه‌ایرانیان‌کرد .

وقتی رستم تنها ماندو به فکر دست رخش افتادپیرمرد روشن ضمیری ظاهر شد ورخش را از رستم گرفت وبه او وعده دادکه اوراپس از بهبودی کامل دردامنه هماوندکوه به اوتحویل‌دهد و همانطورکه افساررخش رامیگرفت به رستم سفارش کرد که به خاطر نجات جان سپاه ایران پای پیاده راهی‌صحنه‌جنگ‌شود .رستم‌که‌چاره‌ای نداشت قبول کردورخش رابه پیرمرد سپرد و خواست سفارش رخش را بکند که دید رخش وپیرمرد ازنظرش پنهان شدند . ناچار پای پیاده درتاریکی شب به‌طرف سپاه ایران حرکت کرد . مسافتی‌که رفت به فکر افتادکه ورودش را با یک لنگه تیربه سپاه دشمن اعلام کندتاجرئت نکنند که به سپاه ایران حمله کنند .

روبه طرفی که صدای شیهه اسبان رامی‌شنید زانوبه زمین زدو تیری به چلهٔ کمان گرشاسبی گذاشت و باتمام نیرو زه کمان راکشید به طوری که هردو دهنه اژ در کمان به هم وصل شد وشست از کمان برداشت . میگویند درست همان موقعی‌که‌پیران ویسه واطرافیانش نقشه حمله به سپاه ایران را طرح میکردند غرش تیر را شنیدند و وقتی سربرداشتند دیدند لنگه‌تیر جلو چادر به زمین فرو رفت . وقتی‌که‌تیررا‌ازدل خاک خارج‌کردندنام رستم را برقبضهٔ آن دیدند و چون دانستند رستم به آنها نزدیک است فکرحمله به سپاه ایران رااز سرشان بیرون کردند وبه فکر دفاع و چاره‌جوئی افتادند .

ازطرفی اشکبوس وقتیکه از شکاربرگشت وشنیدکه قاموس به سپاه ایران حمله کرده و سرداران سپاه را کشته است سخت ناراحت شد و پیران را که باعث تحریک قاموس شده بود سخت سرزنش کرد . ولی چون کاری ازدستش ساخته نبود ناچار خود را آماده نبرد بارستم کرد . رستم هم پس از رهاکردن تیر پای پیاده خودش را به سپاه ایران رسانید ویکسره به چادر امیرگودرز رفت وچون گودرز را باچشمانی گریان وعزا دار درغم فرزندانش دیداشک دردیدگانش حلقه زد .امیرگودرز دربرابر رستم به گریه افتاد وگفت فرزند امان ازدست قاموس برادراشکبوس‌کشانی که‌باحرکت دادن هریک ازلنگه های سبیلش یک کاویانی رابقتل‌رسانید .رستم‌ازاین‌حرف‌گودرز

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تعجب کرد ووقتیکه دانست گودرز به کنایه میخواهدبفهماندکه قاموس باسبیل های پرپشتش لرزه براندام سرداران سپاه انداخته است از چادر امیرگودرزدرآمدوبدون آنکه چیزی به‌کسی بگویدلباس شبروی پوشید و واردسپاه توران‌گردید ازقضا قاموس در آنشب افسر طلایه سپاه توران بود وچون خبر ورودرستم را بوسیله لنگه تیر ش شنیده بود بنابه سفارش پیران ویسه اطراف اردوگاه درحال نگهبانی بودکه‌ازفاصله کمی‌رستم‌را با لباس‌شبروی دیدنزدیک شدو پرسیدکی‌هستی ؟ چه کارداری ؟ رستم تا چشمش به سبیل های قاموس افتاد اورا شناخت جلورفت وبرابر قاموس‌ایستادوسلام کـرد . قاموس که رستم راندیده بودونمی‌شناخت ازاوخواست تاخودش‌رامعرفی‌کند. رستم درجواب قاموس خودش‌را ساربانی معرفی کردکه شترش‌را گم کرده‌ودرحالیکه لنگه چپ سبیل قاموس‌را گرفته بود وبطورملایم ازمردی ومردانگی او سخن میگفت ناگهان بایک حرکت آن را ازجا کند وتا قاموس خواست بپرسد چه کردی رستم از راهی که آمده بود برگشت ودرسپاه ایران به حضور امیر گودرز رفت و بـرای تسلی خاطر گودرز دست درچنتهٔ ساربانی‌کرد ولنگه‌سبیل‌قاموس‌راانداخت‌جلوامیرگودرز. وقتی‌که گودرز دانست رستم چه برسر قاتل فرزندانش آورده‌است‌خیلی‌خوشحال‌شد و پیشانی مردانه اش‌رابوسید . رستم دوباره لنگه سبیل‌را درچنته ساربانی‌گذاشت‌و از حضور گودرز درآمد وبه‌استراحتگاه خود رفت .

ازطرفی اشکبوس کشانی به تحریک پیران ویسه فرمان طبل جنگ دادووقتی‌از سپاه ایران هم جواب داده شد فردای‌آنشب دوسپاه دربرابرهم صف آرائی‌کردند . اول سرداری‌که عازم صحنه جنگ شداشکبوس بودوچون‌رستم پیاده‌بودناچارباهمان لباس ساربانی‌وتیر وکمان وکمندوخنجرپای پیاده به میدان رفت واشکبوس کشانی را به باد مسخره وکنایه گرفت .

اشکبوس که خود سوار برمرکبی سیاه رنگ بوددرجواب‌کنایه‌های‌نیراعظم‌رستم اوراتحقیرکرد وگفت :

پیاده چرا آمدی ای جوان مرا سبت ندادند ایرانیـان

رستم جواب داد :

پیاده مرا زان فرستاد طوس که تا اسب بستانم‌از اشکبوس

و سپس با یک لنگه تیر مرد و مرکب را واژگون کرد به طوری که اسب‌گرانقیمت سردار کشانی با تیر رستم از پا درآمد واشکبوس سخت برآشفت وبه طرف نیر اعظم حملـه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ترا میگشتم در زمین پیدایت کردم .

پس از چاق سلامتی وتواضع بـه میگساری مشغول میشوند . رستم از گوشت گور خری که در سفره بوده خیلی میخورد . اسفندیار رو به رستم میکند و میگوید بخور که توشه آخر تو است . رستم میپرسد چطور؟ اسفندیار میگوید پدرم گشتاسب مرا فرستاده که ترا دست بسته به پیش او ببرم و حتما" هم ترا میکشد .رستم میگوید چطور است خودم همراه تو به پیش گشتاسب بیایم ؟ اسفندیار قبول‌نمیکندومیگوید باید دست بسته ترا ببرم . رستم میگوید هنوزکسی ازمادرنزائیده که‌بتواند دستهای مرا ببندد . منازعه شان بالا میگیرد که ناگاه رستم با ترنجی که در دست داشته بـه پهلوی اسفندیار میزند که دنده های او میشکند ویکی از دنده ها درجگر اومیرود و اوراز پا در میآورد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

سعید سعیدی ــ بیست و سه‌ساله ــ آموزگار عشایری به روایت از خلیفه سعیدی ــ چهل و نه ساله کشاورز ــ کهلران ــ اردکان

اسفندیار و دیو دوازده سر

اسفندیار جوانی دلیر و زورمند بود . وقتی که بزرگ شد دلش هوای تخت و تاج کرد . ولی پدرش گشتاسب که مردی‌خودخواه‌ومغروربودبه بهانه‌هائی‌میخواست اسفندیار را ازبین ببرد وتاج وتخت پادشاهی را به اوندهد .برای‌این‌کاربه اوگفت اگر تو بروی دیو دوازده سر راکه مردم شمال ایران را ترسانده وآنها از ترس این دیو در خانه هایشان پنهان شده اند بکشی وسرش را برای من بیاوری تاج و تخت مال تو وبعداز من تو پادشاه ایران خواهی‌بود . اسفندیارگفت باشد پدر،من تا چند روز دیگر به طرف شمال ایران حرکت میکنم وبه امید خدا دیو دوازده سر رامیکشم و سرش را برای شمامیآورم . بعداز چند روز دیگر اسفندیارسواربراسب به‌سوی شمال ایران تاخت .

رفت تا وارد شهری شد دید تمام کوچه ها خلوت است تعجب‌کردولی‌متوجه شدکه مردم درخانه هایشان مخفی شده اند ومحل دیو دوازده سر همینجا است . رفت به در خانه ای و در زد . یک نفر لرزان آمد و در را بازکرد وگفت‌ای‌جوان‌مگر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ازجان خودت سیرشده ای ؟ اسفندیار خنده ای‌کرد و گفت فقط به من بگو که دیو دوازده سر کجاست؟ مرد گفت از اینجا میروی به‌طرف‌مغرب تا به‌رودخانه‌ای‌میرسی . دیو دوازده سر درهمان رودخانه است . بعد اسفندیار دلاوراز مردخداحافظی‌کرد و به طرف رودخانه حرکت کرد . رفت تارسید به نزدیک رودخانه . یکدفعه دید که ازآب خروشی برخاست دیو دوازده سر ازمیان آب پدیدار شدوگفت بوی آدمیزاد میشنوم . دراین موقع اسفندیار خدا را یاد کرد وباشمشیر به جان دیو دوازده سر افتاد واو را کشت وبا دوازده سرش به طرف پایتخت به راه افتاد تا رسید به پیش پدرش گشتاسب . ولی گشتاسب به قول خودش وفا نکرد وتاج وتخت‌را به اسفندیار نداد .

آبان ۱۳۵۴

ناصر مرق سرخ ـ هفده ساله ـ دانش‌آموز به روایت از حسین مرق سرخ ـ پنجاه‌وشش‌ساله ـ کشاورز ـ الزگ ـ کاشان

رستم وشبان مازندرانی

بعداز اینکه رستم خوان چهارم را فتح کرد اولاد مرزبان دست نشانده دیو سفید را زنده دستگیر کرد صلاح در کشتن او ندید وتصمیم گرفت ازاولاد به‌عنوان یک بلد راه استفاده کند وقول داد اگربه دیو سفید دست‌یابدواو راازمیان بردارد اولاد مرزبان را به خاطر خدماتش به سمت حکمران مازندران‌تعیین‌کند . ولی‌اولاد که یقین داشت رستم هیچگاه حریف دیوسفیدودیگر یارانش نخواهدشد ودر برابر قدرت دیو سفید و ارژنگ سالار کاری از پیش نمیبرد در دل به وعده پوچ رستم خندید و درصدد برآمد که به ظاهر با او همکاری کند و هروقت موقع رامناسب دید فرار کند و خبر ورودرستم را به ولینعمت خود دیو سفیدبرساند .ولی رستم چون‌پی به قصد اولادبردجانب احتیاط‌را ازدست نداد به طوری که هنگام استراحت هم رخش‌را محافظ‌و مراقب اولاد میکرد .

سر انجام که رستم به دیو سفید دست یافت و شاه و دیگر یارانش را از کوری‌و سحر جادو نجات داد درمجلس جشنی که کاوس به افتخار فداکاریش بپا کرد ازموقعیت استفاده کرد وضمن معرفی اولاد خواهش کرد فرمان حکمرانی مازندران را به اولاد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مرحمت کند . کاوس شاه نیز خواست نیر اعظم را پذیرفت ولی اولادازقبول فرمان حکمرانی امتناع کردووقتی رستم علت را پرسیداولاد گفت پسرزال! تو گمان کردی با کشتن دیو سفید مازندران رافتح کردی‌ومرا به‌حکمرانی‌آن‌رساندی .رستم باشنیدن این کنایه از اولاد برآشفت و نهیب داد ببنددهانت راکه اگر در حضورشاه نبودی بامشت مغزت را پریشان میکردم . اولاد که رستم راچنان‌آشفته‌دید دنباله حرفش را برید ولی کاوس که حس کرد زیرکاسه نیم کاسه ای هست واولاد چیزی میانداز رستم خواست که آرام شود واولاد را وادار کردهرچه که میخواهدو میداند بگوید . اولاد عرض کرد شاه ایران بسلامت ، شمادرمازندران‌تنها نام دیوسفیدراشنیده‌اید ، آیا هیچ چیزی در باره وجود شبان مازندرانی میدانید ؟ میدانیدکه دیو سفید در برابراین مرد احساس امنیت نمیکرد ؟ واضافه‌کردفرمان‌حکمرانی مازندران را موقعی قبول میکنم که به مهر شبان رسیده باشد و آنوقت است‌که‌هم‌رستم‌به قولی که‌داده وفاکرده‌وهم اینکه من میتوانم خودم را حکمران بدانم وخراج‌سالیانه‌تقدیم خزانه شاه ایران کنم . وقتی که سخن از شبان مازندرانی به میان آمدرستم ازاولاد خواست‌تا اگر درموردخصلت و خوی شبان چیزی میداند بگوید . اولاد با آنکه خود دورگه‌ای از دیو وانسان بود ودر وجودش‌آثار مردی دیده نمیشد ، عرض کرد قربان شبان همانقدر که در مردی و مردانگی و نیروی بدنی شهره است ده چندان در سخاوت و بذل و بخشش معروفیت دارد و ثروتمندترین مردم اینجا است و بقدری بانفوس است که اگر قصد حمله به خاک توران بکند باسپاه بسیاری که دراختیار دارد قادر است آن را تسخیرکند . رستم که از مردانگی شبان شنید فرمان داد سپهبد طوس فرمان حکمرانی اولاد را از جانب شاه ایران به حضورشبان‌ببردوبه‌مهرشبان‌برساند و سفارش کرد اگر شبان از مهرکردن فرمان خودداری کردطوس هیچگونه تعرضی به او نکند وبه طرف‌سپاه ایران برگردد ولی‌طوس که‌سرداری‌مغروروبی‌تدبیروخود خواه بود موقع رسیدن به حضور شبان بی آنکه اظهار ادبی نسبت به او بکند فرمان رابه شبان نشان میدهد ودستورات شاه‌رابه‌اومیگویدولی‌شبان‌تاچشمش به جمله حکمرانی اولاد مرزبان میافتد ناراحت میشود وفرمان را مهرنکرده‌به سپهبدطوس برمیگرداند و میگویداز قول من به شاه ایران و رستم بگو اگرشاه ایران یک بیوه زن‌پیررابه سمت حکمران تعیین میکرداول‌کسی که دربرابر آن زن سرتعظیم فرودمیآوردشبان‌بود ولی اولاد ابن مرزبان را من به غلامی سربازانم هم قبول ندارم .او بوئی‌ازمردی نبرده

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

است وهمین بس است که حلقه غلامی یک دیو دم دار را به‌گوش‌دارد . طوس‌ازاینکه شبان فرمان را مهرنمیکند ناراحت میشود و به شبان بی‌حرمتی میکند وشبان‌طوس‌را درحالیکه سوار براسب هست به ضرب یک سیلی ادب میکند ودستهایش رامی‌بندد و تحویل سربازانش میدهد تازندانیش کنند و به همراهان طوس میگوید برویدوآنچه که میان من واین سرداربی‌مغزاتفاق‌افتادبدون کم وکاست‌به‌عرض شاه‌ایران‌برسانید.

خبرزندانی شدن طوس به رستم میرسد ورستم با آنکه میداندطوس بی تقصیر نبوده عمل شبان را نوعی توهین نسبت به شاه ایران‌وخودش میداندوبه‌فرمان شاه کاوس به قلعه شبان میرود وشبان که انتظار ورود رستم را داشته است فرمان میدهد رستم را باعزت و احترام وارد میکنند ویک شبانه روز ازرستم پذیرائی میکند . پس از مرخص کردن سپهبد طوس رستم از شبان میخواهد فرمان‌حکمرانی اولادرامهرکند. ولی شبان میگوید جهان پهلوان اگر گردن مراببریدتن‌به‌این‌خفت‌وخواری نمیدهم اولاد لیاقت حکمرانی مازندران راندارد . سرانجام چون رستم‌قول‌حکمرانی به اولاد داده بود تصمیم گرفت با شبان‌از درجنگ وارد شود . پس ازسه‌شبانه‌روزنبرد رستم بر شبان غالب شد ودرکشتی پشت او را به خاک رسانید . وقتی شبان ازدست رستم زمین خورد بسیار ناراحت شد وبه رستم توهین کردکه شایدسرش را ازتن جدا کند و به خاطر مغلوب شدنش رنج وعذاب نکشدولی رستم که او را ازهرجهت جوانمردو بی‌نظیرمیدانست از کشتنش خودداری کردووقتی دیدبازهم شبان حاضربه مهرکردن فرمان نشد او را با خود به زابل برد وزندانی کرد وبقدری از شبان‌پذیرائی‌وتوجه کردکه‌شبان‌مریدرستم شد . وقتی‌که رستم به جنگ سهراب رفت و زمین‌خورد شبان با خبر شدوبااجازه رودابه از بندمرخص شدوهمراه چوبدستیش‌راهی میدان‌نبردشد و پس از اینکه به سپاه ایران رسید به فرمان کاوس به استقبالش رفتند و با احترام وارد اردوی ایران شد ودر یک نبردمردانه وطولانی سرانجام بدست سهراب کشته شد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه ویکساله ــ درجه‌دار باز نشسته ــ حسین آباد ناظم ــ ملایر

رستم وفیل گرشاسبی

گرشاسب فیلی داشت‌که‌مخصوص‌سواری‌اوبودولی هرچند وقت یکبار هوای هندوستان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

به سرش میزد دیوانه وار از قفس بیرون میآمد فرار میکردوکسی جرئت نمیکرد جلواو رابگیرد تا اینکه فیل بانان یا خود گرشاسب او رابگیرند ودرمیان قفس بیاندازند. یک روز از روزها که رستم هفت ساله بود فیل دیوانه شده بود وازقفس بیرون آمده بود. رستم صدای هیاهوی مردم را شنید خواست از خانه بیرون بیاید ببیند چه خبر است . مادرش جلویش را گرفت ولی رستم طاقت نیاورد در را شکست از خانه بیرون آمد و خودش را به فیل رسانید وجلو او را گرفت. فیل دیوانه وار به رستم حمله کرد ولی رستم فرصت نداد خرطوم او را به دست‌چپ‌پیچیده وبادست‌راست چنان با مشت برپیشانی او گذاشت که مغزسرش از دماغش بیرون ریخت وفیل باآن عظمت جابجا به زمین خورد ومرد. مردم تا رسیدند که نگذارند رستم بافیل‌طرف شود دیگر کار از کار گذشته ولاشه فیل آنجا افتاده بود. حالااین‌ضرب‌المثل‌شده‌و هرکس که به خودش مغرور میشود میگویند هوای هندوستان به سرش زده.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد رضا بلالیان ــ چهل و پنج ساله ــ شاطر سنگکی ــ همدان

محمد مهدی مظلوم زاده ــ بیست وهفت ساله ــ شغل آزاد ــ به روایت از کربلائی عباس جامه‌دار شصت‌و دو ساله ــ کازرون ــ مرداد ۱۳۵۴

رستم و ببر بیان

میگویند وقتی که رستم کک‌بن‌کوهزاد واسفندیار بن‌رهام‌رادستگیرو قلعه های آن دو را تسخیر و خراب کردشاه منوچهر اورنگ گرشاسبی را که تاآنوقت‌بی‌صاحب بود به رستم واگذار کرد ولقب جهان پهلوانی به او داد. یک روز در حالیکه‌زال‌و رستم و دیگر سرداران درحضورشاه نشسته‌بودند قاصدی‌ازجانب سلطان هندوستان وارد شد و عرض کرد شاه ایران به سلامت‌باشدمدتی‌است یک جانوربه نام ببربیان دریائی در دریای هندوستان پیدا شده است که هر یک ماه یکبار در کنار آب دریا ظاهر میشود وآتشفشانی میکند. هربار که سراز آب دریا بیرون میآورد تعدادزیادی گاو و گوسفند را که درکنار دریامشغول چراهستندمی‌بلعد. اگر شاهنشاه ایران فکری به حال مانکنندمردم هند نابودمیشوند. شاه منوچهر وقتیکه این خبر را از قاصد شنید دستور داد ساقی جامی پراز شراب به دستش داد و رو به پهلوانان کردوگفت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

یک نفر را میخواهم که برود این جانور دریائی را ازبین ببرد. هرکس داوطلب است این جام شراب را ازدست من بگیرد وبنوشد. رستم که دید کسی داوطلب نشد در حضور شاه تعظیم کرد وجام شراب را ازدست شاه منوچهر گرفت که بنوشد و آماده حرکت به هندوستان شود که زال بلند شدویک سیلی محکم به گونه رستم زدبه طوری که رستم خجالت کشیدوباحالت قهر از بارگاه درآمد و رفت. شاه منوچهرازعمل زال ناراحت شدوفرمان دادکه زال خودش به خاطر این بی احترامی که دربارگاه اوکرده مامورکشتن جانور دریائی شود. امیرگودرز را هم درپی رستم فرستاد تابه هرنحوی که باشد رستم رابرگرداند. ولی گودرز وقتی که به رستم رسید و از او خواست که به حضور شاه برگردد رستم قبول نکردوعاقبت همراه گودرز به طرف هندوستان حرکت کردندکه ببردریائی را بکشند. ازطرفی زال هم به اجبارباسپاه زیادراهی هندوستان شد.

رستم قبل از زال به هندوستان رسیدوخودش را به سلطان هندوستان معرفی کردو گفت اسم من دریابگی است وگودرزراهم به عنوان پدرش معرفی کردوقرارگذاشت که اگر ببر را نابودکند خراجی راکه سلطان هند به شاه ایران میداده به او بدهد. شاه هند هم این پیشنهاد راقبول کرد ورستم وامیرگودرز بالباس مبدل ودرحالیکه هردو نقاب برچهره آویزان کرده بودند نقشه نابودی حیوان راریختند. سلطان هند به خواست گودرز تمام استادان آهنگر و نجار را دراختیار دریابگی وپدرش گذاشت و امیرگودرز پس ازگرفتن نشانی‌های جانور واندازه هیکل ببر دستورداداطاق خیلی بزرگی از آهن درست و دوتادربرایش بگذارند اطراف بدنه آن راهم صدهانیزه نوک تیز وصل کنندودوطرف اطاق دوتا زنجیربلندومحکم وصل کنند. گودرز بعداز تکمیل کردن اطاق آهنی درخواست کردحمامی دراختیارش گذاشتندوهرروزبرای چندساعت رستم را به حمام میفرستاد روز بروزحمام راداغ تر میکرد. یک ماه دیگرکسی نمیتوانست به حمام پیش رستم برود وگرمای حمام درچندقدمی نمیگذاشت که کسی به آن نزدیک شود. امیرگودرز درطول این یک ماه طوری بدن رستم رابه حرارت عادت داده بود که اگرمیان آب جوش میرفت نمیسوخت.

ازطرفی زال وسپاه ایران وقتی که واردهند شدند وخودشان رابه سلطان هند معرفی کردند شاه هندقراردادی راکه با دریابگی بسته بودنشان داد وزال هم که ازخدامیخواست چیزی نگفت وتصمیم گرفت که برای تماشای نبرد دریابگی با ببر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آتشفشان دریائی درهندوستان بماند . امیرگودرز وقتی خاطرجمع شدکه بدن رستم به حرارت عادت کرده درخواست کرد تعدادزیادی گاو وشتروگوسفندبکشندوبه‌نوک نیزه های اطراف اطاق آویزان‌کنندواطاق را صدقدمی دریاقراربدهندوسرزنجیرهارا به دوتا مانع محکم و قوی وصل کنند وقتی مطمئن شدجانور نزدیک است پیدا شود فرمان داد در راه ببرتعدادی گاو وگوسفند فاصله به فاصله قراردادندومنتظربیرون آمدن جانور از آب دریابمانند .گودرز وقتی با طغیان آب فهمید که جانور درحال پیداشدن است نیزه بلند ونوک تیزی به دست رستم داد وگفت همینکه جانورسراز آب در آورد و به طرف طعمه آمد از در جلو اطاق وارد آن بشو . ببر سر از آب درآورد وبوی طعمه به دماغش خورداز آب خارج شدوبه طرف اطاق آهنی آمد . در این‌موقع تمام مردم هند وزال وسپاهیانش ایستاده بودندکه نبردرستم وببردریائی را تماشاکنند . رستم همانطوری که گودرز گفته بود بانیزه وارد اطاق آهنی شد . از طرفی‌جانور لب پائین رابه پائین اطاق ولب بالا را به بالای اطاق گذاشت و با یک حرکت اطاق را ازجای بلندکردوبه‌طرف‌آب دریارفت . وقتیکه دهانش را میخواست‌به هم بگذاردنوک نیزه ها ازپائین و بالا به گلویش رفتند وببر دریائی که نمیتوانست طعمه را ببلعدبه تقلا افتاد . رستم ازطرف دری که‌جلوی حلقوم جانورقرارگرفته‌بود وارددهان او شد وباتمام نیرو بانوک نیزه جگر وآلات‌اندرونی ببررا پاره‌پاره‌کرد . جانور هرچه فشارآوردکه زیر آب برود درنتیجه دوسر زنجیرکه به زمین وصل بود نمیتوانست . رستم پس از اینکه مطمئن شدجانور را ازپا درآورده است بابدن خون آلود از دراطاق خارج شدوهمینکه قدم به زمین گذاشت از هوش رفت .

امیرگودرز ناچار شدوبه زال زرکه تاآن موقع انگشت‌حیرت‌ازشجاعت ودلیری دریابگی به دهن گرفته بودگفت : دستان‌فرزندت رستم است بشتاب وچاره‌ای‌بکن . زال زرتعجب کرد وگودرز راکه دید به سرعت خودش را بالای سر رستم رساند و از سلطان هند خواست که هرچه زودتر مقداری زیاد شیرحاضرکند و بلافاصله هفت تا حوضچه را پر ازشیرکرد . زال رستم را برهنه کرد ودرحوضچه پراز شیراول‌انداخت و شیر دراثر زهرجانور لخته لخته شدوهمینطور تاموقعیکه رستم را داخل حوضچه شیر هفتمی‌انداخت شیرتغییری نکردورستم به هوش آمد ولی‌تمام‌گوشت بدنش آب شده بود . رستم را در پنبه پیچیدند و مدت نه‌ماه تمام به‌معالجه اش مشغول‌شدند تا رفته رفته به حال عادی برگشت .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ازطرفی امیرگودرز بالای سرجانور رفت و فکرکرد که از پوست ببر دریائی یک خفتان برای رستم ویکی هم برای مرکب سواریش تهیه کند. فرمان داد خنجری از الماس درست کردند وباسلیقه مخصوص خودش دوخفتان از پوست بدن جانور یکی برای رستم ودیگری برای مرکب سواری او تهیه کرد. وقتیکه رستم به حال عادی برگشت امیرگودرز خفتان را برتن او پوشید وبرای اطمینان‌خاطررستم دستورداد که دو نفرازسران سپاه با شمشیر به طرف رستم حمله کردند. رستم با تعجب دید که ضربات شمشیر کوچکترین خراش و اثری روی پوست خفتان باقی‌نمیگذارد. ازگودرز بسیارتشکرکردوهمراه او وزال زر و سپاهیانش به طرف ایران حرکت کردند. وقتی خبرکشته شدن ببردریائی به شاه منوچهر رسید فرمان داد رستم و امیرگودرز را با عزت واحترام استقبال کردند ومجلس جشنی بپا ساختند وشاه منوچهر لقب‌جهان پهلوان را به رستم داد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه ویکساله ــ درجه‌دار باز نشسته ــ حسین آباد ناظم ــ ملایر

علی اصغر کریمی ــ چهل و هفت ساله ــ شیشه بر ــ قلعه طورگیر ــ شراء اراک ــ مرداد ۱۳۵۴

* در سند کازرون از **محمد مهدی مظلوم‌زاده** ــ بیست‌وهفت ساله ــ شغل‌آزاد ــ به‌روایت‌ازکربلایی **عباس‌جامه‌دار** ــ شصت و دو ساله در مرداد ۱۳۵۴.

رستم چند تا شمشیر و خنجر و کارد را طوری که سر و لبه‌هایشان‌به طرف بیرون باشدبه دوربدنش بست و منتظر ببر بیان ایستاد. همینکه ببر بیان به ساحل آمد و رستم را بلعیدکاردها وخنجرها و شمشیرها توی حلقش فرو رفتند. رستم به شکم ببردریائی رسید و آنجاشروع‌کرد به‌تکه‌تکه کردن دل و جگر ببر و بعد شکمش را هم درید و از آن درآمد و شناکنان به ساحل رسید.

رستم ودیو دوسر

روزی رستم پهلوان سوار بر رخش گذارش به شهری افتاد دید که مردم دسته دسته دارند از دروازه شهر فرار میکنند. رستم از پیرمردی پرسیدچرادارید فرار میکنید؟ پیر مردگفت: توهم اگرمیخواهی زنده بمانی زود فرار کن. رستم‌پرسید برای چه فرارکنم؟ پیرمردگفت. یک دیو دو سر نزدیکی شهرمازندگی میکنداین‌دیو دو تا بچه داشت. چندروز پیش یکی‌ازاهالی‌شهر هردوبچه دیو راکشتند ودیو هم برای انتقام امروز به شهر آمد وخیلی ازمردم راکشت وبقیه فرارکردند. رستم‌گفت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

الان شردیو را کم میکنم . رفت داخل شهر ودیدکه دیو خشمگین دارد به طرف او میآید . همچنین که دیو نزدیک رستم رسید رستم با گرزش سراورا ازتن جدا کردو مردم خبردارشدند که رستم دیو را کشته است . همه دورش را گرفتند و گفتند تو که هستی ؟ رستم گفت من پسر زال هستم واسمم رستم پهلوان است . همه‌خوشحال شدندوچندروزی از جهان پهلوان رستم دلاور به گرمی پذیرائی‌کردند و وقتی که خواست برود اهالی از اوخواستند که درآن شهر بماند . اما رستم قبول نکرد و به زابل برگشت .

آبان ۱۳۵۴

ناصر مرق سرخ ــ هفده ساله ــ دانش آموز ــ الزگ ــ کاشان

رستم ودیو غواص

رستم پس از عروس کردن گشسب بانو به طرف مازندران حرکت کرد . میرفت تا درگیلان به سرچشمه رسید . نازنین دختری بنظرش درآمد که گرفتار اوشد . این دختر، دختر عابدی بود که درآن نزدیکی خانه داشت .رستم کس‌فرستاددر پیش عابد واحوال را شرح داد . عابد دختر را به عقداو درآورد . رستم چهل روز باآن دختربسر بردو درکناردریای سرخ شکارمیکرد که برابرش نره دیوی پیدا شد . رخش را ازعقب آن دیو براند . تاچهارشبانه روز هرچه رخش میراند به باد او نمیرسید تا اینکه به کنار چشمه ئی رسید از رخش به زیرآمد و خوابید . تازه به خواب رفته بود که دیو با چوبی دردست رسید . چوب‌راجلورستم انداخت رستم‌چوب را قلم* کرد . دیو رخش را گرفت وبه آب انداخت و ازنظررستم ناپدیدشد . رخش شناکنان خود را به ساحل میرسانیدکه به گردابی درافتاد و هرچه میخواست که درآید نمیتوانست . رستم دوید به کنار نهر وکمند را به جانب رخش انداخت . رستم میخواست رخش را از گرداب بیرون بکشد که ناگاه دیوحرامزاده‌ازعقب‌رستم درآمد و کف دست برپشت رستم زد . رستم که درگرداب افتاد آه ازنهادش درآمد . دیو حرامزاده نعره برآوردکه ای رستم ! خون دیوان را از تو خواهم گرفت ترا به‌جائی انداختم که دیگر جان به سلامت به در نبری . رستم با شنا ازگرداب درآمد ویال رخش راگرفت هرچه دست وپا میزدنتوانست رخش رابیرون آورد . تایک شبانه روز داخل گرداب ماند . دیگر از جان خود دست کشید و با حالی بی رمق به مناجات

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

درآمد که یکمرتبه بیست نفر نمایان شدند . صیادان بودند . رستم را که دیدند کمندها را انداختندوپهلوان را بارخش بیرون‌آوردندوازاوپرسیدندچه‌کسی هستی ؟ رستم احوال خود را گفت . ایشان‌گفتند ای پهلوان او را غواص دیو نام است . اگر بداند که ما ترا بیرون کشیده ایم همه ما را میکشد . رستم چند دانه گوهر در بازوی خود داشت به ایشان داد وایشان رستم را دعا کردند . رستم بر رخش‌سوار شدکناردریا مغرب را گرفت و میآمد که دیو چوب دستی به دست نمودارشد . چون به رستم رسید نعره برآوردکه توچه جنسی‌هستی که نه از دریا کشته میشوی نه از آتش میسوزی نه در زیر دار شمشاد میمیری ؟ یک پر این دار شمشاد را از من بگیر که ترا به زیر آورد . رستم سپر گرشاسب را برسرکشیدکه دیورسیدو یک پر برسپرش کوبید که عالم درنظر رستم تیره وتار گردید . رستم از قهرقبضهٔ تیغ سام برگرفت رخش را پیش راند وچنان برکمر دیو زد که چون خیار به دو نیم شد چون فراغت یافت رخش را راند که چشمش برآهوئی افتاد . پهلوان‌هم گرسنه شده‌بود . خواست آهو را بگیرد کباب کند . ازدنبال آهو رخش برانگیخت و میآمدتابه دامنهٔکوهی رسیدبرکمرکوه قلعه ای به نظرمیآمد آهو رفت تا به درون قلعه رسید . چون‌رستم از پی آهو واردقلعه شدیکباره درحصار برهم خورد . آهوهم زن‌جادوی‌دیو غواص بود . زن دیو غواص فوری جریان رابه رستم گفت و به او گفت که ترادراین صحرا سرگردان گذارم ، دلاوران‌مغربی دربند منند دست رستم گرفت و به آنجا برد . رستم درمیان آنهاجوانی را دیدخوش چهره . پرسیداز کجائی وچه نام داری ؟ جوان گفت : چهره آزادنام دارم وازمغرب زمین هستم پادشاه زاده ام و پدرم مهر آذر نام دارد . حال دربنداین جادو گرفتارم . جادوگر زن دیو غواص دست رستم راگرفت وبه جائی نیکو آورد ومی به مجلس آوردند . جادوگر ورستم هر دو مست شدند رستم برخاست و گلوی جادوگر راگرفت و فشرد که‌جانش به درآمد . پس برخاست به زندان آمد آزاد را باچهل نفر دیگر از زندان خلاص کرد آن چهل نفر راه مغرب زمین را پیش گرفتند . چهره آزاد را برداشت و متوجه پایتخت‌پدراوشد . درآن راه خطرها پیش آمد . ازآن جمله چنداژدها برسر راه رستم بودند که رستم جنگ کرد وبه یاری خدا برهمه شان ظفر یافت وآنها را کشت . پس ازآن در سرراه بیشه ئی بود ، شیرعظیمی بر سرراه رستم آمد ، به یک تیر او را کشت . بعدازآن دست به دسته عمود کردوشصت شیر دیگر را هم کشت وباقی‌شیرها فرارکردند . پس

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ازآن میآمد تا به شهر آذرمهررسیدند وپادشاه باگروهی بیشمارازآنهااستقبال‌کرد.
۱۳۵۴

*شکست

محمد تقی لطفی ـ هجده ساله ـ محصل ـ به روایت از خانم ربابه‌بصیری ـ خانه‌دار همایونشهر (سده).

جنگ رستم و دیو سفید

یک روز رستم نشسته بود درخانه اش که خبردادند کیکاووس شاه را دیوسفید دزدیده برده حبس کرده. آمد رخش رابرداشت وبناکردبه رفتن. هی‌میرفت تا در یک بیابانی‌خیلی‌تشنه شد گفت آب هم گیرنمیآیدبخوریم چکارکنیم بیابان‌است‌که نگاه کرد ودید یک آهویی داردمیرود گفت زبان بسته این آهو بلداست آب‌کجاست بایدازدنبالش بروم ببینم این کجامیرود آب بخورد من هم بروم. افتاد دنبال آهو و شروع کرد به رفتن. رفت ورفت تا به‌کمریک‌کوه‌رسیددیدبئله آهو زانوهایش را زد زمین وشروع کرد به آب خوردن، آب را خورد و رفت.رستم رفت جلو دید بئله اینجا یک چشمه است نشست سراین چشمه دست و رویش را شست و آب خوردو یک دعا هم کرد به آهو، گفت:

"ای زبان بسته از تیردشمن دورباشی که امروز به داد من رسیدی". و بلند شدسوار شد وبناکرد به رفتن. رفت ورفت تا رسید به یک بیشه شب او را گرفت از رخش پیاده شد وسفارش کردبه رخش گفت ای رخش من میخواهم بخوابم از این دور و ور (۱) مواظب باش که جکی (۲) جانوری نیاید. وقتی‌رستم‌خوابیدرخش هم میچرید دربیشه یک وقت دید یک اژدهائی داردمیآید تارخش آمد رستم را بیدار کند این اژدها کشیده شد به هوا ورفت. دوباره رخش آمدبه چرا دیددوباره‌اژدها داردمیآید آمددوباره رستم را بیدار کندکه اژدها بازهم کشیده شد به هوا. برای بار سوم رخش گفت بگذار این اژدها به رستم نزدیک بشودآن‌وقت میگیرمش.وقتی اژدها آمد یک دفعه رخش دویدودهنی انداخت به پشت گردن اژدها وبالگد زدبه سرش. اژدهاکه سحر وجادو بود ترکیدوتمام شد. رستم امشب راهم اینجاخوابید وفردا بلندشد سوارشدوبناکرد به رفتن رسید به یک بیشه دیگر شب گرفت. دوباره به رخش سفارش کردکه جکی جانوری آمد مرابیدار کن تا آن را بکشم و گرفت تخت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خوابید. رخش مشغول چرا بود که یک وقت دید بئله یک شیرازبیشه به تاز میآید. نزدیک رستم که آمد رخش یک گم (۳) انداخت به پشت گردنش و با لگد زد به شکمش پاره کرد انداخت زمین وخودش بناکرد به چریدن. صبح رستم بلندشدنگاه کرد دیدبئله شیر را رخش کشته و اورا بیدار نکرده. اینجادیگر رستم از رخش قهر کرد گفت ای رخش اگردفعهٔ دیگر این کاررا کردی هرگوشت رابه اندازهٔ یک گوشت میکنم (۴). اینجابیابان است اگرتراکشته بود من چکارمیکردم؟ رخش آخر زبان حالیش میشد. رستم رخش را گرفت سوار شدوبناکردبه رفتن رسید به یک علفزار دید اینجا خیلی باصفاست خیلی علف و گل است جلوتر رفت دید یک اتاق است رخش را ول کردورفت توی اتاق دیداینجا توی اتاق یک تخت است و روی تخت یک مجمعه (۵) پراز ناهار از چلو وهمه خورشهاهست ویک ساز هم پهلویش است. رستم که گرسنه بود اول اینجا ناهار را خوردوبعد ساز را برداشت وشروع کرد به زدن. ازصدای ساز خیلی خوشش آمدوداشت ساز را میزددیدیک دختردارد میآیدکه انگارماه شب چهارده است. دخترآمد روی زانوی رستم وشروع کردبه رستم جان قربان کردن. حالا رستم از این حکایتها دیده بود ومیدانست. باخودش گفت که بگذارخوب ببینم این دیگرچکاره است خوب که تماشاکرد دیداین دخترشروع کردبه پیرشدن. رستم فهمید که سحرو جادوست تاخواست پیربشود ورستم راجادوکندرستم شمشیر را کشید و زداورا نصف کرد دود شد و رفت به هوا. رگ زمین از هم کشیده شد و راه نزدیکتر شد. رستم دوباره سوار رخش شد وشروع کرد به رفتن. اینجا یک تکه سیاهی (۶) بودسواررخش از این تاریکی گذشت ورفت رسیدبه طرف مازندران. صحراپرازگل ولاله وشکوفه بود رخش راول کردبه چراوخودش گرفت خوابید. خبر را از کجا بدهیم از دشتوان (۷). دشتوان نگاه کرد دید اینجا یک اسب سیاهی دارد سبزه هارامیخوردآمدجلو دید اینجا یک نفرخوابیده که آدم میترسدبهش نگاه کند تا رسید به رستم باپایش زدبه پای او وبیدارش کرد گفت ای فلان فلان شده گرفتی اینجا خوابیدی و اسبت را ول کردی اینجا گندمها رابخورد؟ رستم دست انداخت گرفت گوشهایش راکند وگذاشت کف دستش وگفت حالاهرجا میخواهی برو. این هم دشتوان الار (۸) بود پهلوان رستم که بود چیزی نگفت اما آن طرفتر که رفت شروع کرد به جیغ ودادکردن. الار شنیدگفت چته (۹)؟ دشتوان گفت آنجایک آدم گنده (۱۰) خوابیده اسبش را ول کرده گندمها را میخورد رفتم گفتم چرا اسبت را ول کردی گندمها رابخوردگرفت گوشهایم راکند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گذاشت کف دستم . الار گفت من سر کردهٔ مازندران باشم و آن گوشهای ترا بکند و بگذارد دستت؟ برو برویم ببینم . ده بیست تا آدم برداشت‌وآمدرسیدبه رستم گفت چراگوشهای دشتوان مراکندی؟ رستم گفت اول بگو ببینم چکاره ای ؟ و پیش خودش گفت بگذار رخش را بگیرم سوار بشوم که یک وقت الار فرار نکند تاسوار شد دیدالار میخواهد فرارکند کمند راانداخت الار را گرفت وگفت‌تونگفتی‌که‌کی‌هستی. الار گفت من الارم . رستم گفت چکاره ای؟ الار گفت سرکردهٔاین جاهستم . رستم گفت حالا ترا میکشم که الار به التماس‌کردن افتاد ورستم گفت باشد نمیکشم‌اماتو باید راهنمای من باشی هرجا که میروم راه را به من نشان بدهی . الار گفت کجا میروی. رستم گفت میروم به کوه بزرگ . الار شروع کرد رستم را ترساندن که نرو همینجا در دروازهٔ مازندران یک ارژنگ دیو هست که هزار تا دیو پاسبان‌اوهستند ونمیشود نزدیکش رفت چه برسد به کوه بزرگ . رستم گفت خوب کوه بزرگ را بگو. الار گفت یک صدفرسخ راه که رفتی میرسی به کوه بزرگ .آنجاهفت‌تا کوه است در هرکوهش هفت هزار دیو پاسبان است و رئیس آن پاسبانان‌دیوسفیداست. آن دیو سفیدهم درکوه بزرگ دریک ماغاره (۱۱) است. این دیو هفت گز پهنای سینه‌اش است درازیش ده گز است یک چوق (۱۲) شمشاددارد هفتصدمن است نشانیش هم اینست که خودش سفید است اما رویش سیاه است . رستم گفت خوب من از خدا میخواستم آدمی مثل ترا پیدا کنم توبروبرویم راه را نشان بده تامن آنهارابکشم . الار شروع کرد به خندیدن و پیش خودش گفت من اورا میرسانم خودش میداند که چه بلایی‌سرش میآید. رستم والار حرکت کردند صبح زود نزدیک دروازهٔمازندران رسیدند دیدندآن دور شعلهٔآتش‌زبانه میکشد. رستم به‌الارگفت‌آنجاکجاست ؟ الار گفت آنجا دروازهٔ مازندران است که ارژنگ دیو آتش روشن کرده است. رستم‌گفت برویم . الار گفت من دیگر نمیتوانم بیایم من میترسم . رستم با خودش گفت این میخواهد فرار کند گرفت دست وپایش را بست وانداخت آنجاکه ارژنگ دیو رسید. حالا الار اینجاتماشا میکند. رستم شمشیر راکشیدوهمچی (۱۳) که زد ارژنگ دیورا دو نیمه کرد. دیو های دیگر فرار کردند به کوهها وکوهها پردیو شد .

الار اینجا شروع کردبه خندیدن با خودش گفت این‌دیگرکی‌است نمیدانست که همراهیش رستم پهلوان است . رستم آمد دست وپای الار را بازکرد سوارشدند. بنا کردند به رفتن تا به کوه بزرگ رسیدند درکوه بزرگ رخش رستم یک‌شیهه کشید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کیکاووس شاه که درماغاره زندانی بود تاشیهه‌ء رخش راشنید باخودش گفت ای‌جان کجا بودی قربان صدایت . دراین ماغاره شایدهزار نفرشاه وشاهزاده‌و وزیروسرکرده بودند هی این دیو سفید آنها را دزدیده بود و برده بود آنجا زندانی کرده بود. رفیقهای کیکاووس گفتند ای کیکاووس! توچه میگوئی ؟ میگوئی ای‌جان‌قربان صدایت مگر صدایی میآید؟ مگرکی‌جرئت داردکه‌به‌اینجابیاید ؟ کیکاووس گفت‌پهلوانم دارد میآید صدای رخشش بلندشد . همه شروع کردند به خندیدن و مسخره اش کردند. گفتند هیچ بالنده ای (۱۴) اینجابال نمیاندازد .کی جرئت میکند اینجا بیاید ؟ کیکاووس گفت حالا می‌بینید . رستم با الار رسیدند دم غار. الار که بلد چی بود گفت اینجا غاراست زندانیهااینجاهستند .رستم صدازد . ای‌کیکاووس‌شاه .کیکاووس جواب داد. ای جان قربان صدایت کجابودی؟ تمام زندانیان مات ومتحیرشدند گفتند پس راست میگفتی ؟ کیکاووس گفت معلوم‌است صدای رخشش به گوشم رسید . رستم گفت . کیکاووس شاه کجایی؟ بیاییدبیرون .کیکاووس‌گفت‌رستم !مانمیتوانیم بیاییم بیرون دیگرچشم ما کارنمیکند . تادل‌وجگردیوسفیدبه‌چشم مانکشی چشممان باز نمیشود. رستم گفت حالا میروم دیو سفید رامیکشم و دل و جگر او را میآورم . زندانیان شروع کردند به خندیدن ومسخره کردن. رستم به الار گفت چکار باید بکنیم ؟ الار گفت وقتی آفتاب داغ شد دیوها بی‌حال میشوند آنوقت میتوانی آنها رابکشی موقع ظهر که شد دیو سفید خوابیده و وقت کار است . رستم صبر کردخوب که آفتاب داغ شد دست وپای الار را بست انداخت زمین که فرار نکند. حالا الار افتاده بود روی زمین تماشا میکرد و رستم هم شروع کرده بود سر دیو ها را زمین انداختن . الار هم میخندید. سردیو ها مثل باد میافتاد دامنهء کوه و تر (۱۵) میخورد به طرف پایین. رستم دیو ها را کشت تا رسید به‌کوه‌بزرگ توی‌غار پهلوی دیو دید خیلی تاریک است هی چشمانش را گذاشت بهم وباز کردگذاشت بهم‌وباز کرد تا دید یک دیوی اینجا خوابیده است که از عجایب است. شمشیر را کشید که آن را بکشد باخودش گفت آدم نامرد درخواب یکی را میزند آن که مرد است او را درخواب نمیزند. یک نعره‌ء (۱۶) الله اکبر کشید دیو از خواب پریدطوری که‌سرش خورد به طاق غار تا افتاد زمین رستم شمشیر را کشید زد یک دست و پای دیو را انداخت زمین. خود دیو با این حال که یک دست و پا نداشت با رستم دست‌بغل شد. رستم سرش را گیرداد به شکم دیو و دیو را از غار پرتاب کردپایین .شروع‌کرد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تر خوردن به طرف پایین کوه. الار هم حالا داردتماشامیکندو میخندد. رستم دیو را که انداخت پایین رفت با شمشیرشکمش را پاره کرد دل وجگرش رادرآوردوسرش را هم برید کاسهٔ سرش را برداشت به جای کلاه گذاشت بسرش. دل وجگرش راهم برداشت و آورد به چشمهای تمام زندانیها مالید وچشمشان‌بازشدواز زندان‌درشان آورد ونجاتشان داد. زندانیها نگاه کردند دیدند کیکاووس شاه‌که‌هی میگفت رستم، رستم، راست میگفت. همه جمع شدند دوررستم‌گفتندبیابرویم. هرکدام میخواست رستم رابکشد به طرف خودش. آن میگفت بیا من اینقدرجایزه میدهم. یکی‌میگفت فلان مملکت رامیدهم. خلاصه هرکدام یک پیشنهادی میکرد. رستم گفت بابا من پهلوان ایران هستم هیچ جا نمیتوانم بروم. رستم برداشت کیکاووس‌شاه را باالار آمد مازندران. مازندران راقباله کرد داد به الار گفت دیگر حالا صاحب اینجا تو هستی کیکاووس شاه را هم برداشت وبه ایران آورد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

۱– بر

۲– ترکیب اهمالی جانوری Jaki

۳– دندان Gam

۴– تهدیدی است که بنحوی‌طنزآمیزعنوان‌میشود..

۵– سینی بزرگ

۶– تاریکی

۷– دشتبان

۸– حاکم مازندران

۹– چه ناراحتی بی‌داری؟ Çeta

۱۰– هیکلمند Gonda

۱۱– مغازه Maoare

۱۲– چوب

۱۳– همچنین

۱۴– پرنده

۱۵ – میغلتید

۱۶– فریاد

علی ایزدی – بیست و هشت ساله – به روایت از **عاشق ترابعلی‌رحیمی** – کشاورز – کاهکش – شهرکرد.

جواد صادقیچهل و یک ساله – کشاورز به روایت از شادروان **قنبرعلی صادقی** – کشاورز – نهرخلج – فریدن – اردیبهشت ۱۳۵۴

غلامعلی فانی – بیست و هفت ساله – کارمند – کافشان – فلاورجان – اصفهان اردیبهشت ۱۳۵۴

فیض‌الله هادی – سی ساله – کشاورز – لای‌بید – میمه – اصفهان – اردیبهشت ۱۳۵۴

روایت دوم

میگویند وقتی که رستم فرزند خودش سهراب را کشت ازکیکاووس نوشدارو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خواست . اما نوشدارو را به او نرساندند وسهراب مرد . رستم از شاه قهر کرد و به طرف مشرق زمین حرکت کرد وچهل پهلوان هم به‌دنبالش به راه‌افتادند . کیکاووس فرستاد تا ازاو عذرخواهی‌کنندولی رستم قبول نکرد ورفت تا یک جا که دید یک آهو به طرفشان میآید . رستم ایستاد ودید آهو آمد نزدیک وبه شکل یک‌دختر شد وافتاد به زانوی او وگفت : ای رستم دلیر . من دختر شاه پریان‌هستم دیو سفید برادرم را گرفته ودریک چاهی همین نزدیکیها زندانی کرده‌وهرجا رفتم گفتندکسی جز رستم نمیتواند او را ازچنگال دیو نجات دهد . همه جای دنیاراگشتم تاعاقبت پیدایت کردم وحالا هم دامنت رامیگیرم باید برادرم را از چنگال‌این دیو نجات دهی .

رستم قبول میکند ومیرود توی چاه وکمندمیاندازد ومیرود پایین . میبیندکه چهل نفر پهلوان یکی‌از یکی بهتررو قوی تر به زنجیر افتاده‌اند . رستم جلوترمیرود و میبیندکه یک چیزی خوابیده که هیکل آن اندازه یک برج‌و سرش عین یک گنبد و دستهایش مثل چنار و چشمهایش خیلی‌کوچک است وشمشیری هم بالای سرش‌هست و رویش نوشته فقط‌بااین شمشیر دیو کشته میشود . رستم شمشیر را برمیداردوبانوک آن به پای دیو میزند و دیو را ازخواب بیدار میکند وبعداز زدوخوردزیاد دیورا با شمشیر از وسط نصف میکند و همه پهلوانان را آزادمیکندوحرکت میکنندومیآیند تا پهلوی یک چشمه . می‌بیندکه یک قافله از دورمیآید .

رستم کسی رامیفرستد تامقداری غذا از رئیس قافله بگیرد و بیاورد اما آنها چیزی نمیدهند ویکی از پهلوانان آنهامیآید تارستم را از میان بردارد . اما رستم از همان دور یک تیر به سینه او میزند که از پشت کمرش بیرون میآید و پانصد متر آنطرفتر به زمین میافتد . یکی‌ازمردان قافله تیررابرمیدارد و میبردپیش شاه مشرق زمین . میکشدومی‌بیندکه هفده سیر وزن دارد میگویدکه جنگ کردن با این پهلوان فایده ای ندارد . رستم یکی از پهلوانان خودش را پادشاه آنجا میکند ومیرودزابل و به غم فرزند خود سیاهپوش میشود .

مرداد ۱۳۵۴

حسین عظیمی ـ بیست و دو ساله ـ درجه دار ارتش ـ مقصود بیک میرآباد ـ شهرضا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مغفر دیو سفید

بعدازاینکه رستم جهان‌پهلوان دیوسفیدراکشت وباسوزاندن جگردیوطلسم وجادو را باطل کرد وکاووس وسران سپاه ایران را از نابینایی و زیر برف سنگین جادویی نجات داد کاووس شاه فرمان داد به افتخار رستم مجلس بزمی در اردوی سپاه بپا کردند.

هنگامی‌که به سلامتی رستم وپیروزی وی درجنگ بادیو سفید شراب مینوشیدند سپهبد طوس زرین کفش قاه قاه خندید و به طرف رستم اشاره کرد و گفت کسی باید افتخار کندکه بامردی و مردانگی حریف خودش را ازپای دربیاوردنه اینکه بنامردی و درحال خواب او رابکشد و وانمودکرد که رستم دیو را درخواب کشته است. رستم باشنیدن این حرف برآشفت وخواست به طوس حمله کندکه‌امیرگودرز اورا آرام کرد و خودش که میدانست رستم در حال بیداری دیو راکشته‌است وحرفهای‌طوس از روی حسادت است از همه خواست که موقع سر زدن آفتاب به مغارهٔ دیوبروند وازنزدیک صحنهٔ نبرد رستم ودیو را ببینند تامعلوم شودکه حرفهای‌سپهبدطوس‌درست‌نیست صبح که شدهمه به مغارهٔ دیو سفیدرفتندو رستم آثار خرابیهای دیوارهٔ مغاره راکه دراثر تلاش دیو به خاطر نجات از چنگال او به این‌شکل‌درآمده بودبه شاه‌ودیگران نشان داد ووقتی همه‌تصدیق کردند که رستم دیو را در بیداری کشته امیر گودرز طوس را سرزنش کرد وطوس هم در برابر رستم شرمنده شد و از او عذرخواهی‌کرد. موقعی که خواستند از مغاره بیرون بیایند امیرگودرز به بهانه ای آنجا پیش لاشهٔ دیو باقی ماند وسر دیو را ازبدن جدا کرد وبانوک خنجر محتوی سرش را خالی‌کرد و باخودش به اردو برد.

خلاصه، یک هفتهٔ تمام بطوری که کسی‌نفهمد روی‌کلهٔ دیو کارکردویک رشته زنجیر طلا بین دو شاخ آن وصل کردوزنگوله ای‌هم ازطلای ناب وسط‌زنجیر آویزان کردو رستم را به چادر خود دعوت کرد. وقتی رستم واردچادرشد گودرز سردیو را به او نشان داد و از او خواست که سردیو راکه‌اسمش رامغفرگذاشته بودبه سربگذارد. رستم مغفر دیو سفید را روی سرگذاشت ومقابل آیینه ایستاد دیدبهترازاین‌نمیشود از امیرگودرز تشکرکرد و گودرز گفت این تشکر را باید ازطوس بکنی. اگر او چنان حرفی نمیزد هیچوقت من به این فکر نمیافتادم.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

میگویند گودرز، رستم را وادار کرد تا در همان‌حالی‌که مغفر دیو را بر سر گذاشته است وارد چادر کاووس شود. رستم که با آن قیافه وارد چادر کاووس شد همه‌خیال کردند برادر دیو سفید برای خونخواهی دیو سفید قیام کرده و از ترس و وحشت پا به‌فرار گذاشتند. و وقتی فهمیدند که رستم است که مغفر دیو را روی سرش گذاشته آرام شدند و کاووس به‌فکر و هنر امیر گودرز آفرین گفت. از آن پس هر وقت رستم مغفر را بر سر میگذاشت و به‌صحنهٔ نبرد میرفت هم‌نبرد رستم با دیدن مغفر دیو وحشت میکرد و همین امر باعث پیروزی رستم میشد و خود مغفر هم که نشان میداد رستم کشندهٔ دیو سفید است باعث افتخار او بود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه و یک ساله ــ استوار باز نشسته ــ حسین آباد ناظم ملایر.

زندگی امیر گودرز

کشواد ابن کاوه به‌علت نافرمانی از دستورات مورد بی‌مهری پدرش امیرکاوه واقع میشود و به‌عنوان قهر به‌یکی از آبادیهای نزدیک مرز ایران‌وتوران میرود و در همان‌جا سکونت میکند و با دختر مالک آبادی عروسی میکند. طولی نمی‌کشد که دو سردار بنام گلباد و گلفام بفرمان سلم شاه امپراتور توران زمین مامور حمله به مرز ایران میشوند و در مسیر راه به‌آبادی کشواد میرسند و قصد قتل‌وغارت مردم ده را میکنند. ولی امیر کشواد با تنی‌چند از جوانان و مردان آبادی سد راه آنان میشود و ضمن یک نبرد کوتاه تعداد زیادی از سپاه توران بدست امیر کشواد و یارانش کشته میشوند و گلباد و گلفام نیز چند زخم کاری برمیدارند و ناچار دست از پای‌درازتر برمیگردند و جریان نبرد خود را با امیر کشواد ابن‌کاوه به‌عرض شاه‌سلم میرسانند. شاه سلم خشمگین میشود و این بار سپاه بیشتری با دوسردار ورزیده به‌عزم تسخیر آبادی و دستگیری امیر کشواد میفرستد و سرداران توران موفق میشوند ضمن قتل عام اهالی ده امیرکشواد را هم دستگیر کنند و به‌حضور شاه توران ببرند.

از طرفی در حین نبرد سپاه توران با مردم آبادی همسر کشواد بخاطر حفظ جان خود و طفلی که در رحم دارد فرار میکند و به‌جنگلی نزدیک‌آبادی‌پناه میبرد و در دل جنگل وضع حمل میکند و پسری بدنیا میآورد و ناچار خود و بچه‌اش در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جنگل میمانند. پس از مدتی خبر قتل‌عام مردم ده و دستگیری امیر کشواد به سمع شاه منوچهر میرسد و شاه فرمان میدهد بهرام پسر دیگر امیرکاوه با سی‌هزارسپاهی راهی مرز شود و ضمن ساختن بناهای خراب شده امیر کشواد را نیز از بند زندان تورانیان آزاد کند. بهرام با سی‌هزارسپاهی راهی محل‌ماموریت خود میشود و پس از مدتی که سرگرم ساختن بناهای مخروبه میشود. برای گردش به‌جنگل میرودو زن و طفل شیرخوار امیر کشواد برادرش را در جنگل میبیند. پس از اطمینان و گرفتن شناسائی از زن خوشحال میشود و هردو را باخودبه‌آبادی‌میبرد تا درفرصت مناسب آنها را به‌پایتخت نزد امیرکاوه بفرستد و سپس اقدام به‌نجات کشواد کند.

ولی یک شب بهرام سرمست از می‌ناب به‌خوابگاه زن برادر میرود و در پیش روی طفل شیرخواره بطور اجبار با زن امیرکشواد همبستر می‌شود و در کمال تعجب میبیند بچه شیرخوار که در چندقدمی بستر رها شده است بانفرت‌وخشم‌خیره‌خیره نگاهش میکند و هردم مثل مارگزیده‌ای به‌خود میپیچد ولی بهرام توجهی به خشم و تنفر طفل نمیکند و خوابگاه زن برادرش را ترک‌میکند و به‌کنار چشمه آبی میرود و از عمل زشت و ناپسندش پشیمان میشود که شیطان به‌شکل پیرمردی ظاهر میشود و بهرام را وادار میکند تا زن و بچه شیرخوار را بقتل برساند ولی زن از قصد شوم بهرام آگاه میشود و خود با طفل شیر خواره‌اش بطرف جنگل فرار می‌کند و بهرام هردورا تعقیب میکند. اما به‌علت تاریکی شب موفق به‌دستگیری‌آنان‌نمیشود. وقتی هوا روشن میشود بهرام زن برادرش رادرچندقدمی‌خودمیبیند و درصدد دستگیری او برمیآید و چون زن خطر را حس میکند طفل را باقنداق درشکاف‌کوهی رهامیکند و خود به‌طرف قله کوه میرود وهمینکه بهرام را در چندقدمی‌خودمیبیند. از بالای کوه خودش را به‌زیر پرتاب میکند و قطعه قطعه میشود. بهرام با دیدن این منظره طوری ناراحت میشود که طفل را فراموش میکندوباخاطری‌پریشان به‌آبادی‌برمیگردد.

در همین موقع گلباد و گلفام سرداران توران‌زمین بفرمان شاه سلم با سپاهی بسیار مامور دستگیری بهرام و قتل‌سپاهیان‌تحت‌فرمانش میشوند ودریک‌نبرد کوتاه بهرام ناچار بفرار میشود. گلباد او را تعقیب میکند ودردامنه‌کوه بهرام را دستگیر میکند و چون بطرف اردوگاه میرود چشمش در شکاف کوه به‌طفل می‌افتد. گلبادبچه را باخود میبرد و بهرام هم چیزی ازسرگذشت طفل‌ومادرش به‌گلبادوگلفام نمیگوید. زیرا تصور می‌کند اگرحقیقت امر را بیان کند امکان‌دارداو رابه‌جرم بیرحمی وانجام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کار ناپسندش به قتل برسانند. چون گلباد وگلفام به توران برمیگردند بهرام رازنده تحویل ویسه صدراعظم توران میدهند و ویسه بهرام رانیزبه زندان کشواد میفرستد ازطرفی گلباد و گلفام بخاطر تصاحب طفل با یکدیگرنزاع می‌کنندو ویسه از وجود پسر بچه آگاه میشود وچون بچه را می‌بیندخودش طفل رامیگیرد وتربیت میکند.

بهرام درزندان با امیرکشواد روبرو میشود و بیاد اعمال ناپسندش می‌افتدو ازشرم وخجلت طوری سرافکنده میگردد که امیرکشواد نسبت به وی‌مظنون می‌شود. وتصور می‌کند بهرام گناهی بس بزرگ مرتکب شده است. حتی او را مخاطب قرار میدهد ومیگوید برادر بهرام گمان دارم تو جنایتی نابخشودنی مرتکب شده ای و بهمین سبب است که نزد وجدان خودت شرمنده ای. ولی‌بهرام چیزی نمی‌گوید.

چون خبر دستگیری بهرام با قتل عام سپاهیان ایران به سمع شاه منوچهرمیرسد، فرمان می‌دهد امیرکاوه نامه‌ای به گورنگ درزابلستان بنویسد و از او تقاضای کمک کند. ولی‌گورنگ در آنوقت زابلستان را به سوی مقصدی نامعلوم ترک کرده بودو اترد پسر گورنگ که به سن بلوغ رسیده بود به محض خواندن نامه شاه بخاطرنجات سرداران ایرانی کمر همت میبندد. از زابل با سپاهی‌نسبتا" کم به‌طرف توران‌زمین حرکت میکند و وقتیکه از مرز ایران عبور میکند و واردخاک توران میشود به تلافی کشته شدن سپاه ایران تعدادی ده و آبادی را که درمسیر راه قرار گرفته بود خراب میکند و مردمش را قتل‌عام میکند. چون خبرحمله اترد با سپاهیان ایران به‌گوش شاه سلم رسید فرمان داد ویسه صدراعظم توران با سپاهی بسیار به جنگ‌ایرانیان برود.

ویسه که به ویسه سپاه کش معروف بود دراجرای فرمان شاه توران‌زمین به‌عزم نبرد با ایرانیان راهی‌جبهه جنگ شد و چون به‌سپاه ایران نزدیک شد دستور داد خیمه‌ها را بپا کردند وخود شبانه با استفاده‌ازبی‌تجربگی اتردجوان بالباس‌شبگردی وارد لشکرگاه ایران شدتا از نزدیک سردار جوان ایران را بیازماید. ولی‌ازبخت بد وسیله افسرسرطلایه دار ایران دستگیر میشود و چون به خدمت اترد میرسد و خود را ویسهٔ سپاه کش صدراعظم توران‌معرفی میکند. اترد می‌گوید من هم می‌خواهم عنوانی بالاتر از اینکه توداری بتوبدهم و فرمان میدهد مقداری آرد خمیر کنند و پس از اینکه خوب داغ کردند دهن ویسه میگذارند وخود با هردو دست زیرچانه و سر ویسه را محکم فشار میدهد و.در نتیجه تمام دندانهای ویسه از ریشه در میآید.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سپس اترد نهیب میزند از این تاریخ ترا باید ویسهٔ بی‌دندان خطاب کرد وهمین امر هم سبب شد که ویسه بنام ویسه بی‌دندان معروف شود. اترد بعد از انجام این کار با ویسه وادارش می‌کند نامه‌ای به‌عنوان زندانبان توران بنویسدتا امیر کشواد و بهرام دو سردار ایرانی را از زندان آزاد و درجبهه جنگ تحویل دهد. ویسه هم از ترس‌جان نامه‌ای می‌نویسد ومهر می کندو به‌یکی از سرداران خودمیدهد وطولی نمیکشدکه بهرام و امیرکشواد راصحیح وسالم تحویل‌اتردمیدهدو اتردبافتح‌وپیروزی به‌ایران برمیگردد و امیرکشواد و بهرام راتحویل میدهد ومورد مرحمت شاه و امیر کاوه قرار میگیرد.

از طرفی ویسه با دهان بی‌دندان و سپاه شکست خورده به‌خدمت شاه سلم برمیگردد و گزارش ماموریت خود را به‌عرض شاه میرساند و شاه سلم بسیار ناراحت و خشمگین می‌شود. ولی‌بخاطر خدمات شایستهٔ ویسه چیزی نمی‌گوید. ویسه نیز وقتیکه اطلاع حاصل می‌کند پسربچه را گلباد از شکاف کوه درآورده است اسم بچه را کودرز میگذارد وخودش تربیت کودرز را به‌عهده میگیرد. بطوریکه‌تمام‌رموزجنگ وآداب معاشرت را تا سرحد امکان بوی یاد میدهد و کودرز را جوانی‌بسیار شجاع و جنگجو بارمی‌آورد و چون کودرز به‌سن بلوغ میرسد ویسه تصمیم میگیرد باسپاهی بسیار به ایران حمله کند.

درحمله به‌ایران کودرز سرداری‌سپاه توران‌را به عهده میگیرد و در یک نبرد مغلوبه طوری عرصه را به‌سپاه ایران تنگ می‌کند که شاه منوچهرناچارمی‌شودخودش با امیر کاوه درجنگ شرکت کنند. موقعی شاه با امیرکاوه به‌جبهه میرسندکه‌میبینند سپاه ایران دردامنه کوهی بسیارمرتفع سنگری شده‌اند وسردار تورانی تصمیم گرفته است با سپر قلعه‌گیری که نوعی سپر بسیاربزرگ می‌باشد حمله کند و سپاه ایران را قتل عام کند.

امیر کاوه با دیدن منظره جنگ همراه شاه منوچهر به قلهٔ کوه‌میرودودرحالیکه سایر پهلوانان ایرانی‌را محافظ شاه قرارمیدهد وضع جنگ را نیز زیر نظر میگیردو می‌بیند سردار تورانی مثل شیر نر درحالیکه سپر فراخدامنی را محافظ خود قرار داده است بطرف سنگر اول‌که در دامنه کوه قرار دارد حمله‌میکند. سنگر اول بدست امیرکشواد وسنگر دوم بدست امیرقارن وسنگرسوم‌بدست بهرام باتنی‌چندازسربازان ایرانی‌بود. دراین موقع کودرز بایکدست سپرسنگرگیری یا به قولی قلعه‌گیری و در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دست دیگر شمشیر ، در برابر ریزش تیر سربازان ایرانی خودش را به‌سنگر امیرکشواد میرساند و قصد می‌کندکشواد را گردن‌بزند . ولی تا چشمش بچشم های امیر کشواد میافتد منصرف میشود وبا او نهایت ادب واحترام‌رفتار می‌کند . سپس سنگررا تحویل سران سپاه توران‌میدهد و بعدازسفارشات لازم به سرداران‌ترک راجع به‌امیرکشواد بطرف سنگر دوم میرود . درسنگر دوم نیز با امیرقارن روبرومی شود . ولی باقارن‌هم نهایت محبت رامیکندو امیرکاوه که ناظر رفتار سردار توران با سرداران ایران‌است سخت تعجب میکند و چون کودرز به‌سنگر سوم میرسد و چشمش به‌چشمهای بهرام میافتد مدتی خیره‌خیره بهرام را نگاه می‌کندکه یک مرتبه ازفرط خشم وغضب سپرو شمشیر رابطرفی پرت می‌کند و چون پلنگی تیرخورده و خشمگین بطرف بهرام حمله میبرد و با یک دست پا ودست دیگر گردن بهرام رامیگیرودودرحالیکه‌غرش عجیبی میزند بهرام را دور سر میچرخاند و با تمام نیروازسینهٔ کوه بپائین پرتش میکند بطوریکه قطعه‌قطعه می‌شود . پس ازپرت کردن بهرام مجددا" کودرز غرشی عجیب میزند ودر میان سنگرسوم با رو بزمین‌می‌افتد و بیهوش میشود .

دراین موقع امیرکشواد ازموقعیت استفاده کرد و دست به شمشیر خود را به سنگر سوم رسانید وخواست کودرز را درحال بیهوشی شقه کندکه صدائی‌آرام کشواد را متوجه سمت چپ سنگر کرد . کشواد درحالیکه شمشیررا‌پائین‌میاورد بطرف‌صاحب صدا برگشت . پیرمردی روشن‌ضمیر را دید که ندا داد کشواد دست نگهدار که این جوان فرزند خودت است که پس از سالهای سال موفق شد بهرام را بجرم خیانت به همسر تو به قتل برساند . کشواد به شنیدن نام همسرلرزه‌براندامش‌افتاد بطوریکه شمشیر را رها کرد و در برابر پیرمرد تعظیم کرد وپیرمرد جریان تجاوز بهرام را به همسرش درجلوی دیدگان کودرز که طفلی شیرخوار و قنداقی بود شرح داد و سپس سفارش کرد امیر کشواد کودرز را دست بسته به حضور شاه منوچهر و امیرکاوه ببرد و ضمن شرح دادن داستان زندگی‌او کودرز را از اصالتش آگاه کند . پیرمرد این را گفت و پنهان شد . امیرکشواد کودرز را دست بسته درقلعه کوه‌بخدمت شاه‌وامیرکاوه برد وچون کودرز بخود آمد کشواد نتوانست خودداری کند آغوش بازکرد و کودرز را چون جان شیرین بغل کرد وبنا کردبوسیدن و جریان امر را ازاول تا آخر بعرض شاه رسانید و دست کودرز را باز کرد . کودرز نیز که تازه متوجه اصالت‌خودشده بود بپای پدر و نیای خود کاوه و قارن افتاده و در برابر شاه منوچهر تعظیم کردو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از پیشگاه شاه استدعا کرد تا اجازه دهد سپاه خصم را که تا آن لحظه ازخود میدانست تارمار کند. ازطرفی ویسه در پای شاهکوه به انتظار بود تا کودرز نتیجه تسخیر کوه وقتل‌عام سپاه ایران را علامت دهد که در نهایت تعجب دید کودرز از قلهٔ کوه سرازیر شد وخودش را زد به قلب سپاه توران‌زمین. ویسه‌پیش رفت‌تاکودرز را مانع شودکه کودرز درنهایت خشم خودش رابه‌ویسه رسانیدوباکمنداورابه‌درختی بست وسپس با کمک سرداران ایران سپاه دشمن را تارمار کرد وچون دست از نبرد کشید پیش ویسه آمد و ویسه را ازدرخت باز کرد و در نهایت احترام از وی‌خواست تا هرچه را که در باره‌اش میداند شرح‌دهد. ویسه نیزناچار گفته های امیرکشواد را تاییدکرد و کودرز که‌اطمینان یافت پسرامیرکشواداست‌ازویسه استدعاکرد تازحماتی را که برای تربیتش متحمل گشته است حلال کند و دربرابر کودرز نیز بپاس احترام ویسه فرمان داد او را با احترام شایان تا مرز توران‌زمین بدرقه کنندودرشب آنروز در دامنهٔ شاهکوه بزمی به افتخار پیدا شدن امیرکودرز ترتیب دادند. سپس بپایتخت برگشتند و چون گرشاسب ابن اترد کمر خدمت به شاه‌منوچهربست کودرز فتخار نیزه داری گرشاسب را کسب کردو بعدازکشته‌شدن‌گرشاسب‌به‌سمت‌صدراعظم شاه منوچهر انتخاب گردید.

شهریور ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویک ساله ـ درجه دار باز نشسته ـ حسین آباد ناظم ملایر.

روایت دوم

میگویند هنگام جنگ سلم و تور و ایرج فرزندان شاه‌فریدون چون ایرانیان وسیله تورانیان مغلوب شدند زن امیرکشواد یکی‌از سرداران کاویانی با پسر بچهٔ شیرخوارش از ترس سرداران توران فرار کرد و در کوهستانی پناهنده شد. طولی نکشید که زن از شدت گرسنگی مرد وکودک شیرخوارش را ماده‌گرگی پیداکرد* ولی به امر خداوند طفل را نخورد وطوری محبت‌اورابه‌دل گرفت که بچه‌را مثل‌بچه‌های خودش شیر داد وکم‌کم پسربچه بزرگ شد تا به‌نه‌سالگی‌رسیدو چون‌دوباره‌ایرانیان بردشمن پیروز شدند و سپاه خصم را از خاک ایران خارج نمودند هنگام مراجعت سپاه ایران از مرز به طرف پایتخت عبور سپاه ایران به‌سرکردگی‌امیرکشواددردامنه کوهی‌افتاد. وقتیکه داشتند عبورمیکردند یکی‌از سربازان درشکاف کوه چشمش به

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جانوری افتاد که روی چهاردست و پا درحرکت بود وچون سرباز خوب به جانور خیره شد احساس کرد که شباهت بسیاری به انسان دارد. درصدد برآمد تا جانور را دستگیر کند وهمینکه او راگرفت‌ودیدآدم‌است به‌حضورامیرکشوادبرد. امیرکشواد تا پسربچه را دید خونش جوش آمد بطوریکه تصمیم گرفت‌اورابا خودببرد و تربیت کند. پس از مدتها زحمت توانست راه رفتن و صحبت کردن را به او یاد بدهد و سرانجام که دانست پسرخودش می‌باشد نامش را کودرز یعنی شکاف کوه گذاشت. کودرز کم‌کم جوانی بس شجاع ونیرومند شد وافتخارنیزه‌داری گرشاسب راکسب‌کرد و بعد صدراعظم ایران شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

* بعضی‌ها هم میگویند ماده پلنگ

مراد عبدلی – پنجاه و یک ساله – درجه‌دار بازنشسته – حسین‌آباد ناظم – ملایر

مرگ بهرام علمدار

بهرام پسر امیرکودرز کاویانی پرچم دار سپاه ایران واز جمله پهلوانان نامی بود. بهرام درنبرد هفت لشگر در دامنهٔ هماوندکوه تازیانه‌ای را که از شاهزاده سیاهپوش بیادگار داشت گم کرد و شب چون به سپاه ایران برگشت تصمیم گرفت شبانه میان کشتگان برود وتازیانه خود را پیداکند. ولی‌کودرز وامیرگیو که درمرگ هفتادودوتن از کاویانیها عزادار بودند مانع بهرام شدند. ازوی‌خواستندتابخاطر یک تازیانه خود را بکشتن ندهد. امابهرام که نام خود را به دسته تازیانه نوشته بود نخواست که‌تازیانه‌اش به دست ترکان بیافتد و بگویند سلاح بهرام یل را به اجبار از وی گرفتند. چون این کار را نوعی ننگ دانست به‌مردن تن داد وراضی نشد به دروغ نامش به ناشایستگی برده‌شود. سرانجام برخلاف میل و رضای پدر و برادر شبانه به صحنه نبرد رفت. پس ازکشتن تنی‌چندازسران‌ترک تازیانه خود را جست وهنگام مراجعت با یکی از ایرانیان مجروح که‌درمیان‌لاشه‌های‌انبوه کشتگان افتاده بود مواجه شد وتصمیم به نجات وی‌گرفت و پس از یک نبرد مردانه بدست شاهزاده داماد افراسیاب کشته شد وکوردرز را داغدار کرد.

میگویند بهرام یل هنگام گرفتن علم کاویانی‌و شرکت درنبردپرچم‌راکه‌نشانه پیروزی سپاه ایران بشمارمیرفته است با تسمه ای به‌خود میبسته است ودرقلب سپاه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ضمن محافظت پرچم وبیاد داشتن آن از شاه ایران نیزپاسبانی میکرده استواجازه نمیداد داست هنگام مغلوبه شدن جنگ آسیبی ازطرف دشمن به‌وجود شاه ایران وارد شود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر

داستان دختر چوپان وفرخ پسر گودرز

میگویند گودرز قهرمان نامی ایران فرزندی داشت باسم فرخ که یک روز با چندین نفر سوار برای شکار به کوه رفت. موقعی‌که به‌کوهی‌که شکارگاه‌مخصوص پدرش گودرز بود رسیدند دستورداد چادرها را بپا کردندو قرارگذاشتند که یک هفته در این شکارگاه بمانند وهمین کار را هم کردند. شش روز دراین شکارگاه بودند و روز هفتم که شد فرخ دیگرخیال حرکت کردن داشت.

چادر فرخ راکنارچشمه آب بسیارگوارائی زده بودند. فرخ همینطوری که توی چادر نشسته بود یک گله گوسفندی را از دور دید. یکنفررا فرستادکه ببیند صاحب این گوسفندان کیست وهرکسی که هست بیاید بگوید. فرستادهٔ فرخ رفت و طولی نکشید که برگشت وعرض کرد که این گوسفندان مال یک دختری است که خود او چوپان آنهاست. فرخ دستور داد که سواران او بروند و دختر را با گوسفندانش به خدمت فرخ بیاورند. میگویند که چهارمردجنگی مامورشدند که‌بروندودخترچوپان را باگوسفندانش به‌خدمت فرخ بیاورند. آن چهارنفرسواروقتی که‌رسیدند دیدندکه‌دختر مشغول شیردوشی است وتا چشمش به‌آن سواران افتاد پاتیل شیر را فوری به زمین گذاشت وبلند شدبا چوبدستی‌ئی که دردستش داشت به‌یکی‌از آن چهارنفر حمله‌کرد و شمشیر او را ازدستش گرفت و با آنها مشغول جنگ شد. میگویندکه این دختردلاور هرچهارنفررا ازپای‌درآورد. سه‌نفرازآنهاراکشت‌ویکی‌ازآنها رارهاکردوبه‌اوگفت بروبه فرخ خبر بده که دیگر این مردم بیگناه را به‌دام مرگ نفرست. اگر میخواهی مرا بشناسی و از نزدیک ببینی باید خودت بیائی. آن‌سواربرگشت‌وهرچه دخترچوپان گفته بود به‌فرخ گفت وقصهٔ جنگشان را بادختر چوپان تعریف‌کرد. فرخ تا این خبر را شنید دود از سرش بلند شد. ازجابلند شد وسوار براسب شد و به‌طرف دختر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چوپان حرکت کرد. وقتی فرخ رسید که دختر شیر گوسفندان را دوشیده بود وروی آتش گذاشته بود. فرخ صدا زد که تو کی هستی که تمام سواران مرا کشتی؟ دختر مشغول کار خودش بود و به حرفهای فرخ گوش نمیداد. بار دیگر فرخ صدا زد. این بار دختر با کمال خونسری پرسید که ای جوان چه میگوئی؟ فرخ گفت میگویم چرا سواران مرا کشتی؟ دختر چوپان جواب داد از این بیشتر پرگوئی مکن که ترا هم خواهم کشت. تو کی هستی که میخواهی مرا بشناسی؟ برو به اربابت بگو که اگر میخواهی خوب مرا بشناسی خودت بیا و دیگر این مردم بیگناه را به کشتن مده. فرخ گفت که من خود فرخ هستم. دختر چوپان گفت که ای جوان خوب بپای خودت به دام مرگ آمدی. فرخ که این حرف را شنید از دختر درغضب شد و به او حمله کرد. دختر شمشیر او را گرفت و پای اسبش را پی کرد که مبادا فرار کند وگفت که ای جوان برای چه میخواهی مرا بشناسی؟ اگرمن اسمم رابخواهم به کسی بگویم دیگر نمی‌توانم دراین بیابان زندگی کنم. دراین موقع دیگر فرخ مانند یک گنجشگی که بدام باز باشد دچار دختر چوپان شده بود.

فرخ خوب که دختر را تماشا کرد دید چه نازنین دختری که تا به حال ندیده است و جزاو نخواهددید. یکدل نه صددل عاشق اوشد. بطوریکه بدنش مانند درخت بیددرفصل بهار میلرزید. ولی خوب چه میتوانست بگویدوچه کاری میتوانست بکند.

دختر رو کرد به فرخ و گفت که ای جوان تو نام خودت راگفتی. ولی نام پدرت را نگفتی. فرخ که دل از دست داده بودگفت ای دختر. بدان که من فرزندگودرزم. دختر که نام گودرز را شنید گفت اگر فرزند گودرز باشی حالا معلوم میشود. فرخ را برد سر چاهی که از آن آب برای گوسفندانش می‌کشید و یک دولی را که از پوست گاو میش درست کرده بودند ودر حدود هفتاد من آب می‌گرفت انداخت ته چاه و پراز آب که شد به فرخ گفت ای جوان اگر توفرزند گودرز هستی این دول را از چاه بالا بکش. فرخ گفت که ای دختر. اول تو آن را بالا بکش بعد من هم این کار را میکنم. دختر فوری علی را یاد کرد و دولی را که هفتاد من آب توی آن بودازچاه بالا کشید و خالی کرد و دوباره دول را توی چاه انداخت. فرخ که این زور بازو را از دختر دیدهمینطوری حیران مانده بود. دختر برای بار دوم هم دول را کشید و آب را خالی کرد. بعد دول را توی چاه انداخت و به فرخ گفت که ای فرزندگودرز دول را از چاه بالا بیاور. فرخ هم با چالاکی دول آب را بالا کشید.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دختر که زور بازوی فرخ را دید خیلی به مردانگی او آفرین گفت و گفت که ای جوان من شرط کرده بودم به کسی شوهر کنم که بتواند این دول پرآب را از این چاه بالا بکشد و هرکسی آمد نتوانست . از یک نفر پیشگو شنیدم که میگفت این کار از عهدهٔ فرزندی از گودرز برمیآید که به این بیابان می‌آید و جز او کس دیگری نمیتواند با این دول آب از این چاه بکشد . تا به‌حال هرکس که آمد بالای سر این چاه نتوانست دول را از چاه بالا بکشد و چند سال است که منتظر تو هستم تا امروز که ترا دیدم . خلاصه هردو تیرعشق یکدیگر را خوردند .

دختر گفت حالا دیگر وقت آن رسیده که من هم نام خودم را برای توبگویم دراین موقع لباسهای چوپانی را ازبدنش بیرون آورد ومشغول شستشوی خودشد وبه فرخ گفت که بفرمائید توی چادر تا من بیایم . فرخ وارد چادرشد و طولی نکشید که دختر وارد چادر شد . همین که دختر وارد چادر شد و چشم فرخ به جمال اوافتاد دیدکه تا به‌حال مادر روزگار مانند او به دنیانیاورده‌است . پس از اینکه دختر وارد چادر شد و ناهار را باهم خوردند دختر گفت که حالا میخواهی بدانی که نام من چیست ؟ فرخ گفت که این آرزوی من است . دخترگفت نام من‌فروغ است ونام‌پدرم بهزاد است . پدرم یکی از سرداران بزرگ ایران است . خلاصه فرخ دید دختر هم او را دوست دارد . پس از خوردن ناهار با او خداحافظی کرد ورفت .

وقتی‌فرخ واردشهر شدقصه را هرچه شده بود برای پدرش گودرزگفت . پدرش گفت که ای فرزندم آیا تو آن دختر را میخواهی ؟ فرخ گفت که پدرجان من او را دوست دارم و عاشق او هستم . گودرز یکی‌را به‌خدمت فروغ‌فرستادکه‌اجازه‌میدهند شما را برای فرزندم فرخ خواستگاری کنم . فرستادهٔ گودرز رفت به‌خدمت فروغ و مطلب را گفت . فروغ نامه ای نوشت که بایدصبر کنید تا به شما جواب‌دهم . قاصد برگشت ونامه را بدست گودرز داد . گودرز نامه را که خواند دید که اینطور نوشته است . به فرزندش فرخ گفت که فروغ نوشته است‌بایدصبرکنیم تاخودش‌اطلاع‌بدهد. فرخ که این‌خبر رابشنید ونامه دختر را خواند بی‌نهایت‌ناراحت‌شدوباخودش گفت که بطور حتم فروغ مرادوست ندارد و گرنه این طور درنامه اش به ماجواب‌نمیداد . این‌گذشت . فرخ روزبروز ضعیف‌و ضعیف‌تر میشد ودیگر شب و روز کارش شده بود گریه کردن برای فروغ . باخودش میگفت که‌خدایا‌کاشکی‌من‌ازاول‌اورانمی‌دیدم . که عشق او مرا باین روزگار بکشد . خدایا یا مرگ یا وصال آن دختر ، هرکدام که‌تو

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

صلاح بدانی . ای خدا دیگر نزدیک است از دوری آن نازنین دخترجانم به‌لب برسد . یک روزداشت با خود این حرفها رامیزد که دیدیکی ازخدمتکارانش وارداطاق شد و گفت که قاصدی از جانب فروغ آمده است ومیخواهد خدمت شما برسد . از شنیدن این حرف گویا دنیا را به‌فرخ‌دادند . گفت بگوئید فوری بیاید . خدمتکارازپیش فرخ رفت وقاصد فروغ را آوردخدمت فرخ ونامه‌ای را که دخترنوشته بودبدست فرخ داد. فرخ آنرابوسید وباز کرد . دیدکه‌دختردراول‌نامه نوشته‌است‌اول بنام خداوندعالم و دوم بنام برگزیدگان او که پیغمبران‌باشند ، بعد نوشته است که ای فرخ عزیزم . از آن ساعت که با تو روبرو شدم بخاطر عشق رویت دیگر دنیا برای من بی‌ارزش شده است . میدانی‌که ترا دوست دارم . ولی با اینهمه عشقی که به تو دارم و ترا چون جانم میخواهم باید بدانی‌که عروسی من با تو چند شرط دارد که اگر آنها را قبول کردی حاضرم زن تو بشوم و گرنه با اینکه خیلی‌ترادوست دارم‌زن‌تو نخواهم شد . شرط‌اول من این‌است که من به شهرتو نخواهم آمد . شرط دوم آن‌که عروسی من باتو بایددرهمین صحرا برگذار بشود . اگر به این شرط ها حاضری ، می‌توانیم عروسی‌کنیم . وگرنه باید برای همیشه مرا فراموش کنی . فرخ پس از اینکه‌نامه‌دختر را خواند جریان را به پدرش گفت . پدرش گفت ای فرزندم ! من برای خاطرتوهر کاری که بخواهی میکنم و هر طوری که میل تو باشد رفتار می‌کنم . این بودکه‌فرخ در جواب نامه فروغ نوشت که ای نازنین صنم شرط‌های ترا قبول دارم .

به‌دستور گودرز هفتاد هزارچادر زرکوب درآن‌بیابان‌زدندوفرخ وفروغ عروسی کردند ومردم هفت شبانه‌روز درآن بیابان به جشن وشادی مشغول‌بودند . آنطوری که‌آن دودلداده به‌یکدیگررسیدند ومراد خودرا گرفتندانشاءاله هرکسی به‌هرمرادی که دارد برسد . انشاءالله .

آبان ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستجرده گلپایگان

امیر گیو

میگویند امیرگودرز پیش ازرسیدن‌به‌مقام صدراعظمی ایران به‌فرمان شاه‌فریدون

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

برای‌گرفتن مالیات عقب مانده باسپاهی راهی کشورخاورزمین‌میشود . بعد ازوصول خراج با ماه خاوری‌دخترشاه خاورزمین عروسی‌میکند وازپشت کمرگودرز در رحم ماه خاوری نطفه امیرگیو بسته می‌شود . ازطرفی شاه سلم‌موقع را مناسب میداندوفرمان میدهد سپاهی بسیار به‌سرداری پهلوانی پرقدرت بنام بدرخاوری به‌ایران حمله میکند وعرصه راطوری به‌ایرانیان تنگ میکندکه شاه فریدون ناچار میشود قاصدی‌به سوی امیرگودرز بفرستد و از وی‌بخواهدهرچه زودتر به‌ایران‌مراجعت کند .فرستاده شاه ایران زمانی به خاورزمین میرسدکه گودرز همراه با سپاه زیرفرمانش‌وماه‌خاوری آماده حرکت به‌ایران هستند و چون نامه شاه به‌دست‌امیرگودرز میرسد ازآوردن‌ماه خاوری که باردار هست صرفنظر میکند وتصمیم میگیرد همسرش ماه خاوری‌رانزدپدر ومادرش بگذارد و خود بالشکریانش به‌سرعت راهی ایران شوند و درفرصتی‌مناسب ترتیب سفرماه‌خاوری را به‌ایران بدهد . ازطرفی‌شاه‌خاورزمین‌گودرز رامخاطب قرار میدهد و میگوید بدر سردار سپاه‌توران‌زمین‌فرزنداوست‌که‌به‌علت‌شجاعت‌وکاردانی به سمت فرماندهی کل سپاه شاه‌سلم منصوب شده است و ضمن نوشتن نامه ای به فرزندش بدر ، از امیرگودرز نیز می‌خواهد تابدر را وادار کند دست از یاری شاه سلم بردارد وبه خدمت شاه فریدون درآید . گودرزهم‌ازاین‌حسن‌تصادف خوشحال می‌شود وقول میدهدبدر را به‌مقام سپهبدی سپاه ایران منصوب کند . ولی تقدیر جز این شد . زیرا امیرگودرز وقتی که به‌ایران رسید و خود را به حضور شاه‌فریدون معرفی کرد حسب‌الامر شاه عازم صحنهٔ جنگ شد ودریک نبرد مغلوبه ، بدر برادر ماه‌خاوری را بطور ناشناخته کشت و چون دریافت بدر به قتل رسیده است پس‌از راندن سپاه خصم از خاک ایران نامه ای به شاه خاوری نوشت وضمن ابراز ندامت‌و تأسف‌از این پیش‌آمد ، خواست که شاه خاورزمین‌ترتیب‌حرکت همسرش را به‌ایران بدهد .

شاه خاورزمین ازاین خبرسخت خشمگین شد و درصدد برآمد به تقاص خون بدر ، دخترش ماه خاوری را با گیو که طفلی شیرخواره بودبه‌قتل برساند .ماه‌خاوری که از نیت شوم پدر آگاه شد باکمک تایه (۱) مخصوص طفل خردسالش رابرداشت‌و از شهر خارج شد و در دهکده‌ای دوردست به‌خانه مالک آبادی پناه برد . درآنجا صاحبخانه در صدد تجاوز به ماه‌خاوری برآمدو ماه‌خاوری‌ناچارباقنداق‌بچه‌فرارکرد ولی مالک آبادی اورا تعقیب کرد تاجائیکه ماه‌خاوری واردجنگل انبوهی‌شد .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

موقعی که پای در جنگل نهاد غفلتنا "بایکحفت شیر نرو ماده روبروشدوچون جان وناموس خود را درخطر دید ازترس حمله شیرهاومردی‌که‌به دنبالش بود طفل قنداق شده را به طرف شیرماده رها کرد وخودبه‌خاطرحفظ جانش روی‌شاخه‌درختی رفت واز بالای درخت بابدن لرزان به طفل وجانوران درنده خیره شد. درنهایت تعجب دید که شیرماده ابتدا دهن باز کرد تابچه را ببلعد ولی‌مثل‌اینکه‌از خوردن طعمه منصرف شد وبناکرد اطراف بچه چرخیدن و پس از لحظه ای شیرنر هم جلو رفت و چند بار با پوزه اش طفل را بو کرد وهردو جانور دو طرف بچه خوابیدند و خیره خیره به طفل شیرخوار نگاه کردند که یکدفعه سرو کلهٔ مرد مالک‌آبادی پیدا شد و چون چشمش به شیرها افتاد خواست برگردد که شیر نر امانش نداد و با یک حرکت سریع مالک آبادی را پاره کرد ودوباره برگشت، کناربچه. طولی نکشید که شیر ماده با دندان قنداق طفل را گرفت و باشیرنر به گوشه‌ای از جنگل رفتند و از نظر پنهان شدند.

ماه‌خاوری‌پس‌ازرفتن‌جانور از درخت به زیر آمد و زانوی غم بغل کرد و بنا کردهای‌گریه کردن که از سمت جنوب جنگل پیر مری نورانی و روش ضمیر ظاهر شد و از ماه خاوری خواست به دنبالش برود. ماه خاوری هم ناچار با آنکه پیر مرد را نمیشناخت از جا بلند شد وپشت سر پیرمرد حرکت کرد. طولی نکشید مرد روشن ضمیر جلو کلبه ای ایستاد وبا اشارهٔ دست ماه‌خاوری را متوجهٔ گوشه ای از کلبه کرد. ماه خاوری درکمال تعجب دیدبچه اش صحیح وسالم در گوشه کلبه زیر شکم شیرماده افتاده است و مشغول مکیدن پستان شیراست. ماه خاوری تعجب‌کرد پیرمرد دوباره با دست به‌طرف کلبه اشاره کردوبه ماه‌خاوری‌گفت‌دخترم هیچ نگران نباش زیرا تقدیراست که تو بابچه ات مهمان من باشی. تاصاحبت پیدا شود. این دو جانور هم‌از جانب خداوند مامور حفظ‌جان تو وفرزندت شده‌اند. پیرمرداین‌را گفت و ازنظرماه‌خاوری غایب شد. ماه‌خاوری هم دل به لطف خدابست و در همان کلبه ماند و برای سدجوع از میوه‌های جنگل و گوشت پرندگان استفاده میکرد. ولی ازآن به بعد هرچه اطراف را گشت اثری از بچه و شیرها ندید و هروقت هم مشکلی برایش پیش می‌آمد پیرمردظاهر میشدوضمن‌رفع مشکلش آن دختررابه‌لطف خداوند امیدوارمیساخت.

ازطرف دیگر منوچهر نوه شاه فریدون درشکارگاه آهوئی را دنبال کرد و در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

طلسم هوشنگ دیو گرفتار شد . شاه فریدون بخاطر نجات جان منوچهرازبندطلسم هرچه تلاش کرد ، نتیجه ای نگرفت . سرانجام ستاره‌شناسان‌راخواست وبرای‌رهائی منوچهرچاره‌جوئی کرد . منجمان‌گفتند قبلهٔ عالم بسلامت باد . شکنندهٔ طلسم و نجات دهنده منوچهر جوانی است بنام گیو از نژاد کاویانی که در جنگلی سمت خاور زمین با جانوران درنده جنگلی زندگی‌میکند . وکسی‌جز گودرز نمی‌تواند آن جوان را به دام بیندازد . اگرشاه مایل به نجات منوچهر باشند باید فرمان‌دهند امیرگودرز وتنی چند ازسرداران سپاه ایران اقدام به‌دستگیری گیو شکنندهٔ طلسم کنند . شاه فریدون تا این حرفها را شنید فرمان داد امیرگودرز و امیرمردار تازی باتنی چند از سرداران سپاه ایران با باروبنه‌راهی سرزمین‌خاورشدندوپس ازماهها راه پیمائی سرانجام رسیدند به‌حوالی‌همان‌جنگلی‌که‌ماه‌خاوری‌باگیودرآنجا زندگی میکردند .

هنوز پا درجنگل نگذاشته‌بودند که ازمقابل‌همان پیرمرد نورانی روشن‌ضمیر ظاهرشد وپس از سلام رو کرد به گودرز و گفت امیرگودرز چه عجب که یادهمسرت ماه‌خاوری را کردی . . گودرز دراینجا بودکه‌دریافت‌همسرش درمیان‌جنگل‌زندگی می‌کند و همان جوانی هم که ستاره شناسان اسم بردند فرزندخودش است . مدتی به فکر فرورفت . پیرمرد گفت حالا جای فکر کردن نیست . شما کاری بس دشوار و خطرناک در پیش دارید وباید به‌آنچه که من‌دستورمی‌دهم عمل‌کنید . این‌را گفت و گودرز را باهمراهانش وارد جنگل‌کردویکسربطرف کلبه‌برد . گودرز وقتیکه چشمش به ماه خاوری افتاد بنا کرد گریه‌کردن وبی اختیارجلورفت‌که‌ماه‌خاوری رابغل کند ولی ماه‌خاوری از شرم به گوشه ای پناه برد و مانع شد . در این وقت پیرمرد ، ماه خاوری را مخاطب قرار داد وگفت فرزند این گودرز شوهرت است ، چراشرم میکنی ؟ که ماه‌خاوری خودش را درآغوش گودرز انداخت وبناکرد به گریه کردن . مدتی زن‌و شوهر درآغوش هم گریه کردند .

سپس مرد عابد پیش رفت وگودرز را مخاطب قرارداد وگفت‌فرزند ! شما کاری بس دشوار درپیش دارید که باید ازهمین‌حالا دست به‌کارشویدودستورداد درهمان دم چند نفر از همراهان امیرگودرز به آبادیهای اطراف رفتند ومقداری زیادشراب با یک گاو فربه و حوضی بلغاری (۲) آوردند . حوض راپرازشراب‌کردودرچندقدمی جلو درکلبه قرارداد . بعد فرمان داد گاو راسربریدند وازپوست‌خارج کردندولاشه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گاو را نمکی بسیارزدند و آن راکباب کردندو درکنارحوض پر ازشراب گذاشتند. بعد گودرز را وادار کرد چند جام شراب به ماه‌خاوری بدهد تا کاملا" مست و ازخود بیخود شود. امیرگودرز دستورات مرد عابد را اجرا کرد. وقتی ماه‌خاوری مدهوش و سرمست از شراب شد پیرمرد ماه‌خاوری را میان کلبه روی زمین به پشت‌خوابانید و دستور داد گودرز پیراهن او را چاک زد بطوریکه سینه و هردو پستان ماه خاوری بیرون افتاد وبعداز انجام‌همه کارها به امیرگودرز دستورداد خودوسایرهمراهانش در پناه درختان کمین کردند.

طولی نکشید که شیر نرو ماده به هوای بوی کباب ظاهر شدند و درپی‌شیرها چشم گودرز افتاد به جوانی لخت وبرهنه که گاهی ایستاده و گاهی روی پا ودست جست و خیر میکند. پیرمرد رو کرد به امیر گودرز و گفت فرزندچه دیدی؟ گودرز گفت پدر! جانوری میبینم که درعمرم نظیرش را ندیده ام و نخواهم دید. پیرمرد گفت فرزند خوب دقت کن، این جانور نیست بلکه گیو فرزند خودت‌است. گودرز تعجب کرد خواست چیزی بگوید که پیرمرد علامت سکوت داد و گفت آماده شوید به محض اینکه دستور دادم بی‌درنگ از کمینگاه درآئیدوگیورا دستگیرکنید. گودرز اطاعت کرد وطولی نکشید که شیرماده جلو رفت وچون به لاشهٔ گاو رسید پوزه‌اش را نزدیک برد و بی‌آنکه چیزی بخورد برگشت ورفت پهلوی شیر نر ایستاد. گودرز که میدانست قصد مرد عابد از کباب کردن گوشت و تهیه شراب به منظور بیهوش کردن شیرهاست. از اینکه شیر از خوردن گوشت خودداری کرد ناراحت شد. ولی طولی نکشید که دید گیو به سرعت خودش را به‌لاشه نزدیک کرد و ضمن خوردن گوشت با سر به‌طرف شیرها اشاره ای کرد وهردو جانور جلو رفتند و بنا کردند به خوردن و خوب که سیر شدند برای رفع عطش رفتند کنار حوض و سیرشکمشان، از شراب به جای آب خوردند و مدهوش در گوشه ای افتادند. ولی گیو بعدازخوردن گوشت و شراب وارد کلبه شد وچشمش افتاد به سینه باز مادر و همینکه پوزه اش را نزدیک سینه مادر برد یک مرتبه شیر از پستان ماه‌خاوری فوران کرد. به‌طوری که صورت گیو آلوده از شیر شد. در اینجا بود که مهر و محبت مادری سبب شد گیو خودش را روی سینه مادر بیندازد وبنا کند صورت و سینهٔ‌مادر رابوسیدن. دراین موقع مرد عابد علامت داد حالا موقع کار است و گودرز با امیر مردار وتنی‌چند به سرعت خود را به کلبه رساندند و گیو را به هزار زحمت گرفتند و بستند. بعد از

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

گرفتن گیو به دستور مرد عابد شیر نر و ماده را هم درحال بیهوشی قلاده کردند و در گوشه ای نگهداری کردند. وقتیکه ماه‌خاوری به هوش آمد مردعابدگیو را به‌او نشان داد وگفت فرزند! این هم فرزندت گیو است که امیدوارم ازمن راضی‌باشی.

ماه خاوری خواست گیو را بغل کند ولی پیرمرد مانع شدودستورداد بیست و چهار ساعت گیو را گرسنه نگهداشتندوپس ازآن‌فرمان‌دادمجمعه‌ای پر از خوراکهای مطبوع در چند قدمی گیو جلو گودرز گذاشتند و گودرز مشغول خوردن غذا شد و هرچه گیو جیغ و داد کشید گودرز اهمیت نداد. برای اینکه گیو را به زبان وآداب و رسوم آشنا کندمردعابد دستور داد یکنفراز همراهان‌گودرزازخارج‌واردکلبه شودو به گودرز سلام کند وبعد بگوید. گودرز! از آن خوراک‌که‌میخوری‌به من هم بده که گرسنه‌ام. این کار را بقدری در جلو گیو تکرار کردند که گیو هم به زبان درآمدو همان حرفها را به زبان آورد. امیرگودرز سینی خوراک را جلو روی گیو گرفت وگیو بعداز بیست و چهار ساعت سیرشکم غذا خورد. طولی‌نکشیدکه احساس تشنگی‌کرد وبنا کرد به دادکردن وجیغ کشیدن. دراینجا هم مرد عابد دستور داد ظرفی پر آب جلو گودرز قرار دادند ویکنفر از در واردشد و گفت، سلام گودرز! تشنه هستم ازاین آب به من بده. الغرض بقدری این حرفها تکرار شد که گیو هم به‌آن عادت کرد ورفته‌رفته طرز گفت و شنود را به‌گیو آموختند.

وقتی گیو دانست گودرز پدر و ماه‌خاوری‌هم مادرش هستند یواش‌یواش‌محبت آنها را به‌دل گرفت وهمراه گودرز و ماه‌خاوری وشیرنروماده از مردعابد خداحافظی کردند وراهی ایران شدند وبه خدمت شاه فریدون رسیدند. شاه به دیدن صلابت و ابهت مردانه گیو بسیار شادمان شد وفرمان داد امیرگودرز خودش تربیت گیو را به عهده بگیرد و ضمن آموزش رزم ونبرد طرز صحبت وآداب معاشرت را نیز یاد دهد. گیو که کاملا" آموزش یافت به فرمان شاه فریدون راهی محل طلسم هوشنگ شد و با موفقیت توانست منوچهر را نجات دهد وباگنج و دفینه بسیاربه حضور شاه فریدون ببرد وشاه ایران هم بپاس این فداکاری گیو رابه‌مقام سپهبدی‌ایران‌منصوب کرد.

مرداد ۱۳۵۴

۱- Tâye دایه ۲- نوعی ظرف

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار باز نشسته - حسین آباد - ناظم - ملایر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بیژن ومنیژه

میگویند بیژن ابن گیو دختر زاده رستم جهان پهلوان ایران به سبب نسبی که‌ازپدرومادر داشت نزد شاه کیخسرو مقامی عالی یافت ودرهرماموریتی‌هم‌که خسرو داوطلب میخواست بدون توجه به وجود دیگرسرداران ایران برای انجام آن گوی سبقت میربود. همین موضوع سبب شده بود که سرداران سپاه بیژن را مغرور و خود خواه بدانند. از طرفی اقبال خوبی هم داشت. به‌طوری که هرماموریتی که میرفت موفق و پیروز برمیگشت.

برای ماموریت نبرد با گرازان و خوک‌های وحشی که در ارمنستان‌ایران‌رخ‌داد بیژن پیش از آنکه دیگران آمادگی خودشان‌را اعلام‌کنندقدمردانه‌علم‌کردوداوطلب جنگ با خوکهای خطرناک وحشی‌شد. چون نبرد با گرازها به نظرشاه کیخسروخیلی مهم بود دستورداد امیرگرگین میلاد هم که مردی سیاستمدار و مادی بود بیژن را همراهی کند و به آنها قول داد در برابر هردندان‌گرازی که‌بیاورند یک‌سکه‌زرانعام بگیرند. امیرگرگین هم که از خدا میخواست قبول کرد وهمراه بیژن و یکنفربلد راه به طرف ارمنستان رفتند. والی‌ارمنستان که ازآمدن سرداران ایران برای جنگ با گرازهای وحشی آگاه شدی به استقبال بیژن و امیرگرگین‌رفت‌وپس ازپذیرائی‌شایان و شایسته ای که از فرستادگان شاه به عمل آورد، محل تجمع گرازان وحشی‌را برای بیژن و گرگین شرح داد.

صبح خیلی‌زود هردو سرداران ایرانی در حالیکه غرق دراسلحه بودند به راهنمائی بلدی که والی ارمنستان با آنها فرستاده بود عازم محل گرازها شدند. ولی وقتیکه چشم امیرگرگین به خوکهای خطرناک‌وحشی‌افتادترسیدودست‌ازهمراهی با بیژن برداشت وبه‌پناهگاهی رفت که جلو نظرگرازها نباشد. بیژن‌یکه‌وتنها وارد بیشه گرازها شد وسه روز تمام با گرازها وخوک‌های وحشی‌جنگ میکرد. تااینکه‌تمام آنها را کشت و دندانهایشان را کشید وهفت صندوق بزرگ پراز دندان گراز کرد. بعد همانطوریکه کیخسرو دستور داده بود رضایت نامه ای از والی ارمنستان گرفت که معلوم شود کار خود را خوب انجام داده است وهمراه گرگین عازم پارس شد.

امیرگرگین که فکر میکرد وقتی به خدمت کیخسرو برسند بیژن موضوع یاری نکردنش را به‌عرض شاه میرساند وگذشته از اینکه انعامی نمیگیرد به خاطر سرپیچی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از دستور تنبیه هم میشود به فکر افتاد که هرطوری‌هست‌بیژن را ازبین‌ببرد. وقتی مسافتی از ارمنستان دور شدند دردامنه دشت چند تا چادرمجلل و باشکوه دید و به طرف چادرها رفت که ببیند مال کی واز کجا است. اماوقتیکه دم دراولین چادر رسید وخواست پیاده شود با تعرض غلامان ونگهبانان‌مواجه‌شد. دانست‌که‌چادرها از آن منیژه دختر افراسیاب است. خوشحال شد وبه طرف بیژن رفت وبه‌قدری از حسن و وجاهت دختران چادرنشین صحبت کرد که بیژن‌تحریک شد وسوار براسب به سوی چادرمنیژه دختر افراسیاب رفت. ولی وقتیکه به‌درچادررسیدوپیاده‌شداز آمدن پشیمان شد. خواست برگردد که پرده بالا رفت و منیژه دختر افراسیاب‌جلو بیژن ظاهر شد ودرهمان نگاه اول بود که هردو جوان عاشق‌یکدیگرشدند.لحظه‌ای به چشم های‌همدیگرخیره شدند وبی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان‌بیاورند عشق خود رانشان دادند.

دراین وقت دایه مخصوص منیژه سر رسید و منیژه را با جوانی بیگانه در یک چنان حالتی‌دید. سخت وحشت کرد وخواست منیژه را به داخل چادر ببرد.ولی منیژه دایه را به طرفی کنار زد وبیژن را به میان چادردعوت‌کرد.وقتیکه‌دیددایه با این کارش مخالفت میکند گلوبند گرانبهایش را به دایه داد و از او خواست که کمکش کند. دایه هم به خاطر گرفتن گلوبند بدون‌توجه‌به‌عاقبت‌خطرناک‌این عشق مجلس بزمی‌ترتیب داد ومنیژه را بابیژن تنهاگذاشت. خودش هم به چادرکنیزها رفت ودستور داد که در مورد برخورد منیژه و سردار ایرانی چیزی‌باکسی‌نگویند.

منیژه تا غروب آفتاب بابیژن به راز ونیاز پرداخت و از بیژن خواست که‌اورا تنها نگذارد. ولی بیژن با آنکه سخت دلباخته منیژه بود او را از عاقبت این کار ترسانید واز او خواست که اجازه دهد به دنبال کارش برود. منیژه که قادر به‌جدا شدن از بیژن نبود دست به دامان دایه شد تا چاره‌ای بکند. دایه هم‌قول‌داد که کمکش کند ووقتیکه بیژن را برای رفتن مصمم دید فوری قدری دارو در ظرف شراب بیژن ریخت و از منیژه خواست که آن را بخورد بیژن بدهد. وقتی بیژن مست و مدهوش افتاد فرمان داد که منیژه خود را آماده برگشتن به بلخ کند و بیژن را در صندوقی گذاشت و شبانه راهی پایتخت شدند.

منیژه درطول راه هرچند ساعت یکبار فرمان باراندازی میدادوصندوق را باز میکرد و بیژن را درحال مدهوشی نوازش میکرد و هروقت که لازم‌بودمقداری داروی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بیهوشی دم بینی بیژن قرارمیداد که مبادا هوش بیاید واز او جدا شود. همین که نزدیک بلخ رسیدند منیژه فرمان داد بار اندازی کردند و بعد ازدیدن روی عاشق خود صبرکرد تا هوا تاریک شود. وقتی شب شد بار و بنه‌شان بستند و با احتیاط وارد باغ منیژه شدند. بیژن را مدهوش از صندوق بیرون آوردند و در هوای آزاد گذاشتند. طولی نکشید که چشم های بیژن‌بازشد. منیژه‌خودش راروی‌بیژن انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد. بیژن که تا آن لحظه نمیدانست به‌چه سرنوشتی دچار شده است خمیازه‌ای کرد ونشست. وقتیکه خوب اطرافش را نگاه کرد دید به‌جای چادر و بیابان تا چشم کار میکند باغ و گل و درخت است. وقتی دانست در باغ منیژه دختر افراسیاب است سخت ناراحت شد و خواست درهمان شب راهی ایران شود ولی منیژه بنا کردگریه کردن و از بس زاری کرد بیژن متاثر شد و منیژه را از عاقبت این عشق ترسانید. اما منیژه طوری دلباخته بیژن بود که در برابر بیژن به‌گریه افتاد وگفت هرچه آید خوش آید.

قریب یک ماه تمام بیژن و منیژه دور از چشم مامورین افراسیاب در خلوتگاه بسر بردند وهرچه بیژن تلاش کرد از دست منیژه فرار کند موفق نشد. عاقبت‌خبر وجود مردی بیگانه در باغ منیژه به گوش گرسیوز برادرافراسیاب رسید و گرسیوز شبی از شب‌ها بطور مخفی همراه تنی چند از یارانش وارد باغ شد و نامردانه‌بیژن را درحال خواب دستگیر کردو به حضور افراسیاب برد. افراسیاب وقتیکه چشمش‌به بیژن گیو افتاد او را شناخت و در دم فرمان داد جلاد گردن بیژن را بزند. اما پیران ویسه که در حضور افراسیاب بود مانع شد و از شهریار توران‌زمین خواست خاطره تلخ قتل سیاهپوش را زنده نکند. افراسیاب نصیحت پیران‌راپذیرفت‌و پس از یک مشورت کوتاه بیژن را دست بسته شبانه از شهر خارج کردند ودر سه‌فرسنگی شهر بلخ دریک چاه خیلی عمیق حبس کردند.

وقتیکه منیژه از سرنوشت بیژن آگاه شد سرو پای برهنه از شهر درآمد وخود را بالای چاه رسانید وبنا کرد گریه کردن. بیژن که قطع امیدش شده بود و یقین داشت که راه نجاتی ندارد دلش به حال منیژه سوخت وازته چاه‌منیژه رادلداری کرد. منیژه از صبح تا غروب آفتاب بالای چاه باقی ماند و به حال بیژن وخودش گریه کرد. ولی بیژن او را به لطف خدا امیدوارمیکرد. وقتی‌آفتاب غروب‌کردمنیژه ازبالای چاه برخواست و به‌یکی از آبادی‌های‌اطراف رفت‌و بافروش مقداری اززینت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آلاتش شام شبی با کوزه آبی برای بیژن تهیه کرد وبه سرعت خودش را بالای چاه رسانیدو باریسمانی که آورده بود کوزه آب وظرف غذا را به‌طرف ته چاه‌سرازیرکرد و بی آنکه خودش لب به خوراک بزند شب را تاصبح بالای‌چاه‌ماندوبه‌حال خودش و بیژن اشک ریخت. صبح دوباره بطرف آبادی دیگری رفت ومشغول تهیه‌غذابرای ناهار بیژن شد. میگویند سه ماه تمام منیژه با فروش لباس و طلاآلاتی که داشت ناهار وشام شب بیژن را به موقع رسانید ونگذاشت که عاشق دلباخته اش از فشار بی‌قوتی بمیرد. بعد که دیگر چیز قابل فروش نداشت روزها به شهر و آبادیهای اطراف میرفت و از راه لباس شوئی و فرمانبری غذای ظهر وشب‌بیژن‌راتامین‌میکرد. وقتیکه افراسیاب از این کار باخبر شد منیژه را از ارث محروم کرد وفرمان داد که هیچکس حق ندارد به او کمک کند. ولی عشق منیژه به بیژن طوری پرحرارت و خدادادی بود که منیژه بدون اعتنا به فرمان پدرش هر روز ظهر وشب ناهار و شام بیژن را آماده میکرد و شب تاصبح روی سنگ بالای چاه بیژن باقی میماند. هفت سال حتی در سرمای سخت وبرف و باران منیژه شب را بالای چاه بیژن صبح‌میکرد و تنهادلخوشی او شنیدن صدای ضعیف بیژن از ته چاه بود.

ازطرفی امیرگرگین میلاد پس از عمل شومی که کرد و مطمئن شد که بیژن راه برگشت ندارد به‌طرف پایتخت حرکت کرد. وقتیکه خبر ورودگرگین به‌گوش گیو پدر بیژن رسید از حال فرزندش سئوال کرد. گرگین با چهره‌ای به ظاهرمتاثروناراحت گفت بیژن درنبرد با گرازهای وحشی پاره‌پاره شد. امیرگیو با شنیدن این خبر از هوش رفت و چون خسرو از کشته شدن بیژن آگاه شد به امیرگرگین شک بردوفرمان داد او را زندانی‌کردند. وقتی دیدندخودشان نمی‌توانند امیرگرگین را وادار به گفتن حقیقت کنند. رستم را از زابل‌طلبیدند. رستم فرمان‌دادگرگین رابه حضورش آوردند. گرگین در جواب سئوالات نیراعظم خود را گم کرد وگفت بیژن رابین‌راه پلنگ پاره کرد و روی همین ضد و نقیض گوئی گرگین‌میلاد بود که خسرو به امیرگیو قول داد بیژن زنده است و نمرده‌است. وقتیکه رستم هم نتوانست از زبان گرگین واقعیت را بشنود باکسب اجازه از حضور شاه امر به زندانی‌کردن‌گرگین‌کرد وگرگین را زندانی‌کردند.

هرچه برای پیداکردن بیژن تلاش کردند نتیجه ای نگرفتند، تا اینکه پس‌از گذشت چند سال به فکر جام جهان‌نما افتادند. خسرو فرمان داد یک‌ساعت‌مانده

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

به تحویل سال‌جام را ازخزانه بیرون آوردند و از ستاره‌شناسان و منجمین بارگاه خواست تا وسیله جام جهان‌نما محل‌بیژن راتعیین کنند. وقتی به جام خیره شدند بیژن را درنزدیکی شهر بلخ درچاهی عمیق دیدند وهمگی از سلامت و زنده بودن بیژن خوشحال شدند ودرصدد نجات‌وی برآمدند.

رستم با دوازده تن از سرداران سپاه وامیرگیوبا لباس‌تجارت‌ومال‌التجاره‌ای گرانبها راهی بلخ پایتخت افراسیاب شدندودرسرائی به‌نام سرای پشنگی باراندازی کردند. رستم ضمن فروش مال‌التجاره هرظهر وشب مقداری خوراک و چندسکه‌بین گداهای شهر تقسیم میکرد. همین‌بذل وبخشش هم سبب نجات جان‌بیژن‌گردید. زیرا منیژه در اثر فرمان پدر به هرآبادی و شهری که میرفت مورد قهرو غضب‌مردم واقع می‌شد وخیلی کم می‌توانست لقمه نانی برای بیژن تهیه کند. روزی عبورش به‌در کاروانسرا افتاد شنید که بازرگانان ایرانی به‌فقرا خوراک میدهند باخوشحالی وارد سرا شد. ولی مرد سرایدار تا منیژه را دید نهیب داد گیسو بریده میخواهی سرم را به‌باد بدهی و خواست منیژه را بیرون کند که رستم دید و دلش سوخت و مرد سرایدار را سرزنش کرد. وقتیکه کاروانسرادار گفت این منیژه دختر افراسیاب است که به‌خاطر عشق به‌سردار ایرانی رانده شده است رستم خدا را دردل شکرکرد و مشتی زر به‌مرد سرایدار داد و منیژه را خواست. فوری مرغی بریان آماده کرد و انگشتریش را میان دل مرغ پنهان کرد و بعد ظرفی پر از خوراک هم جلوی منیژه گذاشت. ولی منیژه مرغ را باظرف غذا در سفره‌ای ریخت و تا رستم خواست بگوید چرانخوردی. منیژه‌از در کاروانسرا درآمد و شادی‌کنان به‌طرف چاه بیژن رفت. از اینکه بعد از سالهای سال یک‌وعده خوراک‌خوب برای‌بیژن تهیه دیده‌بودخوشحال بود.

وقتی سفره غذا را به‌طرف ته چاه سرازیرمیکرد به‌بیژن‌گفت اگر خدا بخواهد چند روزی از بابت خوراک خاطرجمع هستم. چندنفربازرگان‌ایرانی بامتاع‌گرانبها به‌بلخ آمده‌اند و ظهر و شب غذا بین فقرا تقسیم می‌کنند. اسم بازرگان‌ایرانی که آمد بیژن یکه‌ای خورد و خوشحال شد و ازمنیژه خواست این‌بارکه به‌کاروانسرامیرود بطور آهسته از بازرگانان بخواهد تاخبردستگیریش را به‌شاه ایران‌برسانند. همینکه مشغول خوردن غذا شد انگشتری رستم به‌دستش افتاد. بادیدن‌انگشتری تعجب‌کرد و هرچه خواست تشخیص دهد انگشتری مال‌چه‌کسی هست درتاریکی چاه موفق‌نشد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از ته چاه منیژه را صدا زد و از شکل وقیافه مرد بازرگان سئوال‌کرد. منیژه‌که نشانی مرد بازرگان را داد بیژن بناکرد قاه‌قاه خندیدن. منیژه به‌صدای خنده بیژن کف افسوس بهم زد و به‌تصور اینکه بیژن حالت‌جنون پیداکرده است. بناکردگریه‌کردن بیژن که صدای گریه معشوق را شنید فریاد کشید منیژه! منیژه! گریه شوق میکنی؟ به‌خدا سوگند که آن مرد بازرگان رستم است و این انگشتری هم انگشتری اوست. معطل نکن و برای گرفتن شام شب برو پیش او. اگر مطمئن‌شدی‌که رستم است‌بدان که دیگر روزگار رنج و عذاب هردونفرمان تمام شده.

منیژه تا این‌مژده را از بیژن شنید بلندشد و پای برهنه باسرعت خود را به شهر رسانید و یکسره رفت به‌خدمت رستم. رستم تامنیژه رادید علامت‌سکوت داد و فوری مقداری غذا میان‌دامن منیژه ریخت‌وگفت خوب‌توجه کن. ببین چه‌میگویم. به‌بیژن سلام مرا برسان و بگو همین امشب به‌خواست‌خدا نجات‌پیدامیکنی و برای اینکه راه را گم نکنیم آتشی بالای چاه روشن کن و منتظر باش تا ما برسیم. این‌را گفت و منیژه را از کاروانسرا خارج کرد و فرمان داد سرداران ایرانی خود را آماده کردند.

شب که به‌نیمه رسید رستم با امیرگیو و بقیه‌همراهانش به‌بهانه‌ای از کاروانسرا درآمدند و به‌طرف چاه بیژن رفتند و به‌نشانی آتش خود را به‌سر چاه رساندند. رستم فرمان داد پهلوانان ایرانی سنگ روی چاه را بردارند. ولی هرچه سرداران تلاش کردند سنگ تکان نخورد. در این موقع رستم اشاره کرد پهلوانان دست از سنگ برداشتند و خود به‌تنهائی سنگ را ازجا کند و به‌طرفی انداخت. بعدریسمانی به‌طرف ته چاه انداخت و به‌بیژن گفت آماده بالاآمدن‌باش. دراین‌وقت امیرگرگین که همراه رستم برای نجات بیژن آمده بود افتاد بالای پای رستم و از او خواست که بیژن را از کشتنش منصرف کند. رستم هم بعد از اینکه از بیژن قول گرفت که امیر گرگین را ببخشد او را از ته چاه بالا کشید. وقتی چشم رستم به‌قیافه و سرو وضع آلوده به‌کثافت بیژن افتاد اشک در چشمانش حلقه‌زد و برای‌اینکه پی به‌عشق واقعی منیژه ببرد از منیژه خواست که بیژن را تحویل بگیرد. منیژه تا بیژن‌رادید پروانه‌وار اطرافش چرخید و سروصورتش‌راغرق دربوسه‌کرد. دوعاشق پاک و صادق پس از گذشت سالیان دراز همدیگر را بغل‌کردند و بدون توجه به‌رستم‌وسردارانش سروروی هم را غرق بوسه کردند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

رستم فرمان داد امیر گیو همراه منیژه و بیژن از بیراهه خود را به‌یک‌فرسخی دروازه بلخ برسانند و در آنجا منتظر او باشند. خودش هم با بقیه‌سران‌سپاه وارد کاخ افراسیاب شد. می‌گویند وقتیکه رستم خود را بالای سر افراسیاب که در بستر خواب بود رسانید چنان نعره‌ای کشید که افراسیاب سراسیمه از خواب پرید. بقیه پهلوانان تمام نگهبانان کاخ را کشتند و رستم ضمن معرفی خودش و شرح نجات دادن بیژن افراسیاب را وادار کرد از خزانه‌اش مقدار زیادی جواهر و دانه‌های پر ارزش به‌عنوان هزینه عروسی بیژن و منیژه تقدیم نیراعظم کند. بعد از آن همگی از بارگاه درآمدند و در خارج از شهر بلخ خود را به‌گیو و بیژن‌ومنیژه رساندند ــ و عاشق و معشوق پس از سالها رنج و بدبختی به‌وصال هم رسیدند.

خرداد ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه و یک ساله ــ درجه‌دار باز نشسته ــ حسین آباد ــ ناظم ــ ملایر

روایت دوم

میگویند روزی بیژن پسر گیو و نوهٔ رستم باگرگین میلاد نوهٔ نوذر سوار بر اسب شدند و به‌شکار رفتند. آنها رفتند از این‌کوه به‌آن‌کوه تا رسیدند به‌مرز توران و گراز قوی‌هیکلی بآنها حمله کرد. بیژن به‌دنبال گراز افتاد. گراز فرار می‌کرد و بیژن به‌دنبالش بود تا اینکه به‌خاک توران رسید و گراز میان گله گوسفندی که مال افراسیاب بود افتاد و بیژن با گرزی که در دست داشت او را امان نداد و چنان‌به سر گراز فرود آورد که گراز نقش زمین شد. منیژه دخترافراسیاب که‌آن‌وقت‌به‌تفریح و گردش آمده بود و داشت گوسفندان را تماشا میکرد متوجه جوانی زیباوقوی هیکل که هنوز تازه پشت لب سیاه کرده بود شد و وقتی ضرب‌دست او را دید یک دل نه هزار دل عاشق و دلباختهٔ او شد و دانست که این جوان پهلوان با این زیبایی و شجاعت از ایران است و خداوند چنین جوانی را برای‌او‌آفریده، پیش‌رفت و سلام کرد، دست جوان را گرفت گفت پهلوان! خسته نباشی آفرین‌برتو.به‌سرزمین‌توران خوش آمدی. بیژن سر به‌زیر انداخت و گفت: ای بانو! مرامرخص‌کن تا به‌سرزمین خود برگردم. منیژه گفت تو تازه از راه رسیده‌ای، یک امشبی مهمان من باش، رفع خستگی کن و فردا به‌سرزمین خود ایران بازگرد. بیژن به‌خواهش منیژه به‌راه‌افتاد و به‌خانه سرای منیژه رفتند. منیژه در خدمت بیژن مشغول پذیرایی شد. امابیژن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تا آن موقع سر به‌زیر داشت و وقتی بساط ناهار آورده شد سربلندکرد دید فتبارک اله احسن الخالقین.

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم

حسن و جمال و وجاهت و زیبایی منیژه، بیژن را حیران کرد یک دل نه هزار دل عاشق جمال منیژه شد گفت بانو تو از نسل کی هستی؟ منیژه گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب

عاشق و معشوق کنار هم ناهار خوردند و وقتی شب شد منیژه بساط عیش و نوش را آماده ساخت و دو دلداده کنار همدیگر شام را هم خوردند و پس از شام خوردن خوابیدند، دست در گردن همدیگر و لب برلب. و تا چندین ماه بیژن در خانهٔ منیژه به‌عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بود.

حالا بیا و از گرگین بشنو. چند روزی را منتظر بیژن در کوه ماند ولی هرچه ماند خبری از آمدن بیژن نشد و ناچار به‌طرف ایران حرکت‌کرد. گیو حال او و بیژن را پرسید. گرگین گفت ما هردو به‌قصد شکار رفتیم گرازی به‌ما حمله کرد، بیژن به دنبال گراز افتاد، چند روزی من منتظر آمدن او بودم، ولی خبری از آمدن او نبود، ناچار به‌تنهایی بازگشتم دیگر نمیدانم به‌توران رفته است یا جایی دیگر. بیژن و منیژه چند ماه دور از قصر افراسیاب باهم به‌خوشی مشغول‌بودند تا اینکه جاسوسان افراسیاب خبر آوردند و به‌افراسیاب گفتند منیژه مدتی است که با یک نفر ایرانی در قصرخود که نزدیک مرز ایران است به‌عیش‌وعشقبازی‌مشغول‌شده. اوقات افراسیاب تلخ شد. فوری دستور داد که اسب او را زین کنند و بیاورند. اسب را حاضر کردند پیران و هومان دو وزیر خود را باچندین سوار برداشت و به‌طرف خانهٔ منیژه‌روانه شد. وقتی که وارد خانه شد دختر خود را دید که با جوانی زیبا و پهلوان دست در گردن همدیگر خوابیده‌اند شمشیر کشید تا هردوی آنها را درعالم خواب بکشد اما پیران و هومان مانع شدند. پیران گفت ای افراسیاب! صبرکن، اول‌آنکه دختر تو است، دوم اینکه اگر این پهلوان جوان‌رابکشی ایرانیان تو را دیگرزنده‌نخواهند گذاشت. باصدای افراسیاب و هومان و پیران، منیژه و بیژن از خواب بیدارشدند منیژه که پدرش را به‌این حال دید از خجلت سربه‌زیر افکند و هرچه افراسیاب به او گفت جواب نداد. افراسیاب دستور داد که جوان را بگیرند. بیژن می‌توانست همهٔ آنها را بکشد ولی چون در خاک‌توران‌وتنهابود چیزی‌نگفت و مقاومتی نکرد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سواران تورانی دستهای بیژن را بستند و او را سوار کردند و به‌پایتخت بردند. افراسیاب دستور داد که منیژه را به‌زندان ببرند و جوان پهلوان ایرانی را برای محاکمه بیاورند. وقتی بیژن را حاضر کردند به‌او گفت ای جوان! راست بگوبدانم کجایی هستی؟ بیژن گفت ایرانی‌هستم. افراسیاب گفت برای‌چه به‌توران‌آمده‌ای؟ بیژن گفت من یک‌نفر معامله‌گر هستم و برای معامله و خرید گوسفند به‌اینجا آمدم که دیدم گرازی به‌گوسفندان شاه حمله کرد و گوسفندان شاه افراسیاب درخطرگراز افتاده‌اند به‌آن حمله کردم و کشتم. این دختر دست مراگرفت و درحق‌من غریب نوازی کرد. حالیه افراسیاب. ای پادشاه توران! یعنی آن دختر بد کرده است‌که در حق من مهمان‌نوازی کرده؟ شنیده‌ام که تو او را به‌زندان‌انداخته‌ای. شاه‌فریاد برآورد جلاد! جلاد! جلاد فوری حاضر شد افراسیاب گفت این ایرانی را گردن بزن. جلاد خواست گردن بیژن را بزند که پیران‌وهومان به‌دست و پای افراسیاب افتادند و گفتند ای افراسیاب از ما بشنو و از کشتن او بگذر. این جوان یک نفر معامله‌گر است و چنانچه ایرانیان بشنوند بازجنگ‌شروع میشود، او را به‌چاه بینداز، افراسیاب نظر پیران و هومان را قبول کرد و دستورداد بیژن را برداشتندو بردند به‌کنار چاهی که درآن بیندازند. بیژن گفت که حالا که مرا به‌چاه میاندازیدازشما یک خواهش دارم: آن دختر بیگناه است او را از زندان آزاد کنید. بیژن را به چاه انداختند و هرچه گردش کردند سنگی باندازهٔ در این چاه پیدا نشد. یکی از همراهان افراسیاب گفت سنگی که رستم روی آن خوابیده و اکوان دیو او راروی آن‌سنگ بلند کرده برای این‌کار خوبست. من محل آن‌سنگ را میدانم. ولی‌چهل نفر پهلوان باید همراه من بیاید تا آن سنگ را بیاوریم. افراسیاب چهل نفر از قوی‌هیکل‌ها و زورمندان را همراه سوار فرستاد. آنها رفتند و سنگ را هرطوری‌بود بامشقت آوردند و روی چاه بیژن انداختند. اما گوشه‌ای از سوراخ چاه باز ماند. افراسیاب و همراهان برگشتند و منیژه را از زندان آزاد کردند. منیژه هرروز چند بار به‌سر چاه می‌آمد و از سوراخ چاه نان و غذا برای بیژن به‌پایین می‌انداخت و گریه میکرد و میرفت.

در ایران خبر رفتن بیژن به‌گوش رستم رسید. رستم ناراحت‌شد و لباس رزم را پوشید و گیو و گودرز و لشکریان را همراه برد و از هرطرف به‌سراغ بیژن فرستاد. مدت سه ماه رستم و گیو و گودرز و سواران در بیابانها سرگردان بودند. اما خبری

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بدست نیامد که نیامد رستم که خیلی ناراحت بود در بیابانی رفت وضو گرفت و نماز خواند و بعد از نماز دعا کرد که :

ای یزدان پاک ! بیژن را به‌من برسان من از فراق‌ودوری او در رنج و عذابم. شب خوابید و بیژن را در خواب دید که در خاک توران است و افراسیاب او را به چاه انداخته و زنی دارد به‌او خدمت میکند . رستم از خواب بیدار شد گیووگودرز را پیش خواند و گفت ای گیو و گودرز ! درخواب دیدم که بیژن درچاهی و درخاک توران زمین است . سپاهیان را آماده سازید که در مرز توران درحالت آماده‌باشند و ما هرسه‌نفر به‌عنوان معامله‌گر به‌خاک توران برویم تا بلکه بیژن را پیدا کنیم . گیو دستور داد که سپاهیان حرکت کنند و به‌طرف مرز ایران‌وتوران بروند . درآنجا آنها را متوقف ساخت و به‌آنها سفارش کرد تا موقعی که از ما به‌شما خبری نرسیده حق حرکت به‌ایران را ندارید . لشکریان شب را مشغول شدند، خیمه‌ها و چادرها را بپا کردند و خوابیدند . صبح که شد رستم و گیو و گودرز لباسهای‌جنگی را ازتن درآوردند و لباس بازرگانان‌را پوشیدند و از سران‌لشکروهمراهان‌خداحافظی‌کردند و به‌طرف توران حرکت کردند و در توران مشغول خریداری گوسفند شدند . منیژه از آمدن سه‌نفر ایرانی بازرگان خبردار شد و احوالپرسان بطور مخفیانه خود را به آنها رسانید . شب که شد به‌طرف آنها رفت و گفت ای برادران ایرانی به‌گمان من شما معامله‌گر نیستید و برای پیداکردن بیژن به‌خاک توران آمده‌اید . من بیژن را سراغ دارم . اوقات رستم تلخ شد و گفت ای گیسو بریده ما را با بیژن کاری نیست به‌قصد خرید گوسفند به‌توران آمده‌ایم و برای فروختن هم اجناسی داریم . منیژه گفت اکنون چه دارید بفروشید ؟ رستم انگشتری که نام خودش برآن نقش بود را با چند انگشتر دیگر به‌دست منیژه داد . منیژه انگشتری که نام رستم برآن کنده‌شده بود را خریداری کرد و پول آن را داد و ازآنها خداحافظی‌کرد و رفت . منیژه‌قدری غذا تهیه کرد و به‌سر چاه رفت کاغذی نوشت و انگشتر را در میان کاغذ گذاشت و با غذا به‌چاه انداخت . بیژن همینکه انگشتر را دید آن راشناخت که مال‌رستم است. صدا زد منیژه ! این انگشتر را کی به‌تو داده؟ منیژه گفت سه نفر ایرانی هستند که برای خرید گوسفند به‌توران آمده‌اند . بیژن گفت آنها رستم و گیو پدرم و گودرز هستند . بطوری که کسی متوجه نشود آنها را ازوضع من خبرکن . منیژه‌که اسم رستم را شنید و دانست که رستم است فوری حرکت کرد و خودش را به‌آنها رسانید و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اسمشان را گفت . رستم گفت اسم ما را چه کسی به‌تو گفته است ؟ منیژه گفت ، بیژن ، انگشتری که از شما خریدم را به‌چاه انداختم و بیژن شمارا شناخت . حالا رستم زود باشید به‌سراغ بیژن برویم . مدتی است که در چاه است و از آن میترسم که درچاه بماند و بمیرد و بناکرد به‌گریه‌کردن و وقایع را از اول آمدن بیژن تاروزی که افراسیاب باخبر شد و او را به‌چاه انداخت برای رستم و گیو و گودرز تعریف کرد . رستم که از منیژه این حرف را شنید گفت گیو و گودرز ! جای نشستن نیست بلند شوید تا همراه منیژه به‌سراغ بیژن برویم . رستم و گیو و گودرز و منیژه حرکت کردند تا به‌سر چاه رسیدند . منیژه چاه را به‌رستم نشان داد و رستم دست برد و نام علی را یادکرد و سنگ را از روی چاه کنار انداخت و طنابی را به‌چاه سرازیرکرد و خودش سرطناب را به‌دست گرفت و فریاد زد بیژن ! طناب‌را محکم به‌کمرخود ببند . اما بیژن بیحال بود و نمیتوانست که طناب را به‌کمرش ببندد . رستم طناب را بالا کشید و به‌کمر گودرز بست و او را داخل چاه کرد . گودرز به‌ته چاه رسید و صورت بیژن را بوسید و آن هم صورت گودرز را بوسید . گودرز طناب را از کمر باز کرد و به‌کمر بیژن بست و رستم بیژن را از چاه بالا کشید . وقتی‌که بیژن بالاآمد رستم باز طناب را سرازیر چاه کرد . گودرز طناب را به‌کمر خود بست و باز رستم طناب را بالا کشید . رستم و گیو و گودرز همه در گردن بیژن افتادند و بناکردند گریه کردن . منیژه گفت حالا موقع گریه نیست خدا را شکر که بیژن سالم است باید تا افراسیاب خبردار نشده به‌طرف ایران حرکت کنیم . رستم برگشت و رو به‌منیژه‌کرد و گفت مگرتوهم به‌ایران میآیی ؟ گفت بله ، من تا جان در بدن دارم کنیز حلقه‌بگوش بیژن هستم خدا من و او را برای همدیگرآفریده. رستم و گیو و گودرز و بیژن و منیژه به‌طرف ایران حرکت کردند اما به‌مرز ایران که رسیدند جاسوسان افراسیاب ازماجرای آمدن رستم وبیرون آمدن بیژن از چاه خبردار شدند و فوری یک‌نفر را پیش افراسیاب فرستادند و او را از این ماجرا خبر کردند . افراسیاب که خیال میکرد بیژن دیگر مرده است و کسی هم نمیداند که این خبر را به‌رستم و ایرانیان برساند خیلی ناراحت شد و بالشکرش به‌طرف مرز ایران حرکت کرد . ولی موقعی افراسیاب رسید که دیگر کاراز کارگذشته بود و رستم و همراهانش به‌خاک ایران قدم گذاشته بودند . رستم و همراهانش به لشکر ایران آمدند و لشکریان از دیدن آنها صدای سازودهل را بلندکردند . بعد همگی به‌طرف پایتخت حرکت‌کردند و مردم دسته‌دسته به‌استقبالشان‌رفتند و بساط

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

عروسی بیژن و منیژه را هم به‌راه انداختند و هفت‌شبانه‌روز به‌پوست‌دهل‌کوبیدند و همه‌چیز به‌شادی و خوشی تمام شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ به روایت‌از احمد دارابی ـ صد و بیست و یک ساله ـ خانه‌نشین ـ الشتر لرستان.

روایت سوم

میگویند روزی چند نفر از کشاورزان به‌دربار کیخسرو شکایت کردند که آنچه محصولات زراعتی ایران بوده وسیلهٔ خوک‌وگراز بکلی نابودشده. کیخسرو قهرمانان را به‌بارگاه احضار کرد و گفت هرکدام از شما هرآنچه گراز در ایران هست از بین ببرد دوطبق طلا و جواهرات از من انعام می‌گیرد. بیژن از جا بلند شد و برابر کیخسرو زمین ادب بوسیده و بعد از دعا و ثنا داوطلب این کار شد. کیخسرو براو آفرین گفت و گرگین را همراه او کرد و برای کشتن خوک‌ها و گرازها روانه شدند. خلاصه آنچه گراز و خوک در ایران بود با شجاعت و دلاوری بیژن از بین رفت. گرگین از این موضوع سخت ناراحت شد و کینهٔ بیژن را به‌دل گرفت و دانست که اگر به‌پایتخت کیخسرو برگردند کیخسرو انعام را به‌بیژن خواهد داد و او انعامی نخواهد داشت. برای اینکه بیژن را از بین ببرد به‌بیژن گفت در نزدیکی‌پایتخت توران زمین یک باغ زیبا هست که دختری مثل قرص قمر در آن باغ زندگی میکندو هر مهمانی که به‌آن‌جا برود با احترام زیاد از او پذیرایی میکند. برویم چند روز آنجا بمانیم و بعد از آن به‌ایران برگردیم. بیژن قبول کرد و روانهٔ آن باغ‌شدند. وقتی به‌باغ داخل شدند دیدند عجب باغ باصفایی است. درختهای‌عرعروصنوبر سر به‌فلک‌کشیده و حسابی باغ را با صفا کرده است. بیژن و گرگین میان‌باغ‌مشغول گردش شدند تا به‌عمارتی که درباغ ساخته‌شده‌بود رسیدند و درآن عمارت مشغول استراحت شدند. بیژن‌خوابید و گرگین بیژن را درخواب گذاشت و به‌ایران برگشت. در این موقع منیژه دختر افراسیاب همراه چند تا از کنیزانش برای سیر و سیاحت به‌میان باغ آمد تا به‌عمارت رسید چشمش به‌بیژن که خوابیده بود افتاد یک‌دل نه صد دل عاشق و گرفتار او شد. او را بیدار کرد اصل و نسبش را پرسید. بیژن‌گفت من بیژن فرزند گیو خواهرزاده رستم هستم. اما تو از کدام گلستانی؟ منیژه‌جواب

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

داد من هم منیژه دختر افراسیاب هستم . بیژن احوال‌گرگین را پرسید . منیژه‌گفت من جز تو کسی دیگر ندیده‌ام . بیژن دانست که گرگین به‌ایران برگشته است و پس از آن با منیژه به‌عشقبازی مشغول شدند . بعد از مدتی این خبر به‌گوش افراسیاب رسید و ناراحت شد و گرسیوز را با هزار نفر سوار برای دستگیری بیژن به‌باغ روانه کرد . وقتی سواران نزدیک باغ رسیدند یکی‌ازکنیزان به‌منیژه‌خبرداد و منیژه بیژن را در گاوصندوقی پنهان کرد و در گاوصندوق راقفل‌کرد . گرسیوز که رسیدقصرمنیژه را بازرسی کرد تا به‌گاوصندوق رسید در آن را شکست و بیژن را از توی گاو صندوق بیرون آوردند . بیژن که دید حریف اینهمه سوار نیست و برفرض بیست‌نفر ازآنان را بکشد باز هم کاری از پیش نمیبرد ، تسلیم شد . گرسیوز بیژن را بست و همراه منیژه به‌خدمت افراسیاب آورد . افراسیاب دستور داد بیژن را در میدان شهر به دار بکشند . در این موقع پیران ویسه گفت مدتی است که توران‌زمین ازدست‌رستم راحت شده چرا میخواهید دومرتبه آن را به‌ظلمت بکشانید ؟ فراموش کرده‌اید که رستم برای خونخواهی سیاوش چه‌کار کرد ؟ افراسیاب گفت پیران ! می‌دانید بیژن چه بدنامی‌بی به‌سر من آورده است ؟ پیران گفت برای یک دختر بی‌آبرو مملکت را ازدست ندهید دستوربدهید بیژن را درچاه بیندازند و پسراکوان‌دیو به‌خونخواهی پدرش که به‌دست رستم کشته شده از چاه نگهبانی کند و منیژه را هم عریان کنید و از شهر بیرونش بکنید . افراسیاب‌حرف پیران‌راقبول‌کرد و بیژن‌را درچاه زندانی کرد و تخته سنگ آسیابی که وسط‌آن سوراخ بود در دهنهٔ‌چاه گذاشتند . افراسیاب به‌پسر اکوان گفت خداوند حق آورده به‌حق‌جا ، رستم حتما" برای‌نجات‌بیژن‌میآ ی و تو انتقام خون پدرت را از او میگیری .

از گرگین بشنویم که به‌ایران پیش کیخسرو برگشت و ماجرای کشتن گرازها و خوکها را به‌کیخسرو گفت و از او انعام‌خواست. کیخسرو گفت بیژن‌کجاست ؟ گرگین گفت نمیدانم ، روز اول هنوز جنگ با گرازها شروع نشده بود که یک مرغی دربرابر بیژن نشست بیژن خواست او را بگیرد پای مرغ را که گرفت مرغ او را به‌هوا برد . دیگر نمیدانم به‌کجا برد . گیو شروع به‌گریه و زاری کرد . کیخسرو گفت گریه و زاری مکن بیژن زنده است صبر کن تا عید نوروز برسد و آن وقت در جام جهان‌نما اورا پیدا میکنیم و دستور داد گرگین را به‌زندان‌بردند. مدتی‌گذشت و عیدنوروزرسید. کیخسرو جام جهان‌نما را تماشا کرد اول درآسمان‌گشت چیزی‌ندید ، دوم در زمین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

جستجو کرد تا وقتی که دید بیژن درمیان چاهی‌هست و منیژه دارد ازسوراخ سنگ روی چاه نان و آب برای او به‌پایین میاندازد . کیخسرو خندید . گیو گفت قربان به‌من میخندید که تنها یک فرزند داشتم و آنهم از دستم رفت؟ کیخسرو گفت به تو نمیخندم ، بیا تماشای بیژن بکن که منیژه نان و آب به‌او میدهد . فوری به‌رستم پناه ببرید تا او را نجات بدهد . گیو به‌زابلستان رفت و خدمت رستم رسیدوقضیه را برای او گفت . رستم با چهل پهلوان و چهل بار قماش به‌عنوان تاجر به‌توران آمد و هدیه‌ای برای پیران ویسه برد و گفت ای‌وزیر! ما تاجرهستیم ازایران‌آمده‌ایم یک‌جا به‌ما بدهید که چند روزی اجناس رامیفروشیم و مردم‌مارا اذیت‌وآزار نکنند . پیران جایی به‌آنان داد . هر فقیری که پیش رستم آمد رستم به‌او کمک کرد تا این خبر به‌منیژه رسید . منیژه باخود گفت بروم خوراکی‌ازآنهابرای‌بیژن بگیرم . پیش تاجران آمد و کمک خواست و گفت زندانی‌دارم . رستم گفت زندانـی شما کیست؟ منیژه گفت بیژن پسر گیو . رستم دستور داد مرغی را بریان کردند و انگشتر خودرا میان گوشت مرغ پنهان کرد و به‌منیژه دادو منیژه آن را برای بیژن آورد و از چاه به‌پایین انداخت . بیژن مرغ بریان را دید و مشغول خوردن شد تا اینکه انگشتر را دید و آن را شناخت ، دانست که رستم برای نجات او آمده قاه‌قاه خندید . منیژه خیال کرد به‌او میخندد ، گفت بیژن! حق داری به‌من بخندی ، من آبروی خود را برای خاطر تو بردم . بیژن گفت به‌خدا به‌تو نمیخندم بلکه یک رازی در میان‌است قسم بخور به‌کسی نگویی تا برایت بگویم. منیژه گفت بیژن آیاتوهنوزبه‌من اطمینان نداری؟ بیژن گفت کسی که‌این مرغ بریان را به‌تو داده است رستم‌است پیش اوبرو و بگو بیژن سلام رساند و گفت همین امشب مرا نجات بده. منیژه پیش رستم آمد و پیغام بیژن را به‌او گفت . رستم به‌منیژه گفت برو تا غروب خار و خاشاک جمع کن و شب در نزدیکی چاه آتش روشن کن تا ما به‌طرف آن حرکت کنیم . منیژه برگشت و خار و خاشاک جمع کرد و هوا که تاریک شد آتش روشن کرد . رستم و پهلوانان‌به سر چاه رسیدند در این وقت پسر اکوان دیو که روشنایی آتش رادید به‌سرچاه رفت و رستم را دید گفت من در آسمان میگشتم در زمین گیرم آمدی . رستم به‌پهلوانان گفت تا افراسیاب باخبر نشده بیژن را نجات‌بدهید تامن‌کاراین‌حرامزاده رابسازم. به‌میدان پسر اکوان آمد و او را با یک گرز باخاک یکسان‌کرد و پیش پهلوانان‌برگشت دید هرچه زور می‌کنند نمی‌توانند تخته‌سنگ روی چاه را تکان بدهند . ناراحت‌شد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و بازویش را در سوراخ سنگ آسیاب حلقه زد و آن را صدقدم به‌دور انداخت وبیژن را نجات داد و به‌ایران برگشتند. *

خرداد ۱۳۵۴

* اکنون چاه بیژن و همان تخته‌سنگ معلوم است و در کل داود شش کیلومتری سر پل ذهاب‌است و هنوز باقی است به اسم چاه بیژن.

احمد خاص کلاره ــ سی ساله ــ دلاوز نیروی پایداری و ژاندارمری ــ میولی علیابخش سر پل ذهاب

علی ایزدی ــ بیست و هشت ساله ــ آموزگار به روایت ازقربانعلی **رحیمی شورابی** ــ پنجاه‌وسه‌ساله کشاورز ــ کاهکش ــ سامان ــ شهر کرد ــ اردیبهشت ۱۳۵۴

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دو نمونه از طومارهای نقالان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

طومار سیاوش و طومار بیژن و منیژه

مقدمه ــ نقال و قصه‌پردازی که استاد دیده بود و فن نقل را موافق ضوابط این فن آموخته بود بعد از آنکه سالها نقالی میکرد و خود به‌مقام استادی میرسید و شهره شهر میشد مجاز بود طومار بزند یعنی داستان بسازد و بنویسد و این کار نشانهٔ تسلط و قدرت چنین نقالی بود.

اینان در قصه‌پردازی استعداد و نبوغ فراوان داشتند و داستانهای حماسی را دوباره سازی و تازه‌سازی میکردند منتها به‌این کیفیت که برای شیرینتر ساختن داستان صحنه‌های تازه و طرفه بر اصل داستان ــ که درهمه‌حال باید محفوظ بماند ــ می افزودند و به‌حکایت اصلی شاخ و برگ‌های تازه میدادند.

نثر این طومارها شیوهٔ خطابی خاصی دارد که اگر با طرز بیان نقالان و ویژگیهای نقل آشنا نباشید شاید به‌نظر غریب آید. علت اینهم که اینگونه داستانها را طومار میگفته‌اند این بوده است که اوراق آنرا به‌دنبال‌هم می چسبانده‌اند و لوله میکرده‌اند تا حمل ونقل آن و همچنین نظرکردن به‌آن ــ در ضمن راه رفتن و قدم زدن ــ آسانتر باشد، چه عادت براین جاری بوده و هست که نقال راه برود، قدم بزند و سخن بگوید.

پس معلوم شدکه "هر قصه‌پردازی بنا به‌استعداد و خلاقیت خود قصه را به نحوی خاص و تعبیراتی دلکش می‌آراسته و دادسخن میداده است. چنانکه میگویند قصه‌پردازان زمان خودمان نیز هرکدام در آرایش قصه شیوه و شگرد خاص داشته‌اند و دارند بطوری که اگر شنونده به‌تناوب پای نقل این هنرمندان چرب زبان نشسته باشد این نکته‌را خوب دریافته‌است. همه داستان "رستم‌وسهراب" را نقل می‌کنند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و "طومار میزنند" اما هرکدام از روی‌طومارخود سخن‌میگویند و بنا به‌سلیقه وقدرت تخیل خود چاشنی‌هائی به‌آن میزنند که دوتای آن یکسان نمی‌نماید. درست‌است که همه یک‌داستان را روایت کرده یا میکنند اما همان اختلاف‌چشمگیر و شامه‌نوازی که در رنگ و بوی گل و گیاه این مرزوبوم هست در روایات‌متعدد یک قصه هم دیده میشود." *

یکی از نقالان پنجاه سال اخیر **مرشد حسین کاشانی** بوده است که از احوال او تاکنون اطلاعی در دست نداریم. آقای **حسین حسینی امان‌آبادی** که‌ازهمکاران علاقمند ما است چند طومار از طومارهای مرشدحسین کاشانی را که درحفظ داشته و به‌روی کاغذ آورده است در اختیار مرکز فرهنگ مردم قرارداده است. باتشکر از آقای **حسین حسینی امان آبادی** اینک دونمونه از آن‌طومارها را دراین‌کتاب می‌آوریم.

* **قصه‌های ایرانی** ــ جلد اول ــ ص ۱۶ مقدمه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سیاوش

در زمان سلطنت شاه کیکاوس ده نفر از گردان و سران ایران مثل امیرقارن‌یا قارن رزم‌زن و امیر گرگین و دیگران درتوران درزندان شاه‌افراسیاب زندانی بودند که سرپرست زندان برادر شاه افراسیاب شاهزاده مهربان‌وانسان‌دوست اغریرث بود و از بس این شاهزاده خوش باور و مهربان بود زندانیان بانقشه امیرگرگین اززندان توران فرار کردند که در این باره کمک اغریرث بسیار ارزنده بود وقتی ایرانی‌ها از مرز توران گذشتند خبر به‌شاه افراسیاب رسید که‌ایرانیان از زندان گریخته‌اند پیران هم در مرکز نبود که نگذارد اتفاقی بیفتد بنابراین شاه توران برادر خود اغریرث را متهم کرد که در فرار ایرانیان دست داشته است خشمگین و ناراحت شمشیرکش آمد بسراغ اغریرث ، از رسیدن ، باشمشیر ول کرد به‌دوال کمر برادر و او را چون خیار تر بدونیم کرد و دستور داد تمام کسان اغریرث‌را بیاورید بجرم خیانت‌گردن بزنید که در این موقع پیران رسید و از کارناروای او جلوگیری‌کرد اما شاه‌گفت حال که نگذاشتید آنها را بکشم زادرود او را از جلو چشم من دور کنید که پیران زن و بچه اغریرث را فرستاد دریک‌طرف‌توران درقلعه متروکی زندگی‌کنند و مدتی‌گذشت که آنها فراموش شدند .

بعد از چندسال تصادفا" گذر شاه افراسیاب بدان سو افتاد که سئوال کردچه کسی در این قلعه زندگی میکند باو گفتند زادورود اغریرث چون باز پیران در این سفر همراه شاه نیست باز قصد ازبین‌بردن فرزندان و همسر اغریرث را کرد و چند مامور فرستاد که بروید آنها را بیاورید جلواسب من قربانی‌کنید مامورین‌همه‌دلتنگ و نگران وارد قلعه شدند ، اغریرث دختر بزرگی دارد مامورین به‌دخترحالی‌کردند که عموی سفاک چه منظوری دارد تو خود بیا جلو بهترتیبی شده از کاراوجلوگیری کن دختر تا از نیت عمو آگاه شد از قلعه بیرون‌آمد و خودرا بپای‌افراسیاب انداخت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و تعارف کرد که عموی عزیز بفرمائید تا از شما پذیرائی کنم و این‌دختر آنقدر زیبا و جذاب است که تا چشم عمو به‌دختر افتاد فکری بسرش آمد و از اسب پیاده شد و وارد قلعه گشت بعد شراب و کباب خواست که مامورین بلافاصله حاضر کردند. دختر متوجه شد که عمو نسبت به‌او مهربانی غیر معقول دارد اما چاره‌ای نیست و باید بازبان فعلا" او را سرگرم کرد تا فکری بکند بنابراین مرتب جامهای شراب را پر میکرد و بدست او میداد تا اینکه فکر کرد بهتر است مادر و برادر و خواهران خود را شبانه از راه مخفی قلعه فراری دهد بعد خودش هم در یک فرصت مناسب بگریزد همین کار را هم کرد شبانه کسان خود را فرستاد که شما بروید تا دیرنشده که من بعدا" بشما ملحق خواهم شد وقتی خیالش از طرف آنها راحت شد آمد نزد شاه افراسیاب و او را سرگرم کرد ولی متوجه شد که این بوسیدن‌های عموعفت او را تهدید میکند شب از نیمه گذشته گفت عمو اجازه بدهید رختخواب بیندازم وازدر بیرون آمد بدون معطلی آماده شد و از راه دهلیز مخفی قلعه فرار کرد به‌شتاب راه می‌پیماید عمو هرچه منتظر شد دید از دختر خبری نیست برخواست بناکرد فریاد زدن اما نتیجه نداشت گفت همه‌جا را بگردید ولی فایده نداشت فردا صبح شد دستور داد قلعه را باخاک یکسان کردند و تمام اطراف را گردیدند اثری از کسان برادر پیدا نکرد خشمگین و ناراحت حرکت کردند.

اما بشنو از دختر.وقتی از آنطرف دهلیز بیرون آمد دید در نزدیکی جنگلی سر درآورده و از کسان او خبری نیست. گفت حتما" آنها هم وارد جنگل‌شده‌اند و رفت به‌طرف‌جنگل‌اما هرچه گشت‌آنهارانیافت نگران و گریان‌درجنگل‌پیش‌میرود گویا این جنگل در ناحیهٔ ارمنستان بوده است تا نزدیک غروب‌آفتاب راه رفت شب شد خسته و هلاک خود را رسانید بالای درختی و گرسنه و تشنه خوابید روزبعد باز در جنگل پیش میرود که دست تصادف روزگار چندتن از بزرگان ایران در این حوالی که نزدیک مرز ایران و توران است بگردش و شکار آمده‌اند دختر از شدت گرسنگی ناچار از جنگل بیرون آمد که شاید براهگذری برخورد کند و رفع گرسنگی شود که بزرگان دوربین سردست دارند یک وقت دیدند یک‌دخترموخرمائی از جنگل‌بیرون آمد که معلوم است احتیاج بکمک دارد بنابراین سر اسب‌ها را برگردانیدند بطرف او و از رسیدن، سئوال کردند دختر، که هستی و چرا گریانی؟ دختر ترسید راست

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

قضیه را بگوید فقط گفت کسی را ندارم و راه هم گم کردم و گرسنه و تشنه هستم که فورا" او را سوار براسب کردند و تا جای امنی رسیدند چادر زدند و از دختر بحد کافی پذیرائی کردند بعد در بین خود سران روی تصاحب دختر اختلاف افتاد که او گفت من اول دیدم آندیگری گفت من پیداکردم در بین این افراد امیر گودرز صدراعظم و شاهزاده طوس و امیرگرگین هستند که امیرگودرز پیشنهادکرد این دختر را بخدمت شاه کاوس میبریم شاه بهرکس اجازه داد دختر را برای خود عقد کند و همه قبول کردند بنابراین دختر را بهحضور شاه کاوس آوردند و موضوع را برای شاه عرض کردند شاه کاوس وقتی چشمش بهآن همه زیبائی و وجاهت افتاد خود نیز دل باخته او گشت و گفت من بههرکدام از شما تکلیف کنم دیگری بی‌کیفر خواهد شد بنابراین او را بهحرمسرا بفرستید تا کسی از ما دلگیر نشود دیگرسران حرفی نزدند و دختر را فرستادند طبق آداب و رسوم آنروز عقد شاه کیکاوس درآوردند وقتی که خطبهء عقد خوانده شد آنوقت دختر اسرار خود را فاش کرد که شاه کاوس گفت این دختر برازنده حرمسرای ما بوده است و همه بهافراسیاب نفرین فرستادند دختر را فرستادند در کاخ اختصاصی .

ولی شاه کاوس همسر دیگری دارد که ازنظر زیبائی نظیر و مانند ندارد بنام سودا به دختر شاه بربرستان که از رسیدن پای همسر دوم چنان کینه‌ای از دختر تورانی بدل گرفت که همه متوجه این تغییرحالت شدند و بشاه کاوس هشدار دادند که مبادا ازطرف سودابه گزندی باو برسد و این کینه روزی آشکارشدکه‌چون سودابه فرزندی نداشت دختر اغریث باردار شد وپسری برای شاه کاوس بدنیا آورد . واین کینه وعداوت از روزی صد چندان شد که بچه بدنیا آمد .شاه کاوس ستاره‌شمار هاو اخترشناسان را خواست که ستاره بخت و اقبال این کودک را ببینند . همه یک صدا گفتند این بچه قران و دشمن زیاد دارد که باید از او مراقبت شدید شود که بعداز مشورت‌های زیاد همه نظر دادند که رستم باید للگی این طفل را قبول کند تا شاید خطر این بچه بر طرف شود این بود که شاه فرستاد نزدرستم که‌بیابه پایتخت وقتی رستم شرفیاب شد شاه‌کاوس گفت پهلوان با نظر بزرگان این کودک را به‌شما واگذار کردیم تا هم از نظر تعلیم و تربیت و فنون جنگی و دلاوری و هم مراقبت شدید در نگهداری او بکوشید پهلوان دست اطاعت به‌چشم گذاشت . بعد ، طی تشریفاتی نام‌گذاری کردند و نام کودک را سیاوش گذاشتند بعدازنام‌گذاری پهلوان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کودک را باخود برد برای زابلستان و چند زن خوش تبار و سالم وشیرده برای شاهزاده اجیر کرد که این زنها نیز تحت مراقبت بودند تا یک وقت بوسیله شیر آنها خطری متوجه شاهزاده نشود بعد رستم یک گارد مستحفظ برای سیاوش تعیین کرد و خود هر روز باو سرکشی میکرد.

اما سودابه وقتی طفل بدنیا آمد چنان بغضی ازکودک بدل گرفته که میخواهد با دندان او را پاره کند ولی از دسترس او دورکردند البته یکی دومرتبه دلالههائی فرستاد تا شاید بتواند بچه را ازبین ببرند ولی موفق نشدند کمکم سیاوش بزرگو بزرگتر میشود که رستم میگوید با آمدن سیاوش من داغ فرزندم سهراب را فراموش کردم چون سیاوش برای من سهراب است و چنان دلبستگی پیداکرده بود بسیاوش که از سن ترک شیرخوارگی تا سن بلوغ رستم او را در بستر خود میخوابانید وبرای او قصههای شیرین میگفت تا خوابش ببرد و در ضمن للگی را در حق او تمام کرده باشد باز هم بزرگتر شد که دیگر در ورزشهای صبحگاهی پهلوان شرکت میکرد و کمکم دست او بهتیر و کمان و فنون جنگی آشنا میشد.

اینها دونفر بودند که تحت تعلیم رستم قرار داشتند یکی سیاوش و دیگری بهرام یل فارسی فرزند رشید امیر گودرز صدراعظم ایران که هردو را رستم چنان کارآزموده کرد که گفت اگر روزی من از پای افتادم اینها هریک رستم ثانی خواهند بود. عاقبت کار سیاوش بجائی رسید که ازنظر شجاعت و زیبائی و قدوقامت مورد توجه بانوگشسب دختر پهلوان قرارگرفته که گاهی رستم متوجه میشود که دخترش از گوشه و کنار از زیر چشم رفتار و کردار سیاوش راکنترل میکند که یکیاز روزها دید بانو در پناه درختی مات و مبهوت چهره زیبای سیاوش استکه صدازد دخترم مثل اینکه از سیاوش خوشت آمده اما او هم بمنزله برادر تست که دختر از شرم صورتش قرمز شد و سر بزیر انداخت و گفت نهپدر ازبس اینجوان محجوباست اورا دوست میدارم خلاصه رسید زمانی که بشاه گفتند سیاوش چون خود رستم پهلوانی لایقو از خطر گذشته و بهعقل و منطق رسیدهاست که شاهکاوس دستور داد او را بفرستند بپایتخت تا کرسی باو داده شود.

اما در تمام این مدت سودابه پیفرصت است تا بتواند سیاوش را نابود کند وقتی دستور شاه کاوس برستم رسید بلافاصله تشریفات حرکت شاهزاده را فراهم کرد و با یک جوخه محافظ سیاوش را حرکت داد برای پایتخت. سودابه خبر حرکت و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ساعت ورود شاهزاده را بدست آورد و پیش خود فکرکرد بهتراست در راه او کمین کنم و با تیری از کمینگاه کارش را بسازم بنابراین برخاست تیروکمان برداشت سوار براسب بطوریکه کسی متوجه نشود خود را رسانید پشت تل خاکی و درمسیر شاهزاده نشست. شاهزاده که جلوتر از جوخهٔ محافظ در حرکت است وقتی رسید مقابل تل خاک و بحد تیررس، سودابه این نابکار یک تیر سندان شکاف گذاشت بچلهٔ کمان و سینهٔ سیاوش را هدف گرفت اما سیاوش صورت خود را گردانید بطرف سودابه که آن جذابیت چهره زیبا گرفت قلب و روح سودابه را و دست سودابه بناکرد لرزیدن و نتوانست تیر را رها کند که بغض گلویش را گرفت و برخاست از آن نقطه دورشد و چنان غوغائی در دلش برپا شده که دیوانه وار از اینطرف بآنطرف راه میرود ونام سیاوش را بزبان میراند تا اینکه آمدند بزرگان پایتخت برای استقبال شاهزاده عالیقدر ایران و باعزت واحترام واردشد که خودشاه کاوس تاجلو در بارگاه ازفرزند استقبال کرد و چون جان شیرین او را بغل کرد و بوسید.

پیش بینی کرسی سیاوش در بارگاه شده است یک کرسی در طرف دست راست شاه کاوس برای او گذاشته اند که در کرسی خود قرارگرفت. بعد شاه فرمان داد جشن مفصلی برپا کردند و آنشب را بتمام مردم طعام دادند و سیاوش درحرمسرا ازکسان خود و سودابه دیدن کرد که از همان برخورد اول متوجه بوسیدن بدون رویه و نامعقول نامادرش سودابه آگاه شد و از اینکه سودابه مرتب از شاه کاوس می خواست که چرا سیاوش را وادار نمیکنی روزی یکمرتبه برای دیدن خواهرومادر خود که سالها دوری او را تحمل کرده اند به حرمسرا بیاید شاه هم بسیاوش سفارش میکرد فرزندم خواهر و مادر تو توقع مهربانی بیشتری از تو دارند مخصوصا" نامادری که می دانم بسیار بتو علاقمند است. اما سیاوش هردفعه بطریقی از رفتن به حرمسرا سرباز میزد و خودداری میکرد ولی نمیخواست مطلب را بطور آشکار به پدر بگوید تا اینکه ازاین وضع خسته شد و از شاه تقاضا کرد او را در یکی از ولایات حکمران کند. شاه قبول کرد و فرمان ایالت تبت را برای سیاوش صادر کرد که این خبر بگوش سودابه رسید گفت باید بهر طریق شده از اجرای این فرمان جلوگیری کنم. این بود که شب وقتی شاه آمد بحرمسرا سودابه از او خواست تا فرمان را لغو و به بعد از عروسی سیاوش موکول شود که آه از نهاد سیاوش برخاست و خطر را هرچه بیشتر احساس می کند.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فردا وقتی شاه کاوس گفت سیاوش مادر و خواهر تو آرزو دارند تا عروسی ترا ببینند. وگفت پدر من فعلا" از پذیرفتن چنین پیشنهادی معذورم اما شاه بنابه تقاضای سودابه باحرف او موافقت نکرد و گفت باید تو اول عروسی کنی بعدهرکارکه خواستی انتخاب کن. هرچه شاهزاده از شاه تقاضا کرد گفت غیرممکن است بعد سودابه پیغام فرستاد که من در روز فلان یک‌عده از دختران اعیان و اشراف را دعوت میکنم که سیاوش هرکدام را انتخاب کرد برای او عروسی کنیم.

روز موعود سودابه دخترانی چند در حرمسرا جمع کرد و فرستاد که بگوئید سیاوش بیاید برای انتخاب. سیاوش نالان و گریان رفت برای حرمسرا اما سودابه خود را امروز هفت قلم آرایش و چنان لباس پوشیده که تمام بدن او از زیر لباس پیداست. دختران زیبا در یک طرف صف کشیده‌اندکه سودابه دست سیاوش‌راگرفت آورد جلو صف دختران و میگوید یکی را از این پریرویان انتخاب کن چون سیاوش قصدی برای اینکار ندارد چشم برهم گذاشت و از جلو صف خارج شد که در این موقع این زن ناپاک گفت فهمیدم سیاوش البته تاخودمن جلوتوایستاده‌ام نمیتوانی دختر انتخاب کنی درست است حق هم داری بابودن سودابه نظرت آن دختران را نمی‌گیرد، آفرین برتو. اما سیاوش خود را بخنگی‌زدکه من ازگفته‌های تو چیزی درک نمیکنم ولی سودابه ول‌کن معامله نبود و فهمید سیاوش خودرا به‌بیراهه‌میزند بنابراین دختران را مرخص کرد و گفت سیاوش چند دقیقه‌ای در اطاق من باش باتو سخن دارم و او را برد باطاق‌خود در اطاق ازنظر پوشیدن‌لباس چنان بیشرمی نشانداد که در تمام مدت سر سیاوش بزیر بود و عرق شرم بچهره میآوردکه عاقبت سودابه طاقت نیاورد و دست انداخت بگردن سیاوش که چرا بمن توجه نداری‌ولی باز سیاوش گفت تو سمت مادری بمن داشته و داری و من توقع ندارم چنین‌سخنانی از تو بشنوم اما دیگر سودابه کارش ازاین‌حرفهاگذشته و چون پلنگی ماده وتیرخورده دهان باز کرده چنانچه به‌مقصودش نرسد سیاوش را پاره کند. گفت سیاوش خوب گوشت را باز کن اگر بخواهش دل و ندای قلب من جواب‌ندهی ترا به‌تباهی‌خواهم کشید اما اگر پسر خوب عاقلی بشوی تمام بروفق مراد تو خواهد شد حتی تاج و تخت سلطنت که اگر من تصمیم بگیرم دریک‌آن‌واحد کیکاوسی وجود نخواهد داشت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

حال قدری فکر کن بمن جواب بده کدام راه را انتخاب خواهی کرد که سیاوش از گفتهٔ سودابه چون بید میلرزد و التماس میکند تو مادر من هستی و بیا از این فکر درگذر اما در تمام این مدت سودابه صورت او را می‌بوسد و قامت سیاوش را لمس میکند که باز سیاوش کردار او را بحساب مادری میگذارد عاقبت سیاوش گفت حال که دست‌بردار نیستی بگذار من فکر کنم بعد جواب خواهم داد.

سیاوش حساب کرد فعلا" که در چنگ او گرفتارم بگریزم تا دیگردست او بمن نرسد، گفت و از حرمسرا خارج شد ولی آمد نزد پدر التماس کرد که چون در بین دختران نتوانستم همسری انتخاب کنم اینکار به‌بعد موکول شد از شما تقاضا دارم مدتی مرا به‌ولایات بفرستید تا در فرصت خوبی و انتخاب دختری لایق موضوع را بعرض میرسانم که‌شاه کاوس وعده داد اینکار را بکند اما سودابه آرام ننشست و بفکر اینکه اگر در نقشه‌ام موفق نشدم چه باید کرد فکر شومی بخاطرش رسید درپنهانی گشت یک نقاش ماهر چیره‌دست پیدا کرد و دستور داد چند تصویر و پردهٔ نقاشی به‌اشکال مختلف به‌طرزی بیشرمانه از او بکشد و این راز را مخفی دارد. به‌نقاش سفارش کرد که اگر این راز فاش شود تمام قبیلهٔ‌اورا نابودخواهد کرد اما اگر خوب کشید و مخفی داشت پول‌گزافی خواهدگرفت. نقاش دست‌بکارشد و درمدت‌کوتاهی پرده‌ها را تحویل داد و رفت. سودابه تمام را آورد در اطاق خواب‌خود نصب‌کرد و روی آنها را پوشانید تا کسی متوجه نشود. حال پی‌فرصت است که دید از طرف سیاوش جوابی نشنید و فهمید مجددا" برای سیاوش فرمان صادر شده است. پیش خود گفت سیاوش! خیال خام کردی مگر میگذارم جان سالم بدر بری؟ شاه کاوس هم با اینکه از سودابه فرزند ندارد اما عجیب بگفته‌اش رفتار میکند ازبس سودابه را دوست میدارد. فرمان صادر شد برای‌ولایات ولی‌شب‌که شاه‌کاوس آمد بحرمسرا سودابه گفت عاقبت برای سیاوش کاری انجام نداد. او را فرستادی که شاه گفت چون نتوانست دختری را انتخاب کند و گفت روحم خسته است او را فرستادیم تا فرصت بهتری پیش آید.

فردا وقتی فرمان بسیاوش ابلاغ شد شاه کاوس گفت فرزندم برای خداحافظی و دیدن مادر و خواهر باید بحرمسرا بروی اما سیاوش تاخواست بگوید پدرشما بجای

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

من از آنها خداحافظی کنید که‌شاه فریاد زد سیاوش چه میگوئی یعنی انها حق‌یک خداحافظی ندارند که دیگر سیاوش حرفی نزد اما رنگ در چهره ندارد و در موقع خداحافظی با بزرگان باامیرگودرز گفت امیر از حال تا زمانی که من حرکت می‌کنم برای ولایات مراقب اوضاع و احوال من باش که امیر دید شاهزاده نگران و پریشان حال است اما موضوع را بطورسربسته باامیرگودرز گفت . امیر هرچه‌فکرکرد چه‌خطری شاهزاده را تهدید میکند نتوانست‌بفهمد فقط به‌چندتا ازپسران‌خود که دراطرافش بودند گفت برگردید منزل و مراقب باشید شاید پیش آمدی برای شاهزاده سیاوش بکند که آنها فوراً رفتند مسلح بشمشیر گشتند و منتظر.

البته سودابه علاوه بر پرده‌های نقاشی یک بچهٔ سقط شده و مرده را قبلاً تهیه کرده برای نیت شوم خود. که وقتی سیاوش وارد شد باطاق سودابه او زهر خنده‌ای کرد و گفت سیاوش مثل اینکه سرعقل نیامدی ولی بازهم دیرنشده وچادر خود را بطرفی افکند که سیاوش دید تمام بدن‌او‌عریان‌است سیاوش گفت : تو شرم نداری که چنین پیش من ظاهر شدی و خواست بعنوان اعتراض برگردد که سودابه خواست با او گلاویز شود اما سیاوش فرار کرد که سودابه از عقب سردست انداخت به‌یقهٔ او تا بکشاند بداخل اطاق که‌یقهٔ او پاره شد و سودابه دستش‌کوتاه گشت و بزمین افتاد و بناکرد داد و فریاد کردن که ای پسرهٔ بیشرم تو بمن که زن‌پدرت هستم نظر داری و چنان غربت بازی درآورد که تمام اهل‌حرمسرا ریختند باطراف او و سودابه میگوید نگذارید فرار کند که من با لگد او بچه سقط‌کردم که یک‌مرتبه دربار برهم ریخت ولی شاهزاده خود را رسانید باامیرگودرز و حال امیر متوجه‌شد چه‌خطری شاهزاده را تهدید میکند او را سپرد بدست فرزندان‌خودکه ببرید منزل تا قضیه روشن شود اما شاه کاوس باشنیدن خبرسراسیمه خود را رسانید بحرمسراکه دید سودابه خود را بخاک میکشاند که من بچه ساقط‌کردم آفرین براین‌سیاوش تو وآنقدرگفت‌وگفت‌تاشاه‌کاوس قول داداو رابسختی مجازات خواهم کرد و برگشت به بارگاه و فرمان داد بگردید سیاوش را بیاورید تازیرتیغ جلاد بنشانم گفتند شاهزاده فرار کرده و بمنزل امیر گودرز پناه گرفته که شاه گفت حال‌یقین‌کردم سودابه‌درست میگوید چرا که سیاوش اگر گناهی نکرده بود چرا فرار کرد؟ تمام بزرگان بلاتکلیف،

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

ازطرفی چنین کاری ازسیاوش نمی‌بینند از طرف دیگر سودابه شواهدی در دست دارد. شاه گفت یکی میخواهم که برود منزل گودرز و سیاوش را کت بسته بیاورد که شاهزاده طوس پسر نوذر برخاست. چون طوس کینهٔ گودرز را در دل دارد که بهرطریق شده میخواهد تلافی کند او برخاست با چند نفر آمدند درمنزل امیر که امیر فرمان داد برگردید و الا شما را با شمشیر برمیگردانند سیاوش با آن قلب رئوف و مهربانی که دارد تا دید حساب زدوخورد و خونریزی پیش آمد گفت امیر بهتر است من بروم اگر بیگناه باشم خدا مرا یاری خواهد کرد اما امیرآمد جلو وبه شاهزاده طوس گفت شاهزاده من خبردارم که سیاوش بی‌تقصیر است بدان وآگاه باش اگر درحق سیاوش بی‌عدالتی شود ما آرام نخواهیم نشست که طوس قول داد عدالت دربارهٔ شاهزاده رعایت خواهد شد بعد طوس گفت دستور است که ما کت بسته او را بخدمت ببریم اما چون خود شاهزاده پیش قدم شدند از بستن صرفنظر میشود باز هم چهار تن از پسران امیرگودرز دست بشمشیر در اطراف سیاوش آمدند در بارگاه تا سیاوش‌را محاکمه کنند.

وقتی وارد شدند شاه کاوس بنا کرد عتاب و خطاب کردن که طوس بن نوذر پیغام صدراعظم را بعرض رسانید که باید با دلائل ومنطق با سیاوش رفتار شود چنانچه گناهی داشت مجازات شود که شاه کاوس فرستاد بگوئید گودرز در جلسهٔ محاکمه حاضر شود وقتی جلسه رسمیت پیداکرد بناکردند از سیاوش سئوالات کردن و سیاوش بدفاع از خود پرداخت که با دلائلی چند همه او را تبرئه کردند و شاه‌کاوس دراطاق مجاور و پشت پرده بسودابه گفت گیس بریده اگر سیاوش بتو حمله کرده چرا یقه او از عقب پاره شده و عطرآگین است این میرساند که تو او را گرفته‌ای اما از آنجا که شاه کاوس خیلی سودابه را دوست دارد و درچنین مواقع زنان شیوهٔ خاصی در گریه کردن و حق خود را ثابت کردن دارند سودابه گریه را سرداد و بنای داد و فریاد را گذاشت که در این جلسه کسی چشم دیدن مرا ندارد سیاوش را تبرئه میکنند اما بهٔ بچهٔ سقط شده من گواهی نمیدهند که باز شاه کاوس برگشت وگفت دلائل سیاوش کافی نیست و باید مجازات شود که مجددا" رای‌گیری شروع شد و هیئت منصفه بعد از شور زیاد رای براین دادند که اگر شاهزاده مقصر است آتشی برپا کنند که طول

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و عرض آتش یک فرسنگ راه باشد و شاهزاده بآتش بزند تا چنانچه گناهکار است به سزای خود برسد.

رای قضات صادر شد و شاه‌کاوس دستور داد چندصد شتر به‌مدت دوماه‌هیزم آوردند و خرمنی کردند تا هیزم بعرض وطول معین رسید بعد، روزموعود شاه‌دستور داد منادی در شهر ندا بدهد تاتمام مردم برای‌نظارت درفاصله‌ای ازآتش بایستند و کار را نظاره کنند اما مردم که همه شاهزاده را بیگناه میدانند عزادار در اطراف آتش جمع شدند و نفرین بسودابه میکنند یکی دو مرتبه هم بزرگان شهر خواستند نامه برای رستم بنویسند که شاه کاوس مانع شد که اینکار باید دور از تعصب رستم و حب و بغض انجام شود. لحظهٔ حساس رسید شاه کاوس در جایگاه مخصوص قرار گرفته و تمام بزرگان دیده به‌راه دارند و مادر ناکام سیاوش کلاف سیاه بگردن‌روی پشت بام قصر خود منتظرنتیجه کار که یک وقت شاهزاده با لباسی از حریر سفید سوار بر مرکب خود رسید نزدیک آتش دست بلند کرد بسوی آسمان گفت خدایا تو شاهد باش که بیگناه بآتش‌زدم و یکمرتبه بست نیش رکاب به‌تهی‌گاه مرکب و اسب چون عقاب تیزپر از جا درآمد. رسید اول آتش بسم اله گفت زد بآتش که ازقدرتی پروردگار آتش کوچه کرد و برشاهزاده سیاوش گلستان‌شد که سیاوش ازطول‌آتش بیرون آمد و مردم همه هلهله کنان برای او شادی کردندو باز از عرض بآتش زد که بازهم بسلامت بیرون آمد اما دیگر معطل نکرد زد بیک‌طرف بیابان و رفت‌که یکمرتبه‌تمام مردم صدای فریاد و شیونشان بلند شد نگذارید و همه شورش‌کردندکه سیاوش باید بتخت سلطنت بنشیند ما دیگر شاه کاوس را نمیخواهیم که شاه کاوس به‌امیر گودرز گفت صدراعظم برو سیاوش رابرگردان چون غیـر از شما هرکس برود گوش نخواهد داد که بلافاصله امیرگودرز سواربراسب دنبال‌شاهزاده اسب‌میتازدتا خودرا رسانید که: شاهزاده! تمام مردم بشاه‌کاوس‌شوریده‌اند برگرد جواب دوستداران‌خودرا بده. هرچه سیاوش التماس کرد امیربگذار از این‌مملکت بروم بجائی‌که نه نام باقی بماند نه نشان، امیر گفت شاهزاده تو بیگناهی خود را ثابت کردی ودربین‌مردم اعتبار ویژه‌ای بدست آوردی مردم مرا فرستادند تا شما را برای آنها برگردانـم، از این گذشته مادرت طاقت دوری ترا نخواهد داشت برگرد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خلاصه شاهزاده را به‌هرزبانی بود برگردانید که مردم ریختند به‌پای اسب سیاوش و از کاوس شاه خواستند تا سودابه مجازات شود شاه‌کاوس گفت فرزندم سیاوش هر مجازاتی را برای سودابه تعیین کرد در باره‌اش اجرا میشود . بعد سیاوش را در آغوش کشید و صورت او را بوسه داد که سیاوش تو باید پدر را ببخشی و از امروز من تاج و تخت را بتو واگذار خواهم کرد که سیاوش گفت نه پدر من اهل سیاست نیستم و سلطنت را قبول نخواهم کرد که باز مردم شورش کردند ولی خود شاهزاده مردم را قانع و آرام کرد اما وقتی برگشتند بشهر خبر رسید بسیاوش که زمانی که تو به آتش زدی مادرت خود را از پشت بام قصر بپائین پرتاب کرد و جان سپرد اما سودابهٔ نابکار وقتی دید سیاوش سلامت از آتش بیرون آمد متوجه خطر شد و خود را به‌بیماری شدید زد و پنهان شد اما مردم دست بردار نبودند و مجازات او را خواستار میشدند تا اینکه باز خود شاهزاده برای سودابه‌تقاضای عفو کرد که مردم در این مورد نسبت پیغمبری نامرسل باو میدهند یعنی سیاوش در بین ایرانیان بچنان مقامی رسید .

اما چندی نگذشت که از مرز ایران و توران خبر رسید که شاه افراسیاب قصد حمله بایران را دارد چون مرزدار ایران نامه‌ای نوشته به‌پایتخت تا فکر چاره‌کنند. وقتی نامه را قرائت کردند شاه کاوس نظر بزرگان را خواست که چه باید کرد ؟ یک عده نظر دادند باید بنویسید رستم در این جنگ شرکت کند چون جلودار افراسیاب جز رستم کسی نیست که سیاوش مخالفت کرد و گفت : پدر . من خود به‌این جنگ پایان میدهم که تمام برای سیاوش کف زدند و شاه کاوس نیز آفرین خواند و پرسید چه کسی سیاوش مرا همراهی خواهد کرد که طوس بن نوذر از جای برخاست تعظیم کرد که امر بفرمائید من میروم . شاه کاوس گفت طوس سپهبد خود از لشکر لازم سان ببین و فوری حرکت کنید . فرمان فرماندهی کل قوا بنام سیاوش و بسرکردگی طوس نوذر پنجاه هزار سوار سان دیدند و حرکت دادند برای مرز ایران و توران . سپاه توران بفرماندهی شاه افراسیاب که هرچندیک مرتبه فکر گرفتن ایران و آرزوی سلطنت ایران را در سر میپروراند در چند فرسخی مرز ایران چادر و دستگاه زدند البته دلیل افراسیاب این بود که جد بزرگ ما فریدون در تقسیم بندی سرزمین‌ها در بین فرزندان خود حق‌کشی کرده که ایران را بایرج فرزند کوچک و توران را بسلم و طور سپرده و این تقسیم بندی نارواست این بود که همیشه درپی فرصت تا ایران را بگیرد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و ضمیمهٔ توران کند و حال سپاه توران در تدارک حمله به‌ایران است که جاسوسان بشاه افراسیاب خبردادند قوای‌ایران برای‌سرکوب‌کردن از راه رسید پرسید چه‌کسی این سپاه را فرماندهی میکند گفتند سیاوش بن کاوس. شاه از شنیدن نام سیاوش یکه‌ای خورد اما به‌اخترشناسان گفت طالع ما را در این جنگ باسیاوش بررسی‌کنید (چون جنگ‌های آن‌زمان بردوباختش بانظریه‌اخترشناسان‌بود) البته‌ازشجاعتهای سیاوش شنیده بود ولی برای اطمینان و قتی نظریه راگفتند که شاه‌توران ستارهٔ‌شما در این جنگ بسیار ضعیف نشان میدهد گفت پیران! ما بعنوان حمله بایران‌آمدیم حال آبروی ما درخطر است چه باید کرد عرض‌کرد قربانت‌گردم جزاینکه پیشنهاد آشتی بدهیم چاره‌ای نیست شما یک نامه بنام سیاوش بن کاوس بفرستید که ما با شاهزاده ایران که دانستیم در بین ایرانیان چه مقامی پیدا کرده جنگ نداریم و پیشنهاد صلح میدهیم بطور حتم سیاوش قبول خواهد کرد بنابراین بدون جنگ و خونریزی صلح میکنیم.

وقتی نامهٔ شاه توران با هدایای قابل ملاحظه‌ای رسید بدست سیاوش اونیز از پیشنهاد استقبال کرد و یک نامه نوشت برای شاه‌کاوس‌که از رسیدن ما به‌مرز، افراسیاب ضمن ارسال هدایا نامه فرستاد و تقاضای صلح کرد. ما هم پیشنهاد او را پذیرفتیم حال دستور میفرمائید برگردیم یا دراینجابمانیم؟ نامه را داد بقاصد گفت‌برسان به‌پایتخت و جواب فوری بیاور. اما وقتی نامه رسید به‌دست شاه کاوس بناکرد فریاد کشیدن که آنها همیشه متجاوزند و حال‌که برای ما بهترین‌فرصت‌است سیاوش بادیدن این هدایا فرصت را ازدست میدهد. برداشت‌جواب‌نامه را بتندی نوشت که از رسیدن نامه، شما تکلیف دارید بسپاه توران حمله کنید و این سرکوبی را به‌شدتی عمل کنید که برای‌همیشه‌بافراسیاب‌درسی‌داده باشید. سر نامه را بست داد بدست قاصد و روانهٔ مرز ایران کرد از رسیدن نامهٔ پدر وقتی سیاوش خواند چنان ناراحت شد که نامه را پاره کرد و در جواب نوشت من اهل‌جنگ بدون‌دشمن نیستم و میتوانی اینکار را بکس دیگری واگذار نمائی و مجددا" قاصد را برگردانید و یک نامه هم نوشت برای زابلستان برای رستم که استاد گرامی با چنین مصیبتی روبرو هستم چه باید کرد؟ باز نامه رسید بدست شاه‌کاوس وقتی نامه را خواندند، کاوس شاه برداشت سیاوش را از فرماندهی خلع کرد و یک فرمان نوشت بطوس بن

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

نوذر که از رسیدن نامه ، شما فرماندهی را بعهده دارید و جنگ را آغازکنید . وقتی نامه رسید وسیاوش ازخلع شدن خود باخبرشد برداشت یک نامه‌نوشت به‌شاه‌افراسیاب که میانهٔ من و پدرم روی بجنگیدن با شما به‌هم‌خورده است . بنابراین ازشما تقاضا دارم اجازه بفرمائید در خاک توران گوشه‌ای را برای عبادت خداوند انتخاب کنم و زیر سایهٔ شما باشم چون اصولا" من اهل جنگ و خونریزی نیستم .

نامه را داد بدست بهرام یل فارسی پسر امیر گودرز و گفت برای من جواب بیاور. وقتی نامهٔ سیاوش بدست شاه‌افراسیاب رسید روکرد به‌پیران که چه‌می‌بینم؟ او عرض کرد قربانت گردم باعث افتخار ما خواهد بود اگر سیاوش توران را برای زندگی انتخاب کند فورا" از این شاهزادهٔ عالی‌قدر دعوت‌کن. شاه‌افراسیاب‌نوشت شاهزادهٔ ایران قدم بردیده ما بگذارند که این افتخار ماست. نامه که رسیدبدست سیاوش فوری نامهٔ دوم را نوشت برستم که استادعزیزم حساب‌کردم دیگر درایران جای من نیست و به‌کشور توران گوشه‌ای را اختیار خواهم کرد و درآخرنامه از رستم خداحافظی کرد . اما طوس بن نوذر هرچه خواست از این تصمیم جلوگیری‌کند موفق نشد . برداشت یک نامه نوشت بشاه کاوس که سیاوش از فرمان شما ناراحت شد و تصمیم گرفت در گوشه‌ای از توران زندگی کند نامه رسید به‌پایتخت . وقتی بزرگان تصمیم شاهزاده را خواندند همه برشاه کاوس شوریدند که این فرمان درست نبود و فوری سیاوش را بپایتخت دعوت کنید . اما دیگر دیر شده بود. وقتی نامهٔ مهر آمیز پدر رسید سیاوش خاک ایران را ترک کرده به‌توران رفته بود ولی وقتی بشاه افراسیاب خبر دادند سیاوش بطرف سپاه‌توران‌میآید یک‌استقبال‌شایانی‌از شاهزاده کردند و افراسیاب دید آنچه مردم ایران در بارهٔ سیاوش گفته‌اند درست است، شاهزاده‌ای خوش قلب و مهربان و دوست داشتنی است . سیاوش را بغل‌کرد چهره او را بوسید و گفت کاوس لیاقت ترا نداشته است قدم برچشم ما بگذار و هرطریقی که انتخاب کنی آزاد خواهی بود و آنقدر این شاهزاده مورد توجه شاه افراسیاب قرارگرفت که از همان روز اول حس حسادت دیگران رابرانگیخت چون‌هیچکس قادر نبود با شاه افراسیاب سر یک سفره برای خوردن غذا بنشیند اما افراسیاب گفت‌از این پس بدون حضور سیاوش غذا نخواهم خورد .

باری با رفتن سیاوش به‌سپاه توران شاه افراسیاب دستور حرکت داد برای

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

پایتخت. از این طرف چون طوس تنها ماند و باسران لشکر مشورت کرد که تکلیف ما چیست همه نظر دادند باید برگردیم و خبر رسید بشاه‌کاوس که دعوت‌نامهٔ شما دیر رسید و سیاوش رفت بتوران‌که آه از نهاد همه برآمد اما دیگرگذشته بود. حال نامه سیاوش به‌رستم رسید که نوشته بود استاد گرامی! رفتم بتوران‌زمین چون دیگر تحمل مشقات را نداشتم و قبل از رسیدن این نامه رستم از وقایع سودابه‌وسیاوش اطلاع حاصل کرده بود این نامه هم که رسیدبدست‌رستم گفت‌همه‌اینکارها ازکردار سودابه سرچشمه گرفته است بنابراین چنان ناراحتی باو دست دادکه باشاه‌پرستی آنروز ایرانیان که هنوز هم این خون را در عروق خود حفظ کرده‌اند قصد جان سودابه را کرد که این مصیبت را مردم ایران از اودارند برخاست حرکت‌کرد برای پایتخت ولی از رسیدن رستم سران‌ایران اورا ازاین‌تصمیم بازداشتند چون گفتند خود سیاوش راضی بمجازات سودابه نشد و او را عفو کرد اما رستم این دل پری را از سودابه داشت تا بزمانش برسیم.

اما بشنو از سیاوش.از رسیدن به‌ترکستان سیاوش دریافت یک عده دشمن‌در اطراف خود درست کرده چون محبت‌های بی‌پایان شاه افراسیاب بغض و کینه همه را نسبت باو برانگیخته بنابراین وقتی شاه افراسیاب بسیاوش پیشنهادمنصب‌ومقام کرد شاهزاده عرض کرد شاه توران بسلامت باد. اول‌عرض‌کردم اهل سیاست نیستم و گوشه‌ای را بمن واگذار کنند تا بعبادت مشغول باشم اما پیران قضیه بغض و کینه سایرین را بگوش شاه رسانیده و میداند که سیاوش از این لحاظ منصب قبول‌نمیکند اما شاه افراسیاب هم نمیتواند دوری سیاوش راتحمل‌کند بنابراین دریکی‌ازمجالس شاه روکرد بحضار که به‌ارواح پشنگ‌اگر زبانی‌ببدگوئی‌سیاوش بازشود میبرم یاچشمی بسیاوش بدنگاه کند از کاسه بیرون میآورم‌که تمام‌حساب‌کار راکردند. مدتی گذشت شاه برای اینکه محبت را در حق سیاوش تمام‌کرده‌باشد پیران‌راخواست گفت‌پیران نظر دارم فرنگیس را بعقد سیاوش درآورم توجه‌میگوئی عرض‌کرد این‌حق‌شاهزادهٔ ایران است بسیار بجاست گفت پس تو موضوع را با سیاوش در میان بگذار. پیران نیز در محبت کردن بسیاوش دست کمی از شاه ندارد که خود پنهانی عقد دخترش را برای سیاوش بسته است بنابراین شب که شاهزاده رفت به‌کاخ اختصاصی پیران اجازه ملاقات خواست و وارد شد و محبت شاه را باسیاوش گفتگوکرد و گفت که اگر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

اینکار بشود شاید که بغض و کینه دیگران نسبت بشما کمتر شود چون خواهند گفت که داماد شاه افراسیاب است . سیاوش گفت پیران ! شاه نمیداند شما بمن دختر دادی اگر بعد متوجه شد چه خواهد کرد گفت این راز برای همیشه مخفی است سیاوش قبول کرد و پیران بعرض رسانید . از طرفی شاهزاده فرنگیس اسم و آواز و مقام سیاوش را در ایران شنیده و از نظر زیبائی و قدوقامت و شجاعت‌های او چیزها دیده و شنیده دیوانه‌وار سیاوش را پرستش میکند تا خبر ازدواج خود را با سیاوش شنید دیگر شب و روز خود را نمیداند پیران هم رسما" از او برای سیاوش خواستگاری کرد که جواب شنید پیران ! شما صدراعظم توران و پدر همه هستید که پیران موافقت فرنگیس را بعرض شاه افراسیاب رسانید بعد شاه دستور داد مقدمات کار آماده شود . بعد ، از تمام دوهزارودو ایالت ترکستان و تا روم و شام و حلب و چین وماچین دعوت شدند برای جشن عروسی سیاوش و فرنگیس و مدت سه هفته جشن و شادی و سرور برپا بود تا شاهزاده فرنگیس را بعقد سیاوش ابن کاوس درآوردند .

جشن عروسی برگذار شد و مدتی گذشت که سیاوش عزم شکار کرد که در این شکار همسرش نیز با اوست . در برگشتن از شکار بدشت بسیار سبز و خرمی رسیدند که سیاوش گفت فرنگیس ای کاش شاه افراسیاب اجازه میداد ما در این دشت آبادانی برپا کنیم و زندگی راحتی داشته باشیم . فرنگیس گفت اگر مایل باشی من اجازهٔ اینکار را از پدرم خواهم گرفت . سیاوش گفت بسیار بجاست . از رسیدن بپایتخت فرنگیس آمد پیش پدر که اجازه بدهید دشت سرسبزی در فلان نقطهٔ توران است ما در آنجا شهرکی بسازیم و آبادانی کنیم . افراسیاب خوشحال و خندان پرسید این نظر سیاوش است ؟ گفت بله پدر! او مرا فرستاد تا اجازه از شما بگیرم . گفت بسیار خوشوقتم بگو هرکار که خواهی بکن . فرنگیس برگشت وموافقت پدر را بسیاوش گفت و بعد از یکی دو هفته سیاوش باز از شاه کسب تکلیف کرد و شاه افراسیاب گفت هرچه خرج اینکار باشد در اختیار شما خواهم گذاشت با پیران هم که مشورت کرد وعدهٔ همه‌گونه مساعدت داد . بعد حرکت کردند و از رسیدن ، نام این دشت را سیاوش گرد گذاشتند و بنای آبادی نهادند و باچنان شوق‌وعلاقه‌ای کار کردند که دیری نگذشت سیاوش گرد وضع چشم‌گیری به‌خود گرفت مخصوصا" لشکرگاه منظمی ساختند که ساختن این تشکیلات باعث حسادت بد اندیشان گشت و اختلاف از

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

همین‌جا شروع شد. چون سیاوش سرگرم آبادانی این دشت است کمتر میتواند در حضور شاه و در پایتخت باشد و عرض اخلاص کند. بنابراین‌شاه فرستاد که بگوئید ما از ندیدن شما دلتنگ شدیم با فرنگیس بدیدن ما بیائید فرستاده شاه‌افراسیاب پیغام آورد و سیاوش گفت درودمرا بشاه‌افراسیاب‌برسانید که اطاعت‌میشود شرفیاب خواهیم شد فرستاده برگشت و بعرض رسانید. سیاوش ساختمان سکنای خودشان را بسبک معماری ایرانی بنا کرده و در حیاط قصر بطرف دست راست تصویر بزرگان ایران و بطرف دست چپ تصویر بزرگان توران را روی دیوار نقاشی کرده است و گردانی از سربازان را که برای آبادانی و حفاظت در این شهرک با خود آورده‌اند بطور منظم دراین‌لشکرگاه ساخته شده جای‌داده است. بعدازفرستاده‌شاه‌افراسیاب در رفتن بحضور شاه یکی دو هفته تاخیر کرد که مجددا" شاه احوال آنها را پرسید و بداندیشان که پی فرصت بودند مثل گرسیوز برادرافراسیاب گفت برادرشماچقدر ساده و خوش خیال هستید او بقدری مغرور و بددماغ است که اصلا" دیگربشما اعتنا نمیکند و بطوری که من شنیده‌ام چنان تشکیلاتی در شهرک سیاوش گرد داده‌که‌من فکر میکنم موقعیت دفاعی خود را مستحکم میکند تا روزی بتواند پایهٔ امپراطوری شمارا متزلزل کند. شاه گفت چه میگوئی گرسیوز! سیاوش داماد من است و هرچه آبادانی کند در توران است. باز گفت برادر من دلم میسوزد که شما اصلا بفکرخود نیستید و خیلی خوش باورید. او هرچه باشد با ما پدرکشتگی دارد و شما بچهٔ‌گرگ را در خانهٔ خود پرورش میدهید. حال دیدی که فرستادهٔ شما پیغام برد ولی او اعتنائی نکرد و نیامد؟! باز شاه افراسیاب گوش بگفتهٔ گرسیوز نکرد تا اینکه هفته بعد گرسیوز بشاه افراسیاب گفت اجازه میفرمائید ما از تشکیلات سیاوش گرد دیدن کنیم چون خیلی تعریف کردند از آبادانی آنجا! شاه‌افراسیاب‌گفت اشکالی ندارد بنابراین ولیعهد توران با چندنفر از هم عقیده‌های خود و یک گارد تشریفاتی از پایتخت آمدند برای دیدن آبادانی دشت سیاوش‌گرد.

خبر دادند بسیاوش و فرنگیس که گرسیوز و عده‌ای می‌آیند برای تماشاوگردش در این دشت که بلافاصله هردوشاهزاده ازمهمانان‌استقبال‌شایانی کردند و گرسیوز واردشدومدت یک هفته بودند و گاهی که سیاوش را تنها پیدا میکرد باو می‌گفت‌که نمیدانم چه‌کسی نظر برادرم را از تو برگردانیده و خوب شد که نیامدی چون‌آنقدر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از تو ناراضی است که ممکن بود قصد جان ترا بکند خیلی احتیاط کن تا پیغام من بشما برسد. سیاوش از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و گفت من جز اینکه به آبادانی مشغول هستم دیگر گناهی نکردم اگر از این کار ناراضی هستند من دیگر دنبال نکنم. گفت نمیدانم ولی شما باید صبر کنید تا من شاید بتوانم خشم او را نسبت بشما فرونشانم. اینرا گفت و بعد حرکت کردند برای پایتخت. از رسیدن، گفت برادر بشما نگفتم او دیگر سر فرود نمیآورد بیاوببین چه لشکرگاه واستحکاماتی درست کرده است من بگمانم خیال دارد وقتی خوب وضع خود را محکم کرد برعلیه شما قیام کند چون در سپاه توران نیز طرفداران زیادی دارد آنقدر گفت و گفت تا نظر شاه افراسیاب را نسبت به سیاوش دگرگون کرد که شاه گفت من باید خودم از این تشکیلات دیدن کنم. گرسیوز گفت برادر اگر میخواهی از قلب او آگاه شوی بدان که سیاوش هنوز هم ایرانیان را بما ترجیح میدهد چون تصویر بزرگان ایران را بطرف دست راست دیوار قصر خود و عکس بزرگان توران را بطرف دست چپ دیوار نقاشی کرده است این خود میرساند هنوز هم با ایرانیان ازما بهتر است بروید خود ببینید

اما تمام این اتفاقات درنبودن پیران افتاد چون پیران برای جمع آوری مالیات به ایالات ترکستان رفته بود که تا برگردد یکسال طول میکشید فرنگیس بیچاره هم از همه جا بیخبر که چه نقشه شومی درانتظار آنهاست خلاصه گفته های گرسیوز شاه افراسیاب را کرد یک پارچه آتش که دستور داد سوار شوید برویم تا از نزدیک باوضاع او آشنا شوم. گرسیوز نابکار گفت برادر خیلی اورا دست کم گرفته ای شما باید احتیاط کنید اولاً یک گارد مسلح همراه داشته باشید چون ممکن است او از خشم شما آگاه باشد و دربرخورد اول غافلگیرتان کند و با حمله به شما کار را یکسره کند پس بهتر است زیر لباس هم مسلح باشید. شاه افراسیاب گفت گرسیوز گمان ندارم او چنین کاری کند. گفت برادر اینقدر خوشبین نباشید. خلاصه شاه زیر لباس مسلح شد و پانزده هزار سوار مسلح با خود و گرسیوز حرکت کردند برای سیاوش گرد و اما بعد از رفتن گرسیوز سیاوش موضوع خشم شاه را برای فرنگیس بیان کرد که شاه نسبت بمن خشم گرفته است نمیدانم چرا شاهزاده خانم گفت همه اینها زیر سر گرسیوز است اگر کاری کرده او کرده و ما باید هرچه زودتر برویم تا قضیه روشن شود.

اما شب که سیاوش خوابید خواب وحشتناکی دید که هراسان از خواب پرید و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بناکرد چون بید لرزیدن که فرنگیس سئوال کرد چه شد سیاوش این چه حالت‌است تو داری؟ گفت نمیدانم چه اتفاقی دارد میافتد چون خواب دیدم آتشی بطرف من شعله‌وراست و این آتش از طرف پدرت بمن نزدیک شد **وسراپای‌مراسوزانید** من از تو یاری خواستم اما نتوانستی آنرا خاموش کنی. فرنگیس گفت نه سیاوش تو بخیال حرفهای گرسیوز خوابیده بودی این‌خواب را دیدی چیزمهمی‌نیست بخواب. سیاوش بخواب رفت. شب از نیمه گذشته مجددا" خواب دید شیر درنده‌ای از آتش بیرون آمد باو حمله کرد و سر از بدن او کند که دو مرتبه نعره کشید و از خواب بیدار شد و گفت فرنگیس گویا امشب آخرین‌شب زندگی‌من باشد نمیدانم فردا چه وضعی پیش خواهد آمد. فرنگیس باز گفت سیاوش نگران‌نباش توبفکربدخوابیده‌ای اینطورشده، اما دیگر خواب بچشم سیاوش راه نیافت تا فردا صبح که قاصد شاه افراسیاب از راه رسید و خبر ورود شاه را اعلام‌کرد که شاهزادگان درتهیهٔ‌استقبال‌برآمدنداما گرسیوز بد سیر در راه به‌شاه افراسیاب گفت برادر اجازه بدهید قبلا" بروم وضع سیاوش را بررسی کنم که احتیاط‌را از دست نداده باشیم. هنوز شاه چیزی نگفته گرسیوز براه افتاد سرسواره‌خود را رسانید بسیاوش و گفت بدان و آگاه باش یک عـده بدگویان برادرم را نسبت بتو بدبین کرده‌اند و تو باید زیرلباس مسلح باشی تاغافلگیر نشوی چون شایسته نیست شاهزاده‌ای بیگناه بدست مردی سفاک چون افراسیاب‌کشته شود آنقدر گفت تا این شاهزادهٔ جوان و ناپخته را اغفال کرد که زیرلباس مسلح شداما برگشت گفت من شرم کردم سیاوش را بازرسی کنم گویا زیر لباس استقبالی مسلح باشد بنابراین روکرد به‌دمور داماد دیگر افراسیاب کـه تو مامور هستی از رسیدن سیاوش دامن او را بالا بزنی تا بدانیم مسلح است یا خیر از طرفی وقتی که‌سیاوش خواست حرکت کند فرنگیس گفت بمان تا باتفاق برویم اما سیاوش گفت من‌میروم تو از عقب بیا و سوار شد رسید در چند قدمی **شاه‌افراسیاب‌وازاست‌بزیرآمددوان‌دوان** خود را رسانید که یکمرتبه دمور از اسب بزیرآمد و دامن سیاوش را بالا زدکه چشم شاه افراسیاب افتاد بزیر لباس سیاوش که دیگر معطل نکرد سیاوش داستانرا بگوید فریاد زد جلاد..... که جلاد ازرق‌چشم دست بطشت طلا و خنجر تعظیم کـرد، گرفت گریبان شاهزادهٔ بیگناه و زیر تیغ نشانیدکه دراین‌موقع فرنگیس از راه رسید فریاد زد پدر چه‌میکنی گناه‌سیاوش چیست و من‌نمیگذارم مگراز روی‌نعش من‌بگذرید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

تا بتوانید او را نابود کنید که افراسیاب فرمان داد این گیس بریده را ازنظرم دور کنید که در این موقع سرخه بن افراسیاب گرفت کیسوان خواهر را بسوئی کشید واو را بستند .

از طرف دیگر هومان ابن ویسه برادر پیران پیش آمدکه ما نمیگذاریم صدمه‌ای بسیاوش بزنید چون برادرم سفارش کرده است . یکمرتبه شاه حمله کرد به‌هومان که تمام عشیره و قبیله شماراگردن‌خواهم‌زد همه شما خائن‌هستید و سرخه‌بن‌افراسیاب برگشت گرفت سر پالهنگ سیاوش را و بجلاد نهیب زد چرا معطلی که جلاد گرفت سر سیاوش را در طشت طلا و بست خنجر را بر گلوی نازک تر از گل سیاوش و سر از بدن جدا کردند و خون آنرا در چاهی فرو ریختند که تو گوئی قیامت قیام کرد یک مرتبه دیدند هواتیره‌وتارشد یک‌طوفان‌برخاست که تمام‌افراد ازاسب بزیرافتادند و ساعتی بعد که طوفان برطرف شد دیدند از چاهی که خون ریخته شده درختی روئید که رشد سرسام‌آوری دارد و اینکار در آن‌واحد انجام شد که درنظاره‌کنندگان اثر عمیق گذاشت و همان‌ساعت شاه درتشویش‌ونگرانی غوطه‌ورشد امادیگر پشیمانی سودی نداشت و بناکرد در حق گرسیوز نفرین کردن بعد جنازه سیاوش بخاک‌سپرده شد و خواستند فرنگیس را باخود ببرند که گفت از همه شما بیزارم و بگذارید بدرد خود بمیرم .

شاه افراسیاب نادم و پشیمان‌برگشت‌که دیری‌نپائیدپیران ازسفربرگشت وقتی خبر کشته شدن سیاوش را شنید زد کف افسوس برهم و گفت عاقبت گرسیوزخاک‌در کاسهٔ تورانیان ریخت. وقتی پیران بحضور شاه افراسیاب‌رسید عرض‌کرد شاه‌توران اگر امان بدهی میگویم با کشتن سیاوش بعد از این چه خواهد شد. گفت پیران تو همیشه امان داری کاریست شده من خود نادم هستم اما بگو نظرت را . عرض کرد شاه توران بسلامت باشد اگر باد این خبر را بگوش رستم و ایرانیان برساندبه‌کشور ما حمله خواهند کرد و دو تا خشت سالم سرپا نخواهند گذاشت و خاک توران را با توبره اسب خواهند کشید و چنان قتل عامی بکنند که در تاریخ نظیر نداشته‌باشد. شاه گفت پیران! بنویس بمرزداران که تمام راههارا قرق‌کنند تاخبری بایران نرسد و این راز مخفی بماند . دختر پیران مادر فرود پسر سیاوش وقتی سیاوش کشته شد چون فرزندش بدنیا آمده بود از پدرش خواست‌تکلیف‌او را معین‌کند که پیران گفت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرزندم اگر مایل هستی با خود ما زندگی کن. گفت نه پدر اجازه بده من بافرزندم در گوشه‌ای زندگی کنیم و دیگر من شوهر اختیارنخواهم‌کرد بعداز سیاوش که پیران قلعه‌ای را نزدیک مرز ایران و توران برای آنها انتخاب کرد و با خدمه در اختیار آنها قرارداد. شاه افراسیاب بعد از کشته‌شدن سیاوش شبها درخواب پایه‌های تخت امپراطوری خود را متزلزل می‌بیند. یک‌روز ستاره‌شمرها را خواست که این خواب را تعبیر کنید. آنها نیز امان خواستند تا نظر خود را بدهند بعدگفتند از خون‌ونسل سیاوش صدمهٔ بزرگی خواهید خورد که شاه افراسیاب گفت این نسل، فرزندی‌است که در شکم فرنگیس پرورش مییابد بنابراین‌فرنگیس‌رابیاوریدآنقدر شلاق باو بزنید تا بچه را سقط‌کند و این نسل از بین برود. باز پیران حضور نداشت که فرنگیس‌را آوردند و بشلاق بستند مخصوصا" دستور داد برشکم او بزنید. به‌پیران خبر دادند سراسیمه خود را رسانید و انداخت روی دختر و این‌حرف‌که شاه هنوز ازکردهٔ خود پشیمان نشده‌اند. این طفل بیگناه مجازاتش سختتر است. شاه گفت پیران! بگذار از نسل او کسی نباشد تا از او گزند نبینیم اما هرچه پیران التماس میکند شاه گوش نمیدهد و میگوید بزنید که پیران عمامهٔ وزارت را بر زمین کوبید و فریاد زد شاه توران! دیگرخدمت‌نمیکنم چون‌نظرپیران دیگربرای‌شما ارزش ندارد. شاه افراسیاب گفت نزنید. چون میداند اگر پیران خودراکناربکشد پورپشنگ دیگرسلطنت‌نخواهد کرد برای اینکه سیاست پیران است که شاه بر دوهزار و دو ایالت ترکستان‌حکم‌فرما است بنابراین گفت پیران‌پس چه باید کرد؟ عرض کرد شاها! اجازه بدهید وقتی این بچه متولد شد من کاری خواهم کرد که هیچکس او را نشناسد و او در بیابان گوسفند بچراند و فردی بی‌هوش و گوش باشد. بعد پیران فرنگیس را برگردانید به سیاوش گرد و به‌فرنگیس قول داد از او و بچه‌اش حمایت کند تا اینکه فرنگیس وضع حمل کرد و به‌پیران خبردادند پورسیاوش بدنیا آمد. پیران‌بلافاصله رفت بسیاوش گرد و بمادر طفل سفارش کرد این بچه را همیشه کثیف ولاابالی وار نگهدار تاتوجه شاه را جلب نکند و اگر یکروزی شاه بدیدن شما آمد بچه را تا میتوانی پنهان دار. مدتی گذشت تا بچه پاگیر شد و مادرش او را دنبال گوسفندان روانه کرد تا اینکه یکروز شاه افراسیاب پرسید پیران از پور سیاوش خبرداری؟ عرض کرد بله قربان به چوپانی مشغول‌است. گفت‌مایلیم بچه‌را به‌بینیم که روز بعد حرکت کردند برای دشت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سیاوش گرد. وقتی رسیدند پیران ازمادرسئوال‌کرد خسروکجاست گفت باگوسفندان است او را بکناری کشید و گفت برو لباس مندرسی برتن او بکن و بیاور شاه به‌بیند مادر رفت بچه را بحضور آورد و پیران عرض کرد شاها این طفل چه‌میتواند بکند؟ دیدید که قابلیت کاری را ندارد. بعد، برگشتند ولی‌پیران گاه‌بگاه مخفیانه سرمیزد که یکروز دید بچه باصل خود رجوع کرده تیروکمانی‌ساخته و سنگ‌ها رانشانه میرود و تاجی از علف بیابان ساخته و به‌سر گذاشته است پیران پیش خود گفت اگر شاه افراسیاب این وضع را ببیند قصدجان‌بچه را خواهدکرد ولی‌بمادرقول داد نگذارد موئی از سر فرزندش کم شود. بچه بزرگ شد و کم‌کم خبرکشته‌شدن سیاوش به‌ایران رسید که ایرانیان عزادار گشتند و چنان خشمی در ایران ظاهر شد که دیوانه‌وار حرکت‌کردند برای‌پایتخت‌که شاه‌کاوس چرا آسوده‌نشسته‌ای؟ وقتی بمشورت نشستند گفتند که اگر حال بتوران حمله کنیم تا انتقام خون سیاوش را بگیریم امکان دارد پور سیاوش را قبلا" از بین ببرند پس باید اول بچه را نجات داد.

بعد، یک نامه‌نوشتند به‌زال و رستم که بیائید برای‌حل‌قضیه درجلسه شرکت کنید ولی زال و رستم هم که آمدند در حل قضیه عاجز ماندند که برای‌نجات بچه و مادرش چه‌کسی برود و کجا برود تا اینکه ناچار شدند از سیمرغ کمک بگیرند بعد زال‌زر پری از سیمرغ در آتش نهاد و سیمرغ در دم حاضرشد. زال‌سلام کرد و گفت استاد عزیزم برای ما مشکلی پیش آمده که به‌راهنمائی تو احتیاج داریم و ماجرا را برای سیمرغ شرح داد. سیمرغ گفت باید گیو پسر امیرگودرز یکه و تنها برای پیدا کردن پور سیاوش برود و شاید سالها طول بکشد تا بتواند او را پیدا کند. سیمرغ پس از راهنمائی پرکشید و رفت. زال راهنمائی سیمرغ را به‌شاه گفت و فرستادند دنبال گیو. سیمرغ نشانهٔ خال بزرگ سیاهی را پشت شانهٔ‌راست‌کودک گفته‌است. گیو دستورات را گرفت و حرکت کرد برای توران. به‌اوسفارش شد بایدمخفیانه‌وارد خاک ترکستان شود و شب‌ها راه برود روز استراحت کند و مخفی باشد.

گیو الف‌سالار وارد توران شد و شروع کرد به‌جستجو. بچه روز بروز بزرگتر میشود حالا جوانی برومند همانند سیاوش گشته چون گلی که در جل است دنبال گوسفندان است. ظهر گوسفندان را برای آب دادن سرچشمه‌ای میآورد و مادر پور سیاوش هم در داغ شوهر سیاه به‌تن دارد و شب و روز گریان که خدایا راه نجاتی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

درست کن اما گیو در تلاش است که میگویند هفت‌سال طول‌کشید تایکی‌ازاین روزها گذارش سر چشمه آبی که گوسفندان پور سیاوش آب میخوردند افتاد. خسته وتشنه کنار چشمه آرمید که ساعتی بعد دید جوان کم سالی با گوسفندان بسر چشمه آمد. از همان ساعت اول گیو کنجکاو شد که دید این جوان از شدت گرما عریان شدودر آب چشمه فرو رفت گیو با کمال تعجب متوجه شد نشانی خال‌سیاهی که سیمرغ گفته است پشت شانه راست این جوان است برخاست رفت جلو و خوب‌که توجه‌کرد دید درست خود پور سیاوش است چون نژاد کیان سروگردن مخصوصی دارند که در هر جا که باشند شناخته میشوند. از او پرسید جوان! اهل کدام قصبه و دهات هستی و که را داری؟ گفت مادر. پرسید نام مادرت گفت فرنگیس دخت شاه افراسیاب‌که دیگر گیو طاقت نیاورد و گرفت جوان را در بغل و صورت و بازوی او را بوسه داد و در مقابلش تعظیم کرد که ای شاهزادهٔ‌ایران این‌چه روزگاراست توداری؟ بچه‌گفت شما را نمی‌شناسم گیو خود را معرفی کرد و گفت بردار گوسفندان‌خودرا بروبمادرت بگو از ایران گیو پسر امیرگودرز صدراعظم ایران برای نجات شما آمده او رابفرست سر چشمه تا من ترتیب کار را بدهم. جوان فوری‌برگشت و بمادرخبردادکه فرنگیس شتابان خود را رسانید سر چشمه و بمشورت نشستند. گیو گفت شاهزاده خانم شما برگردید اساس‌کار را آماده کنید نیمه‌شب حرکت کنیم تا کسی متوجه نشود که سد راه ما گردند. قرار گذاشتند گیو اینجا بماند تا نیمه شب آنها به‌گیو ملحق شوند. فرنگیس برگشت. سیاوش گنجی را در دیواری پنهان کرده که درگنج را فرنگیس‌فقط میداند. خورجین را پر کرد از جواهر و سیاوش باو گفته است که هر زمانی اسب‌مرا خواستید زین و برگ او را بردارید روی بلندی بایستید گلرنگ را باسم صدا بزنید او در هر نقطه‌ای باشد حاضر میشود روی او زین بگذارید سوار شوید که اگر به‌دریا بزنید همانند خشکی راه میرود. وقتی کار روبراه شد مادر زین اسب را دادبفرزند که برو روی بلندی و گلرنگ را بخوان تا زین کرده از این دشت بلا خارج شویم. پور سیاوش اینکار کرد و اسب در دم حاضر شد. زین به‌پشت او گذاشت شب‌از نیمه گذشته بود که آمدند نزد گیو و از بیراهه حرکت کردند.

شبانه‌روز راه میروند که فردای آنروز مستحفظین فرنگیس وخسرو متوجه‌غیبت آنها شدند و بلافاصله سواری خود را رسانید به‌پایتخت‌وگزارش کرد شاهزاده‌خانم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و فرزندش نیستند که شاه افراسیاب فریاد کشید نگذارید فرارکنند که پیران رسید.
شاه‌افراسیاب گفت پیران‌دیدی عاقبت پورسیاوش را ایرانیان‌بردند. فوری بفرستید تا از مرز خارج نشده‌اند جلو آنها را بگیرند که ده‌هزار سوار بسرکردگی بارمان‌برادر پیران آمدند سیاوش گرد تا از رد پای اسبان آنها بتوانند دنبال کنند و پشت سر آنها حرکت کردند. البته گیو طاقت سواری دارد اما شاهزاده و پور سیاوش تحمل شب و روز راه‌رفتن راندارند که شاهزاده‌گفت گیودلاور. من‌دیگر طاقت‌اسب نشستن را ندارم بگذار قدری استراحت کنیم بعد حرکت‌کنیم. گیوگفت شاهزاده‌خانم باید کوشش‌کنیم تا به‌مرز ایران برسیم چون ممکن است بزودی ما را تعقیب کنند اما شاهزاده‌ازاسب زمین افتاد گیو دیگر چاره ندید سرسواره بپاسداری‌مشغول است که دید گردوغبار چشمهٔ خورشید را گرفت. گفت شاهزاده برخیزید که در تعقیب ما لشکر فرستادند شاهزاده بناچار برخاست حرکت کردند اما چون از بیراهه میروند و بلد راه نیستند سواران نزدیک شدند که گیو گفت شمابروید تامن جلوآنها را سد کنم ولی درنگ نکنید که گرفتار خواهیم شد فرنگیس که فرزند را به‌ترک خود دارد نهیب زد باسب که برو حیوان وقت تنگ است و گیو برگشت‌جلوسپاه توران‌را گرفت چون شیری از بیشهٔ مازندران غرش کنان میزد برسپاه توران که بیک‌حمله قلم‌قلم دونیم دونیم سرودست بریخت بالای زمین و بایک‌یورش تمام‌را دربیابان پراکنده کرد.

افراد توران با یک مشت کشته و مشتی زخمی دیدند حریف گیو نمی‌شوند برگشتند برای پایتخت که چندان فاصله‌ای با این میدان نبرد ندارد که شاه‌فریاد کشید بی‌حمیت مردم. ده‌هزار سوار نتوانست یک‌نفر را اسیر و گرفتار کند. پیران این کار خود تو میباشد برخیز نگذار آنها بمرز برسند. پیران و ده هزار سواردیگر باعجله پشت سرآنها حرکت کردند و باشتاب اسب میرانند. یکوقت‌گیوگفت‌شاهزاده برو که باز لشکریان رسیدند. گیو برگشت و شاهزاده رفت اما این مرتبه گیو دید جنگ سختی در پیش است چون خود پیران سپاه را رهبری میکند. ازرسیدن، برق شمشیر نره‌شیر ایران از غلاف نجات یافت گذاشت در رگ خواب‌لشکر. پیران دید پسر گودرز آتشی برپاکرده بیک‌عده دستورداد شمابرویدشاهزاده‌خانم رابرگردانید تا ما مشغول جنگ هستیم که یک عده سواران دنبال فرنگیس رفتند. از بخت بد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

فرنگیس نگاه کرد نزدیک و او رسید کنار دریا شاهزاده خانم نا امید سر بسوی آسمان بلند کرد خدایا تو یاری ده درماندگانی ! بفریاد برس . و دید که سواران رسیدند . نهیب زد باسب که حیوان بزن بآب تا نرسیدند که گلرنگ سیاوش کورس بست در آب دریا و رفت . سواران با کمال تعجب دیدند اسب چون خشگی روی آب میرود ، اما هرچه نهیب باسبان خود زدند اسب‌ها عقب عقب می‌روند . نا امید و دست خالی برگشتند و به‌پیران داستانرا گفتند . پیران کف افسوس برهم زد که مرغ از قفس پرید اما دور گیو را گرفته‌اند که یکه و تنها چه‌میشودکرد فکری بخاطرش رسید باید خود پیران را اسیر کنم تا جنگ تمام شود این بود که یورش برد خود را رسانید به‌پیران گفت پیرگبر خجالت دارد هزارسوار با یک‌نفر . . تاپیران متوجه خطر شد سراسب را برگردانید که فرار کند اما دیگر دیر شده بود گیو از عقب سر پنجهٔ یلی را دراز کرد گرفت کمر زنجیر پیران را و از کوههٔ زین‌اسب کشیدو گرفت سردست و گفت اگر شمشیری بطرف من بیاید ترا سپر خواهم کرد بگو دست ازجنگ بردارند .

پیران فریاد زد مردم دیگر برای چه جنگ میکنید آنکه منظور ما بود گریخت برگردید و دست بکشید اما گیو گفت پیران اولا" بگو قدری خوردنی برای من بیاورند ثانیا" تو را رها نخواهم کرد تا از مرز ایران بگذرم . آنوقت آزاد میشوی . هرچه پیران التماس کرد که ما دیگر جنگی نداریم گفت غیر ممکن است شاید خود شاه افراسیاب ما را دنبال کند این بود که پیران را تا نزدیک مرز ایران همراه داشت بعد آزاد کرد . افراسیاب گفت بنابگفته ستاره‌شمرها حال باید منتظر حوادث خونین از طرف پور سیاوش باشیم اما گیو خود را رسانید بفرنگیس و قاصدی فرستاد برای پایتخت که ما وارد ایران شده‌ایم و بسلامت هستیم که از رسیدن قاصد و خبر ورود آنها شاه کاوس دستور استقبال صادر کرد که تمام بزرگان ایران تا چند فرسنگی از آنها استقبال کردند و کاوس شاه وقتی رسید پورسیاوش را در بغل گرفت که توبوی سیاوش میدهی . در این لحظه تمام ایرانیان شیون‌وگریه را سردادند . بعد فرنگیس را نیز نوازش کرد که آفرین بر تو باد ای شاهزادهٔ ستمدیده ! بعد وارد پایتخت گشتند .

شاه کاوس یک دست لباس فاخر بر تن خسرو کرد بعد او را بلند کرد برتخت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سلطنت نشانید و تاج را برسرش نهاد که از این پس وارث تاج و تخت تو هستی و بتمام ایران نوشتند برای تاج‌گذاری به‌پایتخت حرکت کنند ایرانیان آنروز همه از راه نرسیده در برابر کیخسرو که برتخت سلطنت جلوس کرده بود بخاک افتادند و بعد از تاج‌گذاری مدتی گذشت که شاه ایران بفکر انتقام خون سیاوش افتاد وسران ایران را خواست گفت هرچه زودتر باید تهیهٔ سپاه دید تا انتقام خون بیگناه پدرم از بیدادگر افراسیاب کرفته شود. ایرانیان درتهیه سپاه که شاه‌افراسیاب شب‌خواب دید هوا طوفانی شد و باران بشدت باریدن گرفت و رود عظیمی از آب براه افتاد اما این آب از طرف مرز ایران میآید و نزدیک سپاه توران که رسید بشکل دریائی مار درآمد و بسپاه توران حمله کردند و همه را بآتش کشیدند و افراد فریادشان‌به آسمان بلنداست که‌شاه ازوحشت ازخواب‌پرید فریادزد موبدان‌راپیش من‌بیاورید. وقتی آنهاآمدند شاه‌گفت چنین‌خوابی دیدم خواب مراتعبیر کنید بعد ازاینکه‌نشستند وحساب کردند عرض کردند انگشتر زنهار بدهید تا عرض کنیم تعبیر چیست؟ شاه افراسیاب با تشویش و نگرانی انگشتر زنهارداد که موبدان‌گفتند سپاه‌گرانی ازطرف ایران بتورانیان حمله خواهند کرد. ازشنیدن‌سخن‌آنها شاه‌افراسیاب فریادبرآورد و از این زانو بآن زانو نشست و گفت پیران کجاست که تمام این اوضاع را اودرست کرد چون نگذاشت نسل سیاوش را قطع کنم تا کار باینجا نکشد. فوری‌پیران حاضر شد و تعظیم کرد قربانت‌گردم این دست روزگار است نه‌تقصیر پیران چون‌شاهزاده بیگناهی را امر بکشتن دادی با اینکه میدانستی او پیش‌خدای‌یکتا چه‌قرب‌ومنزلتی داشته است و نزدیک بود گناه عظیم تری را مرتکب شوید. گفت‌پیران‌کاریست‌گذشته و باید چاره‌جوئی کرد فوری دستور بده تمام سرباز ذخیره را دعوت بخدمت کنند و مرز ایران و توران را تقویت‌کنند و لشکریان بحال‌آماده‌باش باشند تادستورثانوی. پیران فرماندهان راخواست‌که سپاه‌توران رابسیج کنیدچنان‌ترس و وحشت‌تورانیان را گرفته که تمام شهر و دیار خود را ترک کردند و برای پیش بینی به‌کوه و کوهسار و غارها پناه بردند.

حال بشنو ازایرانیان. کیخسرو دستورداد هشتادهزارسپاه بسرکردگی سپهدار طوس بن نوذر حرکت کردند برای مرزایران و کیخسرو بطوس دستورداد ازمرزشمال شرقی ایران بتوران حمله کنند، اما طوس برخلاف دستور بطرف مرز شمالغرب سپاه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

راحرکت داد که با مخالفت پسران گودرز روبروشدولی گفت فرمانده من هستم ومسئولیت هم قبول میکنم که گویا کیخسرو حساب کرده بود سپاه ایران از مرز شمال شرق برود با برادرش فرودابن سیاوش نوه دختری پیران بن ویسه که در دژی در مرز شمالغرب ساکن و در ضمن مرزدار است برخوردی نکنند .

اما طوس یا اشتباها" یا عمدا" خواست از مرز شمالغرب وارد توران شود که وقتی جلوداران سپاه ایران نزدیک مرز رسیدند فرود اخطارکرد بدژ نزدیک نشوید که راه نخواهم داد با اینکه طوس میداند او برادر کیخسرو است طوس دستور داد یورش ببرید دژ را بگیرید تا عبور کنیم اما افراد ازدستورطوس سرباززدند و گفتند با برادر شاه کیخسرو روبروهستیم فردا چه کسی جواب خواهد داد؟ طوس هرچه فریاد زد گوش ندادند تا اینکه فرزند طوس بنام فریبرز کشید میل خودرا بالای دو لنگابروورکاب کش رفت برای دژ که مجددا" فرود فریاد برآورد نزدیک نشو که ناچارم بطرف تو تیر رها کنم اما فرزند طوس توجه‌نکرد و فرود یک تیرسندان‌شکاف گذاشت بچله کمان و کشش به‌پایه چرم گوزن داد چنانکه دهان‌اژدرکمان جفت‌شد. تا مادر فرود فریادکنان دوید جلو که پسر چه میکنی فرود شست از کمان برداشت و تیر صفیرکشان‌آمد فریبرزابن‌طوس رادوخت بزین‌مرکب و مردومرکب درغلطیدند که مادر فرود شیون کنان که چه‌کردی با ایرانیان‌که ازآنطرف سپاه‌ایران‌تماشاکردند باپسر طوس چه معامله‌ای شد که یکمرتبه طوس بادیدن این منظره آخی گفت ونقش زمین گشت و بعد از این که بهوش آمد گفت بی‌حمیت مردم دیدید بافرزندم چه کرد باز ایستاده‌اید که یکمرتبه بیژن فرزند گیو از جا درآمد و قسم یادکرد تا سراز بدن فرود جدا نکنم برنخواهم گشت . زد پر دامن یلی را سرکمر و گرفت سپرفراخ دامن را پیش رو و پای پیاده زد بکوه که فرود بازاخطارکرد نیابالا که گرفتارخواهی شد اما بیژن دیگر به‌اخطار او توجه نکرد و فرود او را نیز بست به‌تیر و چون‌باران براو تیر میبارد اما بیژن با سپر تیرها را رد میکند و پیش میرود تا رسید به‌در دژ و گفت در را باز کن . چون باز نشد در را بآتش‌کشیدووارد‌قلعه شد که فرود‌شمشیر را ول کرد برای تارک بیژن که او با شمشیر بست بهنددست‌فرود که شمشیرازدستش بطرفی پرتاب شد . باشمشیر ول کرد بدوال کمر فرود که چون خیارتر بدونیم گشت. بعد خنجر را کشید سر از تن فرود جدا کرد و برگشت که در این موقع مادر فرود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

وقتی دید فرزند بدین‌گونه کشته شد او هم دسته خنجر را گذاشت روی شکم فرود و تیغه خنجر به‌شکم خود یک فشار داد که نوک خنجر از پشت مادر بیرون آمد و روی نعش پسر افتاد بنابراین راه باز شد و سپاه ایران‌وارد خاک ترکستان شدند.

از همین اول کار طوس دستور قتل‌وغارت‌داد‌تاخبررسید به‌پایتخت‌افراسیاب که سپاه ایران بیداد میکنند و پیش می‌آیند که سپاه توران رسید و جنگ بزرگی‌بین آنها درگرفت که بنفع سپاه ایران تمام شد و تورانیان عقب نشینی کردند یک‌وقت خبر دادند بشاه افراسیاب چه نشسته‌ای که ایرانیان نزدیک پایتخت هستند گفت پیران چه باید کرد فکر چاره بکن. پیران داغ‌دیده که خبرکشته‌شدن فرودومادرش را شنیده غضبناک گفت به‌تلافی مرگ فرود چنان شکستی بایرانیان بدهم تا روح فرود و دخترم آسوده بخوابند. پیران یک عده‌سوار زبده از بین لشکریان توران جدا کرد و بعد از یک هفته عقب نشینی تورانیان شب هنگام که ایرانی‌ها از روی خاطرجمعی (که سپاه توران شکست خورده و دیگر جرات مقابله نخواهند داشت) بخواب غفلت فرو رفته‌اند پیران بن ویسه با یک سپاه ورزیده شبیخون زد بر سپاه ایران و دو بهره از ایرانیان درآن‌شبیخون کشته‌شدند که ازهشتادتن گرامی‌پسران گودرز شصت تن در این جنگ کشته شدند و چنان شکست سختی بایرانیان‌واردشد که تا نزدیک مرز عقب‌نشینی کردند و از پایتخت‌استمدادطلبیدند. ازقضای روزگار فصل زمستان رسید و ایرانیان درمحاصره‌برف قرارگرفتند دیگر کسی‌بفکرکسی نبود و تمام افراد داشتند از سرما تلف میشدند که نامهٔ طوس رسید به‌شاه کیخسرو که دید نوشته شکست سختی خوردیم و در محاصرهٔ برف قرارگرفتیم و هرچه زودتر قوای کمکی و آذوقه بفرستید اما شاه افراسیاب گفت پیران حال که این‌شکست را به ایرانیان دادی و آنها در محاصره برف و یخبندان قراردارند بهتراست یک یورش دیگر ببرید تا تمام افرادشان از بین بروند که تا سالها نتوانند جبران این‌شکست را بکنند و بفکر حمله بتوران بیفتند پس حرکت کنید تمام را از میان بردارید که مجدداً" پیران لشکر آماده و تازه نفس را تاخت بر ایرانیان بدون‌آذوقه و سرمازده که ایرانیان بناچار خود را بقلهٔ کوهی رسانیدند و سنگری شدند اما شاه کیخسرو که تا امروز نخواسته بود از زابلستان کمک بگیرد ناچار شد و یک نامه نوشت برستم که ایرانیان در توران شکست خورده و در یخبندان قرارگرفته‌اند هرچه زودترتهیه

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

قوا ببین و بیاری ایرانیان بشتاب . ازطرفی سی‌هزار سوار دیگر در مرکز جمع آوری کردند که رستم هم با دوازده‌هزارسوار حرکت‌کرد برای پایتخت واز رسیدن ، بدون گفتگو رفت برای حرمسرای شاه کاوس که هرچه دویدند جلو او را بگیرند نتوانستند وقتی وارد حرمسرا شد با شمشیر انداخت بفرق سودابه که شمشیر یک وجب به‌خاک نشست و سودابه دوقسمت شد رستم گفت باعث درماندگی و این‌همه خون‌وخونریزی این زن نابکار شد پس بگذارید بسزای خود رسیده باشد . کیخسرو قدری از این‌کار ناراحت شد ولی کار گذشته بود و رستم نیز پوزش خواست اماگفت شاه‌ایران‌بسلامت باشد شما نبودید که ببینید این‌زن چه‌بروزگارما آورد. بعد شاه‌کیخسروگفت پهلوان! در رفتن به‌توران عجله کنید که افراد از دست میروند . رستم دستور حرکت صادر کرد با چهل‌ودوهزار سوار که صدراعظم ایران هم در این سفر همراه است بسوی توران رفتند . البته دیگر نزدیک آخر فصل‌زمستان‌بود که واردخاک ترکستان شدند ولی نمیدانند ایرانیان در کجا محاصره هستند از طرفی چنان پیران روزگار برسپاه ایران تنگ کرده و قسمت مهم دیگری را در این مدت از بین برده که صدای‌الامان ایرانیان بسوی آسمان بلند است و ایرانیان آخر نفس را میکشند که قادر قدرت‌نما قدرت‌نمائی کرد و در سنگر آخر دوربین روی دست طوس است گفت یاران از طرف ایران کمک رسید شاد باشید . رستم نیز دوربین‌کشید کوهی‌را درمحاصره دید گفت یاران گویا ایرانیان در این کوه باشند . گفت و بعلامت حمله دست تکان داد که یکمرتبه سپاه از جا درآمد و ازپشت‌سر چون دروگر قابل از سپاه توران درو می‌کنند که یکوقت پیران دید سپاه آتش گرفت وقتی‌توجه‌کرد علم‌اژدهاپیکر رادید و فریاد زد وای که بیچاره و بدبخت شدیم الفرار . . . رستم محاصره‌راشکست خودرا رسانید بقله کوه و بطوس گفت این جرم بیگناهی خودسریت است که میپردازی مگرکیخسرو نگفت از مرز شمال‌شرق وارد توران شوید چرا دستور غلط صادر کردی ؟

پدر تند بود و تو دیوانه‌ای همیشه تو با عقل بیگانه‌ای

خلاصه آنها را از کوه بزیر آوردند و در بیابان چادر و دستگاه زدند و تایک هفته از افراد پژمرده ایرانی پذیرائی کردند . بعد دستور حرکت صادر شد بطرف پایتخت افراسیاب . از طرفی خبر کمک بایرانیان و شکست قوای توران رسید به‌شاه افراسیاب و او فرستاد از دوهزار و دو ایالت توران سپاه جمع آوری کردند اما دل

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دیگر گواهی پایداری سلطنت توران را نمیدهد تا اینکه صدهزار قوا جمع‌آوری کرد و فرستاد برای پیران که هرطور شده از حملهٔ آنها به‌پایتخت جلوگیری کنید. اما ایرانیان که چون مار زخمی شده‌اند و دیگر قوای سلم‌وطور هم جلودارشان نیست به‌طرف پایتخت توران می‌سوزانند و خراب میکنند و میکشند و پیش میروند که در یکی از این زدوخوردها سرخه بن افراسیاب اسیر گشت که آوردند پیش رستم‌وامیر گودرز تا او را محاکمه صحرائی کنند. از او سئوال کردند در موقع قتل سیاوش تو چه کردی و به‌چه طریق سر از بدن شاهزاده ایران جدا کردند گفت من سر پالهنگ سیاوش را گرفتم و کشانیدم جلو و سرش را گذاشتم لب طشت‌طلا که‌جلاد سررا برید. امیر گودرز گفت همانطور با خودش رفتار کنید که سرسرخه‌بن‌افراسیاب را گذاشتند لب چاله روی زمین و گوش تا گوش سر از بدنش جدا کردند. وقتی خبر رسید بشاه افراسیاب آخی گفت و نقش زمین گشت و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت پشتم شکست از داغ سرخه و چنان وحشتی براو دست داد که خود در صدد فرار برآمدو پیران را خواست و گفت پسر ویسه پس کو آن‌سیاست‌پیرانی؟ عرض کرد شاه‌بسلامت باشد این دست تقدیر و نتیجهٔ ریختن خون بیگناه سیاوش است که بایدخون‌بهاء آنرا بپردازیم. بعد پرسید چه فاصله‌ای دارند تا به‌پایتخت برسند؟ گفت فاصله بسیار کم است گفت پیران دیدی که من در تمام جنگ‌ها خود پیشاپیش‌سپاه‌حرکت میکردم اما نمیدانم این‌بار چرا دل گواهی نمیدهد در این جنگ شرکت کنم! پس من حرمسرا را برداشته به‌یکی از ایالات متروک میروم تا زمانی که خطر برطرف‌شود و بمن اطلاع دهید. پیران روکرد به‌افراسیاب که شاها! اگر افراد ما بو ببرند که شاه پایتخت را خالی کرده بی‌روح و پژمرده میشوند. گفت پیران‌اولا"نگذارید متوجه این موضوع بشوند ثانیا" دیشب خوابی دیدم که بسیار هولناک بود و جز اینکار چاره ندیدم. بعد برخاست حرمسرای خود را برداشت که‌میگویند دریکی‌ازغارهای دورافتاده پنهان شد.

اما ایرانیان بسرعت پیش میروند و پیران مرتب سپاه جمع‌آوری‌و با ایرانیان در جنگ است تا اینکه دید دیگر نمیتواند جلوگیر باشد و در جنگ سختی که پیش آمد او نیز فرار کرد که دیگر سپاه توران بی‌سرپرست در بیابان پراکنده و شکست‌ـ خورده هریک بطرفی گریختند. پیران پنج برادر داشت که در این جنگ سه برادر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

او گلباد و فرشید و نستیهن کشته شدند فقط هومان و بارمان گریختند. سپاه‌ایران براحتی و بدون مقاومت وارد پایتخت‌توران شدند و رستم سرسواره وارد حرمسرای افراسیاب شد اما هرچه گشت اثری نیافت گفت فعلا" شاهزاده‌طوس برتخت سلطنت افراسیاب قرار بگیرد تا تکلیف کار روشن‌شود بعدروکرد بطوس که این‌دست‌طبیعت است که ترا برتخت شاه‌افراسیاب می‌نشاند چون نوذرشهریار بدست‌افراسیاب‌کشته شد و مدتی افراسیاب بجای نوذر نشست حال این حق تست. بعد اعلامیه صادر کردند بدوهزارودوایالت توران که وای بر احوال کسی که پناه بدهد بشاه‌افراسیاب و پاداش خواهد گرفت کسی که افراسیاب را معرفی کند میگویند زمان‌زیادی گذشت تا شاه افراسیاب از حمایت کشورهای دیگر برخوردار شد که بافرستادن‌قوای بیگانه شاه افراسیاب گفت یا مرگ یا زندگی از اینکه من دراین‌غار بمانم‌وایرانیان‌سلطنت کنند ننگ دارم پس باید با حمایت دیگران آنها را از توران برانم درست بخاطر ندارم چه کشوری از او حمایت کرد ولی باسپاهی‌گران یکمرتبه تاخت بر سپاه ایران البته ایرانیان در این جنگ تلفات زیادی دادند. ولی

خدنگ مارکش با مار شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

در جنگ تن‌بتن امیر گودرز با پیران‌ویسه مقابل‌گشت و گفت آی‌پیرگبر کشتی شصت‌تن از فرزندان مرا؟... بگیر از دستم! که پیران پیش دستی کرد با شمشیر فرود آورد بتارک امیر که امیرگودرز با پشت شمشیر بست به‌بند دست پیران زد و شمشیر از دست پیران روی کبودی افلاک بلند شد و با شمشیر ول کرد به‌فرق پیران که شمشیر به‌تنگ اسب نشست و اسب و پیران چهارپاره شدند. افراسیاب گفت آخ کمرم دیگر ما از این جنگ پیروز برنخواهیم‌گشت افراسیاب در جنگ و گریز بود که پهلوان زابلستان خود را رسانید بشاه افراسیاب. افراسیاب تادیدرستم بطرف او پیش میتازد سراسبش را برگرداند که فرار کند اما دیرشده بود. پهلوان چون اجل معلق خود را رسانید و از عقب‌سر پنج پنجه پلنگ‌آسا را دراز کرد گرفت کمر زرین سلطنتی شاه توران را از اسب کشید و برد روی سرپنجه و سراسب برگشت جلوسپاه ایران و کوبید بالای زمین گفت او را ببندید و شاه باعظمت توران اسیر گشت سپاه کمکی وقتی گرفتاری‌افراسیاب را دید هریک بطرفی پراکنده گشت و چون در جنگ مقصود ایرانیان افراسیاب بود رستم گفت دیگر جنگ نکنید وطبل‌بازگشت صداکرد.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کشته و زخمی را جمع کردند و فردا افراسیاب را حرکت دادند به پیشگاه کیخسرو، از رسیدن، شاه‌کیخسرو آمد پیش افراسیاب و گفت خودت‌بگو چه‌سزائی داری؟ شاه افراسیاب عذر گناه خواست و گفت تو نوهٔ من‌هستی بیا و از این گناه درگذرکه‌من هم دیگر بسلطنت توران دلبستگی ندارم و بروم گوشه‌ای را انتخاب‌کنم و بعبادت مشغول باشم. شاه خسرو زهرخنده‌ای کرد و گفت چرا تا نفس آخر جنگیدی حال‌که گرفتارشدی فکرعبادت بسرت‌افتاده؟ من‌اگرگذشت‌کنم روح پدر به‌من‌نفرین خواهد کرد و عدالت اجرا نشده. هرچه شاه افراسیاب قسم داد ترا باروح سیاوش درگذر گوش نداد و بعد از گفتگوی‌بسیار برق‌شمشیر را از غلاف‌کشید همینطورکه زیر زنجیر نشسته با یک ضربت گذاشت به‌بیاض گردن شاه‌افراسیاب که سرش‌چون گوی بطرفی پرتاب شد بعد کیخسرو گفت حال آرام گرفتم. بعد از کشتن افراسیاب باز مدتی سلطنت کرد و یکروز به‌چندنفر از محارم خود گفت با من باشید و میگویند آمد در حوالی کوه‌های شاه‌زند اراک که گیو پسر گودرز یکی ازهمراهان‌بوده است که‌در این کوه غیب میشوند که مردم آن سرزمین معتقد هستند کیخسرو جزو پیغمبران‌نامرسل و در رکاب حضرت صاحب‌الزمان شمشیر خواهد زد.

آبان ۱۳۵۴

بیژن و منیژه

در زمان سلطنت شاه کیکاوس بارگاه رسمیت پیدا کرده تمام بزرگان کشوری‌و سران لشکری در اطراف شاه نشسته‌اند که یکمرتبه ولوله‌ای برپا شد. شاه سئوال کرد چه‌خبراست؟ گفتند رعایای دشت مازندران هستند که از خرابی کشتزارهای خود به‌وسیلهٔ خوک بدربار شکایت آورده‌اند. شاه چندتن از بزرگان آنها را خواست و وعده داد آرام باشید تا چندروزدیگر دفع ظلم ازشما خواهدشد. رعیت که مرخص شدند شاه فرمودند یک‌نفر خواستم بدشت مازندران برود کشتزار رعیت‌این‌سامان را از خطر حمله خوک برهاند. تمام سرها را بزیر افکندند که یک‌مرتبه بیژن که در بارگاه حضور داشت برخاست تعظیم کرد: شاهنشاه‌این‌وظیفه را بمن‌واگذارفرمایند. باز فرمودند یک‌نفر خواستم بیژن را راهنما باشد که امیر گرگین پسر میلاد عرب‌از نژاد ضحاک ازجا برخاست شاه به‌هردو آفرین خواند و امیر گرگین که سی‌هزارسپاه از تبار خود در اختیار دارد با سپاه امیر حرکت کردند. در بین راه از شهرها و

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دهات برای استقبال میآیند که در موقع استقبال بیژن جلوتر از سپاه حرکت میکند و استقبال را میگیرد که این رفتار باعث خشم امیر گرگین میشود از اینجا امیرکینهٔ بیژن را بدل دارد که پیش خود میگوید بموقع تلافی خواهم کرد از رسیدن بدشت مازندران بیژن با راهنمائی امیر به‌گلهٔ خوک حمله میبرد تا دفع شر آنها بشود .

روز اول کشتار فراوان کرد اما فردا صبح دیدند حملهٔ خوک دو چندان شد باز فردا و روزهای دیگر آنقدر خوک کشتند که حساب نداشت ولی دیدند تمام شدنی نیست بیژن خسته و نالان برگشت رو کرد به‌امیر که چه باید کرد امیر هم از بیژن دلخوری دارد درست نقشه طرح نمیکند که بیژن متوجه شد . البته امیرگرگین پیش خود حساب کرد نقشه مال من ولی درجه وآفرین وتمثال برای بیژن ؟ ، امشب دیگر بیژن نیامد بچادر امیر ، نشست در فکر فرو رفت ، عاقبت گفت بهتراست جنگل را آتش بزنم فردا صبح بر خاست بدون مشورت با امیر دور جنگل را فتیله گذاری کرد و جنگل را آتش کشید روز بعد دیدند نسل خوک برانداخته شده است . باز اینجا امیر کینهٔ بیژن را بدل گرفت چرا با من مشورت نکرده است . روز بعد بیژن آمد نزد امیر که ما دیگر کاری نداریم حال بگو چه باید کرد امیر که پی فرصت میگشت تا دست و بال بیژن را بند کند فکری بخطارش رسید . گفت بهتر است چند روزی برای استراحت و صیدافکنی بشکارگاه شاه‌افراسیاب که فاصله زیادی با ما ندارد برویم . بیژن غافل‌ومغرور که ازنقشه امیربی‌خبر است گفت‌خوب پیشنهادی کردی . امیر و بیژن با چندسوار انگشت‌شمار حرکت‌کردند. ناگفته‌نماند که بیژن از نظر شجاعت و زیبائی و قدوقامت سرآمد جوانهای عصر خودش بود که به‌بیژن صف شکن معروف بود ، برسیدن بشکارگاه امیر گفت بیژن تا اینجا شکاری نیافتیم بهتر است تو بطرف دست راست این‌کوه بروی و ما ازطرف چپ شایدگوری پیدا کنیم .

طرف دست راست شکارگاه شاه‌افراسیاب‌است و امیرمیداند پای‌بیژن‌بشکارگاه برسد بدون دردسر نخواهد بود . بیژن وارد شکارگاه شد ، امیر با آن چند سوار رفتند بطرف چپ اما روی بلندی ایستادند تا گرفتار شدن بیژن را با چشم خود ببینند . منیژه دختر شاه توران که مدت یک هفته است در شکارگاه چادر و دستگاه زده‌و باطراف نگاه میکند که‌یک وقت دید سواری در شکارگاه در حرکت است سوال کرد غیر از ما چه کسی وارد شکارگاه شده است گفتند چه کسی جرئت دارد در

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بودن شما وارد شکارگاه شود ، دستور داد چند سورا بروند آن سواری که‌درتاخت و تاز است بیاورند . بیژن که از همه جابیجبر است و یک تیر وکمان‌بیش‌ندارد یک وقت دید سوار دست بشمشیر اطراف او را گرفتند که با اجازه چه کسی وارد این دشت شده‌ای و اگر میخواهی آزاری به تو نرسد جلو بیفت پیش دخت شاه افراسیاب برویم . بیژن نگاه کرد از امیر و سوران خبری نیست بناچارهمراه سوران توران آمد برای چادرهای شاهزاده خانم . منیزه از راه دور خوب قد و قامت و زیبائی بیژن را وارانداز کرد . عجب جوان شجاع و زیبائی) ،ای کاش میتوانستم به او دست پیدا کنم . برسیدن شاهزاده جلوآمد قدری عتاب و خطاب کرد که بدون اجازه چرا وارد شکارگاه سلطنتی شده‌ای اما از ته دل شور و غوغائی در وجودش بر پا شده که گفت بسیار خوب پیاده شوید حال اشکالی ندارد حتما" نمیدانستید ، قدری استراحت و چای و قلیان صرف کنید بعد برگردید . بیژن که چشمش به‌منیژه افتاده و خود دست‌کمی‌ازمنیژه ندارد بلافاصله از اسب پیاده شد و او را بتک‌چادری راهنمائی کردند به‌وارد شدن قلیان و چای برایش آوردند بعد از ساعتی منیژه گفت من میروم تا از این جوان پرس و سئوالی بکنم که چه شده در این سرزمین آمده است . بعد وارد چادر بیژن شد و بناکرداز او پرس و جو کردن . بیژن هم داستان جنگ باخوک‌های‌مازندران را برای‌شاهزاده خانم شرح داد و بعد از صرف چای و قلیان اجازه خواست مرخص شود که شاهزاده خانم گفت چون ندانسته وارد شکارگاه شده‌ای به‌ما مهمان هستی و شب را پیش ما باش فردا تشریف ببر . بیژن گفت شاهزاده از مهمان‌نوازی شما ممنون هستم امامن یاران‌دیگری‌دارم که دربیابان سرگردان‌اند بایدبروم . شاهزاده‌گفت‌آنهابرمیگردند اردوگاه بعد فردا شما خود را به‌سپاه میرسانید . هرچه بیژن گفت شاهزاده قبول نکرد تا اینکه شب شد و شاهزاده برای بیژن شراب و کباب فرستاد و ساعتی بعد خود شاهزاده وارد شد و به‌می‌خوردن نشستند . تمام افرادی که با شاهزاده‌اند از محارم او هستند . بیژن مست‌شراب است که منیژه در یکی از جام‌های شراب دارو ریخت و داد بدست بیژن که لاجرعه سرکشید ، ساعتی بعد بیژن‌مدهوش . بدستور شاهزاده ریختند کت و کول او را بستند . شب از نیمه گذشته بیژن را روی غلطک ارابه بستند و حرکت دادند برای باغ ییلاقی شاهزاده که در چندفرسنگی‌پایتخت است ولی شاهزاده تمام افراد خود را سفارش کرد که اگر این موضوع از زبان کسی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خارج شود دودمانش را بباد خواهم داد. فردا که نسیم صبحگاهی زد بیژن روی ارابه بهوش آمد و دید چند شمشیرزن اطراف او در حرکتند وخود شاهزاده جلوتر میرود که خبر دادند او بهوش آمد و سئوال میکند مرا کجا می‌برید شاهزاده عقب کشید گفت جوان ناراحت نباش آزاد خواهی شد و راه زیادی نداریم. که بعد از ساعتی رسیدند بباغ منیژه، اما بیژن لخت‌وبرهنه‌است حتی لباس رو را از بدنش درآورده‌اند. وقتی‌رسیدندبه‌باغ دستورداد اسب بیژن‌را دراصطبلی مخفی نگهدارند تا به‌اسب دست پیدا نکند برای فرار، بعد فوری اورا بازکردند و منیژه‌عذرخواهی کرد و او را برد در عمارت باغ. بعد چند بوسه آبدار از گونه‌های بیژن گرفت که بیژن مات و مبهوت ایستاده او رانگاه‌میکند منیژه‌گفت خیال‌کردی ترابرای‌مجازات آوردم؟ نه برای خواهش دل خود آوردم چون از برخورد اول دلباختهٔ تو شدمو دیوانه‌وار دوستت دارم. بیژن گفت‌شاهزاده دست بکار خطرناکی زدی اگر باد به گوش شاه افراسیاب برساند هم برای من، هم خودت مصیبت‌باراست گفت‌ناراحت نباش سفارشات اکید شده است ولی من از تو نگران هستم که شاید فکر فرار بسرت بزند. بیژن گفت شاهزاده عاقبت چه خواهد شد گفت فعلاً" بمان، یکی دو هفته بعد اگر مایل بودی برگرد به‌ایران، بیژن هرچه دلیل و برهان آورد که این عمل شما خطرناک است اسب و لباس‌را بیاورید تا برگردم قبول‌نکرد، گفت‌حداقل باید دو هفته بامن باشی.

آنها به‌عیش و نوش مشغول.اما گرگین میلاد وقتی دید بیژن گرفتار شد خود او هم پشیمان شد ولی دیگر کاری از او ساخته نیست بنابراین به‌افراد خود گفت همه یک صدا بگوئیم در شکار،شیر بیژن را پاره کرد و ما گریختیم و بلافاصله سپاه را حرکت داد برای پایتخت. از رسیدن، گرگین شیون و شین برپا کرد که در این سفر بیژن را از دست دادیم، گیو الف‌سالار پدر بیژن و امیر گودرز جد بیژن در بارگاه نشسته‌اند که خبر مرگ بیژن را شنیدند و برخاستند گریبان چاک کردند، شاه کاوس سئوال کرد امیر گرگین بگو چه شد که شیر او را درید، گرگین گفت خود بیژن پیشنهاد شکار داد باتفاق بشکار رفتیم او جلوتر حرکت‌میکرد که‌یکمرتبه شیر درنده‌ای حمله کرد و او را از هم درید، سئوال کردند برگه‌ای از دریدن شیر با خود آوردید جواب داد خیر تا شیر حمله کرد ما فرار کردیم، اما این گفته گرگین قبول نیفتاد و همه گفتند گرگین بلائی بسر بیژن آورده، شاه دستور داد او را به

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زندان بردند و فردا صبح گرگین را بشلاق بستند که راست‌بگو تا رستگار شوی، صد ضربه شلاق به‌گرگین زدند اما او بازهم گفت بیژن‌را شیرپاره‌کرد، از افراد سئوالاتی کردند همین جواب را شنیدند. همه‌روزه گرگین را محاکمه میکنند و صدضرب‌شلاق میزنند شاید اعتراف کندتا کم‌کم این خبر در زابلستان به‌گوش رستم و مادر بیژن بانوگشسب رسید او نیز معجر از سرکشید و فریاد برآورد که من خود میروم تا بیژنم را پیدا کنم، رستم دستور داد رخش را حاضر کنید و بمادر بیژن گفت تو بمان‌من میروم که ببینم چه شده چون بیژن جوانی‌نبودکه شیراو را پاره‌کند، هرچه مادرش گریه و زاری کرد رستم نگذاشت و خود رستم حرکت‌کرد برای‌پایتخت، برسیدن‌گفت گرگین را بیاورید، شاید حقیقت‌قضیه‌را بمن‌بگوید. امیرگرگین را نزدرستم آوردند که یکمرتبه خود را بپای رستم انداخت که ای‌پهلوان بدادم برس مرازیرشلاق هلاک کردند، رستم سئوال کرد امیر راست قضیه را بمن بگو تا دیرنشده فکر چاره باشیم بازهم اعتراف نکرد و گفت او را شیر پاره کرده است، رستم‌گفت امیر توبه‌گیو پدر بیژن رحم بکن که در این چندروز تمام‌موی‌سرش سفید شده است. اما گرگین همان حرف اول را تکرار کرد. آنروز باز هم صدضرب‌شلاق به‌اوزدند ازهوش‌رفت بهوش آوردند که باز خود را انداخت بپای رستم، پهلوان تقاضا کرد که دیگر او را شلاق نزنید اما در زندان بماند تا تکلیف او روشن شود، اماچون ردپائی‌ازبیژن ندارند نمیدانند چه‌باید کرد.

عاقبت شاه کاوس گفت نزدیک عیدنوروزاست و ما بایدازجام جهان‌نما برای پیداکردن بیژن استفاده‌کنیم، به‌مادرش هم خبردادندکه اقداماتی‌شده و تو نگران نباش تا چند روز دیگر بیژن را خواهیم یافت، و اما بیژن و منیژه، مدت دوهفته گذشت که بیژن گفت باید دیگر برگردم که تمام‌کسانم نگران‌خواهندشد ولی منیژه که هنوز از وجود او سیراب نشده گفت بیژن عزیزم میدانم صبرتو تمام‌شده اما من یک‌کاری کرده‌ام که بهتر است آنراهم ببینی بعدبروی، و آن‌کار اینست‌که دختران تمام اعیان و اشراف را دعوت کرده‌ام تا هر طایفه یک‌هفته دراستخرباغ شنا کنند و تو تماشا کنی بعد اگر خواستی میتوانی‌بروی. منیژه دستورداد دسته‌دسته‌دختران اشراف را بباغ دعوت کنند و لخت و عریان در استخر شنا بروند و بیژن را پشت سوراخی نشانید تا دختران را تماشا کند حوصله‌اش سر نرود، هفته سوم یا چهارم است که نوبت رسید به‌دختران پیران‌بن ویسه صدراعظم توران. منیژه فرستاد که

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شما امروز در باغ ییلاقی من دعوت دارید. پیران سه دختر دارد که دخترکوچکتر او بسیار باهوش است که گاهی پیران در سیاست از اوکمک‌میگیرد و جز او برای‌پدر کسی چای و قلیان نمیبرد، امروز اول وقت که صبحانه پدر را آورد گفت پدر منیژه دخت شاه ما را بباغ خود دعوت کرده، شما اجازه میدهی یاخیر، پیران گفت بله فرزندم البته دختر شاه افراسیاب است اجازه دارید، دختران پیران بعد از صرف ناهار و استراحت بدعوت منیژه لخت شدند و بناکردند دراستخر شناکردن، دختر کوچک باهوش و ذکاوتی که دارد متوجه شد گاه‌گاهی منیژه بسوراخی در بالای قصر نگاه میکند و اشاره میزند، خوب که‌توجه کرد دید یک جوان سبیل از بناگوش بدر رفته از سوراخ به‌تماشای دختران‌عریان مشغول‌است که یکمرتبه‌ازاستخر پرید بیرون و بناکرد خواهران خود را بعنوان اینکه دیگر هوا سرد شده است لباس بپوشید و بطوریکه دخت شاه افراسیاب متوجه نشود خواهران را ازآب کشیدبیرون و ازمنیژه اجازه مرخصی گرفتند و بشهر برگشتند و شب‌که شد و برای‌پیران شام‌آورد از اطاق بیرون‌نرفت و در کناری ایستاد. پیران سئوال‌کرد فرزندم بامن کارداشتی؟ عرض کرد بله قربان.

هان بگو دخترم.

گفت پدر اول شام را صرف کنید تا بگویم.

بعد از شام چای و قلیان برای پدر آورد و دو زانو مقابل او نشست، پیران دانست کار مهمی دارد گفت بگودخترم گفت‌پدر امروزکه درباغ دخترشاه‌افراسیاب مشغول آب‌تنی بودیم یک‌وقت متوجه‌شدم منیژه ببالای‌ساختمان نگاه میکند واشاره میزند من از زیر چشم متوجه بالاشدم دیدم یک‌جوان‌سبیل‌کلفت ازسوراخ ساختمان دختران عریان را تماشا میکند، من فوری خواهرانم را از استخر بیرون کشیدم و برگشتیم، بعد بهتر آن دیدم موضوع را بعرض برسانم، ازگفتن چنین‌سخنی‌پیران باپشت دست نواخت به‌صورت دختر که خون از دهان او جاری شد که آتش بجان گرفته این چه گزارشی بود به‌من دادی؟ دختر نقش‌زمین‌شد و گریه‌کنان ازدر رفت بیرون و گفت پدر من ناچار بودم بعرض برسانم.

پیران دیوانه و آشفته لباس قرمز پوشید که علامت گزارش مهمی است رفت دربار شاه‌توران، البته صبح اول وقت که شاه از حرمسرا می‌رود برای بارگاه، یک وقت دید صدراعظم باللباس قرمز در راهرو کاخ قدم میزند متوجه شد گزارش‌مهمی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارد، سئوال کرد پیران چه شده که این‌ساعت بدیدن ما آمدی؟عرض‌کرد قربانت گردم امان بده تا گزارش خود را بگویم، گفت پیران!تو همیشه امان داری، عرض کرد روز گذشته شاهزاده منیژه دختران چاکر را بباغ دعوت میکند وقتی دختران در استخر آب مشغول شنا بوده‌اند خواهرکوچکتر متوجه‌میشود که جوان بلند قامت و یال از کوپال بدر رفته‌ای در قصر بالا دختران‌عریان رانگاه میکند و چون‌من نان و نمک شاه توران را خورده‌ام نتوانستم این گزارش‌را پنهان‌دارم ولی نمیدانم این جوان کیست بهتر است شاه تحقیق کنند و بعد اقدام فرمایند، از گفتن این سخن شاه برآشفت و شمشیر را کشید بطرف پیران که مرد خرف. تولکهٔ‌ننگ‌بدامن دخت من می‌چسبانی؟ پیران در حال عقب‌عقب‌رفتن عرض‌کرد گناه‌من اینست‌که خواستم خدمت کنم از کشتن من اگر مرادی حاصل است قبول دارم اما شاه باید بفکر چاره باشند، قدری شاه آرام گرفت بعد گفت پیران تومیگوئی چه‌کسی ممکن‌است در باغ منیژه باشد او عرض کرد قربانت گردم گفتم بهتر است تحقیق بفرمایند. شاه‌گفت پیران! دختر من نامزدی ندارد و هرکس درباغ او باشد بیگانه‌است و بایدمجازات شود فوری دستور بده پنجهزارسوارشمشیرزن آماده‌شوند. اما شاه‌افراسیاب‌دیوانهٔ گفتار پیران از این‌سو بآن‌سو میرود و قدم میزند و فریاد میکند تا سپاه آماده شود.

حال بشنو از بیژن و منیژه، امشب بیژن خواب دید روزگار بدی دارد، صبح اول وقت برخاست گفت شاهزاده! خواب بدی دیدم ترا قسم می‌دهم به‌جان‌شاه، پدرت،اسب و لباس مرا حاضرکن‌بروم تا امروز دردسری‌درست‌نشده، عاقبت‌گرفتار خواهیم شد. منیژه گفت بیژن بیهوده فکر میکنی من از تو دست برنخواهم داشت تو یا باید مرا باخود ببری یا پیش من بمانی، من بدون‌تو دیگرزندگی‌نخواهم‌کرد حال هرطور صلاح میدانی بکن، بیژن گفت بردن تو برایم آسانتر از آنست‌که‌اینجا بمانم و گرفتار شوم برخیز برویم.

این دو تا دارند تهیه سفر ایران را می‌بینند که دیدبان باغ گفت شاهزاده! از طرف پایتخت سپاهی بطرف باغ میآید که رنگ از چهره منیژه پرید ولی بیژن گفت نگران نباش فقط‌بمن سلاح و لباس و اسب بده تابتوانم خودوترا نجات دهم اما منیژه از ترس اینکه شاید بیژن فرار کند گفت نمیدانم چه باید کرد تو صبر کن شاید که سپاه راهگذر باشند، هرچه بیژن التماس کرد گوش نداد تا که گفتند باغ در محاصره است، عاقبت بیژن فریاد زد که شاهزاده این دوستی نبود کردی دست

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بسته مرا تحویل دادی حال بگو اسب مرا بیاورند بازهم دیر نشده که منیژه فرستاد اسب و لباس بیژن را آوردند اما سلاح نداد. بیژن پرید به گرده گاه مرکب ولی دور باغ را چون نگین انگشتر در محاصره دارند که بیژن از درباغ زد بیرون، تمام سران سپاه بیژن را خوب میشناسند و در جنگها از او شکست خورده اند کسی جرئت ندارد به او نزدیک شود او هم محاصره را شکافت که بیرون رود ناگاه فرماندهٔ نفرات فریاد زد مردم اگر او بگریزد شاه افراسیاب تمام ما را گردن خواهد زد اگر نمیتوانید باو نزدیک شوید با کمند دستگیرش کنید که از چهارطرف کمندها به یال و کرپال بیژن افتاد و او را از اسب بزیر آوردند و روی غلطک ارابه محکم بستند و چند شمشیرزن در اطراف، او را حرکت دادند که صدای شیون و شین منیژه بلند شد ولی کاری از او دیگر ساخته نیست، شاه افراسیاب در پایتخت ناراحت فریاد میزند چکمه بزمین میکوبد و پیران را مورد عتاب و خطاب قرار میدهد که خبر آوردند جوانی که در باغ شاهزاده بود بیژن نوهٔ رستم و امیرگودرز صدراعظم ایران و پسر گیوسالاراست که دستگیر شده و بحضور میآورند. از شنیدن نام بیژن پشت پیران ویسه به لرزه افتاد که ای وای اگر شاه امر بکشتن او بدهد چه باید کرد.

شاه افراسیاب رو کرد به پیران. دیگر کار ما بآنجا رسیده که ایرانیان تا این حد جسارت در حق ما روا دارند که وارد خاک امپراتوری دوهزارودو ایالتی توران شوند و بباغ دختر شاه افراسیاب راه پیدا کنند؟ پیران عرض کرد قربانت گردم، حتماً سری در این کار است اجازه بفرمائید در تحقیقات روشن میشود که یکمرتبه فرماندهٔ نفرات بعرض رسانید گرفتارشدن بیژن را و او را از روی ارابه کت و کول بسته بحضور آوردند. شاه تازیانه را که در دست داشت کشید بیال و کوپال بیژن که او فریاد زد چرا بدون جهت و تقصیر مرا بشلاق بسته اید؟ پیران پیش آمد ازشاه تقاضا کرد اجازه بفرمایند از او سئوال شود چه شده واردتوران شده و به باغ شاهزاده رسیده تا گرفتار شده است اما شاه افراسیاب از شدت ناراحتی تحمل سئوال کردن ندارد، عاقبت فریاد زد جلاد جلاد... که برآمد از جهان فریاد... که پیران رفت جلو حرفی بزند افراسیاب نهیب زد به پیران که برو پیرمردخرف بگذارتا این لکه ننگ راازدامنم پاک کنم که باز بیژن فریادزد باکشتن من نه اینکه لکه ننگ پاک نخواهد شد بلکه به ننگی بزرگترکشیده خواهی شد، ازشنیدن این جسارت خودشاه افراسیاب دست برد برای شمشیر که پیران خود را حائل کرد و نگذاشت وعرض کرد شاه توران

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بسلامت باد چه مصیبت بزرگی ببار خواهد آورد که شاه گفت پیران این جسارت او قابل گذشت نیست و پایه امپراتوری ما را میلرزاند چرانمیگذاری دهانش را ببندم؟ مجددا" بیژن گفت من بی‌تقصیر هستم این دامی است که دختر خودشما در راه من گسترده بود ، پیران عرض کرد شاه اجازه فرمایند من تحقیقاتی از این جوان بکنم بعد هر تصمیمی خواستید بگیرید ، پیران بیژن را بکناری کشید و بناکرد از اوسئوال کردن . بیژن تمام داستانرا از اول برای پیران بیان کرد بعدپیران موضوع را بعرض رسانید که این جوان گناهی نداشته و تا حدی بی‌تقصیر است ، شاه ازشنیدن گفتار پیران برآشفت که آی گیس بریده منیژه و فوری دستور داد او را کت بسته پیش شاه بیاورند که یک عده مامور شدند برای آوردن شاهزاده خانم . بعد شاه افراسیاب گفت پیران ، حال به‌چه‌طریق با این جوان رفتار کنیم ؟ پیران عرض کرد قربانت گردم کشتن این جوان صلاح نیست چون او نوهٔ رستم زال است و اگر باد بگوش رستم برساند که بیژن در توران کشته‌شده به‌کشور ما حمله خواهد کرد و دو تا خشت سالم سرپا نخواهد گذاشت و رحم به‌صغیر و کبیرما نخواهد کرد که مجددا" شاه افراسیاب فریاد کشید پیران تو همیشه مرا از رستم میترسانی؟ او یک دلاور زابلی بیش نیست که گاهی در جنگ‌ها شرکت میکند . پیران عرض کرد قربانت گردم فراموش کردید زمانی که کشته شدن شاهزادگان ایران را تلافی کرد چه بروزگار تورانیان آورد حال اینکه نوهٔ خود او و امیرگودرز صدراعظم ایران است بنابراین پیرغلام صلاح میدانم او را زندانی کنیم تا هم انتقام گرفته باشیم و هم دست ما بخون آلوده نشده باشد .

شاه افراسیاب گفت پیران خواه‌ناخواه اگر ایرانیان بدانند که این جوان در بند ماست برای رهائی او اقدام خواهند کرد آنوقت چه میشود؟ عرض کرد ما باید مخفیانه او را در زندان نگهداریم جوخهٔ مستحفظ زندان بایدقوی باشد تانتوانند او را از زندان ببرند . شاه توران پرسید کدام زندان را برای او انتخاب کنیم ؟ عرض کرد بهترین زندان سیاه‌چال ارچنگ است که‌هیچ قدرتی نمیتواند به‌آن دست‌پیدا کند شاه دستور داد یک لشکر از این چاه محافظت کند و فرماندهٔ لشکر را خواست سفارش کرد اگر این زندانی از این زندان رهائی یابد تمام عشیره و قبیلهٔ ترا گردن خواهم زد بعد دستورداد سر پالهنگ بیژن را گرفتند و بردند درسیاه‌چال ارچنگ زندانی کردند و اما منیژه دخت شاه افراسیاب وقتی مامورین میرسند بباغ وفرمان شاه را به‌او ابلاغ میکنند او از آمدن خودداری میکند که سردارسپاه میگوید شاهزاده

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خانم دستور است که شما را کت بسته بحضور ببریم اما من جرئت این جسارت را ندارم پس خود شما سوار شوید تا برویم ، وقتی منیژه چنین دید بناچار سوار بر اسب حرکت کردند ، به‌رسیدن ، شاه افراسیاب برق شمشیر را از ظلمت‌غلاف کشید تا منیژه را شقه کند که پیران دوید جلو و شاه را از این عمل منصرف کرد اما شاه افراسیاب تازیانه را کشید بجان منیژه که گیس بریده و ننگ دودمان سلم و تور . این چه بدنامی بود برایم درست کردی آنقدربر بدن منیژه تازیانه زد که از هوش رفت باز پیران خود را انداخت روی دختر و عرض کرد شاه توران بسلامت باد بشر جائزالخطا است دیگر بس است.شاه گفت پیران! او دیگر از اولادی‌من خارج است و باید او را از شهر بیرون کنند . هرچه پیران التماس کرد که شاه باید این دختر را ببخشند گفت غیرممکن است اول باید سر او را بتراشند بعددربیابان‌رهاکنند .

سر منیژه را تراشیدند و بعد او را ازشهر بیرون‌کردند . او دخترشاه‌افراسیاب است که تابه‌حال تنش گرمی آفتاب ندیده ، حال پای برهنه روی‌سنگ و خاربیابان تمام پای او تاول زده و در بیابان بی‌مقصد و سرگردان با چشمی گریان‌پیش میرود تا رسید به‌یک‌ده و از زنی راهگذر خواست تکه پارچه‌ای باو بدهد تا بسر کند و در کنار دیواری نشست و از خستگی و درماندگی ساعتی‌بعدبخواب‌رفت ، اماآن چهرهٔ زیبا و فریبندهٔ منیژه هر رهگذری را متوجه میکند که ساعتی گذشت کدخدای این ده تصادفا" از کوچه عبور میکرد و در کنار دیوار دختری‌را دید باصورتی مثل‌قرص خورشید که بخواب رفته گویا غریب این دیار است ، کدخدا دختر را صدا زد و از او پرسید چرا اینجا خوابیده است منیژه حساب کرد نمیتواند اسرار خود را پیش این مرد فاش کند گفت دختر ملک‌التجاری بودم‌که چندشب‌گذشته دزدان‌به‌قافلهٔ ما زدند و تمام را کشتند و مرا اسیر کردند ولی در یک فرصت مناسب من توانستم فرار کنم و حال باین ده رسیده‌ام ، کدخدا او را با خود برد به‌منزل و به‌همسرش سفارش کرد از او پذیرائی و مراقبت کند منیـژه هم اینجا مانده و از منـزل خارج نمیشود که شناخته شود و روزها با همسر کدخدا در کارهای منزل کمک میکند .

حال بشنو از احوال دودمان گورنگی که همه عزادار و غمگین که دیگر طاقت مادر بیژن بآخر رسیده و دیوانه‌وار از اینطرف بآنطرف میرود و نام بیژن رابزبان میآورد ، یکوقت دیدند مادر بیژن غرق آهن و پولاد سوار براسب از زابلستان‌زد بیرون که‌خبردادند برستم که بانوگشسب رفت برای‌پایتخت که‌رستم گفت رخش را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

حاضر کنید و پشت‌سر او خوابید بگوش اسب . در بین راه رسید به‌بانو که برگرد گفت ، پدر ، عزت خودت را از دست مده چون مدتی است که فرزندم ناپدیدشده و هیچکس بفکر من‌نیست چه روزگاری دارم ، بگذار بروم تاخودم برای‌پیداکردنش فکری کنم ، هرچه رستم اصرار میکند بانو گوش نمیدهد که رستم تازیانه را کشیدبه یال‌وکوپال دختر که بتو میگویم برگرد تا خود من بروم برای پایتخت ، بناچاربانو برگشت و رستم براه خود ادامه داد .

خبر دادند که رستم یکه‌وتنها میآید گفتند گویا خبرمهمی‌باشدازاو استقبال کردند وقتی بخدمت رسید اقدام دخترش را بیان‌کرد که شاه‌فرمودند پهلوان چند روزی بیش نمانده تا از جام جهان‌نما کمک‌بگیریم برای‌یافتن‌بیژن ، شمادرپایتخت بمانید تا روز موعود .

حال توجه کنید به‌احوال منیژه و بیژن که از رسیدن‌بیژن ، او را درسیاه‌چال ارچنگ سرازیر کردند و روزی دو قرصه نان جو و قدری آب به‌چاه میفرستند . بیژن نامدار درمانده و بیچاره شب و روز گریان که همانجاکه میخورد میخوابد روی‌زمین مرطوب و موهای سر و ناخن از حدگذشته و شکل دیوی بخود گرفته است ، امامنیژه در فکر چاره‌است تا شاید خود را به بیژن برساند و وفاداری خود را ثابت کند تا اینکه یکی از روزها بطوریکه کدخدا متوجه نشوداز‌او سئوال‌کرد که سیاه‌چال‌ارچنگ در کدام نقطه توران است ؟ کدخداپرسید دختر تراباسیاه‌چال ارچنگ‌چکار ؟ گفت کاری ندارم سئوال کردم ، کدخدا بطور تقریبی نشانی چاه را به‌اوگفت ، چون روز اول مامورین که منیژه را از شهر بیرون کردند به‌او گفته بودند که آن جوان ایرانی را در چاه ارچنگ زندانی کردند و دیگر شکل‌وقیافهٔ منیژه دراثر کارزیاد و سوختگی آفتاب برگشته و به‌کلفتی شباهت دارد و پی فرصت است تا از منزل کدخدا راهی سیاه‌چال ارچنگ شود ، یکی از روزها که کسی در منزل نبود بابرداشتن‌قدری‌توشهٔ راه‌از خانه بیرون آمد و زد به‌بیابان وقتی کدخدا برگشت به‌همسرخود پرخاش‌کرد که حتما" باوترش روئی‌کردی که‌خانه‌را ترک کرده‌است که‌اوگفت ازاو مثل‌دخترخودم پذیرائی میکردم اما نمیدانم چرا منزل را ترک کرده . منیژه شب و روز راه میرود و گاه‌بگاه از عابرین سراغ چاه و سیاه‌چال رامیگیرد تابعدازیکی دوهفته خود را رسانید به‌حوالی چاه و چون سرولباس مرتبی ندارد کسی باو مفتون نمیشود تا اینکه خود را باردوگاه نزدیک کرد و از افراد نان و آبی خواست . چون افراد دستور داشتند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

هرکس به‌اردوگاه نزدیک شود گزارش دهند و اورا پیش فرمانده ببرند . منیژه رانزد فرمانده راهنمائی کردند و فرمانده از او سئوالاتی کردکه بازمنیژه گفت دخترتاجری بودم که دزدان به‌قافله زدند و همه را کشتند و همه‌چیز را غارت کردند و من هم مدتی اسیر آنها بودم، که در فرصت مناسب گریختم .

فرمانده دستور داد هرچه احتیاج داردباوبدهند و چون نزدیک‌غروب‌آفتاب است یک چادر برایش آماده کنند تا بتواند استراحت کند ، البته فرمانده به‌خیال اینکه بتواند او را در بیابان برای استفاده شخصی نگهدارد سفارش مخصوص کردو روز بعد او را خواست که دختر!تو میگوئی کسانم را از دست داده‌ام آیا مایل‌هستی همسری برای خود اختیار کنی یا نه؟ منیژه گفت سردار ! من عقدکردهٔ عمو زادهٔ خود هستم شما باید صبرکنید اگر از طرف او خبری بمن نرسید البته میتوانم فکری بکنم . فرمانده سئوال کرد مایل هستی در اینجا بمانی تا خبری برسد ؟ جواب داد اگر مزاحمتی برای شما نداشته باشم ، فرمانده خوشحال گفت نه شما اینجا باشیدتا تکلیف معین شود بعد مجدداً" چون شیفته زیبائی خیره‌کننده دختر شده ودید که او گلی‌است ولی در جل است دستور داد از این دختر بهتر از این پذیرائی شود . منیژه دیگر اینجا ماندگار شد و روزها گاه‌بگاه کارهائی مانند لباس‌شوئی و نظافت برای افراد انجام میداد تا اینکه بعد از مدتی که خوب به‌اوضاع آشنا شد کم‌کم به وسیله سربازان مامور جیرهٔ بیژن بکنار چاه رخنه پیدا کرد یعنی گاهی که سربازان تنبلی میکردند غذای بیژن را میدادند به‌این دختر ببرد . روز اول وقتی رسیدسر چاه و بوسیله طناب غذا را در چاه سرازیرکرد آهسته صدازد بیژن‌نازنینم من‌منیژه هستم ای‌کاش دیدگان من کور میبود که ترا در این وضع نمیدیدم اما من با اینکه آزادم و روی زمین‌هستم در گرفتاری دست‌کمی ازتو ندارم مراباید‌ببخشی‌که چنین روزگاری برای تو درست کردم که از شنیدن صدای منیژه بیژن گریه را سردادوگفت تو باید کاری بکنی تا ایرانیان برای نجات من و تو اقدام کنند هرطور شده‌پیغامی برای ایران بفرست . منیژه وعده داد و بعد از گریه‌های بسیار و راز و نیازبرخاست و برگشت و دیگر بیشتر وقت‌ها غذا را منیژه میآورد و ازآنروزبعد منیژه‌از فرمانده اجازه‌میگرفت‌که‌برای‌احتیاجات‌خود بشهربرودوبرگردد‌البته‌خیلی ذقت‌میکردشناخته نشود ولی هرچه در شهر گردش میکرد شاید از تجار ایرانی کسی را پیدا کند موفق نمی شد .

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

روزگار باین‌طریق میگذشت تا اینکه در ایران روزی رسید که شاه دستور داد جام جهان‌نما را آوردند تا باکمک‌جام بتوانندزنده‌بودن‌یانبودن‌بیژن را بفهمند، جام جهان‌نما از بلور خیلی صاف و کروی شکل بود که در موقع معین و تشریفات خاصی از آن استفاده میکردند بنابراین وقتی جام را بخدمت شاه ایران آوردند و اخترشناسان زنده بودن بیژن را در جام دیدند شاه دستورداد گرگین را از زندان بیاورید چون جام نشان داد بیژن زنده است و در یک تاریکی زیر زنجیر است. وقتی گرگین را آوردند شاه فرمودند گرگین تو روز اول گفتی من بچشم خود دیدم بیژن را شیر پاره کرد اما جام جهان‌نما نشان میدهد که بیژن زنده‌و درتاریکی‌زیر زنجیر است حال بگو چه‌شد که اورا بزنجیرکشیده‌اند به‌یزدان‌پاک قسم اگر حقیقت را نگوئی تا ردپائی برای یافتن‌او پیداشود ترا بدست‌جلاد میسپارم، گرگین وقتی چنین دید عرض کرد امان بدهید تا بگویم، شاه فرمود امان داری هرچه زودتربگو تا وقت از دست نرفته، امیر گرگین داستان استقبال گرفتن بیژن و بغض و کینه‌ای که از او بدل گرفته بود بیان کرد بعد گفت در موقع شکار او رفت بطرف شکارگاه سلطنتی شاه‌افراسیاب و دیگر برنگشت که من ناچار شدم بگویم او را شیر پاره کرد که از این سخن تمام بناکردند گرگین را سرزنش کردن، شاه فرمود دیگر جای درنگ نیست فوری باید اقدام کرد حال بگوئید داوطلب اینکار کیست؟ گیو پدر بیژن از جا برخاست، شاه فرمود بدون رستم رفتن شما صلاح نیست باید خود پهلوان نیز همراه باشد اما با نقشهٔ دقیق.

رستم عرض‌کرد شاها!ما نمیتوانیم بطور لشکرکشی واردخاک‌توران بشویم چه اینکه ممکن است تا بدانند مقصود ما چیست بلائی بسر بیژن بیاورند بهتر است‌با مال‌التجاره به‌توران برویم و اینکار باید با کمال دقت انجام شود پس بایددستور بدهید پانصد صندوق چوبی ساخته شود که هرصندوق جای دونفر آدم باشدکه ما حداقل هزارنفر درصندوقها داشته‌باشیم درحدود پنجاه نفر هم در کاروان‌تجارت داشته باشیم که اگر برخورد مهمی شد بتوانیم جوابگو شویم، همه احسنت گفتند، اول پیغام فرستادند برای مادرش که بیژن زنده است و تو نگران‌نباش که‌پدر بیژن با رستم حرکت کردند برای آوردن او، بعد شاه دستور داد تا سه‌هفته تمام اساس کار آماده شود بعد رستم و گیو و پنجاه‌نفر دیگرعمامهٔ‌تجارت بستند ولی تمام زیر لباس مسلح شدند و بعد از سه هفته بطرف توران حرکت کردند البته در صندوقها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مال‌التجاره هم هست که زیراجناس برای‌انسان جاسازی‌شده است تا مامورین مرزی پی به‌راز آنها نبرند. از مرز توران گذشتند، وارد خاک آن سرزمین شدند و مثل جاسوسان شهر بشهر دنبال گم گشته خود میگردند.

اما بشنو از منیژه که در هفته یکی دو روز وارد شهر میشود تاشاید یک‌ایرانی ببیند و پیغام بیژن را بدهد و منیژه از تنبلی‌سربازان استفاده‌میکند هرروز غذای بیژن را با خود باو میرساند و ساعتها نزد او میماند و دلداریش میدهد که نترس عاقبت ما موفق خواهیم شد اما نمیداند که بیژن دیگر آن بیژن زیبا و خوش قد و قامت نیست و شباهتی به‌دیو دارد و دیگر نور چشمها ازبین‌رفته برای اینکه مدتی است که در تاریکی زندگی دارد و خوردوخواب و احتیاجاتش درهمان‌تاریکی است که وقتی بوی تعفن آن سیاه‌چال از سوراخ چاه به‌مشام‌منیژه‌میرسد حالش‌رادگرگون میکند، اما رسید روزی که کاروان مال‌التجاره‌ایرانیان به‌شهری که‌سیاه‌چال‌ارچنگ در نزدیکی آنست وارد شد، کاروان در هر شهری یکی دو هفته جستجو میکنند وبه شهر دیگری سفر میکند، امروز وقتی‌منیژه دربازارشهر گردش میکرد دید چندتاجر ایرانی در این بازار مشغول خرید و فروش هستند اما به‌چه‌طریق‌با آنها صحبت‌کند فکری کرد و پیش خود گفت باید مکان و منزل آنها راپیداکنم. دنبال تجارایرانی براه افتاد، به‌در کاروانسرائی که آنها منزل داشتند رسید. نزدیک ظهراست‌رفت جلو سلام کرد و گفت گرسنه‌ام غذائی بمن‌کمک‌کنید اما زیرچشم‌وضع آنها را ورانداز کرد و تا حدودی دریافت که آنها پی‌گمشده‌ای میگردند؛ امروز چیزی نگفت، آنها یک‌ظرف غذا پر کردند او برداشت و رفت اما خوشحال و خندان. وقتی رسید به اردوگاه از او سئوال کردند چه‌آوردی گفت امروز هوس غذای بازاری کردم وقدری خریدم آوردم مقداری به‌سربازان داد و قدری اندوخته کرد موقعیکه غذای بیژن‌را برد سرراه گذاشت بسوراخ چاه و جیغ کشید بیژن عزیزم گویا ایرانیان دراین‌شهر وارد شده‌اند و دنبال تو میگردند که بیژن از شنیدن نام ایرانیان صدای گریه‌اش بلند شد و پرسید تو چه گفتی؟ منیژه گفت من‌امروز چیزی‌نگفتم ولی‌آنهارا کنجکاو دیدم و مردمانی قوی هیکل و درشت‌استخوان‌که به‌جنگاوران بیشترشباهت‌داشتند. بیژن گفت فردا که رفتی من انگشتری‌خود رامیگذارم درظرف‌غذائی‌که‌به‌تودادەاند به‌آنها برسان که اگر انگشتر را شناختند خودشان هستند اگر نشناختند تو پیغام بفرست برای رستم در زابلستان بطور یقین آنها پیغام را میبرند، بعدانگشترخود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

را بالا فرستاد و گفت خیلی مراقب باش و اگر خود رستم بود نشانی چاه را بده و با آنها قول و قرار بگذار.

بعد از ساعتی منیژه انگشتر بیژن را با خود برد و روز بعد باز نزدیک ظهر وارد کاروانسرا شد و سلام کرد که رستم هم متوجه شد این دختر سخنی دارد که گویا پنهانی است به او اشاره کرد تا نزدیک او بنشیند بعد گفت مثل اینکه با من کاری داشتی، منیژه سر را جلو برد و گفت مطلبی بسیار مهم و محرمانه است رستم گفت بگو هرچه میخواهی، منیژه انگشتری بیژن را نشان داد که شما صاحب اینرا میشناسید که یکمرتبه رستم خواست از خوشحالی فریاد بزند اما منیژه او را بسکوت دعوت کرد بعد دختر تمام وقایع را برای رستم تعریف کرد آنوقت رستم هم انگشترخود راداد بدست منیژه و گفت بده به بیژن تا خیالش راحت شود بعد پرسید فاصله این چاه با شهر چقدر است و در کدام سمت قراردارد منیژه فاصله و سمت را گفت بعد پرسید چه موقع اقدام خواهید کرد رستم گفت: دخترم. آفرین بر وفای تو امروز برو اورا از نگرانی بیرون بیاور و نقشه نزدیکترین راه را بکش تا قرار کار را باهم بگذاریم. باز ظرفی از غذا پر کرد داد بدست منیژه و او از کاروانسرا خارج شد و بطرف چاه آمد. مقداری غذا با انگشتری رستم را فرستاد پائین و صحبت‌های خود را بارستم برای بیژن بیان کرد که بیژن دیگر در پوست خود نمی‌گنجد و گفت منیژه این غذا بوی ایران میدهد بعد گرفت انگشتری رابوسیدوگفت منیژه توثابت‌کردی‌که دختری مظلوم و وفاداری بعد از نجات زندگی شیرینی خواهیم داشت حال‌برو و نقشهٔ راه را در اختیار آنها بگذار تا بمانعی برنخورند منیژه برخاست آمد و روز بعد نقشه‌را بدست رستم داد. وقتی رستم از نقشه آگاه شد گفت دخترم ما شب‌هنگام به‌طرف چاه حرکت میکنیم تو باید بهرطریق‌شده شب که ازنیمه‌گذشت روی چاه آتش‌روشن کنی تا ما بتوانیم بخط مستقیم خود را برسانیم و کار را تمام کنیم اما مراقب باش که مامورین پی به‌نقشه تو نبرند که کار خراب خواهد شد و همین امشب ما خواهیم آمد باز ظرف غذا را پر کرد و بدست او داد بعد منیژه قدری هیزم جمع آوری کرد و در گوشه‌ای نزدیک چاه پنهان‌کرد و به‌بیژن وعده‌داد که فرداچشم‌تو به‌نور آفتاب روشن خواهد شد گفت و برگشت در چادر خود.

در این مدت دو سه بار فرمانده از او تقاضای وصال کرده اما هربار منیژه او را با زبان چرب و نرم و آرام و امیدوار کرده که‌من ازآن‌تو خواهم‌بود فرمانده هم

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

او را در رفتار و کردار آزاد گذاشته است و دیگرکسی باوسوءظن ندارد . امشب وقتی ساعت از نیمه گذشت منیژه دور از چشم مامورین هیزم‌ها را بآتش کشید تمام افراد در خوابند رستم و گیو با هزار شمشیرزن به‌راهنمائی آتش خود را به‌چاه رسانیدند و چاه را محاصره کردند ، سنگی بزرگ و قطور روی در چاه‌است که رستم یلانرا برای برداشتن سنگ دعوت‌کرد . هشت یا ده نفر رفتند زیر سنگ اما هرچه تلاش کردند نتوانستند آنرا بلند کنند که خود پهلوان سنگ را گرفت با یک تکان از جادرآورد و با آن لنگر پهلوانی بطرفی پرتاب کرد اما قبلا" سفارش‌کردکه منیژه سرچاه نباشد و او را ببرید بشهرتاوعده ملاقات او را با بیژن بگویم چون این بیژن که در چاه است آن بیژن نیست که منیژه روز اول به‌او دل بسته و دل در گرو او دارد ، ممکن است با دیدن وضع ناراحت کننده‌ٔ بیژن از او روبرگرداند که منیژه‌رابرد ند به‌شهر، بعد یکی وارد چاه شد و بیژن را که دیگر قادر به‌حرکت‌نبود بست به‌طناب‌وفرستاد بالا که تا چشم گیو و رستم بوضع ناهنجار بیژن افتاد گریستند بعد او را سوار بر اسب کردند و حرکت دادند که در این موقع مامورین چاه متوجه شدند که زندانی نجات . یافته‌هنوزهوا تاریک است که خبردادند بفرمانده که یک عده ایرانی بیژن را با خود بردند و او دستور داد شیپور آشوب زدند . افراد همه خواب‌آلود . تا خواستند بخود آیند آنها مسافت زیادی دور شده بودند که تا مامورین برسندهوا روشن شده بود که سپاه محافظ مثل لشکر شکست‌خورده با آنها برخورد کردند و تا اینجا حادثه‌ای روی نداده بود که رستم دستور داد یک‌عده از بیژن محافظت‌کنند بعد خود و گیو دست بردند به‌شمشیر و زدندبه‌قوای‌مزاحم قدری‌سرودست ریختند بالای زمین که فرمانده دید حریف نمی‌شود برگشت گفت خبر بدهید تا قوای‌کمکی برای ما بفرستند اما چون‌تورانیان پیش‌بینی‌نکرده بودند تاخبررسید وآنهالشکری را آماده کردند ایرانیان از آن مکان فاصله زیادی گرفته بودند .

البته افرادی هم که در کاروانسرا بودند دستور داشتنداز رسیدن‌منیژه‌بارها را بسته شبانه کاروان را حرکت بدهند و تا فردا صبح راه بروند تا در نقطه‌ای به یکدیگر ملحق شوند که وقتی قوای کمکی توران رسیددیگر ایرانیان‌نزدیک‌مرز ایران باشند و از خطر گذشته باشند . باز رستم با مردان شمشیر زن حمله بردند برسپاه توران و قریب دو بهره از آنها را کشتند که تورانیان شکست خورده برگشتند وآنها وارد خاک ایران شدند بعد رستم دستور داد چادرو دستگاه بزنند برای استراحت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

و یک نامه هم نوشتند برای پایتخت و نجات بیژن و منیژه را مژده دادند. بعد رستم دستور داد دوتا چادر حمام برپا کردند یکی برای بیژن و دیگری برای منیژه که ساعتها بدن بیژن را در حمام با شیر مالش می‌دادند تا کم‌کم بدن او نرم شد و استخوانها بحرکت درآمد و ناخنهای او را کوتاه‌کردند و به‌او لباس پاکیزه‌پوشاندند اما بیژن هنوز مثل روز اولش نشده و بعد از اینکه منیژه هم به‌حمام رفت آن‌دوتا را با هم روبرو کردند که منیژه دست انداخت بگردن بیژن و عذر گناه خواست، بعد کاروان حرکت کرد برای پایتخت که از آنطرف آمدند به‌استقبال و شاه دستور داد شهر را آئین بستند و جشن گرفتند و طبق آداب و رسوم آنوقت منیژه را در محضر شاه بعقد بیژن درآوردند تا عروسی آنها در زابلستان باشد وبعد از یک‌هفته جشن و سرور آنها را حرکت دادند برای‌زابلستان که ازرسیدن‌کاروان، مادربیژن، فرزند را در بغل گرفت و گریهٔ شادی سر داد و به‌منیژه هم بسیارمهربانی‌کرد و بعد جشن عروسی برپا کردند که یک هفته ادامه داشت و بعد از آن منیژه و بیژن زندگی نوی را شروع کردند. انشاءالله همه عاقبت به‌خیر باشند.

مهر ۱۳۵۴

حسین حسینی ـ پنجاه و شش ساله ـ کارمند ـ امان‌آباد ـ فراهان ـ اراک

واژه‌ها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارجنگه

محل و موقع درخت ـ سراینده منظومه ـ روایات و تاریخ [illegible]

[illegible]

دارجنگه ها

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارجنگه

محل و موقع درخت ـ سراینده منظومه ـ روایات و راویان

این منظومه دلکش از زبان درختی کهن است در منطقه لرستان. می‌گویند تا پنجاه شصت سال پیش در بخش چگنی – در قسمت جنوبی رودخانه‌کشکان – ودر شاهراه‌بزرگ بین بخش چگنی و کوهدشت لرستان درخت بلوط کهنی در سردوراهی جاده قرار داشت که بر اثر گذشت زمان کنده و تنه آن پوسیده و سوراخ شده بود.

وضع غالب درختهای کهن همینطورست، باآنکه ریشه‌های بسیار در زمین دارند تنه آنها پوک و پوسیده میشودوبعضی اوقات، بعضی افرادهمانرا محل سکونت یا محل کسب خود میکنند. تابیست و چندسال پیش‌درتنه‌پوک‌وپوسیده‌چنار امامزاده صالح تجریش – که گویا چنار هزار ساله‌بود – پینه‌دوزی دکه‌داشت‌وپینه‌دوزی میکرد.

دورتادوراین‌بلوط‌کهن‌دوراهی چگنی‌وکوهدشت، بنا به‌روایت سالخوردگان در حدود بیست گزبوده است و ده نفر به آسانی در آن جای میگرفته‌اند. اینک از آن درخت کهن‌اثری نیست ولی‌ازریشه‌های‌آن‌چنددرخت‌جوان‌سربه‌آسمان‌کشیده‌اند و اکنون یکی دو تا از آن شاخه‌ها درختان تناوری شده‌اند.

بنا به گفته پیران و سالخوردگان محل، این‌بلوط‌کهن – که‌دربیست‌فرسنگی محل سکونت و زادگاه شاعر قرار داشته‌است – الهام بخش سراینده محلی‌شده‌واین منظومه بلند و دلکش بوجود آمده است و نمونه‌ای ازتاثیرونفوذعمیق‌شاهنامه حکیم فردوسی در مردم این سرزمین است.

اما سراینده منظومه از طایفه کولیوند Kôlivand از طوایف قدیمی لرستان و محل اصلی سکونت آنها دهستان کولیوند و قریه بتکی Botki است.

کولیوندها مردمی باذوق وبا فرهنگ هستند دردامان‌طبیعت‌غنی‌وسرسبز لرستان پرورش یافته‌اند و مانند: غالب ایلات و عشایروروستانشینان‌ایران باشاهنامه حکیم طوس‌الفتی عاشقانه دارند.

از این طایفه گویندگان متعددی‌میشناسیم‌که‌ملا منوچهرکولیوند‌وملا محمد–

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

حسن کولیوند و علی محمد کولیوند و کریم کولیوند و خسروکولیوندونورمحمدخان کولیوند (سردودمان عشایر نور محمدخانی) از آن جمله هستند.

نام سراینده این منظومه یعنی دارجنگه حاضر سید نوشاد وفائی است که میگویند قریحه واستعداد فراوان داشته و مناظر طبیعی و حوادث اجتماعی محل طبع اورا به سرودن بر می‌انگیخته است.

از این منظومه سه روایت دردست داریم که نخستین آنها همین متن حاضر است که همکار عزیز و فرهنگدوست ما آقای اسماعیل نورمحمدی - چهل‌ونه‌ساله - کشاورز ساکن الشترلرستان در تاریخ بیست‌وهفتم مهرماه ۱۳۴۹ آنرا گردآورده و فرستاده‌و در تاریخ دهم شهریورماه ۱۳۵۴ بنابه‌دعوت مرکز فرهنگ مردم به‌تهران آمده‌است و منظومه را باصدای وی ضبط کرده‌ایم.

روایت دوم را آقای مولا مراد قلندری - چهل‌ساله - کشاورز ساکن بلوران کوهدشت‌لرستان جمع کرده و سپس به دعوت مرکز فرهنگ مردم به تهران آمده‌ودر تاریخ بیستم خرداد ۱۳۵۴ آنرا خوانده و ضبط شده است.

روایت سوم گرد آورده همکار دیگرمان آقای عباس ابراهیمی ملک‌آبادی - سی و یک ساله - جوشکار و ساکن الشترلرستان به روایت از دوست مراد ابراهیمی هفتادساله - کشاورز ساکن ملک‌آبادالشتر است.

شاید بتوان گفت که این منظومه بی‌مانند و در مطالعات مربوط به‌شاهنامه بسیار مهم و ارزنده است. تنها درادب پهلوی دوران ساسانی است‌که‌منظومه‌درخت آسوریک را داریم و آن منظومه - چنانکه اهل فضل میدانند - مناظره ایست میان بزودرخت خرما و برتری هر یک بردیگری* اما دارجنگه چیز دیگریست. بخشی از حدیث قومی و ملی ما است که از برکت شاهنامه حکیم طوس به صد زبان گفته شده و این یکی از زبان درختی کهن است. امید آنکه در فرصت مناسب همگی متونی که در اختیار داریم به چاپ برسد. انشاءالله

---

* این منظومه به کوشش استاد دکتر ماهیار نوابی به فارسی ترجمه شده و بنیاد فرهنگ ایران آنرا به چاپ رسانده است.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارجنگه ترجمه فارسی

۱– همسران (رفقا.) وقتی
از روزها روزی
از وقتها وقتی
۲– مثل‌قیس[1] پوشیده بودم از پوست‌کل[2] رختی
راهم افتاد به‌پای تناور درختی
۳– سر به‌کهکشان فلک برده بود
پایش (را) محکم به قعر زمین کرده بود
۴– شاخ و برگش تا دور دست رفته بود (سایه‌افکن‌شده‌بود)
پی نشیمن‌گاه (وآسایش) میر[3] و برنا و پیر
۵– فضایش فرحبخش، هوایش‌معتدل
درختان (دیگر) ازبلندی آن خجل
۶– خنکتر از سایهٔ طوبی[4] سایه‌اش بود
راه عبور و گذر خلق از پای آن بود
۷– برروی سینهٔ آن جای زخم تیری (بود)
یادگار دست خدنگ اندازی
۸– چون جای کلنگ فرهاد بربیستون آشکار بود
از آن طرف، روشنائی آفتاب (ازتنهٔ درخت) معلوم بود
۹– من زخم جای تیرش را تماشا کردم
دود دردمن مانند دود (دل) دماوند بالا گرفت
۱۰– آمدم تکیه دادم به‌آن درخت
تکیه به‌آن درخت (کهن‌و مانده از روزگار، دادم)
۱۱– پرسیدم‌ای درخت بلند برومند
(که) کسی‌نمیداند حساب‌تاریخ‌سال (وعمرتو) چنداست
۱۲– چه‌کسانی از پیشینیان دیده‌ای؟
کی‌ها آمدند (گذشتندو) از این راه رفتند؟

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۱۳– از عمر تو چندین و چندسال گذشته است
کی‌ترا دست نشان این دیار کرده (بادست‌خودکاشته‌است) ؟
۱۴– این زخم چیست (وچرا) برتنهٔ‌تست ؟
کدام سرهنگ داخل‌دین‌خون‌تست ؟ (خون‌توبه‌گردن‌کدام سپاهی‌وسرداریست)
۱۵– شنیدم صدائی آمد از آن سوی درخت
از آن دار فرسوده و کهن این دیار
۱۶– به زار زار گفت ای دیوانه
چون من تنهای‌بیابان شوی
۱۷– این چه احوالاتیست که از من میپرسی ؟ (چه‌حرفهائیست‌که میپرسی)
چرا رستاخیز را به یادم میآوری؟ (چرا آن قیامت را به یادم میآوری)
۱۸– تازه میکنی زخم ناسودم را
میشکافی یخهٔ (گریبان) جامهٔ از غم بافته‌ام‌را.
۱۹– اگر بگویم شمه‌ای از دردم
(و) عرضه بدارم چراآه سردم به‌آسمان بلندست
۲۰– به سال‌ونیمی تمام نمیشود (درددل‌بسیارست و به این زودیها تمام نمیشود)
(و) تو نازک طبعی و خاطرت میرنجد
۲۱– اما همین قدر که نشسته‌ای به سخنم گوش‌دار
تا بیان کنم حال ستارهٔ لنگم[5] را (طالع واژگون و شکسته پا)
۲۲– بدان ای که درد هراز دردی به دردی افتاده
نهای بوده‌ام در دوران کیومرث کی
۲۳– جنگ سیامک و دیوان را دیده‌ام
هوشنگ و سپاه و لشکرکشی‌ها را دیده‌ام
۲۴– تهورث پسر هوشنگ را دیده‌ام
آن صف آرائی سپاه را در روز جنگ دیده‌ام
۲۵– بزم شاه جمشید جم را دیده‌ام
آن رامشگران که‌نرم میخندیدند دیده‌ام (رامشگرانی‌که‌تبسمی‌ملیح‌ونهانی داشتند)
۲۶– پادشاهی ضحاک پسر مرداسب[6] را دیده‌ام
دست و باز و وتیغ گرشاسب را دیده‌ام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۲۷- جفتی مار بر دوش ضحاک دیده‌ام
جای بوسهٔ[۷] شیطان ناپاک را دیده‌ام
۲۸- فریدون و فرزندان و تبار او را دیده‌ام
علم کاوه آهنگر را دیده‌ام
۲۹- سلم وتور وایرج و پشنگ را دیده‌ام
قهر (وخشم) منوچهر را در روز جنگ دیده‌ام
۳۰- شاه افراسیاب غضب‌خو (بدخلق) را دیده‌ام
پیران و هومان جنگجو را دیده‌ام
۳۱- شاهی نوذر شهزاده را دیده‌ام
قارن و کشواد[۸] پسر حداد را دیده‌ام
۳۲- سام نریمان دیو بند را دیده‌ام
از سام بالاتر چه کسانی را دیده‌ام
۳۳- زال و سیمرغ و کوپال او را دیده‌ام
آن ران ورکیب و کن یال را دیده‌ام
۳۴- شاهی زو[۹] و گرشاسب شاه را دیده‌ام
گستهم و هم طوس کنیه خواه را دیدام
۳۵- شاهی کیقباد زربخش را دیده‌ام
دلیری رستم و رخش را دیده‌ام
۳۶- طبیعت تند (خوی‌تند) کاوس را دیده‌ام
ظرلفت و زیبائی زرسش[۱۰] پسر طوس را دیده‌ام
۳۷- هفتادوهشت پسر گودرز را دیده‌ام
هر پسری را مرزبان یک‌مرزی دیده‌ام
۳۸- کیخسرو را با جام گیتی‌نما
وآن تاج مرصع و تخت طلا دیده‌ام
۳۹- کی‌پشین و لهراسب و گشتاسب را دیده‌ام
دانش و حکمت جاماسب را دیده‌ام
۴۰- اسفندیار را با جوشن (روئین تنی‌او) دیده‌ام
آن روز هم نبردی او را با تهمتن دیده‌ام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۴۱- شاهی بهمن بی دین‌را دیده‌ام
و نبرد او و برزو را دیده‌ام

۴۲- همای فرزند بهمن، داراپسردارا
لیکایک را دیده‌ام و از پهلویم گذشته‌اند

۴۳- دویست وسی‌سال ملوک طوایف
وایرانی را پریشان و ترسان دیده‌ام

۴۴- گویا دو سرهنگ داوجنگ بستند
فرصت‌چنین روزی را از خدا خواسته بودند

۴۵- ایلچی، نامه‌شان آورد و برد
وعدهٔ جنگشان درپای من کردند

۴۶- همین قدر دانم (که) طبل جنگ بلند شد
بانگ شیپور و هیاهوی سواران سپاه بلند شد

۴۷- دست بردند به شمشیر داخل شدند به‌هم
رزمشان درگیر شد و غباد به‌آسمان پیچید

۴۸- کلاه و سرو دست روی میدان انبار شد
لاشه و پوست و گوشت و خون آب جوی شد

۴۹- دیدم شهسواری مانند رستم
کلهٔ دیو را مغفر و پوست ببر را جوشن کرده‌بود،

۵۰- تاجی مرصع بر سرنهاده
قبائی زربفت به بر کرده بود،

۵۱- برپشت اسبی (سورا) سنیگنتر از سام
از نوهٔ کیان، اردشیر به نام

۵۲- آمد او برو سرداری از آن سر (از سپاه مقابل)
سردار با همهٔ‌سهم و قدرتی که داشت از او حذر میکرد:

۵۳- مانند شغاد، از خوف سر پنجهٔ رستم
خود را پنهان کرد و مرا حائل ساخت تا از چشم او دور باشد

۵۴- سردار (اردشیر) تیری بر چلهٔ کمان نهاد
و به‌آن پر عقاب پیوسته بود مثل زال زمان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۵۵ـ دیدم صدای قاژه[۱۱] که از گل زر ساخته شده بود
صدای تیر سه شعبهٔ "مسکوچو[۱۲]" که بر آن پر عقاب بود،
۵۶ـ (تیر) از من گذر کرد، او را کشت
(بعد) تا پرنشست در خاک غمناک صحرا
۵۷ـ سردار به خاک افتاد، من برپای خود ماندم
در حالیکه زخمی بی مانند در قلب من ایجاد شده بود.
۵۸ـ ددودام از کوه و بیشه سر کردند (بیرون آمدند)
لاشه و گوشت و پوست شهیدان‌را خوردند
۵۹ـ آنقدر میدانم که مرغی پرواز کنان
نشست برسرشاخ من برای سه وتماشا
۶۰ـ گاه به لاشه‌ها نگاه میکرد گاه به بیابان
گاهی به تیمار (ومرتب‌کردن‌وپاک‌کردن) پروبال‌مشغول‌بود.
۶۱ـ جنگجویان هر کدام رفتند به مأواشان
من که پای رفتن نداشتم بر جای ماندم
۶۲ـ (علاوه بر اینها) رزم اردشیراولادساسان را دیده‌ام
(که) شاهی اردوان از او متزلزل شد
۶۳ـ شاپورشاپوران که پل به دشمن بست
هر مزهرمزان و ماچن و طلحن را دیده‌ام
۶۴ـ قباد قبادان و اردشیران وهمگی
بهرام‌بهرامان که با مشت گورمیکشت
۶۵ـ مصاف بهرام چوبین را دیده‌ام
آن گرز و کوپال و ژوبین را دیده‌ام
۶۶ـ عدل انوشیروان (ووزارت) بوذرجمهر
همچنین بدبختی بختک وزیر
۶۷ـ سیر (زندگی) سروناج پرویز کرده‌ام
تماشای‌شیرین و شبدیز کرده‌ام
۶۸ـ نبرد رستم و سهراب را هم دیده‌ام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۶۹– گیو و فریبرز و زواره را دیده‌ام
بهرام و گرگین خونخوار را هم دیده‌ام
۷۰– تازمان و وقت شیرویهٔ ستمگر
پدر کشته کرد ، نشست بجای پدر
۷۱– شاهیش به نیمه‌ماهی نکشید
هر کدخدائی بود یک شاهی[13]
۷۲– هرروستائی ، بزرگی بود[14]
هر روز در سرزمین رستاخیزی بود
۷۳– جهان پرآشوب و دنیا در هم بود
خاطرها ملول و آسایش کم بود
۷۴– از آن به بعد بسی شاه دیده‌ام
چنددودمان و طایفه در گذرگاهم دیده‌ام
۷۵– چند پادشاهان شاه صفی وشیخ‌صفی) نسب
از پهلوی من میگذشتند مثل یوز با ادب
۷۶– اکنون وقت عمر نادر سلطان است
ظالم از بیم او از جان بیزار ،
۷۷– دشمن (ها)فراری ،عرصه‌شان تنگ‌است ،
اقبال اولادشان صفی لنگ است .
۷۸– "نوشاد" . امانت من به تو : خویشتن غمگین مکن
پی جیفهٔ دنیا خواه زیاد خواه کم .
۷۹– اگر پوشیدی و نوشیدی گرو از آن (دنیا) برده‌ای
وگرنه (مال‌تو) میماند برای شخص دیگری
۸۰– دنیا میگذرد و (ننیاد عمر) بر بادست
ابله کسی که به این دنیا شادست .
۸۱– دنیای کهن بسی سلم و تور دیده است
کسی مال دنیا را به گور نبرده است
۸۲– از این میترسم که ظالمی مرا آتش بزند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خاکسترم را باد، وادی به وادی ببرد
۸۳ـ کوتاه شود از روی زمین خاک پایم[۱۶]
کسی پیدانشود نهالی بجای من بکارد.

تاریخ گرد آوری مهر ۱۳۴۹

۱ـ قیس عامری، مجنون معروف ۲ـ بزکوهی، شکار کوهی ۳ـ میر=سید ۴ـ درخت بهشتی ۵ـ طالع لنگ، ستاره‌نحس ۶ـ صحیح آن: مرداس ۷ـ برای بوسهٔ شیطان برکتف ضحاک ر.ک: مردم و شاهنامه صفحات ۳۰۴ و ۳۱۰ ۸ـ لقبش زرین کلاه پسربشخره بنیا نگذار سلسلهٔ گودرزیان و گودرز پسراین کشوادست که پهلوان مدبروبزرگ عهدکاوس و کیخسرو است.

۹ـ زو پسر تهماسب پادشاه پیشدادی ۱۰ـ زرسپ پسر طوس از سرداران بزرگ ایران در عهد کیانیان ۱۱ـ چوب نازک تیر ۱۲ـ چوبی که ازروسیه ومسکو می‌آورده‌اند ضرب‌المثل قدرت و استحکام بوده‌است

۱۳ ـ منظور آنکه هر کدخدائی هوس پادشاهی داشت ۱۴ـ هر روستائی گمنام سرسروری و کیائی داشت ۱۵ـ در اینجا منظور از رستاخیز و قیامت، در هم ریختن اوضاع است. ۱۶ـ یعنی اثرم از روی زمین محوشود.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارجنگه به لهجهٔ لکی لرستان

۱ ــ هام سران وختی
ژ روژان روژی
ژ وختان وختی
۲ ــ چو ین قیس پوشیاویم ژ کل پوس رختی
رام‌کنان او پای عالی درختی.
۳ ــ سر نه کهکشان فلک برده وی
پاش محکم نه قعر زمین کرده وی
۴ ــ شاناوی شاخی شاخ و برگ او دویر
پی نشیمن گای میرو برناو پیر
۵ ــ فضاش فرح‌بخش هواش معتدل
دارل کل ای ترس بلنگیش خجل
۶ ــ حنک تر ژ سای طوبی سایش بی
راگی را و یار خلق نه پایش بی
۷ ــ نه روی سینی بی زام تیر گازی
یای گاری رس خدنگ اندازی
۸ــ چوی جای قولنگ گاز فرهای اظهار بی
ژولاوه سومای حوو لیش دیار بی
۹ ــ مه تماشای زام تیر گازش کردم
دیاوه چوی دوی دماون دردم
۱۰ ــ آمام تکیم دامه و وداره وه
و ودار منه روزگاره‌وه
۱۱ ــ پرسیام ای درخت برز برومند
کس نزان حساو تاریخ سال چند
۱۲ ــ کی ژور نیان ور نیت دین
کی آما لوا ژی راوه چین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۱۳ ـ ژ عمرت چنی چن سال و یردن
کی تو دس نیشان ای دیار کردن
۱۴ ـ ای زامه چیشن وی در ینتن
کام سرهنگ داخل دین حوینتن
۱۵ ـ دیم دنگی آما ژولا داره و.
ژودار پی تارای دیارەوه
۱۶ـ و زار زارەوه وات‌ای‌دیوانه
چوی مه و یری بای وی بیا وانه
۱۷ ـ ای حو الاته مپرسی چنم
منمائی آد او رستاخیز ونم
۱۸ ـ مه و ینی ای زام و نا سور کفتم
مشکافی جامی یخی خم بفتم
۱۹ ـ اگر بوا چام شمی ژ دردم
عرض‌کرم القاب هناسی سردم
۲۰ ـ و سال و نیمی نمه چو ژ ور
تو نازک طبعی مر بچوت خاطر
۲۱ ـ هر تا نیش تنی گوش در او دنگم
تا بیان کم حال ستارۀ لنگم
۲۲ ـ بزان ای در دوین کفتن وی و وی
نمام بیم نه دور کیومرث کی
۲۳ ـ جنگ‌سیامک و دیوانم دین
هوشنگ او سپاه او سانم دین
۲۴ ـ طهمورث کر هوشنگم دین
او صف آرای تیپ روی جنگم دین
۲۵ـ بزم‌شاه جمشیدجم‌بنم دین
او رامشگران راز خنم دین
۲۶ ـ پادشابی ضحاک مرد اسبم دین
دس و بال و تیغ گر شاسبم دین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۲۷ ــ جفتی مار نه دوش ضحاکم دین
جا ماچ شیطون‌ناپاکم دین
۲۸ ــ فریدون‌او بیخ و بنیادم دین
علم‌کاوه حدادم دین
۲۹ ــ سلم و تو رو ایرج و پشنگم دین
قهر منوچهر روی جنگم دین
۳۰ ــ شاه افراسیاب غضب خوم دین
پیرون و هومون جنگجوم دین
۳۱ ــ شابی نوذر شه‌زادم دین
قارن و کشواد بن حدادم دین
۳۲ ــ سام نریمان دیو بنم دین
ژ سام زیای ترمه چنم دین
۳۳ ــ زال و سیمرخ و گو پالم دین
او رون ور کیب و او یالم دین
۳۴ ــ پادشایی زو گر شاسب شام دین
گستهم و هم طوس کینه خوام دین
۳۵ ــ شابی‌کیقباد زر بخشم دین
دلیری رستم اور خشم دین
۳۶ ــ تنی طبیعت کاووسم دین
ظریفی زر اسب بن طوسم دین
۳۷ ــ هفتادوهشت‌کر گودرزم دین
هر کری ساوی بی مرزم دین
۳۸ ــ کیخسرو او جام گیتی نماوه
او مرصع تاج تخت طلا وه
۳۹ ــ کی پشین و سر اسب و گشتاسبم دین
دانش و حکمت جا ماسبم دین
۴۰ ــ اسفند یارم او جوشن دین
او رو هم نبرد تهمتن دین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۴۱ ــ شابی بهمن بی دینم دین
داو او داو او برزوینم دین
۴۲ ــ همای بن بهمن دارا بن دارا
یک یکم دیه ژلام ویارا
۴۳ ــ دویس و سی سال ملوک طوایف
ایرو نیم دیه مغشوش و خائف
۴۴ــ تومرز دو سر هنگ داوشان بستن
هانای روژ شان ژ خداگستن
۴۵ ــ ایل چی نامه‌شان آوردن بردن
وعدهٔ جنگشان نه پای من کردن
۴۶ــ هر او ساز انام طول جنگ خیزا
بانگ هی ژ هردگ سپاوریسا
۴۷ ــ دس بردن او سیف داخل بین و هم
رزمشان پیچیا بی و توزووتیم
۴۸ ــ کله‌و سر و دست روی میدان کوبی
لاشه و پوس و گوشت حوین آو جوبی.
۴۹ــ دیم شهسواری‌و نیهٔ تهمتن
کله دیو مغفر پوس بور جوشن
۵۰ ــ مرصع تاجی پسکیاوی نه سر
زرباف قبایی کرده وی نه‌ور
۵۱ ــ نه پشت اسبی سنگین ترژزسام
ژ نوهٔ کیان اردشیر و نام
۵۲ ــ آما روی و روی سرداری ژوسر
سردار سیمناک لیش کردی حذر
۵۳ ــ چوی شغاد ژ خوف سر پنجهٔ رستم
خوی داوه پیوار مه‌رگیرت او روی چم
۵۴ ــ سردار خدنگی نه چلهٔ کمان
پیوست کرده وی چوی زال زمان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۵۵ ـ دیم خیز یا قاژهٔ تنک چو گل زر
قیژهٔ سه کوزهٔ مسکو چو دال پر
۵۶ ـ ژ مه گذر کرد ژ او دیارا
تا پر نیشت او خاک نمناک صحرا
۵۷ ـ سردار کفت نه خاک من مانمه پاوه
ووخطر نایاب ناسور نا ماوه
۵۸ ـ ددو دام ژکوی و وپشه سر کردن
لاشه و گوشت و پوس‌شهیدان حو یردن
۵۹ ـ هر او ساز انم ملی کرد طیران
نیشت او شاخ مه پی عزم سیران
۶۰ ـ گاه‌سیر لاشه گاه‌تماشای چول
گاهی‌و تیمار پر و بال مشغول
۶۱ ـ جنگ کرل لوان او ماءوای ویشان
مه پا نا روا مانم‌و جی شان
۶۲ـ رزم اردشیر اولادهٔ ساسان
شابی اردوان ژوبی هراسان
۶۳ ـ شاپور شاپوران پیل و دشمن بن
هرمز هرمزان ما چنی طلحن
۶۴ـ قباد قبادان‌اردشیران گشت
بهرام بهرامان گور افکن و مشت
۶۵ ـ مصاف بهرام چو بینم دین
او گرز وکو پال ژ و بینم دین
۶۶ ـ عدل نوشیروان و ابوذرجمهر
چنی بد بختی بختک وزیر
۶۷ ـ سیر سر و تاج پرویزم کردن
تماشای شیرین و شو دیزم کردن
۶۸ ـ بزد رستم و سو یراوم دین

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سر خسرو پیل سم ژراوم دین
۶۹ـ گیو و فریبرز و زوارم دین
بهرام و گرگین‌خونخوارم دین
۷۰ـ تا گه وعدهٔ وخت شیروی ستمگر
پدر کشته کرد نیشت او جا پدر
۷۱ـ شاهیش نکیشا او نیمه ماهی
هر کیخدائی بی و بی شاهی
۷۲ـ هر دهنشینی‌کی نشینی بی
هر رو رستاخیز سرزمینی بی
۷۳ـ جهو پر آشو دینه ور هم بی
خاطرل ملول آسایش کم بی
۷۴ـ ژ او از دما بسی شام دین
چن کوچ و خیلان گذر گام دین
۷۵ـ چن پادشاهان شاه صفی نسب
ژلام و یردن چوین یوز و ادب
۷۶ـ هایه وخت عمر نادر سلطانه
ظالم ژ سهمی بیزار ژ گیانه
۷۷ـ دشمن فراری عرصه شان تنگه
اقبال اولاد شاه صفی لنگه
۷۸ـ "نوشا" امانت ویت مدرو غم
پی جیفهٔ دنیا خواه زیاد خواه کم
۷۹ـ ار پو شیای نوشیای گر و لیش سنی
ورنه مما نو پی شخصی هنی
۸۰ـ دنیه مویران به با دار باده
اوله کسیکه وی دنیا شاده
۸۱ـ دنیه دیه سی بسی سلم و تور
کس مال‌دنیا نور دی و گور
۸۲ـ ترسم ظالمی لیم بدی آگر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بیلم باد برو بادر ار بادر

۸۳ ــ کوتاه بو ژ روی زمین خاک پام

کس نیو تو یلی بکارو او جام

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

Zâlem ža sahmi bizâr ža giyâna

77– Došman ferâri arsašân tanga
Aqbal–e vlad–e sahsafi langa

78– 'Navšâ' amânat vit madar va qam
Pey jife–y donyâ xwâh ziyâd xwâh kam

79– Ar pusiay musiay gerav lis sani
Var na mamânu pey šaxsi hani

80– Donya mavirân ya bâdar bâda
Avla kasika vay donya šâda

81– Donya dia si basi salm–o tur
Kas mâl–e donyâ naverday vegur

82– Tarsem zâlemi lim beday âger
Bilem bâd baru bâder ar bâder

83– Kutâh bu ža ruy zamin xâk–e pâm
Kas neyu tuley bekâru av jâm

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

Hormoz hormozân mâçani va talhen

64– Qobâd qobadan ardeširân gešt

Bahrâm bahrâmân gur–afkan va mešt

65– Masâf–e Bahrâm–e çubinem dian

Av gorz–o kupâl–o Žubinem dian

66– Adl–e Nôširvân–o Abuzarjomehr

Çani badbaxti baxtak–e vazir

67– Sayr–e sar–o tâj–e Parvizem kerdan

Tamâšay Širin–o Šôdizem kerdan

68– Nabard–e Rostam–o Soyravem dian

Sorxa vo pilsam tažâvem dian

69– Giv–o Fariborz–o Zavarâm dian

Bahrâm–o Gorgin–e xunxwaram dian

70– Tâ gah–e va'dae vo vaxt–e Širuy–e setamgar

Pedar košta kerd ništ av jâ pedar

71– Šâhiš nakišâ av nima mâhi

Har kayxodâi bi va yay šâhi

72– Har dehnešini kaynešini bi

Har ru restâxiz–e sarzamini bi

73– Jehu per âšu donya varham bi

Xâteral malul âsâyes kam bi

74– Ža av az domâ basi šâm dian

çen kuç–o xeylân gozargâm dian

75– Çan pâdešahân šâhsafi nasab

Ža lâm veyardan çün yuz va adab

76– Hâya vaxt–e omr–e Nâder soltân–a

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

zarbâf qobâyi kerda vi na var

51– Na pešt–e asbi sanginter ža sâm
Ža nava–y kiân Ardašir va nâm

52– Âmâ rüy va rüy–e sardâri žav sar
Sardâr seymnâk liš kerdi hazar

53– Çu šaqâd ža xôf–e sar–panja–y Rostam
Xway dâ va pivâr me gert av ruy çam

54– Sardâr xadangi na çelay kamân
Payvast kardavi çü zâl–e zamân

55– Dim xiziâ qâžay tonek çü golzar
Qižay se küza–y maškô çü dâlpar

56– Ža me gozar kerd ža av deyârâ
Tâ par ništ av xâk–e nemnâk –e sahrâ

57– Sardâr daft naxâk men mânema pâva
Vav xatar nâyâb nâsur nâmâva

58– Dad–o dâm ža kuy–o viša sar kerden
lâša vo gušt–o pus–e šahidân hurden

59– Har avsâzanâm mali kerd tayrân
ništ av šâx–e me pey azm–e seyrân

60– Gâh sayr–e lâša gâh tamâšay çul
Gâhi va timâr–e par–o bâl mašqul

61–Jan I keral lovan av mavay visan
Me pânâravâ manem va jišân

62– Razm–e Ardešir avlâday Sâsân
Šâyi Ardavân žav bi herâsân

63– Šâpur šâpurân pill va dosmanban

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

Har kori sâvay yay marzem dian

38– Keyxosrô av jâm–e gitinemâva

Av morasa'tâjtaxt–e telâva

39–Kaypasin–o Lohrasbo Gostasbem dian

Daneš–o hekmat–e Jâmâsbem dian

40– Esfandiârem av jôšan dian

Av ru homnabard–e tohamtan dian

41– Šâyi Bahman–e bidinem dian

Dâv av dâv av Barzünem dian

42– Homây benbahman dârâ bendârâ

yak yakem dia žalam veyârâ

43– Dovis–o si sâl moluktavâyef

Irunim dia maqšuš–o xâ'ef

44– Tumarz do sarhang dâvešân bastan

Hânây ružešân ža xodâ gastan

45– Ilçi nâmašân avarden barden

Va' de–y jangešan na pây–e men karden

46– Har avsâzânem tavl–e jang xizâ

Bâng–e hay ža hardek sepâ verisâ

47– Das barden av sayf dâxel bin va ham

Razmešân piçiâbi va tuz–o vatiam

48–Kola–vo sar–o dast ruy maydan kubi

Lâša vo pus–o gušt hun âv–e jubi

49– Dim šahsuvâri vine–y tohamtan

Kala div maqfar pus–e bavr jôšan

50– Morasa' tâji pikyâvi na sar

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

Av safârây tip ruy jangem dian
25– Bazm–e Šâh Jamšid–e jambanem dian
Av râmešgarân–e râz xanem dian
26– Pâdešayi Zohâk mardâsbem dian
Das–o bâl–o tix–e Garšâsbem dian
27– Jefti mâr na duš–e Zohâkem dian
Jâmâç–e Šeytun–e nâpâkem dian
28– Fereydun av bix–o bonyâdem dian
Alam–e Kâva- haddâdem dian
29– Salm–o tur–o Iraj–o Pašangem dian
Qahr–e Manucehr ruy jangem dian
30– Šâh Afrâsiâb qazab xom dian
Pirun–o Humun–e jangjum dian
31– Šâyi Nôzar–e Šahzâdem dian
Qâran–o kešvâd benhaddâdem dian
32– Sâm–e Narimân divbanem dian
Ža sâm zeyayter me çanem dian
33– Zâl–o Simerx–o Gupâlem dian
Av run–o rakib–o av yâlem dian
34– Padešâyi zav Garšâsb šâm dian
Gostahm–o ham Tus–e kinaxwam dian
35– Šâyi Keyqobâd zarbaxšem dian
Deliri Rostam av Raxšem dian
36– Toni tabi'at Kâvusem dian
Zarifi zarasbe–e ben tusem dian
37– Haftâd–o hašt kor–e Gudarzem dian

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

Kas nazân hesô târix sâl çand

12– Key ža varinân varinet dian

Key âmâlova žey râva çian

13– Ža omret çani çan sâl veyardan ?

Ki to dasnišân i diyâr kerdan ?

14– I zâma çišan vey darinetan ?

Kâm sarhang dâxel deyn–e hunetan ?

15– Dim dangi âmâ žav lâ dârava

žav dâr–e pitâr–e i diyârava

16– Va zâr zârava vât ay divâna

Çü me vayri bây vay biâvâna

17– I hawâlâta mapersi çanlm

Manmâ'i âdâv rastâxiz vanlm

18– Ma vini i zâm va nâsur kaftem

Meškâfi jâma–y yaxa–y xambaftem

19– Agar bevâçâm šamay ža dardem

Arz karem alqâb hanâsay sardem

20– Va sâl–o nimi nemaçu ža var

To nâzok tab, i maranjut xâtar

21– Har taništani guš dar av dangem

Tâ bayân kam hal–e setâra–y langem

22– Bezân ay dardün kaften vay va vay

Namâm bim na davr–e Kayumars–e kay

23– Jang–e Siyâmak–o divânem dian

Hušang av sepâh av sânem dian

24– Tahmures kor–e Hušangem dian

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دارجنگه با حروف مصوت

1– Hâmsarân vaxti
Ža ružân ruži
ža vaxtân vaxti
2– Çün qays püšyâvim ža kalpus raxti
Râm konân ô pây–e âli deraxti
3– Sar nakahkašân–e felak bardavi
pâš mohkam na qa'r –e zamin kardavi
4– Šânâvey šâxi šâx–o barg av dür
Pey nešimangây mir–o bornâ vo pir
5– Fazâš farhbaxš havâš mo' tadel
Dâral kol ey ters–e belengiš xejel
6– Honekter ža say–e tuba sâyaš bi
Râgey râviâr xalq na pâyaš bi
7– Na ruy sine–y bi zâm tirgâzi
Yâyegari das–e xadang andâzi
8– Çü jây–e qolenggâz–e Farhây ezhâr bi
Žav lâva sumây huvar liš diâr bi
9– Me tamâšây zâm tirgâzeš kerdem
Doyâva çü düy Damâvan dardem
10– Âmâm takim dâme vov dârava
Vov dâr–e manaya rouzgârava
11– Persiyâm ay deraxt–e barz–e burumand !

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri